

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی



ادیب مسیوری

مجموع و تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

لہران ۱۳۱۲



حق طبع محفوظ است

مطبعہ مجلس



دیوان

# قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب مشایوری

۴۹۶

مجموع تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE696

طهران ۱۳۱۲

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

## مقدمه

### بسمه تعالی و تقدس

سید احمد شهر بادیب پیشاوری فرزند سید شهاب الدین مدعو بسید شاه بابا نجل سید عبدالرزاق رضوی رضوان الله علیهم این سلسله از سادات را اجاق میخواندند و اغلب صاحب زهد و تقوی و اهل ذکر و دعا بودند و نسبت ایشان در سیر و سلوک بسلسله سهروردیه بود که منتهی بشیخ شهاب الدین سهروردی است و در اراضی سرحدی بین پیشاور و افغانستان میزیستند و در شهر پیشاور نیز خانه و مسکن داشتند و مردم آن سامان را بآنان اعتقادی کامل بود و از باطن ایشان طلب همت و کسب فیض میکردند سید ادیب در حدود سنه ۱۲۶۰ هجری قمری در پیشاور تولد یافت چون بعد قابلیت تعلیم رسید پدر او را بدبستان سپرد تا خواندن و نوشتن بیاموزد چنانکه خود در قیصر نامه بدین معنی اشاره کرده گوید

بهنکام خردیم فترخ پدر	که بادش روان شاد مینوی در
بیك برهنر یسار سایم سپرد	چو مه گشت نو ماهیانه شمر
که تا جان بدانش برافروزم	ز هر گونه دانش بیاموزم
سوی دانش آموز هر بامداد	روان گشتمی چست چون تندباد
خجسته دم آموزگاری مرا	پرورد جان روزگاری مرا
زخورشید دانش چوپر تو گرفت	هیولای جان صورت نو گرفت
چنان چونکه تن زنده گردد بجان	بدانش بود زنده جان و روان
یس آموزگارت مسیحای تست	دم پاکش افسون احیای تست

یس از طی مراحل ابتدائی مشغول تحصیل مقدمات علوم و ادبیات شد در این مرحله از زندگانی روزی به بازار پیشاور میگذشت درویشی بآهنکی خوش از مثنوی قصه حدیثیه و صلح پیمبر ۳ با مشرکین مکه میخواند چون بدین بیت رسید:

ناگهان در حق آن شمع رسل      دولت انا قهقنا زد دهل

ادیب از شنیدن آن چنان از خود بیخود شد که سر خویش بدیوار کوفت و بشکست و خون جاری شد ازین پس کتاب مثنوی را مصاحب دائم و رفیق ملازم خود قرار داد



پس از چندی در آن نهور فتنه و آشوبی بروز کرد و در نزاع اهالی با عمال و نظامیان دولت انگلیس پدر و بنی اعمام و غالب اقارب و ارحام وی بقتل رسیدند بدین سبب عرصه اقامت بر او تنگ آمد ناچار مادر پیر ستم دیده را که مهد علیا نام داشت و از خاندان اشراف سادات حسینی بود که سلسله نسبشان بحضرت سجاد می پیوست با هزار سوز و گداز وداع کرده رخت بکابل برد و دوسال در آنجا بزیست و نزد آقاخوند ملا محمد معروف بآل ناصر تلمذ کرد و از آنجا بغزنین رفت در آن شهر بر سر تربت حکیم سنائی و مقبره سلطان محمود غزنوی معروف بیاغ فیروزه منزل گرفت و بیش از دوسال ونیم در آنجا توقف کرد و نزد ملا سعدالدین که نسبش بخلیفه نخستین ابادکر می پیوست و در جمیع فنون ادب و حکمت مدرسی نامی بود بتحصیل پرداخت و از غزنین بهرات شد چهارده ماه آنجا اقامت گزید سپس بترت شیخ جام رهسپار کت یکسال و اندی مقام کرد در حدود سی سالگی بشهر مشهد آمد و بتکمیل علوم ادب و حکمت همت گماشت و نزد میرزا عبدالرحمن که از مشاهیر مدرسین آنشهر بود حکمت و ریاضی و در محضر آخوند ملا غلامحسین شیخ الاسلام نیز فلسفه و علوم عقلیه تحصیل کرد و بالاخصاص در علوم ادبیه زحمت بسیار کشید و بحکم ذوق فطری وحدت ذهن غریزی وقوت حافظه و میل جبلی در این فن "بارع و ماهر شد و بر اکتفاء و اقران فائق آمد در سال ۱۲۸۷ بسبزوار که مدرس حکمت و مجمع طلاب معقول و اهل معرفت بود برفت و دو سال ایام حیات استادالحکماء والمناهلین حاجی ملا هادی سبزواری را درک کرد و بهدایت و ارشاد آن حکیم در آن مدت در حوزه درس آقاخوند ملا محمد فرزند گرامی وی می نشست و هم از محضر آخوند ملا اسمعیل در این فن مستفید میشد پس از فوت حاجی سبزواری بمشهد عودت فرمود و در مدرسه میرزا جعفر سکونت گزید در این موقع بفضل شهرت یافت و مشارالیه اماثل و افاضل کشف و بادیب هندی معروف شد و خود بساط افادت گسترد و بزرگان دانشمند بمفاوضتش رغبت تمام جستند و مصاحبتش را مغتنم شمردند در سال ۱۳۰۰ قمری هجری بطهران هجرت کرد و بنا بتوصیه میرزا سعید خان وزیر امور خارجه که در آنوقت در مشهد مقدس بتولیت آستان قدس مشرف بود و باوی طرف انس و محبت بمنزل میرزا محمد علیخان قوام الدوله ورود نمود وی قدوم ادیب را سخت محترم داشت و در اعزاز و اکرام او تا آخر عمر خود دقیقه فرو نگذاشت طبقه فضلا و ادباء درک صحبتش را مایه مزیت دانستند و بمعاشرتش رغبت تمام جستند در این ایام گاهی برسبیل تفنن در انجمن شعرا که بهفته

بکیار در خانه استاد من بنده سید محمد بقا انعقاد می یافت حاضر میشد و من نیز حضور داشتم نخستین شعری که از وی بدست آوردم قصیده ایست که روزی خود در آن محفل قرائت فرمود

(تابید بر میان چو کر زلف تابدار بر نیم تار بست مه من هزار تار) الخ ناصر الدین شاه قاجار چون صیت فضائل وی بشنید بمـلاقائش رغبت جست و او را بحضور خود خواند با اتفاق سید بقا بحضور شاه رفت و مورد الطاف شد

اولین ملاقات بنده با ادیب در حدود ۱۳۱۵ در آن انجمن اتفاق افتاد و با آنکه بنده در آنوقت مانند حال در دبستان ادب طفل ابجد خوان بودم و در خدمت سید بقا بمشق خط نسخ اشتغال داشتم و گاهی در ملازمت سید بقا در انجمن حاضر میشدم و اتفاقاً درك خدمت ادیب میکردم و هم اینکه ستم مقتضی تشخیص مراتب ادبی اشخاص نبود مفتون فضائل و مجذوب شمایل ادیب گشته آرزوی ملازمت و دوام صحبتش را در خاطر صورت می بستم و برای نیل باین سرام بهر وسیله توسل میجستم فشارا او بحجرت حاجی میرزا عبدالله کاتب متخلص بداننا که در مسجد میرزا موسی دارالکتابه داشت مراوده یافت و من بنده با داننا معاشر بودم اختلاف ادیب در آنجا زیاد شد اغلب ایام را از صبح تا بامداد در آن حجره بسر میبرد من از این رهگذر بمقصود رسیدم اتفاقاً داننا بمکه و هندوستان سفر کرد و سفر وی دو سال مدت یافت من بجای داننا در آن حجره میبودم و کاملاً ملازمت خدمت یافته و رشته این الفت و ارتباط تا پایان عمر فتور نیافت

در بدو ایام ارادت خود دو سه قصیده و چند غزل از وی بدست آورده باندك مایه خطی که داشتم نگاشتم و از نظر وی گذراندم و تقاضا کردم که هر وقت نظمی سراید نسخه آن را عنایت فرماید که بجمع و تدوین آن میبایم باشم و هم آنکه شرح حال خود را مختصراً فهرست کند تا در مقدمه آن وجیزه تحریر کنم هر چند بواسطه تنگی حوصله که او را بود و عدم توجهی که بضبط اشعار خود داشت بدو در اجابت مسئولم تسامح کرد و آن جزوه نزد وی مفقود شد دیگر بار تحریر آن اشعار را تجدید و آن التماس را تأکید کردم و بحکم من قرع باباً ولج ولج و لاج وعده اجابت داد و از آن بیعت باین حسن عهد انجاز وعده کرد و تا پایان زندگانی آنچه برشته نظم کشید نسخه آن به بنده سپرد که هم اکنون ضبط است و چون کسی دیگر از وی طلب کردی بمن حواله فرمودی و براستی اگر مرا این اندیشه در آن وقت

بخطاظر نمیگذشت آثار وی مانند اشعار بدایت حالش از میان رفته بود و پاره اشعاریکه قبل ازین تاریخ گفته و ضبط آمده از مردم دیگر و اوراق متفرقه و مسودات پاره و فرسوده ایشان بدست آوردم

باری وی بواسطه کمی حوصله و تندى خوئی که داشت و بعلمت مصائب و نوائبی که در بدایت عمر کشیده بود کمتر با کسی الفت و انس میکرد و بشدت صحبت میداشت بدین جهت بگفتن درس مرتب رغبت نمیکرد مگر بر سبیل اتفاق برای یکی از دوستانش درسی از ریاضیات و ادبیات میگفت اوقاتش عموماً مصروف مطالعه و تکرار محفوظات خود بود حتی در راه رفتن هم از خواندن باز نمی ایستاد و بسبب کم خوابی که داشت تا دو ثلث از شب و گاهی تا هنگام سحر با لحنی مخصوص بخواندن شعر مترنم بود بطوریکه شنونده باستراق سمع هم نمیتوانست تمیز کلمات دهد و از این کار ابدأ خسته و ملول نمیشد بیشتر مثنوی میخواند و گاهی قصاید عربی قصه حافظه عجیب او مشهور و حدیث آن مستفیض است دانشمند معاصر شیخ محمد خان قزوی دایم فیضه در بیست باب خود گوید (من از ملاحظه حافظه ادیب بیاد حماد راویه می افتادم که در کتب ادبیه در باره وی نوشته اند که فقط از شعراء جاهلین بمقدد هربك از حروف معجم صد قصیده طویل سواى مقطعات از حفظ داشت ناچهرسد بشعراى اسلامى) و نیز از استادام سید بقا شنیدم که گفت هر وقت درانجمن کسی با حضور ادیب قصیده بخواند و پس از یکی دوماء ذکرى از آن قصیده بمیان آید و وی حاضر باشد اوائل و اواسط و اواخر آنرا یاد می آورد و بالاخره با عدم اعتنا قصیده را بصورت ناقصی میخواند

ولى آنچه نگارنده در اینباب تلویحاً از خود وی شنیده ام از همه اعجب و اغرب است در آن وقت که بخراسان بود و مزاج کمال اعتدال و استقامت داشت بر حسب اعتیاد زیاد بر راه رفتن غالباً بیرون شهر میرفت که از مردم دور تر باشد سرعت در صحرا حرکت میکرد و مثنوی میخواند و چنان گرم خواندن میشد که گاهی راه از چاه نشناختی و بارها پایش بسنگ پارهها برخوردی و بروی در افتادی در آن موقع تقریباً شش دفتر مثنوی را مرتباً از حفظ داشت از عروض اینحال بر خوشتن بترسید و از اختلال حواس اندیشید بزحمتى ترك این عادت گفت لیکن درسنوات اقامت طهران این عادت عودت کرد مادام که بکاری دیگر مشغول نبود دمی از خواندن مثنوی نمی آسود و برخلاف مشهور که گویند الذكاء و الحفظ

لا یجتمعان وی هم بسیار فطن و حدید الدّهن بود و هم در قوّه حافظه عدیم المثل بالجمله وی در تمام عمر تنها و مجرد میزیست و بهیچیک از علائق و زخارف دنیا از زن و فرزند و خانه و خواسته دل نبسته و مقید نکشت متملکات او من کدل ما اظلّنه السّماء لباس تنش بود و مقداری کتاب آتّم نه زیاد و چون از طمع و آرزوست بر کنار بود و ایحه تملق از وی بشام احدی نرسیده و کوشی غیر از حق محض ازو کلمه نشنیده در ابیت نفس و مناعت طبع و استغنا و علو همت بی عدل و مانند بود ازین رو از صراحت لهجه در اظهار عقاید و القاء کلمات حق که غالباً بر طباع انشاء زمان گران و در مذاقها با مرارت است خودداری نداشت و ابدأ مداهنه و تزویر نمیکرد تصلب او در عقاید مذهبی و خرق حجب خرافات معلوم هر کس بود خصوصاً علاقه مفرط بسیاست داشت و غالباً با هر کس در اینباب سخن میراند حبّ وطن و عشق باستقلال مملکت مذهب و سیرت او بود هیچ کنهائی را بزرگتر از خیانت بوطن و رعایل باجانب نمیدانست چنانکه اغلب قصاید و مثنویاتش در این زمینه و راجع باین موضوع است در مدّت عمر کسی را مدح نگفته و احدی را بدروغ و افتعال برای طمع مال ستایش نکرده چنانکه گوید نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای کو ز طمع زر طریق مدح و شیوه ذم گرفت مردم سالوس و متلس و عالم نمایان بی حقیقت و تقوی را سخت دشمن میداشت و اهل حقیقت و صلاح و دیانت را محبّ صادق و در صفا و محبّت بادوستان خود ثابت و راسخ بود بیاد دارم در سرک یکی از دوستانش که در غربت و دور از وی بدروزدگانی کرد چنان متأثر و پریشان خاطر گشت که مرا گفت خیال میکردم که چون من در این عالم اهل و فرزند ندارم از امثال این نوائب و دیدن چنین مصائب آسوده و فارغم ولی اکنون می بینم که اگر فرزند جوان و برادر مهربانی از من مرده بود بیش از این پریشان و افسرده نمیشدم از اتفاق و دوروئی آنقدر متنقّر و مشمّز بود که اگر شرحی داده شود ترسم خوانندگان حل بر اغراق گوینده کنند دامنش از لوّث ملاحی و مناهی منزه بود در مدّت سی و چهار سال که غالباً لیلاً و نهارا ملازمت حضرتش داشتم هیچ عمل ممنوع و محظوری از وی ندیدم و از کسی هم چیزی نشنیدم این بود شمه از مملکات فاضله فطری او اما پاره از فضائل کسبی وی در علوم ادبیه از صرف و نحو و لغت و منطق و کلام و معانی و بیان و عروض و قافیه و هیئت و نجوم و حساب و هندسه و تاریخ و تفسیر متفّرّد و متبحّر و در فلسفه و حکمت الهی کامل و متشیع و حافظه فوق العاده او کومک زیادی بمعلومات او کرده بود چنانکه اغلب آنچه

را که خواننده و دیده بود در نظر داشت استحضارش در لغت فرس و عرب باندازه بود که هر چه از وی پرسیدندی جواب لا ادری نشنیدندی یکی از خصائص و فضائل او که کمتر کسی توجه بدان داشت آنکه وی ثابته بود در عرب و عجم انساب آنان را قدیماً و جدیداً نیکیو میدانست و نیز در مذاهب و نحول طوائف و ملل تنقیح داشت و در حق وی گفته اند که دیری است آسمان همانند وی رادی نکرده و قرونی است که مادر گیتی در مهد ایران چون او فرزندی نپرورده اگر کسی این گفته را اغراق انگارد این جمله را بدون اغراق باید مدعی باشد که وی وحید عصر و فرید دهر و اعجوبه و نادره زمان خود بود احدی از معاصرین و فضلا بالاستثناء در جامعیت و تمامیت همسنگ او نبودند تبرزاو در علوم ادبیّه جای تردید و محلّ حرف نیست براءت و اطلاع او در شعر عرب و متقدمین شعرای عجم بقدری مبسوط بود که هر وقت هر کس شعری از اکابر این دو طبقه میخواند با در کتابی نشان میداد و قائل آنرا نمیشناخت وی ماقبل و ما بعد آن و قائل و ترجمه حال و تاریخ او را مشیّع بیان میکرد وسائل را مستغنی میداشت حواشی و تعلیقاتی که بتاریخ بیهقی نگاشته بسط اطلاعات و عمق معلومات او را در تاریخ و ادبیات حاکی است وقتی قصیده گفت که مطلعش این است (کر بدانش در نهاد خویش پورا بتگری واثم کاندر نیاز خویش رپی ناوری)

و آن قصیده را بخراسان فرستاد ملک الشعرا صبوری آنرا دیده و قصیده در مدح ادیب پرداخت نه بدان وزن و قافیت و در آن مدیحه بهمان مقام شاعری ادیب اقتصار کرد سید بقا در تعریض بر صبوری و تقریض بر قصیده ادیب و مدح وی قصیده بگفت چند بیت از آن که لایق این سیاق است ایراد میگردد

کز سخن ستوار دارد حجّت پیغمبری  
گویم او را می سزد دعوی سخن و ساحری  
کرده ام استغفر الله جفت عجل سامری  
در لباس نظم گاهی تازی و گاهی دری  
تو همی از مغز برنا خورده درقشر اندری  
راز قرآن زو طلب میکن نه ژاژ بحرری  
گو مباش این وزن جمول و عروض سرسری  
فی که افشاند ضمیرش بر فلک نجم دری

نسبت میری روا نبود بشعر و شاعری  
شاعری چپود که در سلك عروض و قافیت  
گر بدین معنیست بستايم کلیم الله را  
اوو شاقان معانی را طرازی بر نهد  
تا که بر وفق مراد مستمع راند سخن  
او که داند علم دین یکسر چه فخر او را بشعر  
هر کلامش هست عقد گوهری در هر نظام  
نجم دری بر ضمیر او بیفشاند فلک

کاسمان خاطر اورا سراقق جابگه  
ای ادیب این گفته هارازی جناب تست روی  
زاده سلطان رفرف احمد معراج علم  
وصف توننها بشعر ایدون روا نبود که نیست  
یا بیکاه شعر تو هر چند بر شعری بود  
نیستی ذیفن توهستی ذو فنون ای میر مه  
هر که اندرزد بشاخی دست در قلب تو یافت  
مشکلانی را که حیرانند در حلش فحول  
نزد اشارقات طبع و انشراح صدر تو  
چون بوی ناطق یکی بحر مدید موج خیز  
کلکت اند شرع در کتب پراهن و حجج  
ذوالفقار حیدری در کار باید دائماً  
چون سخن رانی بلب در شرح آیات و خطب  
تا تمام اصغای صوت را کند گاه بیان  
علم تو نمود چو عالم دیگران کر روی شید  
مائده علوی است علم تو کراو جان بر خورد  
مر مرا در مجلس انس تو دیگر جنتی است  
باهمین خاموشی و عزلت که کردی زی خویش  
هر دو عالم را که محدود است و نامحدود تو  
آمدی از هند بیرون همچو تبغی از قراب  
من نه تنها تبغ هندی گریمت ای سرفراز  
چرخ ساطع مهر لامع بحر واسع باغ ورد  
آمدی از هند چندی در خراسان و کمون  
در دیاری که بود اسکسیر ناقد صیرفی  
خاک بر فرق و تنو بر روی این بازار قلب

هست صدره برتری زین گنبد نیلوفری  
تا مرا از جنس دیگر ژاژ خایان شمیری  
ایکه بر سنگان ارض از فضل جستی برتری  
شاعری در خورد تو گرچه تو او را در خوری  
بس دریغ آید بربت را از شعار شاعری  
لیک همچون مردم یک فن بهرفن ماهری  
بیخ آن از علمهای باطنی و ظاهری  
در جواب جمله بی فکر و ناامل حاضری  
بحر بحر می نیارد کرد و گوهر گوهری  
چون شوی ساکت یکی بحر عمیق زاخری  
حصنها بگشود همچون ذوالفقار حیدری  
که جهان خالی نباشد از جهود خیبری  
گوش از چرخ ششم گسترده دارد مشتری  
زهره را گوید که ساکت باش از خنیاگری  
قیل و قالی افکنی در مجلس و سوری چری  
ایکه جوئی مائده علوی بیا تا بر خوری  
که عجب نیستی سرا پا از زلال کوثری  
بر نابد صیت اجلال تو کوس سنجری  
هم جهان دیگری و هم جهان دیگری  
هندوی نبغی که چونین پای ناسر جوهری  
آهوی چینی بهار بلخ و سرو کشمیری  
طلبله غنبر درخت عود نال شگری  
سال چندی میبود کاندل دیار مادری  
کی شود بر کس معین قدر زر جمفری  
که کند زر اسری اندروی و اسرب زری

بالله از معلوم بد قدر تو اندر این دیار  
 منکه سالی بیشتر نبود که دمساز تو ام  
 از چه با قومی که بودی در خراسان سالها  
 شعر بفرستندت اندر مدح و در او کرده بس  
 عر ترا تنها بشعر اندر ستودن نارواست  
 عاقلان قانع بشعر از اهل حکمت کی شوند  
 اندر آن گلشن که مشعشع از ریاحین و گل است  
 بس عجب باشد از آن خاکی که گیرد در هواش  
 از چنان شخصی چنین شعری که در هر بیت اوست  
 شعر را پاسخ یکی باید بوزن و قافیت  
 پاسخ آن جامه شیوا که فرمودی تو خود  
 رشته گوهر بدیدم در کف راد امین (۱)  
 لیکن اینها از کساد سوق ذوق آمده که نیست  
 ورنه آنجا که صبوری خامه برگزید بجو  
 نیز من ناقص چو دیدم ضرب شعر اندر طباع  
 هم در این شیوا قصیده زاعتقال حبل میر  
 از نسیم گلشن او اهترازی جست طبع  
 ابر من کر رشحه افشانند بس نبود شکفت  
 در تو من ای سید استاد مفتونم چنانکه  
 کودک آسا باز کالی من کنم نقشی و تو  
 من ندارم جز یالاسی بهر ستر خویش و تو  
 در زمین تو مرا خالی است دو کف گر چه نیست  
 خلاصه این قصیده یکصد و پنجاه بیت است  
 و مرا نیز قصیده ایست هفتاد بیت که تلخیص بمدح وی کرده ام ملخصا ایراد میشود  
 بریدوشم آمد ببر آن پری  
 بریدوشم آمد ببر آن پری  
 بریدوشم آمد ببر آن پری

۱ - این مصراع از صبوری است (رشته گوهر بدیدم در کف راد امین رشته گوهر نه اشعاری به از در زمین)  
 امین لقب آنکه قصیده ادیب بتوسط او به صبوری رسید

چو شبنم که بر لاله برگ طری  
 ندیدم ز چشمش بجادو گری  
 بیاموزد از چشم او ساحری  
 رقم کرده فرمان مستکبری  
 بسینه سنائی بدل نشتری  
 فروزنده چون خسرو خاوری  
 نه طاوس بستان نه کیمک دری  
 ز لطمه شدم روی نیلوفری  
 نکردد هکرز عمر من اسیری  
 بکام اندرونم کند شگری

تا آنجا که گویم

که با من کند دعوی همسری  
 ادب سخن سنج پیشاوری  
 کند فخر اگر صابر و عنصری  
 منش حلقه در گوش فرمانبری  
 که را میسزد غیر او مهری  
 بدانش پژوهی و دانشوری  
 ز گفتار وی نامه فیضی  
 بوی بر بدعوی من آوری  
 کنم همچو غواص شناوری  
 نباشد بزرگی و بهناوری  
 ز دیوان خاقانی و انوری  
 هم از اخطل و اعشی و بحرئی  
 نشاط آردم رسم کند آوری  
 ببویم گل از گلبنان طبری  
 سزد گر بخوانی مرا گوهری

نشسته برخسارش از شرم خوی  
 بعر اندرون فتنه انگیز تر  
 بهاروت بر کو که تا زین سپس  
 بکرد عذارش ز نو رسته خط  
 سیه مژده او کند هر زمان  
 لب از باده کلگون رخ از تاب می  
 میندار چون او خرامد بنواز  
 ز لاله عذار و بنفشه خطش  
 در آغوشم آید اگر یکزمان  
 بمهرم چشاند اگر شوکران

بگفتمش ای ماه در فضل کیست  
 مرا اوستاد است دیری بسال  
 از برا بشاکردیم می سزد  
 خداوندگارم بدانش در اوست  
 بملک کمال و بمصر ادب  
 بقرنی نیارد فلک همچو  
 کرت نیست باور یکی ره بخوان  
 که تا این سخن را ندانی کزاف  
 بدریای دیوان او هر شبی  
 چو دیوان او بحر قارم هکرز  
 مرا بی نیازی دهد دیدنش  
 کند فارغم شعر تازی او  
 چو رمزی ز قیصر بخوانم از آن  
 ز گلزار آفت دفتر دایم  
 ز بس دارم از او بکف کوهرا



چو ابیات او لؤلؤ تر نداشت  
بدرج اندرون خواجه جوهری  
نیارم بخاطر چو خوانم غزلش  
سرود اغائی و رامشگری  
نگارنده چون خواست شعرش نگاشت  
نداند قلم از بی عسگری  
نکارم چو سطری از آن اختران  
خجل گردد از خامه ام مشتری

و نیز در غزلی بدین معنی اشاره کرده ام

تا در طلب کوی تو بستیم میان را  
دادیم ز کف شادی دل راحت جان را  
بی روی تو در دوزخم ایچور بهشقی  
با داغ فراق چکنم باغ چنان را  
براشک روان راه زمزگان نتوان بست  
خاشاک چه سازد خطر سیل دمان را  
جز بندگی تو ز جهان طرف نبستیم  
کشتیم سراسر همه اطراف جهان را  
آهسته بران نوسن این حسن که ترسم  
یک روز بگیرند ز دست تو عنان را  
در بزم خود آرائی آن سرو قیابوش  
دستار ربودند ز سر پیر و جوان را  
بردار سر از بالش این ناز و تنعم  
تابخت من از سر بنهد خواب گران را  
داروی دل خسته بلعل تو نهفته است  
مپسند ازین بیش بغم خسته دلان را  
گر مغیبه چکان در نکشایند برویم  
نومید نیم من کرم پیر مغالت را  
برخیز و ز میخانه برون تاز که خمار  
ندهد بتو یک جرعه نصیب دگران را  
دانا نکند تکیه بچیزی که نیاید  
دولت گذرنده است جهان گذران را  
آگاه ز اسرار جهانیم ولیکن  
سر می رود از فاش کشم سر نهان را  
ای باد بهاری گذری سوی چمن کن  
کوتاه کن از دامن گل دست خزان را  
استاد من آن شهره ادیب است که در شعر  
بگشود ز من تربیتش قفل زبان را  
معیار سخن در کف آن رادامین است  
بیهوده میر بر دگران هیچ گمان را  
بامعجزه پهلو زندار شعرم عجب نیست  
کز فیض وی آموختم این سحر بیان را

باری دانشمندان او را بسی ستوده اند و شعرها در مدح وی سروده که اگر کسی خواهد

جمع و تدوین کند علیحده دیوانی خواهد شد

### سبک وی در شعر

در قدرت طبع و دقت فکر و متانت زبان و توانایی بیان و ابداع لطائف افکار و اختراع معانی ابتکار استادی و مهارتی بکمال دارد صلابت و استحکام الفاظ و اتیان معانی متین و

احتراز از لغات مرذوله و معانی مبتذله در گفانش لایح و روشن است بواسطهٔ وسعت اندیشه و اطلاعات عمیق و طبع ورزیده مجال سخن هیچگاه بر وی تنگ نیامده و گاهی که بمضامین عادی پیش یا افتاده میپردازد چنان آنها را بتصرفات ماهرانه و بیانات شاعرانه لباس نو و مطوّز در بر میکند و از کسوت ابتدال بیرون می آورد که شتونده آنرا زادهٔ فکر و نتیجهٔ خاص طبع او می پندارد و هر چند آن نوع تشبیهات و تخیلات در سخن گویندگان سلف یافت میشود لیکن این حسن تصرف کوئی حق ابتکار بوی میدهد و ابداع این تراکیب و اختراع این اسالیب که در کلام وی دیده میشود مولود تدبیر علمی و بسط اطلاع و احاطهٔ کامل او در فنون علوم است دیگر آنکه بنیان کلامش بر دلیل و برهان استوار است و در سخن راندن اهل منطق و استدلال روح حکمت و فلسفه در بیانش مجسم و تبخّر در لغت و امثال و تواریخ و سیر در کلامش مبین و مبرهن است در تشریح معانی دقیق و تزیین کلام بالفاظ پخته و مقنن و خلّو از خشو و رکاکت کلمات صاحب ید بیضا و اعجاز مسیحی است نو خواه و حی و الهامش خوان یا سحر بیانش دان و بواسطهٔ احاطهٔ کاملی که در لغت عرب و عجم دارد و موارد استعمال آنها را بخوبی می شناسد در ایراد آن لغات بی مضایقه است اگر غالب مردم از درک معانی لغات و فهم کلام عالمانه قاصر باشند تصویر داننده و گوینده چیست مخصوصاً وقتی که شاعر نظر باستفادهٔ عوام نداشته باشد و بخواهد برای خواص سخن براند البته همه کس بهره ور نخواهد شد و سلیقهٔ عامه آنرا نخواهد پذیرفت بیاد دارم وقتی که این قصیده بگفت (روئینه شاهینها نگر با آهنین چنگاها) شعری که در توصیف تفنگ گفته و پدر و پسر و خاله برای آن تصویر کرده متجاسراً گفتم این شعر را از هزاران نفر بگفتن بیشتر نخواهد فهمید گفت من این شعر را برای همان بگفتم گفته ام اگر در تمام گفته های او تنبّه ای بسزا رود لغت و فرهنگش مختصر در دوزبان بدست توان آورد قدرت طبع او را قصیدهٔ دوست و شصت و دوست و هفتاد و چهارصد بیتى او گواهی صادق و شاهدی عدل است در شعر دارای سبکی خاص است نه مقلّدی بی مایه و اساس هیچوقت معانی را فدای الفاظ نکرده و بتکلف لفظی نیآورده همیشه جانب استقامت معنی را ملحوظ دارد بخلاف بعض گویندگان که لغتی را بدو یافتند و بزحمت و کلفت مضمونی می تراشند که بتوانند آن لفظ را ایراد کنند کرازا تصریحاً و تلویحاً باحتراز از اخذ مضامین دیگران مبالغه و اصرار میکند و از همنامی با شاعران معاصر و گویندگان حاضر

نابی کرده و اظهار عار مینماید چنانکه در قیصرنامه گوید.

زباريك طبعان واهى اساس	براین طبع باریک دارم هراس
دماغ سپیده دمانف بایدی	که خورشید از عطسه اش زایدی
گراین است فضل و ادب اینچنین	که نازند این قوم غافل ازین
نخواهم که نامم بری زین حشر	گذشتم من از تو تو از من گذر
اگر یار کنیم و گر <del>کو</del> و نرم	نه من زین شمارم نه زین لشکر
نگیرم ز زندان و چاهت فروش	نه بیننده مردی و یوسف فروش
ادب بود زرو کنون شد خرف	صدف گشت کوهر گهر شد صدف
یکی ژرف بنگر بکار جهان	که چون هر چه خوب از جهان شد جهان
من از کودکی دارم این شعر یاد	ز استاد خود کش روان باد شاد
چو وقت از بدآموز کشتیش تلخ	سرودی همی شعر استاد بلخ
بیاموز تا بد نباشدت روز	چو پروانه مرخوشتن را مسوز
زداننده بابت آموختن	چراغ از فروغش برافروختن
که کم کرده ره چون دلیلی کند	بسوکت پدر جامه نیلی کند
معانی چو مغزند و الفاظ پوست	سوی پوست می ننگر دمغزدوست
دلگ گر که زین پوست رنجانده ام	بسی مغز در پوست گنجانده ام
دلیم گلبن است و زبان بلبل	نچیند ز شاخ کدل کس کلی
چو انبار شگر بمنقار داشت	ز قند کسان طوطیم عار داشت

جای دیگر هم در این معنی و ستایش سخن و سخنور و ترغیب بآموختن فضل و هنر گوید

بگوینده گیتی برانزنده است	که گیتی بگویندگان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین	سرایای گیتی بدین چشم بین
ز آغاز کیهان و انجام وی	سخنگوی بنمایدت راه وی
جهانرا سخن زیب و آرایش است	زداینده زنگ بیدانش است
سخن از سخنگوی دانا به است	سخنهای نادان ستوهی ده است
ز گفتار دانا سخنهای بچین	که روید بهشتیت در آستین
بینی بدل در چهره ای دیگر	ببالد ز جانت تو جانی دیگر

کسی کو زدانش برد نوشه	جهانی است بنشته در کوشه
مهرظن که نادان بجمع اندراست	که پیوسته نادان بوحشت دراست
نکوکار اندرجهان مقبل است	که بدکار پیوسته لرزان دل است
بو حشت گذارد همه روزگار	برد نام زشتی چو برکشت کار
یکی دفتر است اینجهان ای پسر	نشته دراو نامه ها سر پسر
بنیکی نویس اندر آن نام خویش	که تا بهره یابی زایام خویش
ندادند خدا طبع دوشیزه زای	بجنیان بهر سفته کوهر درای
چو آبستنی نیست با دختران	ضمیرت مهر باز رنج کران
چوناسفته کوهر نیاری بدست	زسفته کسان بایدت دست بست
ترا کر چه در مال افزایش است	با اندازه داشت ارزش است

و نیز در این معنی در قصیده گوید

بر خود میند گفته پیشینان که از	تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
هین بریلاس خویش پرند کسان مدوز	برچین میند سرو نه برکشم آینه
روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر	گر از فروغ روز بود انور آینه
سنگی زکان خویش بدست آرو میگذار	بزدای آنقدر که شود از هر آینه
چون شد زدوده سنگ بینی معاينه	کندر میان سنگ بود مضمير آينه
ابری ز بحر خویش برانگیز و پاک کن	زنگ سخن که زشت بود اغبر آینه

در این معنی اشعار بسیار در قصاید و مثنوی بحر مقارب سروده در این مقام بهمین مقدار اکتفا میشود اگر گاهی در وزن و قافیه و ردیف باستقبال ناصر خسرو و سنائی و خاقانی شعر گفته در سبک و معنی مشابهت آنها نکرده و بطریقه و شریعت خاصه خود رفته مقایسه آن اشعار با اصول آنها و حکومت و نظر بسته بنظر اهل خبرت و بصیر است که عیار نقد سخن در دست آنان بیشتر لیکن شرط داوری تخیلیه نفس از دواعی عصبیت است و مخصوص بودن در بی غرضی و بی طرفی عصمت الله عن الخطاء و الزلل فی القول و العمل اما اشعار عربی وی گرچه فارسان این مضمار در عجم بسیارند و مآثر نیکو دارند لیکن کمتر شعری از آنهاست که تقدادان سخن و مهوره فن عجم بودن قائل را از شعر استنباط نکنند و اشعار عربی ادیب را اگر بر ادبی عرب عرضه کنند به عجم بودن گویند با شکال بی برد و این حکومت نیز بنظر فحول اهل فن موقوف

و موكول است كه ابصر از مهند آما نثر فارسی وی در حواشی و تعلیقات تاریخ بیهقی هر جا كه بیان را مجال و قلم را میدانی بوده پیدا است كه چقدر با ملاحه و حلاوت و دور از تكلف و موجز و وافی برادر میتكارد نثرش نیز دارای سبك و مزه مخصوصی است شبیه به نثر دوره غزنوی به وسلاجه و از تكلفات نثر دوره مغول و برودت و خامی ادوار اخیر خالی است دو رساله كه این دیوان مزیل بدان است شیوائی و بختگی و جزالت و رزانت بیان او را در نثر حاكی است و حاجتمند توضیح نیست از فضایل او یکی حسن خط بود كه شكسته و تحریر را درست و تمام می نوشت حواشی بیهقی منطبعة طهران خط خود او است كه بعد از چاپ نگاشته مخصوصاً ملاحظه اوائل آن كتاب كه قدری با دقت مرقوم شده مصدق این دعوی است و ما را از گراور كردن خط وی بی نیاز میدارد

**آثار وی** هر چند او را اشعار عربی و فارسی بسیار بوده لیکن بواسطه عدم اعتناء خود بضبط آنها غالباً متفرق گشته و از میان رفته چه آنكه هر وقت چیزی میسرود نسخه آن را بهر كس كه میداد مسترد نمیداشت بدست آوردن آنها متعذر و غیر مقدور است مثلاً قصیده مرثیه ریخته كه در یکی از غزوات سلطان عبدالحمید خان سلطان عثمانی گفته بدست نیامد قصیده دیگر بهمان وزن و قافیه و ردیف در معنی دیگر سرود كه اكنون موجود است آنچه از آثار وی فعلاً محفوظ است بدین قرار است

۱ - دیوان قصاید و غزلیات فارسی ( ۴۲۰۰ ) بیت و قصاید و قطعات عربی ( ۳۷۰ ) بیت

ب - رساله در بیان قضایای بدیهیات اولیه

ج - رساله نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر كه بنام بنده املا فرموده این نسخه ناتمام مانده بشرحی كه در مقدمه آن نگاشته ام

د - مثنوی بحر مقارب كه من بنده آنرا در اوایل شروع وی بنظم (قبصر نامه) نام نهادم و اورحه الله علیه این تسمیه پذیرفت و در نقد حاضر آن منظومه را بهمین نام یاد کرده مشتمل بر ( ۱۴۰۰۰ ) بیت كه مدون و محشی است بتوضیحات لغاتی كه بر آن نگاشته ام طبع آن موقوف بتهیه وسائل و توفیق است

ه - ترجمه اشارات شیخ الرئیس كه بخواهش و التماس بعضی از دوستان متن اشارات را ترجمه فرموده و ذیلاً بیانی مختصر از خود بر آن افزوده این نسخه نیز مع الاسف نا تمام ماند و اجل مهلت انجام نداد فعلاً نكاردن قصاید و غزلیات فارسی و اشعار عربی او را

بضمیمه دو رساله مرقوم آداء بعض حقوق واجبه اورا مرتب ساخته و توضیحات لغات را با بعضی اشارات بقدر لزوم ذیلاً تعلیق کرده بمنته طبع در آوردم هر چند بعض از دوستان اصرار میکردند که از هر قصیده و غزل انتخابی کرده و آن منتخب را بطبع برسانم لیکن بنده بملاحظاتی چند که ذکر آن مطلوبی است لاطائل قبول آن مسئول را بیرون از طریق صواب دیدم و بدون حذف و اسقاط ایراد کردم از فرزندان دانش پرورم توقع دارم که اگر برخطاء و غفلت و عشرت و زلفتی و قوف یابند بقلم خطایوش در اصلاح آن بکوشند و چشم از قصور من ببوشند و این مایه زحمت را که بسالیان دراز در جمع و تدوین این دیوان متحمل گشته ام تقدیر نمایند باری ادیب چنانکه باد کردم تا زمان حیات میرزا محمد علیخان قوام الدوله در خانه او منزل داشت پس از فوت وی آقای حاجی میرزا حسنخان محتشم السلطنه بواسطه قرب جوار و سابقه الفت ایشانرا بخانه خویش دعوت کرد وی پذیرفت و بمنزل ایشان مسکن گرفت لیکن در ایام هفته سه شب متوالی مرتباً در منزل آقای علیرضا خان بهاء الملك میبود و نگارنده نیز در آنجا مصاحبت و ملازمت داشت

صبح روز شنبه دوم محرم ۱۳۴۹ در منزل آقای بهاء الملك زودتر از عادت ایام دیگر از حجره خواب خویش بیرون آمد و باطاقی که من در آن بودم وارد شد و گفت کالت و سنگینی در خود احساس میکنم و حالم نا ساز است و باز بآرمگاه خود رفت دو ساعت بعد سکنه ناقص عارض شد و از شق ایمن فالج گشت يك ماه تمام حلیف بستر بود و بواسطه ضعف مزاج و کثرت سن که قریب بنود رسیده بود معالجه بی اثر ماند صبح روز دوشنبه سیم شهر صفر ازین سرای بعالم جاودان سفر کرد و آن طایر خوش العنان بشاخسار طوبی آیدان جست دیگر روز آن جسد عزیز را با احترامی لایق بصوب حضرت عبدالعظیم حرکت دادند ریاست وزراء عظام با وزراء فخام و اکابر و اعیان مملکت تا مقداری راجلا مشایعت کردند و آن بدن تابناک را در امام زاده عبدالله بخاک سپردند و در مدرسه سیهسالار مجلس ترحیم منعقد ساختند سپس در وزارت معارف و انجمن ادب مجلس تذکره بپا کردند و جوه اعیان و قاطبه دانشمندان حاضر آمدند ثراً و نظماً سخنها را زدند و مرانی بتازی و دری خواندند از تمام آن گفته ها بایراد يك تاریخ فارسی اقتصار میکنم که آقای میرزا حسنخان وثوق الدوله در این باب حق مقام را ادا کرده ان روح الامین نفت فی روعه و از درج سایر اشعار رعایت اختصار را صرف نظر میکنم

حبیب بدرید هان کابن فلک ناهیب  
ادیب پیشاوری خفت مکر در نری  
حکیم روشن روان ادیب پاکیزه جان  
هم قلمش مشک ریز هم نفسش مشکبیز  
سفسطه را کلک او سوره ثبت یدای  
اشارت لفظ او شفای طبع سقیم  
عالم حس و مجاز نبش دیگر بساز  
کالبد عنصری مانند حلیف نری  
جام اجل در کشید پرده برخ بر کشید  
کلک عطارد شکست زهره پژولید موی  
دور شغالان رسید چو خفت شیر عربین  
که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب  
محقق فاریاب گو که کنند در کتاب  
او باحبّا رسید وای بما زندگان  
مرگ در این روزگار داروی آلام ماست  
چون بشنید این وثوق از پی پاس حقوق

هر در یکتا که دید ربود مارا ز حبیب  
کاهل سخن را رسید تا بشریا نحبیب  
هم زعما را زعیم هم نقبا را نقیب  
در قلمش سحر ناب در نفسش بوی طیب  
فلسفه را فکر او آیه ا من یحبیب  
هدایت فکر او نجات قلب کتیب (۱)  
که سوی ملک فراز رخت کشید از نشیب  
ناطقه جوهری کشت فلک را نصیب  
معتقدان را درید پرده صبر و شکیب  
خضاب کلگون ز کف بشت کف الغضیب (۲)  
قرعه بزاعان فتاد چو بست لب عندلیب  
که میکند غیر او فرق غبی از لبیب  
زینت هر فصل و باب جمله قال الادیب  
که مان بباست زیست هنوز دور از حبیب  
که نشاند کسی از متطلب طیب  
آه بیفزود و گفت حیف و دریغ از ادیب

در خاتمه از ذکر این جمله ناگزیرم کسانیکه درک صحبت ادیب کرده اند و از بوستان فضائل وی بر خورده دانند که در این ترجمه راه تکلف و تصلف نیموده ام و سخن بمبالغه و اغراق نرانده ام ولی آنان که ویرا ندیده اند یا معاشرت و مفاوضت زیادی با او نداشته باید بدانند که آنچه گفته ام محض حق است و صرف صدق البتّه بر من نهمت اطراء مباح روا ندارند و مرا مصداق حبّک الشیء یعمی و یصمّ ندانند و این تعلیقات را عطف بر قالب مرقومات نویسندگان متعصب و مترجمین متعسف نمایند انشاء الله تعالی و اگر در این مقدمه اطنابی رفت معذورم دارند که غرض اشباع سخن بود در این مقام و تذکر اسامی بعضی از بزرگان و اعلام

و انا العبد علی بن عبد الرسول

بهمن ماه ۱۳۱۲ مطابق شوال ۱۳۵۲ هجری







آخرین حکیم که در ایران زیاده در اوج عصر



قبیل از مراجعه نسخه را تصحیح فرمایند

سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	ببند -	ببند	۵۵	۲۴	زوار بفتح اول فارسی و بمعنی خادم و پرستار	
۷	فرادا	فردا			است اشتباها بمعنی زائر نوشته شده	
۱۳	مثوا	مثوا	۵۶	۲۳	شمس و شمس	
۱۶	زین	زین	۵۹	۱	نظر نظر	
۲۶	مند	مند	۶۰	۲۴	دشت و دشت	
۲۴	وسطی	خنصر	۶۲	۳	مازاغ و مازاغ	
۷	پردو	یزدردو	۶۳	۲۵	غریب و غریب	
۸	ناخف	ناخلف	۷۰	۱	کرنیم و کرنیم	
۸	بادوصاف	بادوصاف	۷۰	۱۲	که زکان و که زکان	
۱۴	هم ره هم ره	هم بره هم بره	۸۳	۱۴	خونبار و خونبار	
۱۴	رومانده	زرومانده	۸۳	۲۳	کس کهر و کس کهر	
۲۳	چاراژدر - بمعنی عناصر ازیمه است		۹۰	۸	توگرد و توگرد	
۵	کونبودی	گونیودی	۹۱	۲۵	آن کیدکن و آن کیدکن	
۲	گشتار	گشتاز	۱۰۱	۱۲	درتای و درتای	
۲۷	روای دازروده	دورود از روده‌های	۱۰۱	۱۶	ارآستی و ارآستی	
۹	چوارتو	چوارتو	۱۰۲	۵	سامبل و سامبل	
۱۱	بجست	بجست	۱۰۲	۱۳	باقوت و باقوت	
۱۶	ازتو	ازتو	۱۰۴	۴	ذخار و ذخار	
۳	الصوت	الصوت	۱۱۰	۱۹	ارقتر و ارقتر	
۵	کاه تعلم	کاه تعلم	۱۱۴	۲	بیژنی بن و بیژنی بن	
۲۴	بتکر	بتکر	۱۱۴	۴	چهان و چهان	
۹	آسان	زآسان	۱۱۵	۱۶	هم روزو و هم روزو	
۲۲	ارگل	ازگل	۱۱۶	۲۱	آرای و آرای	
۲۳	کرد	گردد	۱۲۲	۱۰	گر بدزیش و گر بدزیش	
۵	کر بوی	کر بوی	۱۲۵	۲۴	خاک بهان و خاک بهان	
۱۹	زانسان	زآسان	۱۲۶	۱	ارمه بل مجدد و ارمه بل مجدد	
۲۰	کرب	کرب	۱۲۶	۳	ازحبابی و ازحبابی	
۲۵	زندگان	زندگان	۱۲۶	۶	دجلوه کری و دجلوه کری	
۲۱	امشت	امشب	۱۲۶	۱۱	ورگرانی و ورگرانی	
۱۳	سک ازگرانی	سک ازگرانی	۱۲۶	۲۴	بتگری و بتگری	
۲۲	سرحم	سرحم	۱۲۷	۲	راضطرار و راضطرار	
۲۷	بیرامن	بیرامن	۱۲۷	۱۱	رآن صفت و رآن صفت	
۱۳	باع	باغ	۱۲۷	۱۵	مجزد و مجزد	
۱۵	نیذرفت	نیذرفت	۱۳۰	۲۷	۳- و ۶-	
۳	صبوی	صبوی	۱۳۳	۷	رشت و رشت	
			۱۳۹	۱۳	حضم و حضم	

صحنه	سطر	غلط	صحیح	صحنه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۱	۲	ابر آذاری	ابر آذاری	۱۹۴	۵	سر جین	سر جین
۱۴۵	۲	بگردد	بگردد	۱۹۵	۱۶	آود غتها	آود غتها
۱۴۷	۷	کداز	کداز	۱۹۶	۱۰	قولکک	قولکک
۱۵۰	۱۰	درشنی	روشنی	۱۹۶	۱۴	رَبِّ	رَبِّ
۱۵۰	۲۱	استناره	استناره	۱۹۷	۱	تر کک	تر کک
۱۵۱	۲	نغمه	نغمه	۱۹۷	۳	تحت	تحت
۱۵۲	۱۵	رجهان	رجهان	۱۹۷	۱۷	فجیت	فجیت
۱۵۴	۱۵	درارش	درازش	۱۹۷	۲۵	نیم	نیم
۱۵۶	۲	شام سایی	شام سازی	۱۹۸	۱	الکفر	الکفر
۱۵۶	۱۷	گاهواره	گاهواره	۱۹۸	۱۷	الی	الی
۱۵۶	۲۳	بومی شوم	بومی و شوم	۱۹۸	۲۲	قد	قد
۱۵۸	۶	شدناه	شدنازه	۱۹۹	۱	بجیت	بجیت
۱۶۰	۲۰	کرباد	کرباد	۱۹۹	۲	آزجیه	آزجیه
۱۶۳	۹	دمدکل	دمدکل	۱۹۹	۵	مسمع	مسمع
۱۶۴	۱۰	جوشن مقنول	جوشن مقنول	۱۹۹	۱۷	الذر قبان	الذر قبان
۱۶۷	۱۵	کرک	کرک	۱۹۹	۲۵	بالقنوی	بالقنوی
۱۶۷	۱۸	کل	کل	۲۰۰	۱۶	آثر اک	آثر اک
۱۶۷	۱۹	کشته	کشته	۲۰۰	۱۸	تقن	تقن
۱۷۲	۸	بخست	بخست و	۲۰۱	۲	آخر هم	آخر هم
۱۷۲	۱۰	باسخ بلا	باسخ بلی	۲۰۱	۹	عشاک	عشاک
۱۸۲	۴	ارسم	ازسم	۲۰۱	۱۸	فی	فی
۱۸۲	۹	نخ	نخ	۲۰۱	۲۰	منها	منها
۱۸۶	۷	قرآن	قرآن	۲۰۱	۲۲	الکسب	الکسب
۱۸۶		دوازده بیت مکرر شده		۲۱۴	۱۹	بدیهات	در بدیهات
۱۸۹	۱۱	سمت	سمت	۲۱۵	۱۴	من سالات	من سالات
۱۹۰	۷	قَوْمُوا لَدَيْكُمْ طَالَتْ جَوَارُكُمْ	قَوْمُوا لَدَيْكُمْ طَالَتْ جَوَارُكُمْ	۲۱۵	۲۱	جوانی که	جوانی که
		فِي عَقْرِ دَارِكُمْ صِلَاً وَ ثَبَانَا		۲۲۰	۱۰	زاید	زاید
۱۹۱	۳	وَرَاو	وَرَاو	۲۲۱	۱۶	محلی	محلی
۱۹۱	۶	فَضُولَا	فَضُولَا	۲۲۲	۱۵	حکمت	حکمت است
۱۹۱	۱۴	التبني	التبني	۲۲۴	۴	نیز بعد	نیز بعد
۱۹۲	۱	تنوح	تنوح	۲۲۴	۷	کام جوانی	کام جوانی
۱۹۲	۳	مِنْ أَجَلٍ	مِنْ أَجَلٍ	۲۲۴	۲۳	اسیر کنند	اسیر کننده
۱۹۲	۲۹	تَوَّامٌ	تَوَّامٌ	۲۲۷	۷	بی بهنا	بی بهنا
۱۹۳	۷	فَمَنْهُمْ	فَمَنْهُمْ	۲۲۷	۱۲	اردانه	کردنده
۱۹۴	۲	فَاضْطَبِيرُ	فَاضْطَبِيرُ	۲۲۸	۲۳	هر دو صحیح	هر دو صحیح
۱۹۴	۳	مُخْشِي	مُخْشِي	۲۲۸	۴	زاید و هم	زاید و هم
				۲۲۸	۳	روز	روز

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۳	۱۴	انزلنا	انزلناه	۲۶۷	۲۳	بنکر اورا	بنکر آنرا
۲۳۴	۲۴	بام تطبیق	بام توانست تطبیق	۲۶۸	۱	میفرماید	میفرمائید
۲۴۷	۳	زیر این معانی	زیر اینکلمات معانی	۲۶۹	۶	دریش	دریش
۲۳۷	۵	درصوری	در صورتی	۲۶۹	۱۷	شوی	شوی
۲۳۸	۶	یک سب و آب بخورد	یک سب و آب بخورد	۲۷۴	۱۱	آیه مبارکه و جعلنا نومکم سبانا	
۲۴۰	۸	مصراع	مصراع	۲۷۸	۴	اگر راست	اگر از راست
۲۴۲	۱۰	انجام	انجام	۲۷۸	۶	پنهانیش	پنهان نیست بلکه پنهانیش
۲۴۸	۱۲	موجب شرك	مرحب شرك	۲۷۸	۱۸	این صور را	ظهور این صور را
۲۵۰	۲	و مجرد کردن خود اواز لوازم عالم جسمانی و منزله کردن او		۲۷۸	۱۸	این زمانه	زمانه
۲۵۴	۱۹	تحقیق	تحقق	۲۸۳	۳	نه از بلخ	نه از بلخ
۲۵۸	۱۴	۷۴	۸۴	۲۸۹	۱۵	کرته	کرته
۲۶۳	۷	نه بسود	بفسود	۲۹۰	۱۵	۴۲۴	۲۲۴
۲۶۳	۱۳	دیر کبود	پردۀ کبود	۲۹۲	۲۱	کافو	کافور
۲۶۳	۲۱	دواند	دوا اند	۲۹۵	۲	بهترین است	بهتر این است
۲۶۴	۲۴	فرزند گردونست	فرزند طبع گردونست	۲۹۵	۱۵	باهتر از	باهتر از



دیوان

# قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب سیاهوری

مجموع و تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

## بسم من جری باسمه القلم

مگر که مرگ دلت بر کند ازین دنیا  
نکار کرده رخان و بکار برده عبیر  
نوتازه بسته برون نای و این مشاطه بفن  
بامل و گوهر دارد نهفته گردن و گوش  
همی بصنعت ارژنگ چه ره ارژنگ  
همی بیند آذین برین و جش اطلال  
هزار دام و تله بر نهاده دارد سخت  
نو پای بسته بدام اندرون و پنداری  
چندار سخت پیا بر نهادت این جادو<sup>۴</sup>  
گر این چندار بدری بدر روی از چرخ  
مکن مقام بویرا نه کر نه خر کوف<sup>۵</sup>  
بآب رزده هر زر که زیر خاک نهفت  
چو آتشی است همه آرزوی دنی و نو  
مدار رنجه روانرا ز بهر راحت تن  
مدار جان سماوی اسیر خا کسی تن  
چه جای خنده که گریه خرد بر آن جامه  
مشو فریفته ای ساده دل بدعت دهر  
چو کودکان بر بائی و بفکنش بحلق

که درد حق ندارد بجز که مرگ دوا  
همی فریبت این گنده پیر پشت دوتا  
بصد هزار حلال گشته خویشتن آرا  
بزر و زبور دارد نهان چکاده و پیا<sup>۱</sup>  
کند چو صفحه ارتنگ خرم و زیبا<sup>۲</sup>  
همی پیوشد سر کین بمنبر سارا  
براهت اندر هر یک نهان و ناپیدا  
که رسته گشته و آزاده خبوك بلا<sup>۳</sup>  
قوی کند بگردن فکندت این رعنا  
در این کند بیری چو جان شوی بصفا  
برون خرام از بنخانه پاك چون عنقا  
سپرده دل بشره باد سارو آتش خا  
زده بر آتش پروانه وار بسی پ-روا  
روا مدار که نیمسار خر کنند عیسی  
هریز جرعه زمزم بجای استنجا  
کش ابرم کهنه گلیم و بعلانه نو دبا  
که او نهفته کند نیش خار در خرما  
هنوز ناشده بخراشدت گداو زحفا

۱ - چکاد بالای سر و پیشانی ۲ - ارژنگ اول نام مانی نقاش و ارژنگ دانی نام دیوی است که بدست رستا  
گشته شد و ارژنگ نام کتاب مانی است ۳ - خبوك محکم و استوار ۴ - چندار پای بند اسب و استر  
۵ - خرکوف بوم و جغد بزرگ



جهان بفاقه کند نیره اختر جمشید  
 بعلم زنده کن اینجان مرده ریگ و بگیر<sup>۱</sup>  
 بکوش تا بنمائی در این کلین تابوت  
 کفی زیست جو و آب چون بسنده بود<sup>۲</sup>  
 که رهروی تو و راه درازت اندر پیش  
 بچرب و شیرین خو کرده خواجه زان سببست  
 ترا کنون که چو مشک است موی فرق و ذقن  
 بیژمراند ناچارت این شکفته بهار  
 گمان بری که جوانی و کودکی و نشاط<sup>۳</sup>  
 چو بستند غریمان متاع خویش زمن  
 نو شادمان که یرستندگان کشیده رده  
 سبک روش فلک کینه تو ز سینه خراش  
 سپاردت بسگو نیره و بینبارد<sup>۴</sup>  
 زمانه از تو تهی ماند این فراشته کاخ  
 شنیده ام که بهر روز چند رنگ شدی  
 گهی فروخته بودی بسان درین کوه  
 گهی نمودی چو نان که بسدین خرمن<sup>۵</sup>  
 چنان بدی که سراز خوشه برزند ناهید  
 زدش در آب یکی رنگ چرخ رنگ فروش  
 ز عادیان بجهان در نماید جز سخی  
 شنیده ام که کمانکش بدند و تیر انداز  
 کشیده کاخی هر یک بسان چرخ بلند  
 کنون ازیشان پردخته ماند خاک یمن

ز مغز کله مردم دهد بدبو غذا  
 ز دست خضر خرد جام زندگی و بقا  
 بجوش تا بجهانی شراره از خارا  
 مساز از پی لذت فروشه و گیاه<sup>۶</sup>  
 رفیق رفته و تنها بمانده بر جا  
 که ترش دارد بر بندگان رخ از صفرا  
 فلک بشبهت کافور سازدش فرادا  
 بگیرد اندک اندک این جمال و بها  
 باستعاره مرا حله بود و طاق وردا<sup>۷</sup>  
 نوان و عور بماندم چو شاخ در سرما  
 بکاخت اندر گلچهرگان ماه لقا  
 بقصد آنکه بخاک اندرت کند تنها  
 بخاک و خشت مأوی بسنک و گل مژوا<sup>۸</sup>  
 کند فراشته کاخ تو نیز پنخس و هبا  
 سدید آنکه سنمار بودش بتا<sup>۹</sup>  
 گهی چو قبه از نور تافتی ز ضیا  
 گهی نمودی چو نان که زمردین صحرا  
 و یا چنانکه زخار چنک برزند شعرا  
 که خاک گشت و نماید کنوت خاک آسا  
 که داشتندی چو پیل پیکر و بالا  
 مبارز افکن و دشمن گداز در هیجا  
 بآب زر همه دیوار هاش کرده طلا<sup>۱۰</sup>  
 از آن قصور نه دک آشکار و نه والا<sup>۱۱</sup>

۱ - مرده ریگ مال صاحب مرده و میراث ۲ - پست بکر اول آرد - بسنده کافی ۳ - فروشه حلاوا ۴ - طاق نوعی از جامه و طبلسان وردا ۵ - گو بفتح گودال - انباردن به معنی انباشتن و برگردن است ۶ - مأوی و منوی جای و منزل و آرامگاه ۷ - سدید بفتح نام یکی از دو قصر که سنمار معمار رومی برای نعمان بن منذر بنا کرد ۸ - بسند بضم و تشدید مرجان است ۹ - طلا و تطایه اندودن و مالیدن چیزی را بروی چیزی ۱۰ - دک پی دیبانه دیوار - والا به معنی بلندی و قد و بالا

بگونه گونه بگردید و نیز خواهد گشت  
 بیادگار ندارم ز قوم حمیریان<sup>۱</sup>  
 صغیر مصر همان است و رود نیل همان  
 ذکر مگوی سخن با من از فسانه مصر  
 که جانت ایرون مصر است بس عظیم و فراخ  
 هماره موسی و فرعون و قبطی و سبطی  
 خرد چو موسی و فرعون مصر تست منش  
 عصای موسی جان تو ایزدی دانش  
 جمال حضرت جانرا ندیده زبیراک  
 بمصرت اندر فرعون و موسی اندر جنک  
 گهی چو تیمی ریمن بمکر و زر آقی<sup>۲</sup>  
 گهی چو بچه سفیان حشر نموده جنود<sup>۳</sup>  
 ز تبر گاف بروئسو چو تیز بیریدی  
 بیاش تا که بوی درجهان خوش و میزی  
 درون خویش بفرهنج از بدی و بسنج<sup>۴</sup>  
 آبا شنیده سخنهای باستان بدرست  
 قلم بدست من اندر چو ابر فروردین  
 چو ابر خامه ز دریای من بردما به

زمی است نخته و نقاش این کهن مینا  
 بجز ز فسانه بلقیس و نام ملک سبا  
 کجاست قبطی و فرعون و سبطی و موسی  
 یکی چو مردم هشیار دل بخویش کرا  
 که مصر جامع در پیش اوست بخش بها  
 بمصرت اندر کرده نشیمن و مساوا  
 فضایل تو چو سبطی و قبطی است هوا  
 دو دست روشن تو هست عفت و تقوی  
 عروس سخت لطیف است و شاه نابینا<sup>۵</sup>  
 چنانکه فارس بلبل بچنگ شیر خدا<sup>۶</sup>  
 گهی چو عدی اهرن شخوده روی حیا<sup>۷</sup>  
 گهی چو بچه وائل بروئ شده بدغا<sup>۸</sup>  
 ز خیرگان درون نیز رفته دار سرا  
 به مهر حیدر و آئین خاتم الانبیا<sup>۹</sup>  
 بدین عیار نگوئیده فعل از زرسا<sup>۱۰</sup>  
 کنوت باید بشنود این خنیده نوا<sup>۱۱</sup>  
 خجسته دفتر من باغ و دل یکی دریا  
 کند تشار بر این باغ اولا و لا

### در تغزل و مدح سید اولیا علیه السلام

تا نمود آن حلقه های زلف چون عنبر مرا  
 يك تنه آمد براهم پیش و گفتم لشکری  
 بر مساهانی نیامد در جهان از کافری  
 کرد اندر بال و گردن عنبرین چنبر مرا  
 پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا  
 آنچه آمد از ستم تا زیندل کافر مرا

۱ - صغیر تراب و خاک - قبطی تابعین فرعون - سبطی تابعین موسی ۲ - شاه بهمنی داماد است ۳ - بلبل نام  
 آبی است نزدیک مدینه فارس بلبل عمرو بن عبدود است ۴ - تیم مراد تیم بن مرة قوم ابی بکر است ۵ - عدی  
 روضن غنی قوم و گروه عمر بن الخطاب و در اینجا بضرورت بتشدید دال باید خوانند و تیم و عدی نام نبیاه و طایفه این  
 و خلیفه است - اهرن پروژن بهمن بهمنی اهرمن است که راعنای یدیا و شیطان است ۶ - اشاره به موی بن ابی  
 فیان ۷ - اشاره به عمرو بن عاص بن وائل است ۸ - مخفف خاتم الانبیا ۹ - فرهنچیدن بهمنی ادب کردن  
 نادب نمودن است ۱۰ - زرسا زرخالص و پیش ۱۱ - شنیده پروژن رسیده به شنیده و شهرت یافته است

خواستم پرهیز کردن از هوایش دوش من  
 بست بر پای دلم زنجیر سخت آهن دلی  
 میزند هر بارم و میراندم دور از بساط  
 سالها رفت و همیدون کم نشد مستی من  
 سالها غلطم همی در آتش و میگفت زه<sup>۱</sup>  
 پروبالم سوخت باری تابش آن شمع و باز  
 گردش اختر نژد و پیرو زارم کرده بود  
 مادرش بهر دلارامی من زاده است و بس  
 مادرم زائید تا ورزم بگیتی مهر او  
 میدوم ز آلسان بکوی او که پنداری سروش  
 دور از نوشین لبانش باد در کامم حمیم<sup>۲</sup>  
 در ربودم جان ز چنگ خوب رویان بارها  
 چونکه شهبازی نیارد رست از يك حلقه<sup>۳</sup>  
 بند کاوسی است بر پایم خدا را همتی  
 نه ازو بر میتوانم داشت چشم آرزوی  
 نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر  
 اندرین دریای موج انگیز و باد هولناك  
 روح موسی باید و کز و فرّه کیخسروی  
 تا بدان قرخ روان و تا بدان فرّه کیان  
 جز بکوی او نیارآمد دل بیتاب من  
 آشیانی گر کنی بر رسد ره نشینند هگز<sup>۴</sup>  
 چون توانم کرد پنهان درد او در دل که عشق  
 این چه آتش بود یارب کز درونم بر دمید  
 ناله ام امشب زگر دون بر گذشت آگاه باش

کرد امشب باز یادش سینه پر آذر مرا  
 گر نسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا  
 تا کند بیخانمان چون مهره ششدر مرا  
 گر ندیدی مست جاویدی بیا بنگر مرا  
 دیدی اریك روز ابراهیم بن آذر مرا  
 پرو بالی داد از نو عشق جان پرور مرا  
 باز عشقش از جوانی داد زیب و قر مرا  
 تا که باشم مهرورزش زاد خود مادر مرا  
 مادرش زائید تا باشد نكو دلبه مرا  
 می بتازد بر براقم یا که بر شهپر مرا  
 گر ز چشمه زندگی سازند آبشخور مرا  
 صعب کاری کاو فتاد از عاشقی ایدر مرا  
 چون تواند رست دل ز آن حلقه بیمر مرا  
 تا رهاند رستمی زین بند هام آور مرا<sup>۳</sup>  
 نه امید آن که بنشینند کنار اندر مرا  
 ناچه افتاده است زبندل ای برادر مرا  
 بادبان کشتی شکست و یاره شد لنگر مرا  
 اندرین دریای بی پایاب و بی معبر مرا  
 از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا  
 و زنی خر گاه بر بالای هفت اختر مرا  
 جز پیام او فرو نایسد همی کبتر مرا<sup>۵</sup>  
 مشک در دامن فکند و عود در بجر مرا  
 سوخت مغز استخوان و کرد خا کستر مرا  
 ز آنکه طوفان آرد این توفنده دل تندر مرا<sup>۶</sup>

۱ - زه کلمه تحسین بمعنی احسن و آفرین ۲ - حمیم آب گرم ۳ - هام آور نام ملك يمن است و اشاره  
 است بگرفتاری کیکاوس بدست پادشاه يمن و خلاص دادن رستم او را ۴ - سیدره بکسر سین نام درخت کنار در  
 آسمان هفتم بر جانب عرش ۵ - کبتر کبوتر است ۶ - توفنده بانك و آواز که بهر بی هراهر گویند - تندر  
 بضم اول و فتح دال رعد است

هر شبی دور از تن پا کش که جانم خاک اوست  
 خیره گردد ز آب چشمان من و بازوی من  
 داوری بردم بسوی زلفش از بیداد چشم  
 خواستم کردن تبارش جان و نخریدش به هیچ  
 با لب خشک من و با چشم خونبارم بساز  
 خست با پیکانم و از خاک را هم برنداشت  
 بارها از درد دوریش تن از جان برگسیخت  
 با غمت خو کرده ام ایشادی دل سالها  
 چاکری او مرا خوشتر اگر بپذیردم  
 تا مرا اندیشه زلفش بخاطر در گذشت  
 گر بدین زاری ببیند مرد خامه زن مرا<sup>۲</sup>  
 رامش و شادی کجا دارد بگو آرامگاه  
 مهر من همسنگ زیبائی جان افروز اوست  
 لال واری بسته میبودم زبان اندر سخن  
 با سپاه عقل رفتم پیش عشق کینه خواه  
 آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت  
 شیون آرد جای رامش بر من آشفته دل  
 میهراسم ز آن دو آهو بیچه و نبود هراس  
 با خیالش از درو دیوار من خورشید رست  
 زرو گوهر پیش من بیکان بود با سنگ و خاک  
 بر نیاوردم دم و راندم حدیث سوزناک  
 آفرین ای مست چابک دست تیر انداز من  
 گر بود پاداش خون حنجرم پیوند دوست  
 مینوی چهار منار بر خمیزوی من بر گرای  
 چون تن خاکی من بر باد خواهد رفت زود

آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا  
 گر در این دریا ببیند مرد راشناور مرا  
 بند دیگر بر نهاد آن تیره دل داور مرا  
 چون ندید اندر ترا زو یار سیم وزر مرا  
 ز آنکه نبود در جهان زین بیش خشک و تر مرا  
 نمکش آمد دید چون انجیر پس لاغر مرا  
 بوی پیوندش دگر ره کرد جاناور مرا  
 زینجهان چیزی نیامد جز غمت از در مرا  
 ز آنکه باشانی بزرین کاخ چون قیصر مرا  
 اندر آمد کاروان مشک چین از در مرا  
 در کشد در سوزن و سازد تیغ مسطر مرا  
 هر کجا کاید فرود آن بار مه پیکر مرا  
 زان شدم من در خور او زان شد او در خور مرا  
 کرد پاسخهای شیرینش سخن گستر مرا  
 رزم نا کرده هزیمت داد آن صفدر مرا  
 جز حدیث یار کان باشد همی از بر مرا  
 گر ببیند یکشبهی ناهید خینا گر مرا  
 گر پیش آید ز بیشه شیر شرزه تر مرا  
 خانه از هرشش جهت شد کشور خاور مرا  
 دلپذیرم گر بپذیرد زرو گوهر مرا  
 تا نسوزد از دم من خامه و دفتر مرا  
 تا گذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا  
 گو بیاور خنجر و یکسر بهر حنجر مرا  
 تا کنی آسوده دل از میشو و کوثر مرا  
 آتش سیال کن در آبگون ساغر مرا

۱ - از در بهمنی لایق و سزاوار است ۲ - خامه زن کتابت کننده

۳ - ناهید ستاره زهره - خینا گر معارب و نوازنده

سربه از افسر بود و ز آنکه افسر تیغ اوست  
دوش آمد زر دُشمنی جام بگرفته بدست  
گفتمش ای سرو بالا مهربان نام تو چیست  
گفتمش آرایشی نا کرده بخرامی براه  
ز آن نوازشها که نوشین لعل او با بنده کرد  
امشب از جام وصال مستم و دارم شکفت  
دوش دل اندر برم نالید و گفتا کای ادیب  
گر چه زیبا بند یکسر دختران طبع من  
باز با من گفت با آوای نرم از راه شرم  
دادخواهی گر مرا با کس که باشم جفت او  
بر تر آید جانم از پا کیزه رویان بهشت  
آسمانی زاده ام من زین نژاد خاکیان  
چا کرنش باشم اگر خوشتر که آرد چاکری  
گر نه فَرّه ایزدی در ذات پاکش مضمراست  
گر مبارز وار آید پیش او سام دلیر<sup>۱</sup>  
ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف  
زال گوید با چنین نیرو بچنگش بر درم<sup>۲</sup>  
فَرّ پور آبتینم داد شاه سر فراز<sup>۳</sup>  
بال و پر ریزیده بودم چون کریزی مرغ وار<sup>۴</sup>  
ای سوار دلدل شهباز بفر بندگیت  
براشستم بر دو پای خویش و نشمر دم بهیچ  
رنگ همچون لا جور دودیده چون یاقوت کرد  
گر نه علوی زاده ام من از چه این سفله جهان  
من مکر دارا بم و گیتی همای تاج خوا

اندرینجا خوشتر آید خود ز سر افسر مرا  
خانه ز آن بالای زیبا گشت چون کשמیر مرا  
گفت پور مهر نوش و نام نوش آذر مرا  
گفت با این رنگ و بو باید کجا زیور مرا  
ناخوش آید زین سپس اندر منزه شکر مرا  
کاین نمیآمد ز بخت خویشین باور مرا  
سر بده در عشق و مفرا بیش درد سر مرا  
لیک زیبا تر بر آمد این نکو دختر مرا  
دور دارای باب من از شوی بد گوهر مرا  
جفت کن با نام بگشاینده خبیر مرا  
دریذبرد شاه مردان شیر یزدان گر مرا  
یکتنی نبود همال و همسر و همبر مرا  
بهمن و اسفندیار و طوس بن نوذر مرا  
از چه شد در درک او هوش و خرد مضطر مرا  
گوید ایدون جای مغفربایدی معجر مرا  
زال گوید بیکمان خنجر ده و مغفر مرا  
گر ببیش آید بروز رزم زال زر مرا<sup>۳</sup>  
بازگون آویزش گر رود هد بیور مرا<sup>۵</sup>  
کرد فَرّ شه ز نو شاهین صید لشکر مرا  
ننگ آید زین سواران جهان یکسر مرا  
این خسانرا تا دهند یاره و استر مرا<sup>۷</sup>  
بازی این بر شده پیروزه گون چادر مرا  
داشت بارنج روان مانند مایندر مرا<sup>۸</sup>  
گشت ازین روهفت کشور خانه گازر مرا

۱ - سام نام پدر زال است که جد رستم باشد ۲ - زال پیرزن ۳ - زال زر پدر رستم که باعتبار سرخی روی و سفیدی موی او را زال زر گویند ۴ - فریدون پسر آبتین است ۵ - بیور نام ضحاک ۶ - گریز بضم کاف تازی پریختن سرغان ۷ - یاره اسب است ۸ - مایندر زن پدر باشد

من نه آنم غم که نامی ماند خواهد در جهان  
آنچنان زین بر شده از در نشستم تلخکام  
از پی آن کز خدای آورد روشن نامه را  
کز توانشیدی شنیدم من کجا آن شاه گفت  
چون قیاسات خرد خالی نبود از بیج و ناب  
حکم آن کین جنبش سیاره بر فرمان اوست  
کر بدستی جای اندر کوی او آرم بدست  
بهترین چیزی که شد بخش من از بزدان پاك  
سطح این گنبد که تحدید جهات آمد از آن  
جای استیزه ترا با من نماید ای ناصبی  
بامن ای ناکس بچشم نیرات چندین هیچ  
ای خداوند بکه مهرت هستم شد بکسره  
آن توئی کت پاك بزدان گوید اندر سرهمی  
دیدم در خواب بکشب آن فروزان پیشگاه  
چون بسودم دیده تر پیش او بر خاک خشک  
از تکلف دور نطقی از روانم بر دمید  
چرخ گوید پیش نطق گوش چون سیدم بر  
تا بجنبش اندر آرم باز گردون سخن  
بر فروزیدم شهابی تا بسوزانم بدان  
کر بدوران من اندر باز گردد عنصری  
کر بشناسند فرزندان دهرم پاك نیست

لطف کن وز جانس عنقا نیز هم مشعر مرا  
کوئی اندر کام دارد چون شرنگ از در مرا  
نیست کس جز باب شیرو شیر سرور مرا  
کاین بود فرخ همال و یاور و دادر مرا  
بر گزیدم مهر او تا او بود رهبر مرا  
بی نیازی داده از احکام و معشر مرا  
خوشتر آیدز آنکه باشد چار و سه کشور مرا  
کت بوم مهر پرست و تو بوی مهر مرا  
زیرم آید گر شمارد شاه دین کهر مرا  
خواجۀ افلیح ترا و خواجۀ قنبر مرا  
با فریدون می نماید از در همیر مرا  
شد عرض با ذات بیدختی تو جوهر مرا  
که نیامد در زمانه چون تو پاك مظهر مرا  
بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مرا  
سود با فرمان او با سینه اش بوذر مرا  
چرخ باید در خطیبی پایه منبر مرا  
گر چه باشد صد هزاران دید چون عبور مرا  
راست چون مریخ میباید خط محور مرا  
هر کجا دیوی گراید تا خوش و منکر مرا  
بیند اندر خرمنش هم برق و هم صرصر مرا  
بس بود بر سر هما بون سایه حیدر مرا

### دو معنی جنگ بین الدللی و توصیف اثر یازن

روئینه شاهینها نکر با آتشین چنگالها<sup>۱</sup> کسرتده اندر باختر پرهای صکین و بالها

۱ - شرنگ منظر ۲ - شیر و شیر حسن و حسین علیهما السلام ۳ - دادر به معنی برادر است ۴ - ابو معشر  
جعفر بن محمد منجم بلخی متوفی سنه ۲۷۲ هجری ۵ - بدست بفتح مقدار کشادگی میان انگشت ابهام و وسطی  
که يك وجب باشد ۶ - افلیح نام غلام عمر بن الخطاب ۷ - چرخیدن کوشیدن و ستیزه کردن ۸ - از در حیدر مار  
منجاک ۹ - عبور از کس است ۱۰ - (با آئین)

بگشاده از منقار ها بر سائب دوزخ غار ها  
 پیکار جویان فرنچ بیموده در کین راه رنج  
 ز آن بانگهای سهمناک دریده شد پیوند خاک  
 سقلا بیان نیز چنگ بر خویش بسته ساز جنگ<sup>۱</sup>  
 از دل برون افکنده باک بسپرد تنها بر هلاک  
 و آن شسته رخ از آب شرم با کیمیا آکنده چرم<sup>۲</sup>  
 دم در فروزینسه زده سیری بلوزینسه زده  
 افکنده بر قومی زبان تا خود برد سود از میان  
 هر قوم را اندر بوش یزدان عطا کرده روش  
 چون حمیری از درز کفست رستش دوازدرای شکفت<sup>۳</sup>  
 بود اندر آن وادی بلند کوهی چور خشنده پرند  
 نه غم را آنجا گذر نه گور آنجا پی سپر<sup>۴</sup>  
 بی میغ و ابری آسمان افراشته رنگین کمان  
 یک چار یک ز آن دایره کس دم زماهی سر بره  
 بنشسته بر فرقش عقاب چون برق خندان در سحاب  
 چون دید چوبین طنطنه بر شد پیر و از اژدغه  
 فریاد زد کای ناکسان ای پیش باد من خسان  
 زین بر کزافه بندها پذیرفتن پیوند ها  
 چون من بجنبانم بکین شهچر پیروزی کزین  
 چون نسر طائر گسترم بر جیشتان بال و پر  
 بهرام و برجیس بخوی فر هنگ سنج و سخته گوی<sup>۵</sup>

وز غار جسته مار ها تفتیده دم و بالها  
 وز کوه با توف و تفتنج انگیخته زلالها  
 شد سرو خفته چو تانك افتاد ز استق-الالها  
 چون شیر بیچگان بید رنگ جسته برون از نالها<sup>۶</sup>  
 باتخت شاید یا مغاک ما را درین احوالها<sup>۷</sup>  
 خویش درشت آواش نرم فرزین ده محالها  
 پائی چو بوزینه زده در حلقه طبالها  
 آن کشته نقش پرنیان وین برده کنج و مالها  
 راند تخی تیر خلش چرز افکنند پیدخالها<sup>۸</sup>  
 یا زید چون نیر و گرفت گه پیش و گه دنبالها  
 اندیشه را کوته کمندز آنجا بچندین سالها  
 باد بزان اندر حذر من سحبه اذیالها<sup>۹</sup>  
 با یکشبه مه توامان زان هندسی اشکالها  
 چون طاق رومی قنطره قائم برین اطلالها  
 زان خنده هر صبح آفتاب بگرفته فرخ فالها  
 چون نره شیر کرسنه با کرسنه اشبالها<sup>۱۰</sup>  
 کز لاشه هاتان کر کسان جسته ز من آمالها  
 با محضر و سوگند ها من بگسم احبالها<sup>۱۱</sup>  
 از تند بادم بر زمین لرزان شود اجبالها  
 ریزد بستران آذر من چون آب از غربالها  
 هستم چو آید جنگ جوی سالار جنگ آغالها<sup>۱۲</sup>

۱ - سقلا روس ۲ - نال نیستان که بیدنه شیر است ۳ - مغاک بفتح میم گودال و گور ۴ - کیمیا رمیکر  
 و غدر - چرم پوست و قالب بدن ۵ - تخی خاریشت بزرگ را گویند - چرز نام مرغی که هویره خوانند - پیخال  
 فضله طبور - معروف است که چون باز خواهد آن مرغ را شکار کند چرز پیخالی بر روی آن اندازد و خود را  
 خلاص سازد ۶ - از در حمیر مارضتاک - کفست همان کتف است ۷ - غم بضم میم کوهی ۸ - سحبه بفتح  
 کشیدن بر زمین يقال سحبت ذیلی ای جور نه - ذیل دا من اذیال جمع ۹ - شبل بکسر بجه شیر اشبال جمع ۱۰ - محضر  
 استشهاد و شهادت نامه - حبل ریسمان احبال جمع ۱۱ - بهرام مریخ - برجیس مشتری - سخته سنجیده  
 ۱۲ - آغال شوراندن و آشوب کردن

دور فرنگیسم بفرد صد پیک بلقیسم بدر  
 چون دست یازم سوی گرز البرز با آن شاخ و برز  
 گر کوه ازین برکنمیدور سرز کیوان برکنمید  
 گر چهره میدان کین آژنگ بگرفته است و چین  
 چون بیندم بر پشت خنک بر خویش بسته ساز جنگ  
 مرگست اندر جنگ من اسیمهد و سر هتک من  
 بکینجهام پر زرو گنج بکینجهام پرد دورنج  
 در پیش من هر ناخلف کز نخوت و باد و صلف  
 چرخست دست آموز من با دولت پیروز من  
 چون بختی مستم براه پیموده ره با مهر و ماه  
 چون دختر دامش کرای بر نام من چاهه حدای  
 گر این خطر دشمن کند ناقص حوزه من کند  
 باقر من هر ساده دشت کزوی گله و چوپان گذشت  
 آن عنصر گشته هبسا بر خیزد و پوشد قبا  
 گر تیغ بسته بر میان یازید چون مردان دمان  
 خاصه که در دنبال من فوجیست از اشبال من  
 بر جای دل در جنگها در سینه بسته سنگها  
 ناولک بسندان در زده درزی بسندان بر زده  
 اینک زهر آزمون از بیشه ژرمن برون  
 بر کفتشان روز خطر دارد و اشکم کس بر

آرد ز تنیسم خبر خواند ز چین اقوالها<sup>۲</sup>  
 چونان کجا بر دیبه یرز گردد از آن کوبالها<sup>۳</sup>  
 هم نیز اشکار منید چون پیش رستم زالها  
 چون مامک لاغر سربین بگذشته بروی سالها  
 بزادیش از چهره زنک چون ساده رخ اطفالها  
 آنکس که کرد آهنگ من یزدش در اغلالها<sup>۴</sup>  
 زین دشمنان اندر شکنج ز آن دوست را خراطالها<sup>۵</sup>  
 استاده بودی چون الف ختمیده شد چون دالها  
 بخت جهان افروز من زد خیمه اقبالها  
 از هم آب و گیاه وز نه منم اعجالها<sup>۶</sup>  
 آورده در جنگ و درای ناهید در اعمالها<sup>۷</sup>  
 مرگش چو امرین کند دو اسبه استقبالها  
 هرگز نکرده سبز گشت گشتش روان سلسالها<sup>۸</sup>  
 با نامم ارجنید صبا برد خسته چپالها<sup>۹</sup>  
 باره نهم بر دستمان بر پا زیم خاخالها<sup>۱۰</sup>  
 بسپرده بر اقوال من کوشی بصد اقبالها  
 بر چهره شان آژنگها بر تن زرو سر بالها<sup>۱۱</sup>  
 ز آن تیر کآمد سر زده از شست آن ابطالها<sup>۱۲</sup>  
 آورده ام شیران که خون شویدشان چنگالها  
 هر شاه ترکانرا پدر خاخالش از اخوالها<sup>۱۳</sup>

- ۱ - فرنگیسم نام مادر کبکسرو است ۲ - تنیس نام جزیره نزدیک مصر ۳ - برز بضم زک جامه ۴ - آژنگ چین و شکنج ۵ - خنک اسب سفید ۶ - غل بضم و تشدید بند اغلال جمع ۷ - خراطال نام یکی از حیوانات است و در وزن کثیر استعمال شود ۸ - صلف اعجاب و تکبر ۹ - بغتی شکر سهیمت فتح رسیدن همت در چیزی - اعجال شیر ناشناختن ۱۰ - خدای آواز خدی که شتر را بدان راند ۱۱ - درای ژنگ بزرگ ۱۲ - سلسال آب خوش روشن شیرین که ران در گلو فرو رود ۱۳ - چپال نام سلاطین لامور ۱۴ - باره دست بند زان ۱۵ - آژنگ چین و شکنج - و مخفف روی است که یکی از نازات باشد - سربال بران ۱۶ - ابطال شجاع و دلیر ابطال جمع ۱۷ - مار دو شکم مراد تفنگ است که پسر او فشنگ است و با رعایت تبدیل قایم در فارسی پشنگ میشود که نام پدر افراسیاب پادشاه ترکستان باشد و خالوی آن مار دو شکم خاتان چین است باعتبار اینکه اروت را از چین آورده اند و معنی بیت بدقتی اندک معلوم است



دیوی زخم بگریخته زنجیر جـم بگسیخته  
 ایخوشه بسته گشته از افروخته انگشتمـا  
 آورده ام بهر در و چون کشته کاران روز خو<sup>۲</sup>  
 گفتم جهان بدیده ناخـورده زخم نیشت<sup>۳</sup>  
 و آن سهمگین باد دژم چون مرد آهنگر بدم  
 تیغ از غلاف آهیختند و زیویه کرد انگبختند  
 ز آن شیر بچکان رو بهان کرده بخواری رونهان  
 چون طغرل بگشاده پر کش بر شتر مرغان گذر  
 چون در درنگ افشارد شاه پایش شتاب آرد سپاه  
 بلجیک را رنج جرب بگرفت ز آن ویل و کرب  
 چون ماکیان خاصه کریز بنموده پشت اندر گریز<sup>۹</sup>  
 بزدان پزشکست و جهان رنجور و نالان و توان  
 گیتی ز سر سام جنون بدمغز آکنده و کنون  
 گیتی است مام فتنه زای فرزند او بوم و همای  
 گر من نه بر افسوسمی چون زیر این کابو سمی  
 بگماز بانوشین لبان نوشیدمی روز و شبـان<sup>۱۳</sup>  
 چون شب پلاس تیره کون در بر کنند دیر اندرون  
 پیموده می در جام جم با همدمان خرم زم  
 چون تلخ شد کامم می شکر مزم از لعل می<sup>۱۷</sup>  
 چون صبح باز آید مرا درد و گداز آید مرا کار دراز آید مرا از رنج و از احوالـا

آتش بدم انگیخته سوزنده تا امیالـا  
 هم داس و هم چرخشته با خیل دشمن مالـا<sup>۱</sup>  
 این گفت و پس بر خاست غواز کوسهاوز تالـا<sup>۲</sup>  
 کافتاد در هـر ریشه ز آن شاخـا اشغالـا<sup>۴</sup>  
 بگذشت در هر بیج و خم بر دوح و بر اظلالـا<sup>۵</sup>  
 دو صف بهم آمیختند چون روبه و ریبـالـا<sup>۶</sup>  
 خسته دل و بسته دهان از بیمـا چون لالـا  
 افتاد و جـستند از خطر با سرعت و اجفالـا<sup>۷</sup>  
 بکشاید از گرد سیاه فتح درخشان بالـا  
 بگشاد زی صربی سرب آن قمع و استیصالـا<sup>۸</sup>  
 بر فرق خاله تیره بیز رخ زرد از او جالـا<sup>۱۰</sup>  
 از مهر درمان یکزمان بکشایدش قیفالـا<sup>۱۱</sup>  
 ز اضطرخ این گنبدیده خون بشکسته شد اقبالـا<sup>۱۲</sup>  
 هم بره هم بره ربای و مانده در اشغالـا  
 با همچو جالینوسی عاکف بر این تمـالـا  
 در گوشه چون راهبان پر دخته از غم بالـا<sup>۱۴</sup>  
 راهب نواز در غنـون من در کشم ارطالـا<sup>۱۵</sup>  
 از شام تا اسپیده دم ز اسپیده تا آصالـا<sup>۱۶</sup>  
 بر شب زمشگین دلفوی خوش خوش زانم اوصالـا<sup>۱۸</sup>

- ۱ - چرخشت چرخ که بدان مصاره هر چیز گیرند و اگر شراب در آن فشارند ۲ - خود رو کردن علف و غلات  
 ۳ - تال زنگ بزرگ ۴ - اشغال جمع شعله ۵ - دوحه بفتح دال درخت بزرگ دوح جمع - اظلال جمع ظل  
 ۶ - آهیختن بیرون کشیدن تیغ از غلاف - ریبال بجهشیر که شبل باشد ۷ - طغرل نام مرغی شکاری - اجفال حرکت  
 سریع شتر مرغ ۸ - سرب طریق و راه ۹ - ماکیان مرغ خانگی - کریز پردیختن طیور ۱۰ - و جل  
 ترس و بیم اوجال جمع ۱۱ - قیفال نام رگی در بازو که خون ازو گیرند ۱۲ - اقبال جمع فقل و عبارت از  
 بند و سداست ۱۳ - بگماز بکسر اول شراب ۱۴ - بال دل و خاطر ۱۵ - رطل بیمانه بزرگ شراب ارطال جمع  
 ۱۶ - آصال هـ بگام عصر و چاشت ۱۷ - می بقتید نام معشوقه ایست ۱۸ - وصل سیم و ابریشمی که بر روی سازها  
 کشند اوصال جمع .

ساقی بمهر افکنده پی در جام جم پالوده می  
مطرب چو مرغ گل پرست مرغ از لب و مطرب بدست  
از فرو دین تا دی زدی نوشیم تا مذم-اه می<sup>۲</sup>  
چون سر بر افرازد فرزند تارامیان از اور مزد<sup>۴</sup>  
گر آلمانسی شاعری مانند مانی ساحری  
تا مدحت قیصر کند بر نام وی دفتر کند  
چون گلرخان پیرا بدش دوشیزه وار آرایدش<sup>۷</sup>  
چون بیند این دیبای من دیبای دهر آرای من  
بنهفت اندر کلک من عمان پی این سلک من  
باشوره خرسندند اگر قومی ز دریا بی خبر  
آل و تبار دیو جهل مر جهل را فرزند و اصل  
ساقی بمهر افکنده پی در جام جم پالوده می  
مطرب چو مرغ گل پرست مرغ از لب و مطرب بدست  
از فرو دین تا دی زدی نوشیم تا مذم-اه می<sup>۲</sup>  
چون سر بر افرازد فرزند تارامیان از اور مزد<sup>۴</sup>  
گر آلمانسی شاعری مانند مانی ساحری  
تا مدحت قیصر کند بر نام وی دفتر کند  
چون گلرخان پیرا بدش دوشیزه وار آرایدش<sup>۷</sup>  
چون بیند این دیبای من دیبای دهر آرای من  
بنهفت اندر کلک من عمان پی این سلک من  
باشوره خرسندند اگر قومی ز دریا بی خبر  
آل و تبار دیو جهل مر جهل را فرزند و اصل

فیلز در معنی جنگ  
پن الدلال فر دایک

بستند بر زمانه دگر گوت طراز ها  
ناهید پرده های شکفتی نهفته داشت<sup>۱۱</sup>  
کیمی زکین دوده آدم بدل درون  
روئید هر کجا که همی رست زعفران  
پر گرگ گشت دشت و پرا کنده شد گله  
وین آرمیده توده ستوار باوقار  
پر خاش را برون شده از بیشه شیر ها  
بر شد سوی انیر شرر بار خیمه ها<sup>۱۵</sup>  
و آنگاه زی نشیب فکندند از فراز

بر شد نشیب ها و فرو شد فراز ها  
کابدون نواختند از آن پرده ساز ها  
بنهفته داشت راز و عیان کرد راز ها  
بر جای زعفران همه موی گراز ها  
چوپان در آرمان و فتاده هزار ها<sup>۱۲</sup>  
افتاده زین هزار در اهتزاز ها<sup>۱۳</sup>  
با آهنین مخالف و روئیده گراز ها<sup>۱۴</sup>  
چونانکه زی کلنگان گیرنده باز ها<sup>۱۶</sup>  
آذر گشسبهای خهاهن گداز ها<sup>۱۷</sup>

۱ - بلال شدت غم و اندوه ۲ - دی ماه دهم از سال شمسی و مذ ماه امیند است که ماه دوازدهم باشد ۳ - دلال  
ناز و غنچ ادلال جمع ۴ - فرزند بضم فا و سکون ز کجایی و سبزه که اول بهار روید - اور منهد نام روز اول از  
هر ماه شمسی - رامیان نام روز آخر از هر ماه شمسی ۵ - مال فراز و آرام ۶ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش  
۷ - دوشیزه دختر بکر ۸ - لال باشد به معنی گوهر و لؤلؤ فروش ۹ - (مکنز بر این) ۱۰ - بیغاره سرزنش  
وطنه و ملائت آل جن و دیو ۱۱ - ناهید ستاره زهره ۱۲ - آرمان افیوس و حسرت و آرزو - نه از بضم اول  
پیشاهنگ کله ۱۳ - هزار شد اند و جنبش اهتزاز جنبیدن و نشاط کردن ۱۴ - غلب چنگال مخالف جمع - گراز  
دندان ۱۵ - خیمه شرر بار زمین و آبر و پلان ۱۶ - کلنگ برنده است بود رنگ ۱۷ - آذر گشسب برقی است  
خاهن بضم اول سنگی است سرخ و سخت که حجر العیاد گویند.

شد کاخها تلال ز آتش فشان خیم  
و آن مسدی و منیر همه تار و بود ها<sup>۱</sup>  
بیدار بود گاو و نشد کارگر در او  
در کشته‌های جهان هر چه بود زرع  
قیصر مگر قضا است که باکش ز فتنه نیست  
آنجا که پای عزم گران کرد در رکیب  
با همتی که داشت سکندر پیش او  
اندر پی و عروق بلاد مخالفش  
و آن مملکت بیاد فنا رفته از غرور<sup>۲</sup>  
اکنون چو خوی کرده بافیون و بیدرم  
از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است  
از بار ناز خوشتر و از من نیازها

### در پند و حکمت و مصائب روزگار گوید

یکی کمال در این نغز گلزار نیست  
منه دل بر آوای نرم جهان  
مشو غره بر عهد و زنهار وی  
ز پیکان این بسته زه بر کان  
کدامین زدوده دل از غم کز او  
فرو بند جنبنده لب از گله  
کسی کو گله دارد از بد گهر  
گاهی قیر کون که چو روشن چراغ  
ستوهی فزاید مکرر همی  
دراز است طومار گردون و لیک  
قلم زب نزد خامه در آشی

که چیننده را از آن دو صد خار نیست  
جهانرا چو گفتار کردار نیست  
که نزدیک وی عهد و زنهار نیست  
ندیدم یکی دل که افکار نیست  
سر انجام بر دلش زنگار نیست  
که این بد کنش را ز کس عار نیست  
هم از بد گهر کم بمقدار نیست  
جز این دو جهانرا دگر کار نیست  
چرا دلت رنجبه ز تکرار نیست  
نگارش بجز درد و تیمار نیست  
طرازش بجز جنگ و پیکار نیست

۱ - سدی بفتح سین تار جامه مسدی بصیغه فاعل بافنده جامه نیر بکسر نون بود جامه منیر بصیغه فاعل آنکه بود جامه  
۲ - بافت و آنرا رنگین سازد ۲ - خارا حریر - خاز کتان ۳ - اشاره بیاب الاسد والثور است از کلیله و دمنه  
- کزاز بضم کاف عربی مرضی که مورث رعشه و لرزه و تشنج و جمع شدن اعصاب گردد ۵ - مراد بازیک است .

چو دیوانه آشفته تازد همی  
چو رخس نهمن گسسته چدار<sup>۱</sup>  
ازین برده بیرون یکی حضرت نیست  
رونده برقت و من ایدر بجای  
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم  
نشانهای صنع وی اندر تم  
فرومایگی چون سرشت نیست  
سبکسار تر از پرستار قن  
بخوشخواری آنکو چرانید لب  
نباشد غم پیچ و تاب از بنه  
تن از تیره گل زاد ورخشنده جان  
دهان صدف گرچه دُر پر ورد  
گر اینخواجه عمرت بخروار بود  
کلند شب و روز بقیاد کن  
کنون تانه بس دیر اینخانه را  
که این موج دریا نشیننده را  
کمر بسته پیش کیتی مکوی  
کنشتمی پرستنده را در کنشت  
نکوئی بیا کن کنز این خوار بار<sup>۲</sup>  
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا  
ز آزار بیگانگان چون تو<sup>۳</sup>  
ز خوی بد خویش نالم که کس  
منه بر دلت بار رنج از سخن

مگر بر سرش میر و سالار نیست  
چو شبدر کش بر سرافسار نیست<sup>۴</sup>  
مرا و ترا اندر آن بار نیست  
که راهش درشت است و هموار نیست  
کسی کش دل از علم بیدار نیست  
پدیداست و خود جای انکار نیست  
فرومایه جز مرد خوشخوار نیست  
بکیق درون يك سبکسار نیست  
بهنجار جز گاو و خروار نیست<sup>۵</sup>  
برهنه سری را که دستار نیست  
ز روشن جهانی که آن نار نیست  
صدف جنس لولوی شهوار نیست  
قفیزی کنونت ز خروار نیست<sup>۶</sup>  
در این کاخ ارزنده بیکار نیست  
ازین بن کنان بام و دیوار نیست  
ز سوئی کرانه پدیدار نیست<sup>۷</sup>  
میان اندرم بسته ز نار نیست  
چو مطران گزبر از چنین نار نیست<sup>۸</sup>  
نکو تر کسی را بانبار نیست  
مگو باوی آنچس سزاوار نیست  
که بر من ز من جز که آزار نیست  
بمن بر چو خورم ستمکار نیست  
بدست اندرت چونکه معیار نیست

۱ - چدار پای بند اسب و استر ۲ - شبدر نام اسب خسرو پرویز ۳ - واز به معنی مانند و شبه ۴ - قفیز کبلی است مرز زمین را به مقدار یکصد و چهل ذراع و پدر افشان این قدر از زمین را نیز قفیز گویند ۵ - کرانه کناره و ساحل ۶ - مطران بزرگ و رئیس کشت و کلیسا عموماً ۷ - خوار بار غله جو و گندم و سایر حبوبات ۸ - نویدن بفتح اول ناله و زاری کردن .

شگفتی فزا صیرفی کش درم  
خدنک افکن آن تیر چون افکنند  
مهر این کمان کاین کیانی کاف  
نی عسکری گر چه شگر دهد<sup>۱</sup>  
چو چشم بتان دل فریبده می  
بیماری اندر بنگذارمش  
در این شهره بازار پر مشتری  
زنیسانم آن بار گیرد که نیز  
کجا افکنم تیر کاین تیره آب

ابر نخت دگان و دینار نیست  
که زیر اندرش چاک سو فار نیست  
بزه کردنش سخت و دشوار نیست  
چو کلکم همانا شکر بار نیست  
چو چشم بتان گر چه بیمار نیست  
که در مانش جز خوردن فار نیست<sup>۲</sup>  
متاع مرا کس خریدار نیست  
صدف را زنیسان چنین بار نیست  
پر از غولک گشت و خشنشار نیست<sup>۳</sup>

### در تغزل و مکائد معاندین ایران گوید

چتر گیسوی ترا خاصیت بال هاست  
در نگارستان چینستان نکاری کس ندید  
آنچه من دیدم ز بالایت دگر کس دیده نیست  
ماه را از آفتاب و آفتاب چرخ را  
برایت هر کس که دندان در بخواب اندر بسود  
گوهر چشمم نشد غلطنده در کام صدف  
چون نیندیشیده پایاب تو دادم دل ترا<sup>۴</sup>  
چون کبوتر بچه سوی لانه شاهین شدم  
آب و دانه قوتم از منقار خون آشام اوست  
فرخ ترسیدی گر آنجا با طبیعت زیستی<sup>۵</sup>  
چون توانم دل ندادن با تو کاندل روی تو  
عشق آن جادوست کز نیرنگ مهر زن ز جان  
گر چه دلتنگم چو غنچه شاد میخندم چو گل  
ور نجستم آرزویی را کز اختر خواستم  
میوزد بر شاخ من هر دم نسیم لطف دوست

ملکیت خوبی مسلم زین سبب روی تراست  
با چنین ناز و ملاحظتها که در روی شماست  
از که پرسم تا که گوید وصف آن بالای راست  
هم ز خورشید دگر یعنی ز روی تو ضیاست  
لذت قند و شکر دیگر بپیشش کم بهاست  
هرگز از عیان چو گوهرهای من گوهر نخواست  
بر سر من های عشقا آنچه می آری رواست  
زیر سایه بال شاهینم کنون نشو و نماست  
این اگر بشنیده رمز بقا اندر فناست  
لیک طبع عشق در عالم زهر طبیعی جد است  
کهربائی هست لیکن کهربا نه دل رب است  
بکسلد زیرا انم از مهر جانان در عناست  
چشم امیدم چو ز کس باز بر لطف صباست  
نیست در گیتی کسی کوجست هر چیز بکه خواست  
میگرایم زین سبب گاهی بچپ گاهی بر است

۱ - عسکر نام شهری است در خوزستان که نیشکر خوب از آنجا خیزد ۲ - فار قیر است و مراد مرکب و ممداد است  
۳ - غول غورباغه - خشنشار مرغابی بزرگ ۴ - پایاب قمر دریا و حوض و اندازه عشق آن ۵ - فرخ جوجه

دست افشان چون درخت سبزم اندر نو بهار  
 باد لطفش میبرد کولی شکیب از هر درخت  
 کوه سیل انگیزم و سیلی ز<sup>۱</sup> که انگیزخته  
 جنبش افلاک را سرمایه جز عشق نیست  
 در خم چو رکان عشق این گویها سرگشته اند  
 حسن اصل عشق و عشق است اصل بنیاد وجود  
 باده در خم بی نغاد و چست ساقی در عمل<sup>۲</sup>  
 دیگ اندر سینه ام جوشان و گیتی تیره رنگ  
 و سوسه دیو است اندر طبع انسانی هلال  
 پر عوار است اینجهان و هر که باشد بی عوار  
 چون زهر دو سوی از جذب نجاس خالیند  
 رشوه نقش و نگارش عشوه و سواس اوست  
 روزها بر گرد گل میگرد و شب بر گرد شمع  
 روزها بر گرد گل گشتن شبانه سوختن  
 چون زمانه جز شب و روز مکرر بدش نیست  
 مرغ این انجیر کی و شیر این زنجیر کیست  
 شادمانی زین شب و روز مکرر تا بچند  
 شب بود آنرا که خورشیدش شود از پیدش چشم  
 میجهند این لعبتان رخ نهفته در دلم  
 پرده گیر را که مام اندر حجابش پرورد  
 نا که بالای زمین سجده گاه تو زمی است  
 زین کان یعنی جهان بگریز همچون تیر تو  
 گر نه ضحاک همیر ازدها پرور مباش  
 سست بنیاد است زیر انبست خالی از خالی

تر خزانای باد کز هر برگ و باری بی نواست  
 زین سبب گاهی ازینسو و گاهی ز آنسو گراست  
 تند رو زینم از آنم بسته در زنجیر پاست  
 پس برای عاشقان در گردش اینچرخ دوتا است<sup>۳</sup>  
 چونکه میدان بیکران سرگشتگی بیمنهاست  
 جلوه کل هست صوت و نغمه بلبل صداست<sup>۴</sup>  
 مست هم سیراب از می هم همیشه در ظم است<sup>۵</sup>  
 زلف شب پر پیچ و خم زین دود و دم کاند رهواست  
 جان من شادان ز تلقین سروش خوش لقا است  
 بیشتر بر وی غنا و بیشتر بر وی بلاست  
 زین سبب باهر که بی عیب است گیتی در مراست<sup>۶</sup>  
 اینخوشا آندل که او زین رشوه و عشوه رهاست  
 زندگی جز برره پروانه بسپردن خطاست  
 پیش شمع بزم جز پروانه ایندوات که راست  
 شب چنان روز اینچنین کر بسپری ایجان و است  
 جز که رندی کو زبند روز و قید شب رهاست  
 بر شب روزی بسته کن ازین بدشی و کاست<sup>۷</sup>  
 نیست شبها را که نورش دایم اندر چشم ماست  
 از زبان وین نکته هم سرتی ز اسرار قضا است  
 رخ نماید گاه و که از روزنی کاند سر راست  
 چونکه بر معراج رفتی مسجدت فوق السماست  
 که نشانه تیر تو بر تر ز سدره منتهاست<sup>۸</sup>  
 صحبت این چار از در صحبت چار از دهاست  
 هر مزاجی کش بسوی چار عنصر انقباست<sup>۹</sup>

۱ - رای قصد و اراده ۲ - صدا بفتح آوازی که در کوه و طاقها منعکس شود ۳ - نغاد خشکی و نوازی  
 ۴ - ظاهرا تشنگی ۵ - مرا بکسر جدال و نزاع ۶ - بسته کفایت ۷ - سدره المنهوی درخت گنداری است  
 در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خاق از ملائکه و غیر ایشان است  
 ۸ - انما نسبت کردن و منسوب شدن  
 ۹ -

سنگ زیرین توده خاکست و دانه جانور  
تا نسوزی تن نگردی زنده با جان دگر  
ز آن پستندیده است اندر اهل عالم راستی  
در زمانه سیرت هر کس نمو دار و است  
زین دو بیرون گونبودی مرجهانرا عیب هیچ  
هیچ بخرد رو نیاورده سوی وی از بنه  
ذوالفقار هین بجنب و شمسوارا بر نشین  
دجله را از موج طوفان پای در زنجیر ماند  
این همان دوراست کز جم دیو خانم در ربود  
هین وزن تهمت جهودا مریم از بهتان بریست  
تا که بر اورنگ نشینند سلیمان با یگین  
یارب آن بیخی که جز مکر و فریبش شاخ نیست  
از فساد او بسی بینی ز کشور تاخته  
در وجودش موری و ماریست با هم گشته گرد  
پیش و پس زیر و زبر از مکر او آسوده نیست  
در نوردای آسمان زین بچه مهد مهر خویش  
سهلی ده اینجهانرا ای طبیب روزگار  
بویه گرگان مغرب بویه مرعای خوش<sup>۴</sup>  
آسمان منشور امن و دهر طغرای امان  
تا شود پر دُرّه بر طانوی از گندمین<sup>۵</sup>  
گندمش هم نیز از گاو آهن بشد یار اوست<sup>۶</sup>  
گشت گردون گر که اندر آسیا دولابی است<sup>۷</sup>  
رانده در بحر سیاست کشتی کش بادبان  
زاغ اندر باغ گیتی تا که دستان میزند  
هر چه بر خوان کسی آماده و روا مانده است

وین شتاب آهنک با لائینه سنگ آسیاست  
جان حیوانی کجاو روح انسانی کجاست  
که حکایت میکند اندک از آن بالای راست  
اهرمن زاده است هر کوسیرتش مکرو دهاست  
کاین یکی زیند و فرب و آندگر زیند و دغااست<sup>۱</sup>  
و بژه کو را صد هزاران عیب در روی و قفاست  
که چو خیر گشت ابدون گر نجف و رکر بلاست  
هم فرات عذب ناخوش چون شرنگ جانگزااست<sup>۲</sup>  
وین همان عهد است که مریم اسیر افتراست  
هین سلیمانی مکن دیوا که رویت بیصفاست  
دیو را باشد زبون و رآصف بن بر خیاست<sup>۳</sup>  
بر کنش کز بار او عالم پر از بار بلاست  
کز وطن آواره و بادرد غربت مبتلاست  
مور اندر آزو در گزمار جان و دل گزااست  
آسمانا این چه محنت وین کدامین ابتلاست  
نیستی آن دابه کش در طبع مهرانست و وفاست  
که بامما اندرش زیتقوم سده امتلاست  
گرد سد بر گله کش دشت هندستان حماست<sup>۵</sup>  
در نوشت و محو کرد آنجا که او فرمانرواست<sup>۶</sup>  
مرز هندستان تنور و مرد هندو ناواست  
ورنه شورستان او خالی ز هر دانه و گیاست  
گشتنش اکنون بر آن وز خدمت وی چون رخی است<sup>۱۰</sup>  
از خداع و لنگرش عشوه فریبش ناخداست  
از نوای عنبدلیبان باغ گیتی بی نواست  
این مکس را اندر آن از شوخ چشمی ادعاست<sup>۱۱</sup>

۱ - دغا اخلاق ردیه و زشت ۲ - شرنگ حنظل و زهر ۳ - آصف بن برخیا وزیر سلیمان ۴ - بویه آرزو  
۵ - جا غرق گاه ۶ - نوشتن بفتح اول و ثانی در نوردیدن و پیچیدن ۷ - دره بفتح شکبه ۸ - شیدار بفتح اول  
زمین شخم شده ۹ - دولا ب چرخ آبکشی ۱۰ - رخی سنگ آسیا ۱۱ - شوخ، چشمی بیجائی

تا که مر بوز وزغن راهند سحرای چراست<sup>۱</sup>  
 باز لاف دوستی و دعوی مهرش بخواست  
 اینسخن که زاده دنیا چو دنیا بی حیاست  
 هیچکس ز آغاز گیتی تا کنون هرگز نخواست<sup>۲</sup>  
 بشدین منقار مرغ زمردین جامه قباست<sup>۳</sup>  
 ای حلاوت ریز لهیجت که چو طبیعت قندخواست<sup>۴</sup>  
 باک نبود تا خدای کشتی ایران خداست  
 در نژاد و کیش هر کس کس علایست و سناست<sup>۵</sup>  
 با هزاران آفتاب آنجا که او باشد مسااست  
 از فن انگینختن اندر بشر کف در حناست  
 آن رمق زینقوم هم در کنج مظلومه فناست<sup>۶</sup>  
 با چنین بالا مباحا کردن الحق ناسزااست  
 ز آنکه کارو بار ایشان یکسره بر کیماست<sup>۷</sup>  
 هیچکس در کیما دیدی که ابدون اوستااست  
 پیش آرد درد کاین بالوده از خیم صفاست<sup>۸</sup>  
 نوبت ایران رسید ایساده دل نوبت تراست  
 واره تست اینت ساغر اینت مژه سیر و ماست  
 می ده ایساقی که روزی فرخ است و دلکشاست  
 بودنش تنگ گرانی بر رجال و بر نسااست  
 وین عصیری که نبینی در خمارش هیچ کاست  
 زیر دانه او نه دامی بل دوحسد دام بلااست  
 و بنعجب جادوی کت بی دود و تفت آتش نمااست  
 چون بکای از درو نشان هر یکی هائل گدااست  
 همین دهل می کوب و میزن طبل که وقت نمااست  
 بر نشین ای آنکه تیغ و دأدالت از حق عطااست

کی مزد طوطیش قند و آهوش سنبیل چرد  
 گشت از ابرانیان مکرش هزار اندر هزار  
 گر چه میدانم که میدانی بحکم تجربت  
 لیک باروئی چنین بی شرم و قولی نادُرست  
 از شکر محروم چون شد گر ز شکر زار هند  
 بگذر از شکر که ارزن هم نخواهی یافتن  
 گر بقتله کشتی ایران بموج اندر فکند  
 پست و تاری شد ز رای پست و کیش تاروی  
 گر چهارا هست صبحی از طلوع آفتاب  
 اهرمن را با چنین قومی که آمد در وجود  
 گر وفا را بود مانده در جسد اندک رمق  
 اهرمن در خواب بالای ترا چون دبد گفت  
 از وجود کیما انکار اینمردم ز چیست  
 زر هر کس مس کند او مس خود را زر ناب  
 چون بخلوت در جهانی آبدت هشیار باش<sup>۹</sup>  
 نوبت هندو گذشت و نوبت تازی گذشت  
 هر کسی بر واره خود ساغری نوشید و خفت<sup>۱۰</sup>  
 چاشنی خوش طعم و می خوشبوی و ساقی ساده روی  
 عقل گو جادو گر بر دست خوش نا بوده به  
 هر عصیر بر خناری چند ساعت بیش نیست  
 زیر دانه گر نهسد صیاد دامی بهر مرغ  
 غره ز آبی که ندیدی آتشی بیدود و تاب  
 چون من و تو که بر این مشت توانگر غره ایم  
 بانگ شیدور است این فریاد کبر لب میجهد  
 وقت غزو خیبر آمد نوبت مر حجب رسید

۱ - بوز جانوری است شکاری کوچکتر از یلنگ - وزغن غلبواز ۲ - بشده رجان ۳ - خائیدن به معنی جویدن است

۴ - سنا زوشنی ۵ - مطهره چاهی که در زیر زمین کنند برای حبس شیروین ۶ - کیما مکر و غدر و خدعه

۷ - جهانی ساقی است ۸ - واره به معنی نوبت است



گوهر شمشیر نو خورشید و تو شیر خدای  
کردن آن سگ بزَن کو سوی کعبه نوشتافت  
در اسد عالم چرا یارب پر از برف شتاست  
کردن آنهم که سوی کعبه سگ را رهنماست

### تجدید مطلع

ای جهان بخشی که از ادیت وصفی هل آتی است  
آن عصا کاندرا بجارا از در خشمین شدی<sup>۱</sup>  
دستگاه ساحران بنورد از مصر وجود  
از لب شگر فشان تو مگر خندان شود  
ماهیارا سوی دریا کش ز تابه آهنین  
خدعه ابلیس گیتی دام عالم گیر او  
شش جهت را آهنین دیوار کن بر بوم وی  
ای برون از هر دو عالم آشیانه مرغ تو  
دور دار از گرد این فرخ نشانه آشیان  
پرو بال این زغن بچه بسوزان در هوا  
دل بده ز آن ره که میدانی تو تازی بچه را  
ابر کو هم نایره بکشایدو هم صاعقه<sup>۲</sup>  
ایکه چشمه روشنی هر دیده از انوار تست  
تا نبندد تو سن ایام را دست چدار<sup>۳</sup>  
هستی او هر تنی را رنج و هر دل راست درد

### در ایقاف و انباه هندوان فرماید

چشم روشن بین آدم اندکی چون نم گرفت  
چون غبار غفلتی بر چشم جم پرده کشید  
خاصه ضبط ممالك داشت جم اندر نگین  
هان وهان ای زاده هندوستان هشیار باش  
دست و پای تو چو کفتار از فسون و دم بیست  
گر بدی با خاک انبوده بدی بهتر از بن  
دیو آنکه کام خود از حضرت آدم گرفت  
دیو فرصت دید و شد از کلک جم خاتم گرفت<sup>۴</sup>  
یس و کو خاتم گرفت او گو که ملک جم گرفت  
کز ره اغفال دیوت راه صوت و دم گرفت  
تا خروشی بر نیاری دمکیت حکم گرفت<sup>۵</sup>  
کز شما نیرنگ لندن ستلیج و جیلیم گرفت<sup>۶</sup>

۱ - مجارا بایکدیگر رفتن ۲ - ایزه شیر و لوله آب ۳ - جدار پای بند آب و تهر ۴ - کلک انگشت کوچک  
۵ - دمکه کنایه از دهان ۶ - ستلیج بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و جیلیم بفتح اول نام دو روای دازروده  
پنجاب است

لندنی چنا گرفت و روس رود زم گرفت<sup>۱</sup>  
 روز میدان لشکر و دربار مستخدم گرفت  
 از برای خویش او را خاصه و محرم گرفت  
 بهر او رسم نظام المملکی و رستم گرفت  
 بر نو ماتم گشت و هم از کار تو ماتم گرفت  
 ای شکفتا یکز مین این دو صفت باهم گرفت  
 از بهارستان هندستان جهان و شم گرفت<sup>۲</sup>  
 ای شکفتا زاغ کاندر باغشان زمزم گرفت<sup>۳</sup>  
 هم برخ شد چون دم طوطی چو او تو دم گرفت  
 روی همچون لاله کرد و بوی اسپرغم گرفت  
 کرد و بازیدن میان مینوی خرم گرفت<sup>۴</sup>  
 تا که دندان گیه خاینده چون اعصم گرفت<sup>۵</sup>  
 خویشتن از شیر گار هند لم یفطم گرفت<sup>۶</sup>  
 هم شراب و هم کباب و منکج و مطعم گرفت  
 آن شنیدستی که قوم متفق عالم گرفت  
 سالها از دو دلیتین راست بالا خم گرفت  
 بر گشا بالشی نباید بال او منضم گرفت  
 هر که اندرینش کاری اینچنین معظم گرفت  
 نیست ایمن از شرنگ آنکو دم ارقم گرفت<sup>۷</sup>  
 چرز بهر باز در بیخال گوئی سم گرفت<sup>۸</sup>  
 کاین نه آن دیویست کز لاجول آدم زم گرفت  
 که ترازو یاد باید با دلی خرم گرفت  
 شد بیام عرش بر هر کو چنین سلّم گرفت<sup>۹</sup>

آبروی ترك و هند و بر زمین ریزید چون  
 تا بجائی کز خداوندان و رایان شما<sup>۱</sup>  
 و ز شما هر کس که بود او را خیانت در سرشت  
 هم قلمتان در نظام و هم علمتان در خصام  
 سور شد هندوستان بر لندنی از کار تو  
 بهر او آباد و بهر تو خراب از دست تست  
 آن شمشید گلمستان لندن از باد سموم<sup>۲</sup>  
 آشیانه طوطی و طاوس بد هندوستان  
 هم ز طاوس شما شد خویشتن آرای تر  
 زرد و ناخوش بوئی از باقوت هندوچندانش<sup>۳</sup>  
 دیوی از دوزخ بجست و جامعه حوری بر  
 داد مرگوساله را یکسال یا کم گاو شیر  
 ای شکفت این بچه گرگ شیرمک از دیر باز  
 بشکر این جابر که او از دست رنجت بهر خویش  
 چون خداتان داد جنبش دل فراهم آورد  
 یکدلی تان راست خواهد کرد این بالای کوژ  
 خاص من دان اینسخن که همتت مرغ همتت  
 همتی برتر ز کیوان بایدهش اندوختن  
 سر شبانا مار را با خار ستمگی سر بکوب  
 سوی سر پرد مجرب باز اندر صید چرز  
 گو ملک تا از فلك تلقین لاجوات کند  
 چیست لاجولی که تلقینت کند قرخ سرخ  
 متفق بودند بهم ای زاده هندوستان

۱ - چنانام رودی است در هندوستان - زم نام رودی است ۲ - رای نام سلاطین هند است ۳ - شمشید آشفته و پریشان ۴ - زمزم خوانندگی و ترنم بآهستگی که زمزمه گویند ۵ - چندن درخت مندل ۶ - بازیدن خرابیدن ۷ - اعصم آهو و بز کوهی که دستهایش سفید باشد ۸ - نظام باز گرفتن کودک را از شیر ۹ - شرنگ زهر ارقم بدترین مارها که مار گرزده باشد ۱۰ - چرز یرنده ایست که او را بوسه با از صید کنند و چون باز خواهد او را بگیرد بیخالی بر سر و روی آن اندازد و خود را از جنگال بار خلاص کند - بیخال فضله طبع و راست ۱۱ - سلّم بضم سین و لام مشدد مفتوح نردبان

کیست میراننده روح شرافت آنکه او  
 کرد نمکین جامه دربر هر که ضمیم اجنبی<sup>۱</sup>  
 گو قضای بد گریبانگیر این عربان شود  
 گرسنه راشکم زانیدن سوی هندستان شتافت  
 چون غلبه‌وازی که بگرائید از بالا بزیر  
 صرف شد اندر بهای انسج رنگا رنگ او  
 آن کدامین خسته تن کو هرگز افکار ماند  
 کرده دین عیسوی ترویج اندر ملک هند  
 چون کشیدش افعی داب صوت هر ابله کشیدش<sup>۴</sup>  
 موعظه گرگان شمر با برگان و شیشکان  
 کاش گر معمول بود این شیوه منجولشان<sup>۷</sup>  
 دین عیسی صلح کل آمد نه آشوب و فساد  
 کارتان مکر و دروغ و فریه آمد هم فریب<sup>۹</sup>  
 آن یسوع ناصری کو جان ز نفخ روح یافت  
 آژ آتش داب و مرد آژ و آتش پرست  
 نیستشان منظور جز در خلق ابقاع خلاف  
 گرگ آمد پیش چوپان در لباس صوفیان  
 گشت با چوپان که این گله کشن رارنج گر  
 من دعا دارم بیاد از نیکمردان بهر این  
 گفت چوپان دور شوین کز دم مسموم تو  
 شاد بادا خاک هندستان و فرزندان او

جامه نمکین حیاتی از کفن اکرم گرفت  
 در دیار خویشان بر مرک خود اقدام گرفت  
 کو بتن بر از عملتان ملحم و معلم گرفت<sup>۲</sup>  
 تا که الوان نعم از خوان هر منعم گرفت  
 بیچه حمدونه یا موش از پی راشکم گرفت<sup>۳</sup>  
 هر چه کس از نقد خود از دست او در هم گرفت  
 آن کزین دارو کده چون ابلهان مرهم گرفت  
 هر کشیشی کو بدزدی چادر از مریم گرفت  
 که ز دم منقوع سم الفار را تادم گرفت<sup>۵</sup>  
 قول این کاذب که بر تن نیلگون بیرم گرفت<sup>۶</sup>  
 کز پی تضلیل خالق این حبر لایعلم گرفت<sup>۸</sup>  
 نه تجبر که جهان بایست با استم گرفت  
 کس چنین دین از یسوع اقدس ملهم گرفت<sup>۱۰</sup>  
 روح او علم لدن من ربنا الاعلم گرفت  
 کرچه این مؤبدنه زمزم کرد نه برسم گرفت<sup>۱۱</sup>  
 خشک رودشان از بن نیرنگ حکم بم گرفت  
 سبجه اندر بمبند مانند بن ادهم گرفت<sup>۱۲</sup>  
 از گیاه شور و آب تلخ میدانم گرفت  
 رنج کت خاطر از آن تلوا سه و دل هم گرفت<sup>۱۳</sup>  
 گله من بی ز سقمی علت اسقم گرفت  
 که ز شادیشان درون جان اندن غم گرفت

۱ - ضمیم ستم و ظلم ۲ - ملحم بضم میم یا رچه و جامه که بود آن حریر باشد معلم بضم میم جامه سجاف دار  
 ۳ - حمدونه بوزینه و میمون ۴ - کشیدش صوت پوست مار از کشیدن خود بر زمین ۵ - سم الفار منقوع سم  
 موش که پرورده در شیر باشد یا جم شده در دهان ۶ - بیرم نوعی از یارچه ریمانی ۷ - منجول سخن و  
 کلام دیگری که بر خود بندند و بخود نسبت دهند ۸ - حبر رئیس دین مسیح ۹ - فریه دروغ ۱۰ - یسوع  
 نام حضرت عیسی ع ۱۱ - زمزم کلماتی که آتش پرستان در محل ستایش خدا و پرستش آتش و هنگام شستن بدن  
 خوانند در وجه تسبیح چاه زمزم گویند که چون شایور زیارت و دیدن مکه رفته بود بر سر آن چاه ایستاد و زمزمه  
 کرد و درین معنی گفته اند زمزم الفرس علی زمزم و ذاک فی سالفها الا قدم - برسم یکدسته از چوب  
 که هندوان هنگام خوردن طعام بدست گرفته و بخواندن دعائی مشغول شوند ۱۲ - سبجه بضم سین تسبیح - ابراهیم بن  
 ادهم بلخی یکی از اعلام زهاد در سنه ۱۶۱ در زمان خلافت مهدی عباسی در گذشت ۱۳ - تلوا سه اضطرار و بیقراری

عزمشانرا بدرقه تأیید حق همراه باد  
 از کلات بود تیغ هندوی میراث<sup>۱</sup>  
 اشهب صبح سعادتشان که اکنون بردمید  
 تا نیفکندش بدوزخ در نیاسود از لشاط  
 سوخت در دوزخ چنانش تازگندش دوزخی  
 در جهان افراط در تنظیم جامه وتن مکن  
 گر بیاد و دم گراید سوی نقص و انحطاط  
 ای بسا خندان که چرخش باز گریانید چشم  
 فرق اندر زشت و خوبی هیچکجه ننهاد او  
 از گزیده عقرب و درنده شیر او منال  
 بر نباد از تو تو افزونی مچرخ با خوی او  
 دید آن پر باد کرده بیهیت چندی سپهر  
 زین سپس آهنگر هندو کند آهن ز تو  
 سقف اندک از دعامة هند بالائی گرفت<sup>۹</sup>  
 شو چو روبه خانه خود را بدّم میروب تو  
 عاقبت دستان این گریک ستم رسواش کرد  
 زیست این جبار من لایرحم اندر خاک هند  
 بر مسیحا آنچه در اوریشلم بیداد رفت<sup>۱۲</sup>  
 سخت باشد گریک را با تسمه دوزیدن دهان  
 و بژه گریک خیره دیده کو فراوان سالها  
 ای محمل کرده بر خود از متاع دیگران

ز آنکه از تأییدش اصغر فره اعظم گرفت  
 از چه کندی و فلول این تیغ اندردم گرفت<sup>۲</sup>  
 بی توانی پویه دنبال شب ادهم گرفت<sup>۳</sup>  
 بسکه تقریب و خبیب دنبال او درهم گرفت<sup>۴</sup>  
 دست بر سوراخ بینی هشت و راه شم گرفت  
 دوزخی زینخوی بوی مرّه و بلغم گرفت<sup>۵</sup>  
 هر کالی و بژه آنکس کش بیادودم گرفت  
 آسمان با کس کجا پیوند خال و عم گرفت  
 دمکه جمشید دیدی یار آتش دم گرفت  
 چون بزیچه و بره اش خوی دد ملحم گرفت<sup>۶</sup>  
 کس نه زین بیهیمان شکن میثاق مستحکم گرفت  
 عاقبت آن انف شامخ را فلک مرغم گرفت<sup>۷</sup>  
 که سرت را سخره خایساک و یتک و دم گرفت<sup>۸</sup>  
 بست افتد چون ستون کردون از آن مدعم گرفت<sup>۱۰</sup>  
 هر کده با کدخدای خویش زیب و چم گرفت<sup>۱۱</sup>  
 روبه از چندی بدستان صوات ضیغم گرفت  
 بایدت اینک او را نیز لایرحم گرفت  
 این جهود اندر شما آن سیرت بدهم گرفت  
 در میان گله کس سالها مغنم گرفت  
 روزی روزینه و طعمه شبین زین رم گرفت<sup>۱۳</sup>  
 آنچه طبع آزمندت بر کسان محرم گرفت

- ۱ - کلاته مردی که نوالد باشد او را نوالد و آنکه لاصق نباشد از نسب و در باب ارباب معنی مفصل است و نیز کلات به معنی کندی شنیدنی است ۲ - فلول کندی تیغ ۳ - توانی سستی ۴ - ادهم اسب سیاه و اشهب اسب سفید ۵ - تقریب نوعی از دویدن اسب است و آن برداشتن هر دو دست یکمرتبه و خبیب بفتح خا و باه موخده نوعی از دویدن اسب که برداشتن دو دست و دو پای است ۶ - مرّه بکسر و تشدید زهره و سقرا ۷ - ملحم حیوان گوشت خوار ۸ - انف شامخ دماغ عالی رفیع از حیث تکبر و عزت - مرغم بینی بخاک مالیده شده کتابه از ذلت و حقارت است ۹ - خایساک و یتک چنگش آهنگری و مسگری که بر می مطرقة گویند - دمانبانی که آهنگران و زرگران بدان آتش افروزند ۱۰ - دعامة بکسر دال ستون خانه ۱۱ - مدعم بنای باستون ۱۲ - کده خانه - چم ساز و آرایش ۱۳ - اورشلیم نام شهر بیت المقدس ۱۴ - رم گله و رمه گوسفند

هر بدی در هر کجا بر هر که صادر شد ز تو  
در حواس دهر نبود خوف نسیان و ذهول<sup>۱</sup>  
داد خواهد پاسخت صندوق حبس الصّوت او  
چيست دانی دهر یعنی حافظه افعال خلق  
از پی و اخیدن اعمال تو حلاج دهر<sup>۲</sup>  
آنچه در هندوستان از قتل و نهب و صلب رفت<sup>۳</sup>  
قتل جرم و هم جزایش قتل لیکن عدل حق  
دزدی اربد قطع دست آدمی بدتر ازو  
معنی عدالت این از بهر تنظیم جهان  
کیست کو بر جاس تیر این کمان نه کرده نیست<sup>۴</sup>  
نیستی بکلی حفظه پنهای ز چشم آلوس او<sup>۵</sup>  
این جنایتها که بر ایران و ایرانی رسید  
که تن و سرشان بزر حادثه نیرنگ تو  
بچه گنجشک را گنجشک آموزد پرش  
وین گره بین کو بعمد آزاده و نا زاده را  
بر شکاف این پرده دمگیر میغ ای آفتاب<sup>۶</sup>  
خنک آزادی که بد بسته چدار جادوان<sup>۷</sup>  
دی شنیدم رایت هندوستان بر چرخ سود  
گرچه این توسن بهر سو کرد رخ آزاده وار  
نیست حق شه فرامش کردنی در روزگار  
کردشوا قرع تازانه نهیبش کوش کر<sup>۸</sup>  
هین مبرطن کش دبیر دهر لا یرقم گرفت  
هست حاضر کرزتو واضح و کرمبهم گرفت  
زیر اگر بشنید از توور که از تو بهم گرفت  
دانه دانه خرمن او هر گزی روسم گرفت<sup>۹</sup>  
بر کان زه بست و اندر دست خود فلختم گرفت<sup>۱۰</sup>  
بر تو باد افراہ هر يك آسمان مبرم گرفت<sup>۱۱</sup>  
آن یکی بگرفت افسد و آندکر اسلام گرفت  
لیک عدالت نیکتر بریدت معصم گرفت<sup>۱۲</sup>  
ور بصورت ظالمی را جارحه اظلم گرفت<sup>۱۳</sup>  
رنج افزونتر برد هر کس که کیدش کم گرفت  
در همه کاریت باید شرم زین طارم گرفت<sup>۱۴</sup>  
کده ز تذکارش دو چشم مایه قلزم گرفت  
فی المثل حکم تن ترب و سر شلغم گرفت  
تا سوی چینه پرش چون باشه دیلم گرفت<sup>۱۵</sup>  
پای در زنجیر قوم اجنبی مدغم گرفت  
که دلم زین لیل غمّاء و یوم غم گرفت<sup>۱۶</sup>  
بندها بکسیخته هر سو خرام و چم گرفت<sup>۱۷</sup>  
بر چمش رامشتری خوش فال و خوش مقدم گرفت  
بر سرین با نام شاه جرمنی میسم گرفت<sup>۱۸</sup>  
حق شه چون طوق قهری گردن عالم گرفت  
شد زبان بگشاده گر مدحش بلب ابکم گرفت

۱ - ذهول غفلت ۲ - روسم بفتح را در سین نقشی که زار عان بر زراعت گذارند و علامت نهند ۳ - واخیدن حلاجی کردن  
و جدا نمودن ۴ - فلختم مشتبه حلاجان ۵ - صلب بدار آویختن ۶ - باد افراہ جزای کردار بد ۷ - معصم جای  
دست بند از دست ۸ - جارحه دست ۹ - بر جاس نشانه تیر ۱۰ - آلوس نگاه کردن بگوشه چشم از غضب  
و خشم ۱۱ - طارم سقف رایوان و اینجامراد فلک و آسمان است ۱۲ - باشه جانوری است شکاری کو چکتر از باز  
۱۳ - دهگیر یعنی نفس گیرنده ۱۴ - لیل غمّاء شب بسیار اندوهناک ۱۵ - خنک بکسر اول و کاف پارسی اسب  
سفید - چدار بکسر اول پای بند اسب و ستور ۱۶ - چم خرامیدن بنار و تمایل در حرکت ۱۷ - میسم داغی که  
بر سرین اسب زنند ۱۸ - قرع کوبیدن و زدن و آوازی که ازو بر آید

نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای  
 نیستم بدگوی کس بر خیره هرگز نیز هم  
 گرشهی با تیغ گیرد ملک این گوینده کیست  
 آن شنیدستی که اندر ذائقهٔ صفرائیان  
 ورتق زایدت زین گفته ها هم زین قیاس  
 باد روشن زین ستاره خطه هندوستان  
 روح بخشاینده هر نطفه و هر مضغه باد  
 کوز طمع زر طریق مدح و شیوه ذم گرفت  
 چون تواند نیش عقرب آدمی در فم گرفت  
 کواقالیم سخن بامعرب و معجم گرفت  
 انگبین طعم عصاره حنظل و علقم گرفت  
 بایدت با شرط تالیفی که ماء تعام گرفت  
 کز ستاره چاه جادو گونه اقم گرفت  
 که درون بطن و ضلایب هند کیف و کم گرفت

### در پند و مواعظت و ترغیب حمایت وطن گوید

زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید  
 فرخ نرسته بالی نگرفته نوز نیرو<sup>۴</sup>  
 نوزاده کودکی تو نان و خورش نتابی  
 نه هر نشید گوئی معنی چو شید آرد<sup>۵</sup>  
 اقلید راز پنهان پیداست در بیانم<sup>۶</sup>  
 چون نایب مسیحیم در عزات و تبیل<sup>۷</sup>  
 در سایه بر اقم یعنی که عقل قدسی  
 عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید  
 ماطوطیان جانرا سبوح شد صبحی  
 اندیشه های گیتی ز نور جان گویاست  
 زین ای که می برانم بر صفحه زیر کانرا  
 گیتی کبست زار است گو اندر اصرم<sup>۸</sup>  
 دارم دلی شکفته از فیض صبح ز آسان  
 اشعار من ز لغزی بشکفته گلیمانند  
 ای بس که آسمانرا بر چون منی یگانه  
 چون نافه زای آهو تنها چرید باید  
 چون اندکی بیالی آنکه پرید باید  
 پستان مام چندیت از لب مکید باید  
 گر طالب نشیدی از من شنید باید  
 بکرای زی بیانم کرت این کلید باید  
 در مرده کالبد ها روحی دمید باید  
 بنشین کرت زید ره با کوره چید باید<sup>۹</sup>  
 وین را بنگان خرا را جو یا خوبید باید<sup>۱۰</sup>  
 وین قحطیان نن را عجل حنید باید<sup>۱۱</sup>  
 پس بیخ ایندر ختمان از دل برید باید  
 هنگام تلخ کامی شکر مزید باید  
 آنرا که بهر سودا شگر خرید باید  
 کاشکوفه رازش عش می یث مرید باید  
 ای آنکه پاک مغزی زینت شمید باید<sup>۱۲</sup>  
 انگشت اهن و حسرت بر لب گزید باید

۱ - معجم حروف نقطه نهاده شده ۲ - علقم هر چیز تلخ و نام حنظل ۳ - اقم سیاه و غبار آلود ۴ - نوز  
 جوجه طيور ۵ - نشید شعر که با آهنگ خوانده شود - شید خورشد ۶ - اقلید باید ۷ - تبیل انقطاع از خان  
 ۸ - سیدره یکسر درخت کنار که نزدیک عرش باشد - با کوره ميوه تازه و نوبر ۹ - خوبید بفتح خا قسید  
 ۱۰ - عجل حنید کوساله بریان ۱۱ - کبست حنظل ۱۲ - شمیدن بوئیدن

ای شیر شرزه تا کی از یدم رو بهات  
 بر صف رو بهات چون تند باد دیمه<sup>۱</sup>  
 که از کنار بنطس که از سر مقطم<sup>۲</sup>  
 فرعونیان ز یکسو ایمانیان ز یکسو  
 هر کو ز دیو زاده هم سوی دیو یازد  
 اندر نبی است پا کان جز یا کرا نشایند  
 در دست دوستان گلی میبود باید آنگه  
 تا با مویزو فندق نفر بیدت چو طفلان  
 پبلی سیه از بنسو دیوی سپید از آنسو  
 بر پر چم آلهی نصرت بتابد آخر<sup>۳</sup>  
 آنگه مرا بعشرت با گلرخان زیبا  
 دستی فشاند باید پائی بکوفتن هم

در نیستان عزالت خلوت گزید باید  
 بر برگ خشک یا خس ایدون وزید باید  
 غوغا بگوشم آید چون آرמיד باید  
 ز بنسوی دیو و ز آنسو آسروش دید باید  
 ما خود سروش زادیم اینسو و خزید باید  
 و آنکو پلشت باشد آنرا پلید باید<sup>۴</sup>  
 چون خار در دود دیده دشمن خلیلد باید  
 زین سالخورده جادو کز روی رمید باید  
 چون زانی تهمن کرزی کشید باید  
 وین دیو بچکانرا در خون طمید باید  
 ساز و سماع باید نقل و نمید باید  
 پیراهنی بشادی چون گل درید باید

### در صفت طلوع صبح و آثار صنع باری

سپیده چو از نور دامان نماید  
 شب تیره چون کافری کو بخواهد  
 هوا سوده مشک و کافور بیزد  
 به باغ اندرون غنچه لب برگشاید  
 افق ز آستین کف زرین برآرد  
 فلک خویشتن را بکحلی ردائی  
 بسیمین قواره سپیده دمان صبح<sup>۵</sup>  
 شب سندسین خیمه را بر حواشی  
 دیدید آید از ساحلش کف دریا  
 چو در دست زنگی زنی نیم یاره<sup>۶</sup>

شب تیره را زار و نالان نماید  
 که مرخویشتن را مسلمان نماید  
 سمن در تجاوزیف زیحان نماید  
 چو صبح از شکر خنده دندان نماید  
 بساط زمسی را زر افشان نماید  
 گر از چشم بیننده پنهان نماید  
 ردایش شکافیده دامان نماید  
 طنابی ز منسوج کتبان نماید  
 که شب بحر مواج قطران نماید<sup>۷</sup>  
 ز سیم سره یا ز ستخوان نماید<sup>۸</sup>

۱ - دیمه دیماه ماه دهم از سال فرس ۲ - بنطس بتقدیم یاه موحده مضموم و طاء مضموم نام بنغاز دارداتل است  
 بلغت یونانی - مقطم بر وزن معظم کوهی است نزدیک مصر ۳ - اشاره بآیه الطَّيِّبَاتِ لِلطَّيِّبِينَ وَالْخَبِيثَاتِ لِلْخَبِيثَاتِ  
 پلشت پلید و چرکن ۴ - پرچم پارچه سیاه که بر کردن علم آویزند ۵ - قواره پارچه که خت طان از گریبان جامه و  
 پیراهن و امثال آن میدوزند ۶ - قطران صمغی است تیره و سیاه ۷ - یاره دست بند ۸ - سیم سره تیره خالص و یاک

ز پهلوی زاغ سحر خوان نماید  
 یلا سینه چو خای رهبان نماید<sup>۱</sup>  
 تهابیل کلهی نمایان نماید<sup>۲</sup>  
 ابر گفت و پیش سلیمان نماید  
 که بر گفت تخت درخشان نماید<sup>۳</sup>  
 که همشیر غول بیابان نماید  
 یکی کودکی کو ز خزران نماید<sup>۴</sup>  
 یکی چاک کرده گریبان نماید  
 که خوردست موسی عمران نماید  
 یکی جیش پر سحر و دستان نماید  
 چو وحشت فرا جان هامان نماید<sup>۵</sup>  
 یکی کف بیضای رخشان نماید  
 شعاعی که بر شکل ثعبان نماید  
 که بر سقف این سبز ایوان نماید  
 سپاهی که سیمینه خفتان نماید<sup>۶</sup>  
 ازین بیم ناصبیح ارزان نماید  
 افق چون لب چاه گنمان نماید  
 که کیتی از آن عبهرستان نماید<sup>۷</sup>  
 که ترخش بسی بخش و ارزان نماید<sup>۸</sup>  
 فروغش اثر در شبستان نماید  
 بهر شام که چهره پنهان نماید  
 گهی از حمل که ز میزان نماید

یکی پیر اسپید برانی روشن  
 یکی قاقمین حاشیت از کناره  
 چو بر فرق مشکین نشان صلح را<sup>۹</sup>  
 چو دیوی که اورنگ باقیس آرد  
 سپیده چو اورنگ و شب تیره دیوی  
 چو زنگی کنیزی زاخگر سرشته  
 گران بار گردد ز جفت و بزايد  
 گران سپر هیئت از خط ابیض<sup>۱۰</sup>  
 گران خود گریبان موسی است زیرا  
 چو فرعون قبطی فلک هر شبانگه  
 شب دهشت انگیز از فرط ظلمت  
 سحر موسی آسا ز جیب منور<sup>۱۱</sup>  
 فروغ کفش بر فرورد شعاعی  
 بدم در کشد آنهمه جادو بهما  
 بیوبارد آن بیگرا نه سپاهش<sup>۱۲</sup>  
 همیدون گمانم که هر شب ستاره  
 سحر چون یکی آبکش مرد میباح<sup>۱۳</sup>  
 کز آن چاه بن بر کشد تازه وردی  
 یکی یوسفی بر کشد از بن چه  
 بتابد بر آن خفتگان بغفلت  
 ندانند این خفتگان کز چه ازما  
 بر آرد دگر بار سر از کرانه

۱ - چو خا چاه که از بزم بافت باشند ۲ - سلم ریختن موی فرق سر که اطراف آن بجای مانده باشد و البقیه  
 اصلم ۳ - تهابیل رنگهای کوناگون دیدن که باعث بیم گردد - کهولت پیری ۴ - اورنگ تخت سلاطین - کفت  
 بکسر کاف نازی دوش و سردوش که بهری کشف خوانند ۵ - خزران بمعنی خزر است که ولایتی است از گیلان  
 ۶ - گران یکا نازی افق ۷ - مامان نام وزیر فرعون ۸ - جیب بفتح اول گریبان ۹ - یوباردن بمعنی باعیدن  
 است ۱۰ - خفتان لباس جنگ جیه مانند ۱۱ - میباح آنکه در چاه رود برای پر کردن دلو آب ۱۲ - عبهر ترکش  
 ۱۳ - بغس کم و اندک



شب و روز را بر طریق تبادل  
 بسکاهد گهی آن و بار دگر این  
 همینست اکسیر این بوته کز وی  
 یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش<sup>۱</sup>  
 سه دیگر ز پیروزه سازد نکیستی  
 بدریادرون از گِل و قطره باران  
 چو جفت بر اهیم خاك سترون  
 میانجیش کرده نخستین<sup>۲</sup> کمنده  
 حواله که روزی جانوران است  
 برای که ققام بر وی نویسد  
 هم از کلك رسام بنهفته - ه از تو  
 بیداراید اشکال زیبا که هر يك  
 وزین شاخهای برومند خرم  
 همه میوه های سرشته بشهدی  
 ز عطشانی افتد بجان کنند اندر  
 بمبرد ز خشکی اگر نه سحابش  
 چو چشم ترا ز ریش اشک و خاشه<sup>۳</sup>  
 کجا دید باری بخورشید روشن  
 گرفتم که خود تیز چشمی چو زرقا<sup>۴</sup>  
 نه در درمد دیده چشمت زمانی  
 بگشیز بستان و با شیر بستان  
 همت خیرم کرد چو تش بر گماری<sup>۵</sup>  
 همین است بهره خردهای مردم

فلك مورد ربح و خسران نماید  
 فزونی گهی این و گه آن نماید  
 گهی زر و گه نقره کان نماید  
 دگر سنگ لعل بدخشان نماید  
 همیدون شمرکت فراوان نماید  
 لاکسی<sup>۶</sup> رخشان و مرجان نماید  
 زنیسان او تازه زهدان نماید  
 که بر خاکیان لطف و احسان نماید  
 جهانش چو مهمان ابر خوان نماید  
 نه يك ذره افزون نه نقصان نماید  
 تصاویر خوبان بستان نماید  
 بر اقلیدس صنع برهان نماید  
 بخرداد مه بین چه الوان نماید  
 که آغشته با عنبر و بان نماید<sup>۷</sup>  
 زمی را ز لطف ارنه ربان نماید<sup>۸</sup>  
 بکام اندرون آب حیوان نماید  
 پر از زفك و چفسیده مژگان نماید<sup>۹</sup>  
 کجا خور بدینگونه چشمان نماید  
 زنجدت عیان تا به نجران نماید<sup>۱۰</sup>  
 که چشم از آن درد گریان نماید  
 یکی مام دخترت درمان نماید  
 در این گوی زرین که تابان نماید  
 چو آهنگ ادراك بزبان نماید

۱ - بیجاده نوعی از بافت ۲ - نخستین کمنده فاعل اول ۳ - بان نام یکی از مشهورات معطره است  
 ۴ - ریان سیر آب ۵ - خاشه خاشاک که در چشم رود ۶ - زفك چرك چشم که از رمد و چشم درد پیدا شود  
 ۷ - زرقاء الیماء زنی بود از قبایله جدیس که از سه روزه راه میدید ۸ - نجران موضع یاوادی در یمن ۹ - تش  
 مخفف تواس

چپ در است بشتابد آنکه بماند  
چو شب پژه کز هول اشراق اختر  
چو شب چادر قیرگون بر فرازد  
ز تن شوخ و اکن بگر مابه اندر<sup>۱</sup>  
جهانست گر مابه جان و در وی  
روانرا هوسهای گیتی است جامه  
مگر دست توفیق بزبان پاکت  
بگر مابه اندر بشوئی روان را  
چو پالوده شد جانت از خوی دیوی  
فرشته نماز آردت زانکه جانت  
فروزنده شمعی است یکتا و سرمد  
گهی پور آزر گهی پور عمران<sup>۲</sup>  
همه جای زیبا و زیباتر آنجا  
فلک بر ستم پیشه و داد گستر  
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد  
بیا شام خشم و فرو بر زنابت<sup>۳</sup>  
چنان خوی کن بر سیاست نادان  
کسی کو ز اندازه خویش بیرون  
فرا خای گیتی بجشم اندر او را  
چو طبعم ز اشکال ابلو نبوسی<sup>۴</sup>  
شود در نجه و ز شرح ابدال و رمزی  
سوی شعر می بگروم تا که طبعم

که بیرونش از وسع و امکان نماید  
همه روزه در گنج حرمان نماید  
بیاید بمیدان و جولان نماید  
که نانت صافی و رخشان نماید  
بشویش که جانت ز پاگان نماید  
که بافیده از قیر اران نماید<sup>۵</sup>  
ازین قیر کون جامه عریان نماید  
ز شوخی که آن خوی شیطان نماید  
که همواره ره سوی عصیان نماید  
ز آب و گل بوالبشر جان نماید  
قنادیش آئینه گردان نماید  
گهی شیت و گه نوح طوفان نماید  
که در بیکر شاه مردان نماید  
جفا وقت پاداش یکسان نماید  
نه بسته که لبهای خندان نماید  
ازین دیو مردم که انسان نماید  
که بازخم خوابسک سندان نماید<sup>۶</sup>  
نهد پای و آزار طغیان نماید  
یکی عرصه تنگ میدان نماید  
که دانای طوسیش عنوان نماید<sup>۷</sup>  
که آموزگار از سلامان نماید<sup>۸</sup>  
گشاده زبان و زبان دان نماید

۱ - شوخ چرك بدن ۲ - اران بفتح هزه و تشدید راه ولایتی است وسیع در طرف شمال غربی رود ارس و آنچه در طرف شرقی رود ارس واقع است آذربایجان باشد ۳ - آزر پتکر پدر یا عم حضرت ابراهیم ۴ - نای حافظ ۵ - خایسک پتک و پتکش مسگری و آهنگری و غیره ۶ - ابلو نبوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاض دان یونانی صاحب مخروطات که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسته ۷ - خواجه نصیر الدین محمد بن حسن طوسی متوفی در سنه ۶۷۲ هجری ۸ - مراد این سینا است که مسنده ابدال و سلامان را در کتاب شفا ایراد کرده و عبدالرحمن جامی آنرا بنظم در آورده

الا تا نگیری بر این شعر خورده  
 که گردون گردنده هر طارفی را<sup>۱</sup>  
 چو بر سنجی این را بمنظوم افضل<sup>۲</sup>  
 بر آراید ارژنک وار او چکامه<sup>۳</sup>  
 صلت یابد و حرمت و جاه و جامه  
 ستامی بگوهر نشانده به بندد  
 یکی طلحة الفیض باید نخستین  
 ندید او چنین روزگاری که مغزش  
 همه بار بیداشی آرد ایدون  
 همه زیر دیو سکاچه ضلالت<sup>۴</sup>  
 سکاچه که از علت جهل زاید  
 خرد خفته و دیده نا خفته دارد  
 سکاچه گرفته بنالد ز دهشت  
 زعیب خودش آگهی نیست زیرا  
 جعل گر ز زشتی خود آگهستی  
 بجامه نگارین تن آراسته چون  
 بسی شوم تر از طویسی که فعلت

گرت شعر من سست بنیان نماید  
 علمی شبه آیام و ازمان نماید  
 همان قصه نبت و سعدان نماید<sup>۵</sup>  
 که تا پیش خاقان شروان نماید  
 فروزی بر امثال و اقران نماید  
 ابر بساره کان ز ختلان نماید<sup>۶</sup>  
 که بر تلو آن نطق سحبان نماید<sup>۷</sup>  
 پر از درد و دل پر زیمکان نماید  
 گیاهی که از خاک ایران نماید  
 و کرشان همی دیده یقظان نماید<sup>۸</sup>  
 کرائتر ز الوند و نهلان نماید<sup>۹</sup>  
 سکاچه از بر اش بحر ان نماید  
 جز اینکه نه نالد نه افغان نماید  
 چنین رام و یدرام و شادان نماید  
 بخر چنگ چون بخ گدازان نماید<sup>۱۰</sup>  
 طویسی که طاموس نیران نماید<sup>۱۱</sup>  
 همی رخنه در حکم فرقان نماید

۱ - طارف تازه و جدید ۲ - منظوم مراد اشعار خاقانی شروانی است ۳ - سعدان گیاه معروف اطیب مراعی  
 الابل وفي المثل نبت لا کسعدانه ۴ - ارژنک پروزن و معنی ارژنک که نگارخانه مانی نقاش است - چکامه قصیده است  
 ۵ - ستام لگام اسب و غیره - باره اسب - ختلان نام شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد و سختی نسبت بدانست  
 ۶ - طلحه بن عیداله الخزاعی اجود العرب و سده رسول الله طلحة الفیاض و طلحة الطلحات و طلحة الخیر و طلحة الجود  
 علی تفصیل لیس هنا موضع ذکره و سحبان بن وائل افصح العرب فی الجاهلیة و ادرك الاسلام و اسلام و من قوله لقد علم  
 الحی الیمانون اتنی اذا قلت اما بعد اتنی خطیبها و مات فی سنة الرابع و الخمسین من الهجرة ۷ - سکاچه کابوس و بختک  
 ۸ - یقظان بیدار ۹ - نهلان بناء مثلث نام کوهی است ۱۰ - خرچنگ برج سرطان ۱۱ - طویس پروزن زبیر غنی  
 و مغنی بوده در مدینه کنیت او ابو عبدالنعم و هو اول من غنی فی الاسلام و منه المثل هو اشأم من طویس و کان یقول  
 ان امی تمشی بالثمان بین نساء الانصار ثم و لدتنی فی لیلۃ مات فیها رسول الله و فطمتنی یوم مات ابو بدر و بلغت الحلم  
 یوم مات عمر و تزوجت یوم قتل عثمان و ولدلی یوم قتل علی فن مثلی و قال اتنی عبد التعم انا طاموس الجحیم  
 انا اشأم من بمشی علی ظهر الجحیم طویس همواره خود را باباس فاخر می آراست ابو الفتح بستی در ابیاتی که در  
 جنگ سبکتگین با علی سیمجور و مغلوبیت علی گفته گوید :  
 وَ صَیْرَ طَوْسٍ مَعْقِلَه قَصَارَتْ عَلَیهِ الطَّوْسُ اسْمٌ مِنْ طَوَّیْسٍ

نباید خردمند مردم که دل را  
 جهان بنده باید مراوراه کو خود  
 خورنده خرد آرزو دان و آزش  
 بود ننگش از عاملی آنکه داند  
 سلیمان جمشید فر کیست آنکو  
 گر این اردها کشته آید بدست  
 میاساز کوشش که باعزم مردان  
 بزین کوس ساسانیان کرچه گردون  
 فرهمندی و ارزش از دانش آکن  
 در افکن به گیتی در آوازه از خود  
 ستوده بدانی که مجموع باشی  
 نیازت همان به که بنهفته داری  
 به از خلعت میدان جامه خود  
 سگ چرخ شهره بدان شد که بر لب  
 وز آن شد سرافراز مه کش همی خور  
 در خشنده دیهم بادی تو ای خور  
 لگام هوس گیر تا زیر رات  
 برون کن ز دل دوزخ آز آنکه  
 بپرداز از حمیری اردها دل<sup>۱</sup>  
 براند ز خساك یمن زنگیان را  
 بیا شام از خنب تو حید جامی  
 چو بجهد بمغز اندرت باد دوزین خم

بدین رنگ و بوها گروگان نماید  
 پرستار بازار کیهان نماید  
 که خانه خرد زین دو ویران نماید  
 که خویش از قناعت چو سلطان نماید  
 هوی را چو دیوی بزدان نماید  
 ز تو دهر سام نریم ان نماید  
 همه کار دشوار آسان نماید  
 ز کینت همه آل ساسان نماید<sup>۲</sup>  
 نه کت میری از میر باخان نماید  
 نه کت صیقلی از قرب خاقان نماید  
 چو چرخ ز کینه پریشان نماید  
 ز مردم اگر چه ز اخوان نماید  
 که بر نیت مرقوع و خاقان نماید<sup>۳</sup>  
 ز شه رایش اولوی عثمان نماید<sup>۴</sup>  
 همه ساله بر خوانش مہمان نماید  
 کت از خود همه ساز و سامان نماید  
 فلک ختلی داغ بر ران نماید<sup>۵</sup>  
 نگر کت درون باغ رضوان نماید  
 چو کاوه درفش از سپاهان نماید  
 چو سیف یزن قصد غمدان نماید<sup>۶</sup>  
 که تاسر مدت مست و سکران نماید  
 چنانست سبک روح و نشوان نماید<sup>۷</sup>

۱ - عامل پیشکار و شاگرد و کارگر ۲ - آل ساسان کنایه از فقر او گدایان است ۳ - مرقوع لباس وصله دار - خلقان کهنه و مندرس ۴ - کلب آکبر صورت هجده کوکب است که یزده کوکب داخل صورت و بقی خارج صورت و شعرای یمانی که روشن ترین کوکب ثابته است بر لب صورت واقع است ۵ - ختلی منسوب بختلان که شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد ۶ - حمیر نام ضحاک ماردوش است ۷ - غمدان بنام غین معجمه نام قصری عالی بوده که در صفا یمین بنا نهاده بودند و بعضی نسبت بناء آنرا بسایمان پیغمبر دادند و سیف بن ذوالبزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد و آن قصر در زمان عثمان باس او خراب شد ۸ - نشوان مست

که بجهی از آنسو نرک زین رواقی  
چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد  
برند یمانی است این شعر مانا  
فسون مسیحا شود چون دمن را

که تولید از زمان بدوران نماید  
فلاطون<sup>۱</sup> و نط فلفل دبستان نماید  
کش افسان نطافات کیوان نماید<sup>۲</sup>  
بنطقم نطافات افسان نماید

### در مدح قیصر گوید

آفرین بر قیصر و بر همت والاش باد  
همتش کاخ بلند افراشت در عرصه جهان  
هر که از روئین تنی بادست وی زور آزمود  
ارغوانی چهره دشمن که زرد از بیم اوست  
چون قضا بر نام او توقیع پیروزی کند  
هر گره که خصم زد بر رشته تدبیر او  
هر تنی از جیش او گفتمی که ریم از در است  
روشنی افزود هر سو دولتش خورشید وار  
خصم گر دعوی شیری کرد و صولتها نمود  
سایه گستر با دفر او جهانرا چون همای  
ملکت او همچو باغی باد در خرداد ماه  
هفت اختر گری برای مصلحت شورا کنند  
باد شبگیری که خوشبو کرده دم برگلبان  
زهره را گفتم که تو خینا گریزمش سزی<sup>۱</sup>  
آسمان پیمای او پرنده مرگ دشمن است  
صولتش محمود و دولت پیش و بخت اندر قفا  
هر سواد کز مدادم در مدیحش نقش بست  
هم سیحاب تیغش آتش بار بادا بر عدو

خصم او خسته جگر زین کینه ویر خاش باد  
فطر این قصر معلق فسحت پهنش باد  
همچو روئین تن بتیر رستمش پاداش باد<sup>۲</sup>  
سرخ از خون دل و مژگان خون پالاش باد  
کاتش کلک عطارد ماه نو طغراش باد  
آن گره بگشاده از رای جهان آراش باد  
دشمنش طعمه بیو بارنده از در هاش باد<sup>۳</sup>  
دیده کش می نیارد دید چون خفاش باد  
صولتش چون شیر جنبان پرده نقاش باد  
مرجهانرا او همای و خصم او عناقش باد  
ملکت خصمش چوباغ آذر و دی لاش باد<sup>۴</sup>  
رای قیصر هشتمین افکار آن کنکاش باد  
بگذرد هر جا که قیصر بگذرد فراش باد  
زهره از شادی زجا برجست و گفت ایکاش باد  
جان دشمن نقل و چینه آسمان پیماش باد<sup>۵</sup>  
آن یکی بلیکانکین و آن دیگر التوتاش باد<sup>۶</sup>  
داربا چون خال و خط شاهد جمّاش باد<sup>۷</sup>  
هم سیحاب کلکم اندر مدح گوهر پاش باد<sup>۸</sup>

۱ - پرند شمشیر که نطانات و کمر بندهای ستاره زحل بجای فسان اوست و فسان سنگی که شمشیر و کارد را بدان تیز کنند  
۲ - روئین تن لقب اسفندیار است ۳ - بیو بارنده بلع کننده و فرو برنده ۴ - لاش خراب و ضایع ۵ - خینا گری  
مغنی و نوازنده ۶ - چینه دانه که بهرغان دهند ۷ - بلیکانکین و التوتاش نام دو نفر از سرداران و خواص سلطان  
محمود ۸ - جمّاش مشوقه داربا و فریبنده و شوخ و جذاب

مغز بدخواهش پراکنده بضرب کر زاو بر مثال دانه‌های گنبد خشخاش باد

## در توصیف شراب و تغزل و تخلص بمدح قیصر گوید

ز آن پیشتر بر خیز کاین طاوس ز دین پر زند  
ز آن پیش کآن ناشسته رو پرورده دهقان خرو<sup>۱</sup>  
ز آن پیش کاندز بتکده دامن همت بر چده  
گردون ز بیم بت شکن صبح خلیل آسا بفن  
ز آن چشمه بخشنده جان چون خضر روشن کن روان  
طوفان غم را همچو نوح کشتی روان کن از صبح<sup>۲</sup>  
بیجاده رنگ و لعل گون ز آنسان که گفتی بهر خون<sup>۳</sup>  
گر جرعه زین ساده می ریزند در کام جدی  
خواهی که این خاک گران با آسمان گیرد قران  
یک جرعه کن در کار وی تا بنگری اطوار وی  
مرغ از درون دل روان میکن سوی بلقیس جان  
خم مریم نا دیده شو قرح سروش و تازه رو  
ز آن مرکب رهوار جم در خم دمیده پاک دم  
این می ز خنوب نور زادن خوشه انگور زاد  
خوشا کسی با چنگ و نی گیرد زدست یار می  
بزوده جام خسروی چون لاله از رنگ و نوری  
باری ز ناز انگبخته لب با شکر آمیخته  
باغش پر از نار است و سیت نادیده از بادی مهیب  
در خنده حقه بسدین کاف ز رشته کوه رین<sup>۴</sup>  
از گل ربای بدبوی و رنگ در بر چو کیرد ساز چنگ  
آن باغبان کوکل چند چون چشم بروی افکند

ذره نه تا منتظر باشی که خور سر بر زند  
چون مؤذن افشارد کلامو الله و الا کبر زند  
آید خلیلی سر زده هم بر بت و بتگر زند  
بر روی هر زیبا و تن زنکار کون معجز زند  
ور خود سکندر هم بران گر حلقه کسی بر در زند  
تا بو که بر جودی روح بنشیند و لنگر زند<sup>۵</sup>  
حلق کبوتر اندرون عدا کسی نشتر زند  
ساید بفرق نعل پی بر هر سه کمان دختر زند  
ساید نطق اختراب هم چرخ بر محور زند  
کز چابکی رفتار وی نه چرخ سر اندر زند  
تا آصف اعلا از نهان اورنگ در کشور زند  
بشکفت خندان پیش او چون خورس از خاور زند  
کان پاک دم بین کز کرم جان در تن عازر زند<sup>۶</sup>  
نر بهر هر دل کور زاد بل بر دل مبصر زند  
بر خیزد و از لعل وی بر یسته و شگر زند  
با چنگ و رود پهلوی کش یار جان پرور زند  
پروین ز هم بگسیخته تا بر رخس زبور زند  
خوشدل تنی کو بی حسیب زینشاخ بار آور زند  
وز ناز نخته نفره گین در چنبر عنبر زند  
هر نغمه کارد بید رنگ از اولین خوشتر زند  
هم چشم عنبر بر کند هم زلف سیسمنبر زند<sup>۷</sup>

۱ - مخفف خروس است ۲ - جودی نام کوهی است که کشتی نوح بر آن قرار گرفت و استوت علی الجودی  
۳ - بیجاده نوعی از یاقوت ۴ - عازر بعین مهمله و زاء هو ز نام آن مرده که بدعای حضرت عیسی زنده گشت  
۵ - بشد مرجان - کاف بمعنی شکاف است مولوی فرماید (تا تو در بند زری چون کافران - جای کند و شهونی  
چون کاف ران) ۶ - چنبر زرگس - سیسمنبر سبزی است میان یودنه و نناع

چون بنگری بر روی وی آشفته مشکین موی وی  
 دوشینه کآن منظور من روشن کن دیجور من  
 بگشاد سوی بزم راه چون بر فلک خورشید و ماه  
 گفتی منوچهری مگر بنشست بر اورنگ زر  
 عشق حجب درنده بین تیغ ز ره برنده بین  
 جوشیدش اندر مغز خون شد هوش کم مستی فزون  
 گفتم دلی دارم غمین ز آن غمزۀ سحر آفرین  
 گفتم منم اندر خطر ز آن غمزۀ مردم شکر  
 گفتا مکن آهنگ من ای پای تا سر ننگ من  
 گفتم رقیب رهنزت میراندم از بر زنت  
 ناخوانده روزی نامه ام تا دیده نقش خامه ام  
 گفتا مده زنهار دل بالعبت چین و چگل  
 آن مرغ نشنیدی مگر کو هیمه توزد خشک و تر<sup>۲</sup>  
 و آن شمع مهر افروخته هندوزن دلسوخته  
 عاشق بدین هنجار به بگسسته بود و تار به  
 گفتم که ای زیبای من زیبای جان افزای من  
 نور سروشم از حسب پور رضایم در نسب  
 منبع درخش افشان طوس با بانگ تندرای کوس<sup>۳</sup>  
 تا کی زخم زیر گلیم من طبل بالله العظیم  
 گفتا مبرغم زین سخن فرمای تا آن سرو بن

دل ندهد کز سوی وی چشم از آنسو تر زند  
 نار کلیم و نور من کز طور سینا بر زند  
 یا یوسفی کز قعر چاه دلوش ببالا بر زند  
 کو لعل رخشان بر کمر بیجاده بر افسر زند  
 مرغ از قفس پرنده بین کو بر تر یا پر زند  
 آمد سیاوخی برون تا خویش نار اندر زند  
 گفتا منم دارم بر این کت بر جگر خنجر زند  
 نگذشته تیری از جگر کز پی یکی دیگر زند  
 کاین چشم بر نیرنگ من در خرم منت اخگر زند  
 در بنگرم بر روزنت فریاد نادر خور زند  
 درد چو غازی جامه ام کو حمله بر کافر زند  
 وردل دهی انجواچه هل کت دشمنه بر حنجر زند  
 آتش فروزد هیمه دریس خویش در آذر زند  
 بر آتش افروخته پروانه واری پر زند  
 وز دیده خونبار به تا باده احمر زند  
 در رشته بکنای من چرخ هم گوهر زند  
 در باغ روزم زاغ شب یارد کجا تا پر زند  
 زیندوات منجوس روس زخم بدل منکر زند  
 ناسور شد این زخم وریم از دیده ام می سر زند<sup>۴</sup>  
 پیش آردت باده کهن هم چاه قیصر زند

### تجدید مطلع

لشکر شکن سرهنگ بین کاتش باشکر درزند  
 آب پرده کاندرا باختر بنواختند و زد شرر  
 در بای خونین رنگ بین چون تیغ بر لشکر زند  
 گویی فراده ای یسر کایدوش در خاور زند

۱ - سیاوخی و سیاوش نام پسر کیکاوس که - سودا به دختر پادشاه مازندران زن کیکاوس بوی عاشق شد و او را بخود خواند  
 او فرمان نکرد نزد پدر بتغریب سودا به متهم شد و بر اراثت خود را در آتش اندر شد و نسوخت ۲ - توزد مشتق  
 از توختن بمعنی جمع کردن است ۳ - درخش برق - تندر رعده است ۴ - ریم چرك كه از زخم رود

بگذاشت پور آبتین باره زردود سهمکین  
 مسپار ای ارژنگ دیو دیگر ره دستان و ریو  
 بیرون رو ای پیسه کلاغ کآمد گل سوری بیباغ  
 گرمهره را خصم دغل درشدر افکند از جیل  
 دشت از کوزن و رنگ پر آن ریشه کن وین سبزه خور<sup>۲</sup>  
 ابلیس چون شد ده کیا آتش زند در روستا<sup>۳</sup>  
 آفرغ را ماند عدو کانهچیر آرد آرزو  
 گر خصم کین مظهر کند ور در دلش مضمهر کند  
 گر بیصور هرگز روا نبود هیولی را بقا  
 آنکو بچنگش تاخته چرخ بلند افراخته  
 کوآن نهنگ بحر کاف و آن کشتی دریا شکاف<sup>۴</sup>  
 چون صبح مشکین دم زند وز مهر مهر جم زند  
 شکر بخاور رایگان میریزم از کلک و بنشان  
 پرویز آن خود کامه مرد درید آن نامه چو ورد  
 شیرویه را انگیخت حق تا در نور دیدش ورق  
 زین پس شنیدستی سخن ز آن مردم بریده بن  
 کژئی روان بشخایت گوهر بگل اندایدت<sup>۵</sup>  
 آنجا که تشریف و هنر نبود جفت یکدگر  
 فرزانه چون شد رهنمون راند بفرمی آن فسون  
 بیداشی آرد شکن برنخت شاه و انجمن  
 بانریتهها برگ تود مردبیه را شد تار و پود  
 گرمی بتلخی لب کزد خواهی لب شکر مزد

تا زخم گرز آهنین بر تارک بیور زند  
 کز هفتخوان بگذشت نیو تادیو مازندر زند  
 تا کرد ابن روشن چراغ مرغ و پری چنبر زند  
 آمد یکی طرار بل کو رخنه در ششدر زند  
 پیرا کند والحق مژ چون نعره شیر نر زند  
 شد روستا باجوج زا هم سدش اسکندر زند  
 نتواندش بردن فرو تا طعمه بر ژاغر زند<sup>۶</sup>  
 قیصر چو دامن بر کند بر مظهر و مضمهر زند  
 چون تبغ او چنبد زجا هر يك جدا بستر زند  
 در گردش چون فاخته طوق آهنین نزر زند  
 کز جیش او روز مصاف در بحر بی معبر زند<sup>۷</sup>  
 بر بیرقش پرچم زند برچم زطاس زر زند  
 تا قیصر نوشتن روان در باختر ساغر زند  
 انجام چرخ تیز گرد بر سبایش تسخر زند  
 نگذاشتش تا کز طبق شیرین خورد شکر زند<sup>۸</sup>  
 زهار زینچرخ کهن چون دست در کیفر زند  
 جان به چو روشن بایدت بر صافی گوهر زند  
 ویران شود آن بوم و بر دشمن بر آن کشور زند  
 تا خنجر الماس گوی بر دمگه اژدر زند  
 ز آسمان که بینی اهرمن در خاکش آبشخور زند  
 چون دست خیاطش بسود بر قامت دلبر زند  
 گوچنگ زن کابن چامه زد باغتهای تر زند

- ۱ - بگذاشت از گذشتن و گذر کردن است - پور آبتین فریدون بیور - نام ضحاک ۲ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران با رستم جنگ کرد و رستم او را بکشت - ریو مکر و خدعه - نبود ایرو شجاع و اینجا مراد رستم است
- ۳ - رنگ بزرگوهی ۴ - ده کیابزرگ ده و کد خدا - روستاده و فریه ۵ - ژاغر حوصله و چینه دان طیور
- ۶ - کاف بمعنی شکاف است ۷ - بیرق علم - بر پنجم پاریچه سباهی که بر عام آویزند ۸ - اشاره بپاره کردن و دریدن خسرو پرویز نامه مبارک پیغمبر را و کشتن شیرویه بدرا - شیرین و شکر نام دود مشوقه پرویز است
- ۹ - شغودن مجروح کردن و خراشیدن



## در مدح قیصر و جنگ بین الملل گوید

کیست که پیغام من جانب قیصر برد  
گویدش ای با چو تو تاجوری دهر پیر  
خضم چو افکنده شد از بن و بیخش بکن  
همت شیران همه خون عدو خوردلست  
شیر جگر گاه صید درد و خوانش خورد  
تبع تو خورشید وار چون بدمد خضم تو  
قصه بس نادره مار فسونگر بود  
خضم بجادو گری مار پر آور شده است  
خنجر تور ستمی است خضم تو ارژنگ دیو  
آنکه بیو باردنت خواست بیو بارش زود  
فره قیصر اگر پر بکبوتر دهد  
توسن شه کر فضا ز آسترش بشگرد  
رابت تو میگذشت دوش و زحل سجده کرد  
هفت گهر دار پرو آن گهر آگین پرند  
دیده دشمن بدوز با سر پیکان چنان  
شاه ز راهی گذشت باد صبا برو زید  
مرد نگارنده گر پیکر شه را کشد  
زود بدینی که شاه از همه شاهان دهر  
این مثل اندر جهان از همه شهره تر است  
سنت یزدان چنان رفت در این روزگار  
خضم ز بهر تو کاشت تخم بد اندیشیش

نامه رسطالسی سوی سکندر برد  
زیب و بهنا آکند روشنی و قر برد  
تا که نیارد که باز سر سوی آخور برد  
دزد بود آنکه او اشتر و استر برد  
شیر نه آلت کو جامه و زیور برد  
شپره وش در شکاف زود سر اندر برد  
حق نپسندد که دست مار فسونگر برد  
نیغ تو بال و پراز مار پر آور برد  
دیو کجا جان از آن آخته خنجر برد<sup>۱</sup>  
تا که نیارد ز تو طعمه بثر اغر برد<sup>۲</sup>  
زهره باز خشین نوک کبوتر برد<sup>۳</sup>  
خصل مجارا ازین هفت تکاور برد<sup>۴</sup>  
تا بسعادت لقب زین همه اختر برد  
دید و بیازید تا یک دو سه گوهر برد  
کاندر ا کحل یکی رگرت نشتر برد<sup>۵</sup>  
تا ز گذر گاه شاه خرمن عنبر برد  
صورت شه رونق از برج دو پیکر برد  
ملك بر آهنگدو از سرش افسر برد  
رشته اگر چه دراز سر سوی چنبر برد<sup>۶</sup>  
هر که بد آغاز کرد از بد کیفر برد  
هر که چنین تخم کاشت نذر چنین بر برد

۱ - ارژنگ نام دبیری که در مازندران بدست رستم کشته شد - آخته کشیده ۲ - یو باردن بالبدن و فرو بردن  
ثرغر حوصله و چینه دان ۳ - باز خشین باز سفید که خالهای سیاه دارد ۴ - خصل شرط و پیمان و گرو بستن  
در قمار و تیراندازی - مجارا با هم رفتن - آستر مخفف آن سوتر ۵ - ا کحل رگت میانگی دست که آنرا رگت  
هفت اندام و مزاب البدن گویند ۶ - رودکی گوید هم بچنبر گذار خواهد بود - این رسن را اگر چه هست دراز

دولت آن ازدها دوش ستمگر برد  
 رخنه نیارد که در سبک سکندر برد  
 با پسر آتشیست حیلست بیور برد<sup>۲</sup>  
 حق نپسندد که سود از در حمیر برد<sup>۳</sup>  
 کس نتواند که گوی از تو مظفر برد  
 تیر تو از باختر سر سوی خاور برد<sup>۴</sup>  
 کیست بچوکان که گوی با تو برابر برد  
 برگ خزانست و گاه حمله چو صرصر برد  
 سوی بد اندیش تو اختر و لشکر برد  
 آنکه سوی خصم شاه لشکر و اختر برد<sup>۵</sup>  
 تیر تو اش چنگ و چنگ در دو شهر برد<sup>۶</sup>  
 مغز بروت از سر شیر غضنفر برد  
 باد دژ آهنگ تو حمله منکر برد<sup>۷</sup>  
 آتش در خشک شاخ راه نکو تر برد  
 مشک بهاون کند عود بمجرد برد  
 کو روش روزگار جلالت بدفتر برد  
 نام همه تیغ زن شاه دلاور برد  
 نام چو تو ملک گیر شاه هنر ور برد  
 ز آتش خشمش شکوه طبع سمندر برد<sup>۸</sup>  
 نوده خاکستری زین همه آذر برد  
 خصم تو در بزم اگر دست بساغر برد  
 کردش نا منتظام بر خط محور برد  
 وضع جهان بکسره روی بمحشر برد

کیفر آن ماده سهر کو تن شه پرورید<sup>۱</sup>  
 خصم اگر از حیل کاوش با جوج کرد  
 حیلست بد خواه تو با تو بود آچنانک  
 گر چه فرو مایه کشت دایه پر مایه را  
 خطبه فتح و ظفر چرخ بنام تو کرد  
 مرد تو اقصای شرق آمل تو بران است  
 بر سوی برجیس شد گوی تو در اسپریس<sup>۲</sup>  
 جیش بد اندیش تو پیدش تو در روز کین  
 مبر سپاه تو خواست تا که بمیدان جنگ  
 اختر نصرت ز چرخ گفت که پیروز باد  
 کرکس پیران چرخ گر بکثری بر زند  
 قوچ تو با شیر تر کر فتد اندر اطاح<sup>۳</sup>  
 باد تو در باغ خصم جست و فروریخت برگ  
 بار دگر اندر آن آتش خشمت جهید  
 هر که مدیج ترا خواند در مجلسی  
 دیده ام و خوانده ام دفتر تاریخ کو  
 برده اطوار چرخ از رخ وی بر زند  
 من نشنیدم که يك نامه نگارنده کو  
 باره دشمن ز خشم شاه در آتش گرفت  
 دشمن شه را بگوی کز پی رخسار و سر  
 مژده بیالابدش خون جگر در قدح<sup>۴</sup>  
 می بهر اسم ازین زلزله کابن تیره گوی<sup>۵</sup>  
 انظام کواکب ز هم کردد بگسیخته

۱ - سهر بکسر اول بفارسی بمعنی گاو است و بعضی گویند بمعنی ماده گاو است. ۲ - آتشیست نام پسر فریدون - بیور  
 نام ضحاک ۳ - حمیر نیز نام ضحاک است - دایه پر مایه ماده گاو است که فریدون از شیر او پرورش یافت  
 ۴ - اشاره به داستان آرش که گویند از آمل تیری انداخت و برو فرود آمد که چهل روز راه است ۵ - اسپریس  
 میدان جنگ ۶ - اختر رایت و علم ۷ - چنگ بضم اول منقار ۸ - نطاح سرون و شاخ زدن قوچ ویر  
 ۹ - دژ آهنگ سه مناک و بدخو ۱۰ - سمندر جانوری که در آتش مشکون شود - شکوه بکسر اول ترس دیم  
 ۱۱ - تیره گوی کنایه از کرة زمین است

رأس و ذنب را ز هم عقده گشاده شود  
خنجر بزدوده ات کر بزداید جهان  
با تو در این داوری فرّه بزدانی است  
تدبغ و سپر بکنند نذر بانجام کار  
چرخ دژم روی را روی شکفته شود  
گر چه همه لشکرش جان بنشارش کنند  
گوهر تدبغ ترا دهر عرض وار شد  
بار گرانست سر بر تن دشمن مگر  
تن سر آن مرد را گوید بدرود باش  
بانگ سر خویش را مرد همی بشنود  
داند و بیند که بس زود که بر سوك او  
شیر شکر شاه را هر که سراید مدیح  
غیرت خاقانیم در سخن و خود کجا

نیر دبیر از فزع نامه بفرغ برد<sup>۱</sup>  
زنک کلف از رخ ماه منور برد  
کیست که او داوری ز ایزد داور برد  
خضم تو سر کوفته سر سوی چادر برد  
صیحدمان چشم چرخ گر ز تو منظر برد  
او دل کهتر خرد او غم چاکر برد  
تدبغ تو ره با کدام نوع ز جوهر برد  
ز آنکه همی بی حذر سر بخطر در برد  
کو ز پی حرب شاه فرق بمغفر برد  
کو بفلك بر فغان از دل مضطر برد  
جامه بقیر اندرون غمزده مادر برد  
شیر و شکر نوشد و قند مکرر برد  
سبق ز پور علی پور دروگر برد<sup>۲</sup>

### قصیده خمریه و شکوائیه در معانی جنگ عمومی

ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورد<sup>۳</sup>  
اندر خم انبوده سر يك هیرد بگشاد در<sup>۴</sup>  
آتش زآب انگیزد او نیرنگ زبنسان ریزد او  
بخشدش زآنان آب و تاب کز تاب او افتد زآب  
جادوی رخ پوشیده در چه بن خوشیده  
جادوی افکنده نقاب بر چهره گر این آفتاب  
برقی زابری شد جهان افتاد و در خم شد نهان

دهقان اندر خم چو جان در جسم انسان پرورد  
در برده نامی چون شرر سرخ و فروزان پرورد  
و آتش بمشک آمیزد او سحری بدینسان پرورد  
هر گوهری کش آفتاب اندر بدخشان پرورد  
از زیوه جوشیده ماه درخشان پرورد<sup>۵</sup>  
دیدنی کجا دیدنی صواب کومه بدستان پرورد  
تاباده این آذر فشان سوزان و خندان پرورد

۱ - تیر عمارد - فرغ جوی آب و غدیر ۲ - اشاره بحکیم خاقانی است که پدرش نجار بوده چنانکه در نخته المراقین گوید: وز سوی پدر دروگرم دان - استاد سخن تراش دوران - از بر خلاقم سبکیار - بر مائده علی نجار ۳ - مصراع اول این قصیده از حاجی میرزا آقاسی صدراعظم محمد شاه قاجار است که میرزا تقی سپهر و میرزا حبیب قاضی هریک آنرا با تمام رسانیده اند و در مجمع الفصحای ثبت است ۴ - انبوده سر بسته و بر بالای هم پیچیده - هیرد بضم باه خادم آتشکده و آتش پرست ۵ - اشاره بجای که این مقم از سیماب آکنند و بجادو ماهی بر آورد که تاجهار فرسخ بر نو افکند

در خم درخش آتش کند قامی بمانی وش کند<sup>۱</sup>  
 نوروز با باد صبا در خم جهیدند از کجا<sup>۲</sup>  
 رنگش دهد چون ارغوان بویش دهد چون مشک و بان<sup>۳</sup>  
 کس جز فروغ و بوی وی هرگز ندیده روی وی  
 نه مایه و نه پیکرش برتر ازین دو گوهرش  
 چون کبت سازد انگبین از نسترین وز با سمن<sup>۴</sup>  
 چون مرغ جم سوی سبا تازد سپکتر از صبا<sup>۵</sup>  
 در پیرهن داروی را یوسف نهفت این بوی را  
 از دیده بزدا بد عیش وز سینه بریابد عطش<sup>۶</sup>  
 اندر خم پرگردمی بد عربده پروردی  
 گرد خم روشن روان شد سرمه چشم نهان  
 آتش اگر زین خم بود مردم گیا مردم شود  
 هر شور از آن شیرین شود هر کفر از وی دین شود  
 زین خاکدان بر آسمان بجهاندت بی نردبان  
 چون ابر نیسان پر گهر کام صدف سازد اگر  
 چون پوشدش سر می فروش آید لو بد آسا بجوش<sup>۷</sup>  
 یکچندد بیکام و زبان با خویشتن بودی ژکان<sup>۸</sup>  
 چون زبور دوشیزگان در رقص گردد جامه خوان<sup>۹</sup>  
 بر لب ز جوش آورده کف ز آئسان کفر امشگر یکف  
 ناهید خیمه اگر مگر برگشت از گردون دگر<sup>۱۰</sup>  
 می چون نگار نوش لب بنواخته نی از طرب  
 نالد بسوز دل مدام چون مرغ افتاده بدام  
 می در خم فخره عیسی است در گهواره<sup>۱۱</sup>  
 کس چون عقیق خوش کند در ریگ تفسان پرورد  
 تا اندر آن تیره فضا هر یک گلستان پرورد  
 این نافه و آن یک بهرمان در چین و در کان پرورد<sup>۱۲</sup>  
 در بای خم لولوی وی چون عقل در جان پرورد  
 چون جان که باد و شن گرش دانای یونان پرورد  
 از دانش آهوی این شش گوشه کاین شان پرورد<sup>۱۳</sup>  
 گر جرعه زین نوش با جان گرانجان پرورد<sup>۱۴</sup>  
 تا در دودیده سوی را آن پیر گنجان پرورد  
 هم شادمانیهای خوش در بیت احزان پرورد  
 در مغز هر کو خوردمی ز آن شور و افغان پرورد  
 گر سرمه چشم عیان خاک سپاهان پرورد  
 در پله با انجم رود گرمی سپندان پرورد  
 هر خوشه زویر وین شود گر کشته مندان پرورد  
 وز بهر طفره رایگان برهان امکان پرورد  
 زین خم بخاری اوج بر ابر حزیران پرورد  
 و اندر دهان گاه خروش ناقوس رهبان پرورد  
 چندی چو مریم بر دهان مهر سلیمان پرورد  
 ز آن جامه کاندر گلستان مرغ نواخوان پرورد  
 العنان خوش بر ضرب دف در بزم خاقان پرورد  
 تا بهرمانی نغمه در خم پای کوبان پرورد  
 می چون زندنی ابعبجب شوری دگر - ان پرورد  
 با عاشقی کو بام و شام بادرد هجران پرورد  
 کز بهر هر خشم آره طفل سخندان پرورد

۱ - درخش برق ۲ - بان یکی از مشهورات معجزه است ۳ - بهرمان نوعی از باقوت ۴ - کیت زنبور عسل  
 ۵ - شان خانه زنبور عسل ۶ - با بمعنی آتش است چون شرباب و شوربا ۷ - عیش و فتح اول و ثانی ضعف چشم  
 و آب ریزش آن ۸ - لو بد و فتح اول دیک سنگی و میسی ۹ - زبیدن آهسته سخن گفتن در زبیر لب از روی خشم  
 و غضب ۱۰ - جامه شعر عموماً و غزل خم و سوا ۱۱ - ناهید نام ستاره زهره - خیمه اگر بتقدیم یا برنویس از ندهد معنی  
 و نوازنده ۱۲ - فخره سفالینه

خُم نوسن آسا از درون هر دم صهیل آرد برون<sup>۱</sup> نادیده کس دمساز وی یکچند نالد همچونی دوشینه سر بگشاد کس از خُم<sup>۲</sup> و خم بر زد نفس می در گلبین خم شعله ور چون نار موسی از شجر چندی خمار آلوده وار خفته دیده اندر مرغزار خنب بقیر اندوده تن کاندلر شکم<sup>۳</sup> نجم پرن نشنید کس کاندلر شکم دیوی رها گشته ز جَم گفتی پری پیکر نگار دیوی گرفتس در کنار نه دیو خم نه می پرست بل ظامت اسکندر است خم خواهد از دهقان اگر تا پرورد می گنج زر خم بودی آ که گر ازین کو پرورد گوهر چنین هم همچو گل رنگش دهد هم بوی نارنگش دهد در خانه خمار خم نوشید می بسیار خم بروین نگر دد جاوه گر بر چهره خورشید گر بر چهره روشن نمید کف پرده کتان کشید خم روی بیجاده مذاب با خرده مروارید تاب دوشیزه نادیده شوی باغنده وارش کرد موی<sup>۴</sup> چون صریحان بر کف لبان زار دهمی روز و شبان هر نا توان کا زاردش سستی اگر بگساردش بر شیر مک کودک اگر بگشایدی از در زفر<sup>۵</sup> خنیده بالا سا خورد گونوش کن زین صاف دُر د<sup>۶</sup> گر پشه زین می خورد پیل دمنده بشکرد<sup>۷</sup> از گرمی تن کاندلر اوست ز بنخون رز آکنده پوست در کوه افتد بومهن رقص شکن اندر شکن<sup>۸</sup>

گفتی که زومی ارغنون ارغون ختلان پرورد<sup>۲</sup> چون بار بد در بزم کی بس طرفه الحان پرورد آسود از شبر و عسس شد خواب آسان پرورد وزهیمه با این شرر موسی جان جان پرورد بندد فرو از هر گزار لعلی که مر جان پرورد بنهفت همچون اهر من کفر است کایمان پرورد وز قعر دوزخ کرده رم تسنیم رضوان پرورد یا یوسفی کش چاه تار از جور اخوان پرورد کو چشمه جاوید زیست یعنی که حیوان پرورد یا درج بیجاده و کهر هم نیز ارزان پرورد گفتی بچرخ هشتمین کاختر بد بنسان پرورد مانند خورزنگش دهد زین سانش تابان پرورد<sup>۳</sup> آشفت صرعی و ار خم کف بر لبش زان پرورد خورشید خم پروین نگر بر چهر رخشان پرورد کس دید هرگز باشنید ماهی که کتان پرورد پوشید تا اندر نقاب دوشیزه پنهان پرورد بر هر که گردد پوی پوی زین سانش دوران پرورد چون شیفته دل مهربان کش هجر جانان پرورد زور نهمتن آردش کش زاولستان پرورد زین باده اش کن کام ترکزوی نریمان پرورد کت چون جوان سال خرد چست و گرازان پرورد<sup>۶</sup> دی چون بهاران بگذرد نیزش تن آسان پرورد دی چون بهار اش گشت دوست کش هر یکی جان پرورد<sup>۷</sup> زین دن اگر کوهی بدن مانند رندان پرورد<sup>۹</sup>

۱ - صهیل بفتح شبهه اسب ۲ - ارغنون نام ساز است معروف - ارغون تند و تیز - ختلان نام ولایتی است از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند ۳ - زنک روشنی و شعاع تیرین ۴ - باغنده بضم غین و سلون نون کلاه پنبه حلاجی شده ۵ - زفر دهان ۶ - گر ازان خرامان و جاوه کفان ۷ - شکردن شکستن ۸ - بومهن زباله ۹ - دن خم می

ور بر خمش کر بگذرد گوش نیوشان پرورد  
 و اندر سخن شیوا شود الفاظ سبحان پرورد<sup>۱</sup>  
 خینا کر پرویز شد تا رامش جان پرورد<sup>۲</sup>  
 اقلیدسی اشکال در برگار برهال پرورد  
 وز شاخ برک زسردین در برگ ریزان پرورد  
 کسرتد ایدوش بدین می مهر آبان پرورد  
 زنگی شب شام و عراق در زیر دامان پرورد  
 چون دست آن هشیار مست کاندلر گریان پرورد  
 دستی است کاندلر آستین موسی عمران پرورد  
 در لحظه کر دیو را این می گریان پرورد  
 هم یاسمین هم ضیمران هم تازه ربحان پرورد  
 با مستان دیرینه روزی آتش احسان پرورد  
 این راز رفتن پای بست و آن رقص و جولان پرورد  
 و آنروز شب در عربده غمگین و شادان پرورد  
 چرخ از طرب افکنده بالک پیوسته دوران پرورد  
 اندر تنش این آذر خش جان عمل ران پرورد<sup>۳</sup>  
 هر لاله را یاقوت دهد کز بهر نعمان پرورد<sup>۴</sup>  
 و آن نفخه شبگیر وز زین بوی قضبان پرورد<sup>۵</sup>  
 و در تلت خردی زهد او نوش در مان پرورد  
 سبب بهشتی شاخ در چاه زخندان پرورد  
 آدم صکه در سر ضمیر انوار بنزدان پرورد  
 و رزند خوان گبری شود آیات فرقان پرورد  
 کاین باده گنج آفتاب در گنج ویران پرورد  
 و آنکه تات بر گنج زر چون ماریدچان پرورد  
 گوئی که حبل من مسد از بهر ایشان پرورد<sup>۱۱</sup>

یکجگره کر زین می خورد کوری ستاره بشمرد  
 لال از خورد گویا شود بسته زبانش را شود  
 می چون طرب انگیز شد لالی لالی ریز شد  
 نا رفته کتابی اگر گردد ازین خم باده خور<sup>۶</sup>  
 بردی زند کروی این می دی شود چون فرودین  
 ارد بهشت و فرودین بر خاک کرد بیای چین  
 بر گنبد نیلی رواق چون ماه افتد در محاق  
 ساقی بمی باز چو دست فرعون شب گیر دشکست  
 دست نکار نازنین در محفل عشرت گزین  
 در پیدن جم تخت از سبا آرد چو پور بر خیا<sup>۷</sup>  
 زین باده زد رطل گران تا پور آذر ز آذران<sup>۸</sup>  
 غرود گو آتش فروز هم هیمه و هیزم بسوز  
 والا سپهر و خاک پست هر دو زمی گشتند مست  
 از جرعه این میکده افتاد این چون می زده  
 از شیده این سبز تاک مصروع وار افتاد خاک  
 آمرغ گشته چار بخش با سنگ خارا گشته بخش  
 هر شاخ را رونق دهد وین برق و استبرق دهد  
 رنگین کند چون رنگر ز در خاک گل را خور<sup>۹</sup>  
 ز آلمان بتارک در جهد کز ابر برقی بر جهد  
 گر بکند با باده تر گرگی شود بوسف بقر  
 زین باده کردندش خمیر تا بر ملایک گشت میر  
 هر دود ازو ابری شود و رلاغر اسطبری شود  
 زین بانه شومست و خراب و برانه کن بن زین شراب  
 در گنج جان هر سحر گنجی برویاند چو خور  
 آرزو هر ارشک و حسد آهنگد این می از جسد<sup>۱۰</sup>

۱ - سبحان وائل در فصاحت مثل است ۲ - خبناکر پرویز باربد و نکبیا بودند رامش جان نام نواهی است از موسیقی  
 و نام لحن هشتم از سی لحن باربد ۳ - کتاب مکتب و مدرسه ۴ - یور برخیا و صاف بن برخیا وزیر سلیمان  
 ۵ - یور آذر ابراهیم علیه السلام و آذر نام پدر یا عم اوست ۶ - آذر خش برق ۷ - یاقوت قباو بنامه معرب یله  
 است ۸ - بزجامه از ریسمان و بز آذر و شنده آن ۹ - قضیب شاخه درخت قضبان بضم جیم ۱۰ - آهنگد پیرون  
 کشد ۱۱ - حبل من مسد رسن تابیده از لیل یا از یشم شتر یا از هر چیز که سخت تابیده باشند

گنججانند این می خمره در دریای بی پایان گذر  
از بوی وی باید روان تمثال شاد روان و جان  
بوی صبح وحش از کنار گر بگذرد بر شوره زار  
این می نه وقف است و من این می بود صورت شکن  
از شاخ کثر در بوستان در چین و در هندوستان  
اندر چمن گر بگذرد جوئی کز این می بود  
پروانه سوزنده تن بیکانه شد با خویش تن  
ایدون گمان کس کی برد کاش ستسقا آورد  
پروانه وار از سوزدت هم شمع وار افروزد  
روشن کند این باده جان چون مؤبد و ستای دان  
آزاده گرداند روان این می ز هر بند گران  
شو کیش بز دانی طلب زین باده کن شاد لب  
در پیش مغ نه جان گروز مغستان اینمجان نو<sup>۳</sup>  
سنگ فرو رفته در آب بر آب رقص چون حباب  
ای سرخ زربا تف و کاز می ساز و چندی میگداز  
زر گر چو پیراید ترا با نامش آراید ترا  
امشب شد اندر خان من خونخوار غم بهمان من<sup>۴</sup>  
دل امشب از خون جگر بالود با مژگان تر  
شب کام از در بر گشاد غم طشت بر آتش نهاد  
آبسته خون بر نطع خوان بنهم پیش این عوان<sup>۵</sup>  
از اندرونم تیره دود روزن ز راه لب کشود  
چون مار پیچان دودها از روزنم گشته رها

چون بونس اندر غوطه خور ماهی که سبجان پرورد  
چون نای رستاخیز کان پوسیده ستخوان پرورد  
در شوره زاران چون بهار الوان بوستان پرورد  
اسی چو گردون گامزن در زیر هریران پرورد  
از بهر سیر دوستان سرو خرامان پرورد  
بیدش رطب زای آورد سروش گل افشان پرورد  
زین باده کو کرد لیکن چون ذره جولان پرورد  
تا خود سوی آتش برد آن بال جنبان پرورد  
این می خرد آموزدت نه مست و سکران پرورد  
کو کودک و ستای خوان اندر دبستان پرورد<sup>۶</sup>  
کت همچو اسمعیل جان از بهر قربان پرورد  
کز نا مسلمان ايعجب این باده سلمان پرورد  
بر کهنه با این تو منو هل کش گروکان پرورد<sup>۷</sup>  
گر لای و درد این شراب چشمه قهستان پرورد  
تا حلقه ات بهر طراز انگشت سلطان پرورد  
زیرا همی شاید ترا خایسک و سندان پرورد<sup>۸</sup>  
کو کزدل بریان من جان نزل مهمان پرورد<sup>۹</sup>  
از بهر مهمان تاسحر مل در ماستان پرورد  
بر سینه ام ای داد داد ز آتش که ثعبان پرورد  
خود نزل مهمان میزبان بر وسع امکان پرورد<sup>۱۰</sup>  
در مجرم شب سوخت عود تا دود تاران پرورد  
گر پی زروین از دها ور پر رویان پرورد<sup>۱۱</sup>

۱ - شاد روان یزده که بر در سرا و ایوان سلاطین آویزند ۲ - و ستا نام تفسیر کتاب زند زردشت است ۳ - مغ  
آتش پرست ۴ - منو انبی از نویدن بهمنی ناله وزاری کردن ۵ - خاباک چنگش و پیک آهنگران و زرگران  
۶ - اشاره است بآن شب که در جنگ عمومی خبر غلبه انگلیس و شکست آلمان بادید رسید و او غیر از آن انتظار داشت  
۷ - نزل بنظم اول پیش کش ۸ - آبسته هر چیز که بسته و سخت شده باشد و بدشواری حل شود - عوان  
۹ - (بر قدر امکان) ۱۰ - روین روناس که چیزها را بدان بر ناک سرخ کنند ۱۱ -

شب برز کال سوخته چشم گو ز نان دوخته  
اگر غائلش دود انگیزخته وز جوش قطران ریخته  
نه دختر ترکان زوار نه یور دستان دستیار  
ای کاش کاین زنگی مست پر ماسدم جانی که خست<sup>۲</sup>  
شب زآن فرو هشته زره بکشد هر بندو گره  
رویندم بایش بسته شد جان از در نکش خسته شد  
میو انداو بگسسته نیست روز از در وانش جسته نیست  
از هیبت این دود و دم مرغی نکرد آهنگ بم  
شد غرقه در دریای وی یا مانده در صحرای وی  
چو کانی گردون مگر گم کرد اندر باختر  
از ببریم چون تار نخ زانو نهاده بر زنج  
باخشم دندان خای شب بیزارم از فردای شب  
آن نمۀ ناساز زن بر بام شوهر مرده زن  
جشن گرازانی شب زآن دیر یازانی شب  
هم باد سرد آذری هم نف گرم آذری<sup>۴</sup>  
چون دیو در خمیازه ز آف برتر از اندازه  
شبدیز و بجمومی بنام نیلی جل و کحلی ستام<sup>۵</sup>  
بر فرق تاجت ارّه وار باد انجروس یاسدار  
بریده بادت چون قلم گر از نشاط صبحدم  
ای شب سحر گاهان تو چون خواهم و یابان تو  
بگسسته باد از یکدگر امشت پی شمع سحر  
از دود میخیزد کرب وز غر همی زاید جلب<sup>۸</sup>  
ایشب بدین بالای و شیو مانی بسان مگاره دیو<sup>۹</sup>

وز انجمش افروخته آتش که کز غان پرورد<sup>۱</sup>  
با سوده نیل بیخته این دیک قطران پرورد  
تا بیثنی زبن چاه تار زندان در ایوان پرورد  
تا بنگرد در زیر دست دوزخ که نیران پرورد  
تا زیر قیر اندر فره دشت و بیابان پرورد  
گوئی بغم آبسته شد غم در بزه دان پرورد  
گوئی بروز آبسته نیست تار و زرخشان پرورد  
وز رهبتش اسیدم دم هم خویش پنهان پرورد  
مساح تن پیمای وی کاین سبز پلنگان پرورد  
امشب ز کف آن گوی زر کز بهر میدان پرورد  
چون طفلم امشب گاه کخ که ام صبیان پرورد<sup>۳</sup>  
کاین کودک غم زای شب نیزم هراسان پرورد  
مانند خون گفتمی حزن در جوف شریان پرورد  
بس دل گدازانی شب دهرت گدازان پرورد  
گر بگذری ورنه گذری جان این و تن آن پرورد  
پر شکله شب یازۀ تا در تو جولان پرورد<sup>۶</sup>  
کت بر سر آخور مدام پرویز و نعمان پرورد  
گر از غم شب زار زار ای تو افغان پرورد  
بال و یرت جنبد زهم کم غم دوچندان پرورد  
زاده توهم برسان تو رنج فراوان پرورد  
قندیل ترسا را اگر زنجیر مطران پرورد<sup>۷</sup>  
آن بچه باشد خشک لب کش خشک پستان پرورد  
کو در درون از مکر و ربو صد گونه الوان پرورد

۱ - کز غان دیک طعام پزی ۲ - بر ماس لیس و دست بسودن ۳ - کخ صورت مهمبی که مادران برای ترساندن اطفال سازند ۴ - آذر اول ماه نهم از سال شمسی آذر دوم آتش است ۵ - شب یازۀ شب پره است ۶ - شبدیز نام اسب خسرو پرویز - بجموم نام اسب نعمان بن منذر ۷ - مطران بزرگ و مهم تر ترسایان ۸ - غرزد فاشه و فچه - جلب غوغا ۹ - شیو بمعنی شیب شد بالا



هم خیره چون روی او هم تیره چون موی او  
 ناخن کبود و لب مرا خوشیده شد از تب مرا  
 امشب چرا زهار من خورد این مژده بیدار من  
 چون پیل هندستان بخواب دیدم نخفتم اضطراب  
 با چشم عبرت بین نگار اندر شکفت آور صور  
 زین شکلهای گونه گون کارد بهر جنبش برون  
 بر چرخ گرسالارمی و در نوح در گردار می  
 آب شگرف گرم تاز بگذارمی از هر فراز  
 انگیزی آموخ را کارد فرو هر اوج را  
 برگرد این بیروزه طاق بر بندمی ز آسمان نطق  
 پرده فلک بشکافمی دیبای دیگر با فمی  
 بالای چارم آخشبیج این کشک دولابی بسبیج  
 که شان فراهم آورد در یکدگرشان بفشرد  
 از خارها فرخو کنم باغ و گلان نو کنم  
 برکنده به از باغ و راغ هم دیده و هم پای زاغ  
 در زیر بال زاغ خس دولت نخواهد یافت کس  
 بار از کجا بگرفت خاک کو جز که دیو سهمناک  
 باور مکن از رای وی وز خوی ناپروای وی  
 شو تیغ حیدر وار زن بر فرق این فرقت زن  
 هان ای مسیح بر شده بر کنبد اخضر شده  
 از آسمان بفکن کنند پای خران بکسر ببند  
 دستی فرو هل ز آسمان ای عیسی و مگذار مان  
 دستی که بر چرخ کشاند نخل امیدت بر فشاند  
 در دست آن هندوی پیر هم قوس نه هم سهم و تیر

کدبانوی یا شوی او کو جفت همسان پرورد  
 زین تب رهان یارب مرا کم ارز ارزان پرورد  
 کز چشمه سرشار من هر لحظه طوفان پرورد  
 دیوم همی زیر رکاب افتان و خیزان پرورد  
 کاین دهر معجب زای در فانوس گردان پرورد<sup>۱</sup>  
 مانا همی در سینه خون از بهر مژگان پرورد  
 زین گرد گردان آرمی شکلی که طوفان پرورد  
 نگذارمی تا برک و ساز بر کوه کنگران پرورد  
 در ناو نارم زوج را تاجنس حیوان پرورد<sup>۲</sup>  
 کز بهر جنبش تابی و طاق نه انس و نه جان پرورد  
 زهره جهان بر کافمی کم تن بخلقان پرورد<sup>۳</sup>  
 نگذارمی تالاغ و زیج با چار ارکان پرورد<sup>۴</sup>  
 پیوندشان که بر درد از هم جداشان پرورد  
 خاکش پراز بخنو کنم دشت ارمییلان پرورد<sup>۵</sup>  
 یارب که او بادو دوداغ چون جغد ویران پرورد  
 سایه هما میخواه و بس کو تخت شاهان پرورد  
 نارد برون هرگز ز چاک هم دیو بچکان پرورد  
 زهدان کافر زای وی دیگر مسلمان پرورد  
 کو خود هزاران اهرمن در اهرمن دان پرورد  
 مگذار کز ما هر دده چنگال و دندان پرورد  
 این خیره روئی تا بچند کاین گرد گردان پرورد  
 کاین تیشه هر خامان بی میهن و مان پرورد<sup>۶</sup>  
 بالای خورشیدت نشاند کو قز کیهان پرورد  
 تا دیده هر دیده خیر با تیر باران پرورد

۱ - فانوس گردان فانوسی که در آن صورتها کشند و آن صورتها بحرارت شعله چراغ بگردش درآید ۲ - در گردن بخار  
 ۳ - ناوکشتی و سفینه ۴ - نطق که بریند ۵ - کافتن شکافتن و خلقان بمعنی کهنه است ۶ - آخشبیج عناصر  
 اربعه ۷ - لاغ بیهوده و هزل - زیج بمعنی لاغ و مستخرگی ۸ - فرخو بفتح اول و ثالث میراستن باغ از علف هرزه  
 ۹ - بخنو رعد و درخشندگی که بیشتر بوقت آمدن باران بهم میرسد ۱۰ - میهن خانه و جایگاه - مان اسباب خانه و هم  
 بمعنی خانه است

آهنک این غبرای کن داری زنو بر بای کن  
 ای مهدی دجال کنی زین بیشتر منشین خوش  
 ای روشنائی بر فراز سر از کمینگاه و بتاز  
 کانون آتش بر فروز تخم دغل کاران بسوز  
 ای برتر از فرقد سر بر در زیر فرمانات اثر  
 بی یاری دست کلیم سبطی بود نیره کلیم  
 از بهر خون آغشته را با تیغ بیجان گشته را  
 ای موسی دریا شکاف با جادوان داده مصاف  
 تا خون نکرده آب نیل و آن باهوک خرطوم پیل<sup>۲</sup>  
 بادوزخ افروخته کن گاو زرین سوخته  
 ای نارك انداز قدر غربال وارش کن جگر  
 هم سینه چون روزن کنش هم دل چو پرویزن کنش  
 پرورده بر مایه دوش باز آرای فرخ سروش  
 افسون او افسانه کن آباد او ویرانه کن  
 بر گیر از دوش و برش خفتان و مغفر از سرش  
 درینجه موسی بنه آن چوب و پس آواز ده  
 آمد بزبون با بادو دم از خیل ترکان ییلم<sup>۳</sup>  
 از بهر زین و تنگ را خورشید چرخ آونگ را  
 عزم تو اندر روز کین چون باره آرد ز بر زین<sup>۴</sup>  
 نسر فراهم کرده بال گو بال بگشا چون همال<sup>۵</sup>  
 بوزینه بچکان در زمین افکنده بس آشوب و کین  
 بفرست مار افسای را از آسمان حوای را<sup>۶</sup>

شوقصد آن غوغای کن کو بر نو بهتان پرورد  
 مگذار تا این روتش زین بدش طغیان پرورد  
 تا دیو تاریکی گداز گیرد نه کیهان پرورد  
 شهرو همان خوشتر که روز بر دار سلطان پرورد  
 گو بر فروزان آن سعیر کو رجم شیطان پرورد  
 کنی قبطی اندر ترس و بیم بی برگ و سامان پرورد  
 بدش آر کاو کشته را تا در تنش جان پرورد  
 جادو پس از جنگ و خلاف بدش تو اذعان پرورد  
 فرعون رخ شسته بنیل هنجار عصیان پرورد  
 بر باد ده اندوخته جادو که همامان پرورد  
 ورز آنکه نبر چار بر در زبر پیکان پرورد  
 ارزانی بر زن کنش کز خون دل خوان پرورد<sup>۷</sup>  
 مگذار کز ما مار دوش پتیاره ماران پرورد<sup>۸</sup>  
 مارا گران بیمانه کن ز آن می که دهقان پرورد  
 تا نه ازین پس پیکرش در خود و خفتان پرورد  
 کای چوب از در و ارچه تا سحر ایقان پرورد  
 بدش آر رخس رو ستم تا فتح توران پرورد  
 انگیز تا جم جنگ را با دیو ساران پرورد  
 آرد فرو خور بر زمین تا بهر یکران پرورد<sup>۹</sup>  
 تا چند چرخ دیر سال در آشیانتان پرورد  
 گو چنگ آن منقار این خسته جگرشان پرورد  
 تا مار دندان خای را در سکه کوبان پرورد<sup>۱۰</sup>

۱ - شبرودزد ۲ - باهوچوب دست بر رک که شبانان بدست گیرند ۳ - ییلم نام برادر پیران ویسه که بدست رستم کشته شد ۴ - پرویزن غریال - ارزانی بر زن گدای گرچه ۵ - پتیاره زشت و مهیب و آفت دلا و مکر و فریب ۶ - ییلم نام برادر پیران ویسه که بدست رستم کشته شد ۷ - یکران اسب ۸ - نسر واقع نام صورتی از کواکب که بشکل عقابی است که بال بسته و نشسته باشد و نسر طایر صورتی دیگر که بال کشوده باشد ۹ - حوا نام صورتی از کواکب مانند انسانی که بدست ماری گرفته ۱۰ - سله بتشدید لام بتبدل مار گیران و غیر آن

گر شب نه شمع بیکران بفروزدی ازهر کران  
مرغوله شب غول زای بودی و بودی بسته نای<sup>۱</sup>  
ایدون بقیراندود روی هراختروشب هشت موی  
هر دم باهنگی دگر آویخته زنگی دگر  
درکام این ریزنده رنگ آن نوش بالاید شرنگ  
بد گوهر پیدمان شکن چیره زبان در مکرو فن  
بس مارا فشاننده خون از دیده کز بنکه برون  
ای احمد و موسی بهم سبابة مه چوب بم  
پرواز ده با بیل را بشکن شکوه بیل را<sup>۲</sup>  
بسیار اندر زیر پی آن ندش زن زنبور دی  
من چون چراغ روزنم که بی پلیته و روغنم<sup>۳</sup>  
گوگرد بفروزد چراغ بی پنبه و این سبز راغ  
گرچه زار و لاغرم لب خشک و خالی زاغرم<sup>۴</sup>  
ریم آهنم پالوده کن تیغی از آن بزدوده کن<sup>۵</sup>  
زین دزد گربه بیوفا برهان جگر بند مرا<sup>۶</sup>  
زنگار خورده تیغ من بزدای ای میر زمن  
ای مصر شگر بار تو با دست نیل آثار تو  
با دست تو وقت مساس افرع سری چون پشت طاس<sup>۷</sup>  
زآتم که غم افکنند بن اندر دلم نوبر کهن  
دهقان با مید تو کشت این دانه اندر خال و خشت  
ایمرهم ناسور من در دور ماتم سور من  
بزکن زهر خود کامه بن ای آنکه در کاخ کهن  
بگذر زهر آذر پرست و زهر بت آذر پرست  
یارب بسوز انبار وی از آذر آذر وار وی

ورروزنه چون زرگران قرص زرافشان پرورد  
هر مرغ کو بانگ درای هر صبحگاهان پرورد  
زیرا زهر سوتند پوی غولت چوماهان پرورد  
آید بنیرنگی دگر تا ملک ایران پرورد  
کز آرمان درد فرنگ درنای هزمان پرورد  
ورز آنکه باهند و سخن ورز آنکه باخان پرورد  
آورد کو زیبا فسون درنای انبان پرورد  
الواح طور و القلم کاب هر دو تبیان پرورد  
خون سیه کن نیل را کز بهر قبطان پرورد  
تا شهدو شگر همچونی این نخل پران پرورد<sup>۸</sup>  
ز آن روشنی کن روشنم کو مهر و کیوان پرورد  
بی موم و نخ بی دود و داغ شمع شبستان پرورد  
پر کن ز لطف ساغرم تا جان عطشان پرورد  
با گوهرش آمده کن کش بحر عمان پرورد  
در آن سگی بر وی رها کن کش غریوان پرورد  
عون تواس بی ریب وطن بی صیقل و سان پرورد<sup>۹</sup>  
کاوالک نی بفشار تو تا شگر ستان پرورد<sup>۱۰</sup>  
بر سر فروتر از قیاس مو عنبر افشان پرورد  
هم ناله زن هم لایه کن تا خواجه نالان پرورد  
گو نامه اردیبهشت این دانه بالان پرورد  
باشو نوای صور من کو ناله سوزان پرورد  
امر تو چون فرمان کن بی مهلتی کان پرورد  
یارب مگر از زر پرست کش مهر در جان پرورد  
تا گرمی بازار وی سردی خسران پرورد

۱ - مرغوله زلف یرتاب و شکنج ۲ - بایبل مخفف ابایل که برنده کوچکی است معروف ۳ - نخل زنبور عسل  
۴ - پلیته، قتیله چراغ ۵ - زاغرم حوصله و چینه دان مرغ ۶ - ریم آهن چرک و زنک آهن ۷ - جگر بند مجوع دل  
و جگر ۸ - سان سوهان ۹ - کاوالک نی میان تهی و بویج ۱۰ - افرع آنکه موی سرش ریخته باشد

پرویز اختر سوخته آ کند گنج سوخته  
 کاش بر آورده مباد زین سوخته و آورده باد  
 قارون زر آ کن زمین بردش فرو کر پیش ازین  
 گردون مگر بزاز شد یا پیله ور خزاز شد  
 کر نیست گردون پیله ور و نیست او نقاد زر  
 کر نیستی اندر منش پست این بلند بد کنش  
 بر پای این دیوانه را زنجیر نه یا فانه را  
 بس نادر افتد کاسمان از بهر کاری در جهان  
 بیور نشاند جای جم تاجم زند از دیو خم  
 کور از بی خرماستان گردون گمارد دیده بان  
 تافتنه بندد در حصار فتن تری آرد بکار  
 بادی نخیزد زین مهت کنی کرد کشتیدان طلب  
 گردون چو زیب و فر دهد بر سر زمه افسر نهید  
 ایماء بفزا فرهی گیتی زغوغا کن نهی  
 باروبهان اندر جوال رفتن بود صعب و محال  
 بکداخت دل از غم مرا چون موم پس بارب چرا  
 مرغیست انسان ای پسر کر جلد و جهدش بال و پر  
 گر از حسیض نا کسی خواهی که براو جی رسی  
 زینجامه عریان ن مزی چون شاخ در بهمن مزی  
 بهر چه شایندی مگر از بهر ارّه یا تبر  
 بامردگان بی کیش مرد یکسان رود اندر نور  
 بس نوش کزوی نیش به وزمرحم او ریش به  
 کر شیر درانت درد به زآنکه روبه پروزد

۱- گنج سوخته نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز و باد آورد نام گنج دوم - توخته به منی اندوخته است ۲- پله و در آنکه  
 اسباب عطاری و بزازی حمل کرده برای فروش باطراف بگرداند ۳- منش طبیعت ۴- فانه چوبی که دریای  
 در گذارند که دریاز نشود ۵- پاکار خدمتگار عموماً و تحصیلدار خصوصاً ۶- بیور نام ضحاک - خم زدن برگشتن  
 و فرار کردن ۷- رم کله کو - فند و رمه ۸- داستان سرود و نغمه ۹- بر پروشان مطلق است را گویند  
 از هر یغیبری ۱۰- اشاره است بفرار کبچسرو از ترکستان ایران که ویرا ایران و یسه تربیت کرده و تحت حضانت  
 او بزرگ شده و چون خواست از جیجیون بگذرد کشتیان او را سوار نکرد و او با اسب بجیجیون زد و از غرق  
 نقرسید و سلامت بیرون رفت و آن قصه در تواریخ مفسلاً مفسطور است

صحرای پرغولان میپوی کلمهای آن گلشن ملبوی  
 باهر من پیمان میند بفسوس بردستان و بند  
 دردشت او چون اشتران هین تانباشی لب چران  
 ور زآنکه نبود خار خور از بهر خواجه باربر  
 رخ برتابد این مکس با بادزن از خوان کس  
 در زیر چینی برنیان کژدم بسی دارد نهان  
 تف سموم انگیز کو و آن باد آتش بیز کو  
 تاپروبال خر مکس سوزد چو اندر کوره خس  
 گوش از طنین شوم او جان از پر مسموم او<sup>۲</sup>  
 بستان ناقه خورده تیر ناخورده بچه ناقه شیر  
 آن ابر برق انداز کو رعد بلند آواز کو  
 هر جا که او دروا کند نرمک یکی سروا کند<sup>۴</sup>  
 یارب تو آن افیونش ده کو بنددش برنای زه<sup>۶</sup>  
 بنشان خمار نرگش کز عشوه ندهد دل کشش  
 هرگز مبادا جای گیر جز در دلش پیکان تیر  
 کردن کن ازدوشش جدا و زدوش دستش الجدا  
 افکنده از بالای تل چون خر فتاده در وحل  
 بشکسته زین ناورد باد در دستخون زین نردباد<sup>۹</sup>  
 نکوآرده بادش بکام نوشین شراب لعلفام  
 یارب مبادا کامور بر یور زال نامور  
 مگذار تا افراسیاب از بند او گیرد شتاب  
 باسم رخس رستم بسپر بدخش و وختش هم<sup>۱۱</sup>  
 رشته کندش کن دراز پای سمنندش گرم ناز

کو خار اندر پشت و روی پیدا و پنهان پرورد  
 بشنو ازین گوینده پند کو پند لقمان پرورد  
 کاشتر پی بار کران مرد شتربان پرورد  
 جماره را زخم تیر بریده کوهان پرورد<sup>۱</sup>  
 برگرد هر خوان هر نفس صدبار جولان پرورد  
 با مکرو افسون کر فلان ورز زآنکه بهمان پرورد  
 و آندود رستاخیز کو کش پاک دیان پرورد  
 تا انگین هیچکس دیگر نه نقصان پرورد  
 چشم از تن مذموم او آسوده ریحان پرورد  
 باد افره حق فاکزیر مرگ نمودان پرورد<sup>۳</sup>  
 آواز جان بگداز کو کش جان گدازان پرورد  
 تا خواجه را دروا کند هم دنگ و حیران پرورد<sup>۵</sup>  
 برپایش آن زنجیر نه کش مرد دژبان پرورد<sup>۷</sup>  
 بس فتنه کزیش و بسش آچشم فتنان پرورد  
 کز سالیان چرخ اثیر در کیش و قربان پرورد<sup>۸</sup>  
 تا معنی بت بدا تاویل فرقان پرورد  
 هم پای شل هم دست شل هم رنج پالان پرورد  
 گیتی تنورش سرد باد گر بهر او نان پرورد  
 ور زآنکه می باعود خام در خم گواران پرورد  
 نیرنگ زال عشوه گر کاندلر سگستان پرورد  
 بشکسته بادا درضرب کز زکی که هومان پرورد<sup>۱۰</sup>  
 تاریخته خون برستم هر ساله جوشان پرورد  
 نادمین اندر زیر گاز در بند خذلان پرورد

۱ - جماره شتر تند رو ۲ - طنین صدای مکس ۳ - بادافراه جای کردار بد ۴ - سروا سخن و افسانه  
 ۵ - دروا سرگشته و حیران ۶ - نای گاو و حلقوم - زده روده ناپیده ۷ - دژبان رئیس محبس و قلمه بان و زندان بان  
 ۸ - کیش تیردان - قربان بکسر غلاف خنجر و جای تیر ۹ - دستخون در بازی نرد آنکه کسی هر چه داشته باخته و بیکی  
 از اعضاء خود گروسته باشد و حریف ششدر کرده ۱۰ - هومان نام برادر پیران و سه که بدست بیژن کشته شد  
 ۱۱ - بدخش بدخشان است - و بخش نام شهری از ولایت بدخشان

هر بید نقش را شاه کن تا با حریف کننده<sup>۱</sup> بن  
گرد سپهر کرم ران هم سوده<sup>۲</sup> هم خسته ران  
هر چند که معذور نیست کم دل از و مسرور نیست  
از بیم ننگین شوهران تا کی پدر این دختران  
يَا لَيْلَى خاتنه ایست<sup>۳</sup> با هم دی صائنه  
چون کان ویم درو کهر فرخ سر و شمشیر  
بر شاخ سدره فاخته خوشتر نوائی ساخته  
چون عیسیم از کودکی خرسند اندر اندکی  
خر مهره ها بفکن ز کف میزن کف و میکوبد  
چون بشنوی این یوز شمشیر سوزد دلت از شوز شمشیر  
این ناله درد انگیز تر ز آن ناله کز سوز جگر  
هر کلمه ناری در چمن گو در پذیرد عذر من  
از غنچه هر باغ من وز لاله هر راغ من  
باسوزیان اینجهان خوشدل مباش و شادمان  
رهواری وی توسنی است دل داری وی سوسنی است  
زین خاکدان تا آسمان بنگر نکو از هر کران  
وین تیره گوی خیره سوز هم خیره در هم خیره دوز  
چون من جدایم زین نفر خو کرده با خون جگر<sup>۴</sup>  
مردار شیر ماده سگ کرزاده شیری مملک

بر نطع جانش بی سخن رسم نیکان پرورد  
تا چون هنی صاحبقران زین جمع اقران پرورد  
هم نقش من مقهور نیست کردست از نیکان پرورد  
در پرده هم سیمین بران هم نارستان پرورد  
مانند کوری کآینه بر طاق نسیمان پرورد  
پرورد ناصر را اگر کهسار بمکان پرورد  
ز آن نغمه پرداخته کش مرغ شروان پرورد<sup>۵</sup>  
سامان مال از رود کی از آل سامان پرورد  
زین در که در کام صدف باران نیکان پرورد  
از حق طلب افروزشم کم شید ربزان پرورد  
در نای حصن نای در مسعود سامان پرورد<sup>۶</sup>  
دستان غم گریز من ایدون هزاران پرورد<sup>۷</sup>  
دلخون تر و پرداغ من کم دهر از نیکان پرورد  
نادان بود شادان بدان وین دهر نادان پرورد  
انبار وی بی سوسه نیست کوخوی دوان پرورد<sup>۸</sup>  
جز دو آتش در میان آن چیست کت آن پرورد  
یکجاشب و یکجای روز سگنجوی و سگجان پرورد  
ده چون سرو شمشیر آن نظر کم جان چو ایشان پرورد  
گر گین سرگین خواره رک شیری که سگبان پرورد

### من بدایع افکاره فی الشکایة والسیاسة

از جیب شب تابر کران يك نیمه زه آمد بدید<sup>۹</sup>  
نه نه که در اوج سپهر افتاد کوئی کوی مهر  
کردون جگر بر تافته زرین رسن ها بافته  
هر اختری را آسمان چون دایگان مهربان

زه نکه زرین از آن سیمینه زه سر بر کشید  
بنهفت اندر خاک چهر و ز اختران شد ناپدید  
آمد ز ره بشتافته از چه بنش بر آورد  
کو کودک پستان مکان پرورد ایدون پرورد<sup>۱۰</sup>

۱ - بیدق پیاده شطرنج ۲ - مرغ شروان کذاب از خاقانی است ۳ - نای اول بمعنی کلو و حلقوم و نای  
ثانی نام قلعه که مسعود سعد سلمان در آن حبس بود ۴ - دستان نغمه و سرود هزاربابل ۵ - سوزیان سود و شمع  
۶ - سوسه گرمی است که در گندم افتد ۷ - نفر الجماعه من الرجال ۸ - جیب گریبان پیراهن - زه جلوه کان  
و کشاره هر چیزی ۹ - مکان از مکیدن بمعنی مکیده است

چون افتد از آغوش وی فرزند پستان دوش وی  
 آورد ناهید ارغنون قطره صبا حی اندرون  
 از بالش آکنده پر بردار ای مه پاره سر  
 دیگر بخواب اندر مرو و رمی نداری نیز دو  
 دلارامت شادی فراست گلزارامت باد صباست  
 آرایش باغ است گل گل راست آرایش زمل  
 مشنو زمن این قصه را کم آسمان جز غصه را  
 می داروی هر درد نیست رو بنده هر گرد نیست  
 آن مرغ پیران اوج بر با بچه نو رسته پر  
 نا که عقابی در هوا مانده ز چندی نا شتا  
 این در نشیب آن در فراز منقار کرده همچو گاز<sup>۱</sup>  
 مرغ از پی روزی دوان گشته سوی مرغی روان<sup>۲</sup>  
 مام از نهیب اردها چون برق تازان در هوا  
 چون آتشین طیاره طیر اندر هوا میگرد سیر  
 لرزانده جان زنهار خواه جو بنده از گیتی پناه  
 آن رسته از چنگ عقاب پیران چو برق از اضطراب  
 بگشاد از هر سوی چشم که با فوس و گه بخشم  
 ایدون منم از کار هند و ز روز تیره و تار هند  
 خواهم ز پاکان همتی تا کبردم دل قوتی  
 زین دم که آتش میجهد دشمن از آتش کی رهد  
 ساقی شراب صاف ده وی آسمان انصاف ده  
 ظالم ارکهن ورز آنکه نواز بهر ظالم کنند گو  
 آن سبل میده خواهم ز دور ازداد او نزاره جور  
 خواهم سحابی اشک ریز بر جای قطره مشک ریز

گفتی که کجای پوش وی از هم می خواهد درید  
 وقت صبحی شد کنون بر خیز و نقل آرو نبید  
 کاینوقت عتاب و شکر با باده میباید مزید  
 در پیش مغ کن جان گرو کاین می بجان باید خرید  
 چه را دمت پیک سباست حق بهر شادیت آفرید  
 عاقل ازیندو کرده پل زین رود هایل بگذرید  
 قسمت نداد و حصه را چون شایدم شادی گزید  
 وین دم ترا در خور نیست کت شادی از دل بردمید  
 کز طمع دانه و آبخور زی چشمه و صحرادوید  
 شان دید و شد اندر قفا در سمت پر بچه رسید  
 با زخم چنگال دراز اندامش از هم بر درید  
 و آگاه نه از کید زمان کش دام در ره گسترید  
 و آگاه نه کش مرگ فجای پیوند جانش بگسلید  
 کز هول چون کانون دیر دل در درونش می طپید  
 پیمود صد فرسنگ راه تا جان ز هولش آر مید  
 از حسرت من غاب خاب خون از جگر می برمکید  
 نه استخوان دید و نه پشم ز آن بره کش می پرورید  
 کفر ازین جبار هند با آه دل خواهم کشید  
 وز قوت دل سطوتی یابد تنی کز وی شمید<sup>۴</sup>  
 و از تنش دریا زهد گردد چون نفت آنچه زهید<sup>۵</sup>  
 مهری بمرغ قاف ده بر شیر خواره او رسید<sup>۶</sup>  
 میتازدش ز آنسو که روزینسوت می باید دوید  
 تا بر کنند سنگش بغور از پیش چشمی کش ندید  
 تا شوید آنچه این رشک ریز ز آن صفحه گیتی ریزید<sup>۷</sup>

۱ - مرغ آتش برست ۲ - گراز مقراض و گراز انبر ۳ - مرغ بفتح میم چون ۴ - شمیدن رمیدن و ترسیدن  
 ۵ - زهیدن تراوش کردن و بیرون آمدن آب از چشمه و غیر آن ۶ - اشاره بسمرغ کوه قاف و شیردادن بفریدون  
 ۷ - رزید رنگ کرد

درمانده بادا هر دوا از درد این بسد اردها  
 کر پیللی و کر پیلتن از پشه یابی شکن  
 سخت و گران سندان پیل باره فکن دندان پیل  
 بر لحن زهره دلفروز رقصید خرسی چند روز  
 پیش آرتاریخ جهان بنکر که این ابراز نهان  
 در کارنامه روز و شب دید از تو افتاده شغب<sup>۲</sup>  
 تا افکند در گوترا آن گو که بیرون شو ترا  
 گر آسمان بسکالدی تا تن چو گوشت مالدی  
 کر دون همه تن سینه بادو آن سینه پر از کینه باد  
 باهر که در آمیزشی بنهفته در آویزشی  
 گیتی که هم زشت و نکو در جزرو مد زابد ازو  
 شکلی ز خوی هر تن است آنچش لقب بادا شنست  
 عهد تو با کس بسته نیست کان ز آن سپس بشکسته نیست  
 چون مادیان فعل جوی دنبال فعلی پوی پوی  
 دیوار مگری رفته بر هر دایت از دیگر بتر<sup>۳</sup>  
 درد تو از بیسکران درمانت خون مردمان  
 بد خو جهان از خوی تست دام جهان از موی تست  
 دیوی که در کاخ کبود خوش آمدش جاوید بود  
 بد خوئی نو بیم ها افکنده در اقلیم ها  
 پستی گرفت آوازه ات هم بسته شد دروازه ات  
 با لعنت جاوید مرد آنکو به هدت دست برد  
 وحی است گفتار سرونش از راه دل نر راه گوش  
 گیتی بداختر بود کاین شوم اختر پر شگ و کین

هم گنج او باذا هبا کز خون مردم آکنید  
 وز مرغ غنای فکن سندانست خواهد بتر کید<sup>۱</sup>  
 این هر دوشد زندان پیل چون امریزدان در رسید  
 ز آن لحن چون بر بست پوز خرس از جهیدن آر مید  
 بنمود بس برق جهان و آنکه بخود اندر کشید  
 این گنبد دو آرو لب در زیر دندان چنگزید  
 ز آنجا بروز و شو ترا ناید بدستمانی پدید  
 گیتی چوستان بالدی کز ابر بروی نم چکید  
 و آن کینه اش دیرینه باد چون با تو خشمین بستید<sup>۲</sup>  
 در شهر شور انگیزشی جز تو کجا کس بنگرید  
 رویاند هر زشتی ز تو هر نیکوی را بدوید  
 لابد رسد وین روشن است بر هر کدا آنچش می سزید  
 دل نه که غارت خسته نیست کز باغ تو دل نشکفید  
 تا کشن بر کید زشوی چون گشت کیرا زو رمید<sup>۳</sup>  
 وین باره را پیدا نه در جوینده کم کرده کلید  
 در دایمچیان در مان چنان لب از عیب باید گزید  
 بیم جهان از روی تست قالی در از خواهی پیچید<sup>۴</sup>  
 روی تو دیدو بست زود تر گان کدالت از تو شنید<sup>۵</sup>  
 وز کداختها و تیم ها آسودگی از تو رمید  
 از پر زدن شبازدهات در کاخ هر کز نقدوید<sup>۶</sup>  
 با مشته باد آندست خرد تو پاید بهرت فغانمید<sup>۷</sup>  
 شا کرد دیواست آنکه هوش بادید و راهو بگریوید  
 نگذاشت شهر را از زان می بدوید و بدت چون بخوید<sup>۸</sup>

۱ - مرغ خرافکن ابایل است ۲ - شغب شور و هیجان و شوق ۳ - سنجش ایجاب و مستزاد گوی و چنگ  
 و نافرمانی کردن ۴ - فعل تر - کشن بنم کاف تازی و سکون شین حمل و بار ۵ - دای پر زدن لای هر چونه  
 ورده از دیوار گلی ۶ - چغیدن کوشیدن و دم زدن ۷ - شغیدن نوریدن و رمیدن ۸ - شبازده شب پره  
 ۹ - مشته افزای که ندافان و حلا جان بزه گان زنند - فغانمیدن حلاجی کردن ۱۰ - شوید فوسیل



چون خاك اشكم خواره هم خاك را هم كاره  
آن شكل هاى وسوسه بد شكل تر از كرسه<sup>۱</sup>  
گر خاك زاده خود خورد در زاده كس ننگرد  
کرد از مرقع سوزیت غافل مرقع دوزیت  
شد شاخ فتنه بارور بی-دار شد آشوب و شر  
هم از عمر هم از عالی ماندی جدا از دودلی  
در باغ دین چون عگه<sup>۲</sup> بر روی دین چون لگه<sup>۳</sup>  
ای خیره خور در روم غنمت در زیر بارش مخفت  
ای زاده طبع روان بادی نبوشه گوش آف  
مریم اگر ز آشاخ خم وز جدول تسنیم<sup>۴</sup> ام  
از چشم خون بالای من آبست و هم خرمای من

روز و شب اندر چاره از بهر اشکنیه پلید  
کانگبختی از هندسه یزدانش بکسر بستریک  
این خاك خو پر آرز مرد از زاده مردم چرید  
باد خوش نوروزیت بر تن چو باد دی وزید  
تمغ عالی سایه عمر این فتنه یارذ خوانمید  
خرمهره وار اندر گلی با خرکه اندر گل نمید  
گوئی عمید مگه<sup>۵</sup> کز وی عم-ود دین خمید  
الا برین در گه مخفت تا روشنی آید پدید  
کس در تن از حمیت روان چون لاله اندر شنبلیله  
هم آب روشن خورد و هم خرمای نقل آسای چید  
گر طبع عیسی زای من این طفل زاد و پرورید

### فی لطائف الصنع والاشکایة والسیاسة

رشته این چرخه را کز بویه هر گز نارمید  
گر ز يك جز يك نزايد رشته یکتای وی  
چیت نام این ملون رشته گردانی بگوی  
چون در نك هستی این رشته یکدم پیش نیست  
این همان رشته است کش دانا زمانه خواند و کرد  
بگذرد او بر من و هم بگذرانند مرا  
کاش زیر بال سیمرغ عدم بودی نهان  
از چه دیگر گون شده هنجارت ای چرخ بلند  
سیرتش اندر جهان الذئب یادو للغزال<sup>۶</sup>  
باغبانان چمن را دست و پا مانده فکار  
خار هر گل دم ز شاخ خویش خمیزد ای عجب

با هزاران رنگ گوناگون که رشت و که رزید<sup>۴</sup>  
از چه زاید رنگ گوناگون پلید اندر پلید  
ور ندانی ای برادر این ز من باید شنید  
چون تواند کس مر آنرا پاك یزدان بشمرید  
با هزاران بحث و کاوش این سر رشته پدید  
همچو باد هولناکی کو بدشت اندر وزید  
این غلیواری که پر بر ملک هستی گسترید  
داس تواز کشت گیتی هر چه خوبی بدوید  
کردانی این مثل از تازیان باید شنید  
بسکه شان دستان خراشید و بپا اندر خلیلید  
از چه خار گلستان هند از لندن خزید<sup>۷</sup>

۱ - کرسه چلیپا است که وزغ باشد ۲ - عگه نوعی از کلاغ ابلق سیاه و سفید ۳ - جدول نهر کوچک - تسنیم  
آبی است در بهشت که بالای غرقه ما روان است ۴ - رزیدن بمعنی رنگ کردن است ۵ - فی الذئب یادو  
للغزال یعنی گرگ میفریبد آهو را تا بخورد یضرب فی المکر و الخدیعة و ظاهراً قبل از این شعر يك بیت یا بیشتر  
ساقط دارد و در مسودات آنرا موم نیافتم ۶ - خزیدن آهسته بجائی در شدن ۷

بنای آشفته خوی آسمان بخت ترا  
تا که کار تو بید مستی کشید و عریده  
تا برستاخیز دوزیدش مره جاوید خواب  
تابکی غربال وار این ابر بارنده شرنگ  
شادزی کل باد درآده حجاب عادیان  
آن غلیواری که پر و بال صیدش کید بود  
کوکب منحوس او از ارتقا در انحطاط  
ظلم ظالم بد سرا پرده بلند افسراشته  
و آن ستیزه روئی و خوی لجاجت زای او  
آن کدامین ماهی کوست بر خود راه آب  
ورکنی بالای شید از بهر خود قصر مشید  
آچنان بادا گریزان از زمین که غم و رنگ  
آز و خشمس خون و صفرا در تن عالم فرود  
این جهان بد رود بامن پیش از دیدار کرد  
آن متاع نا پسندیده جهانم که جهان  
دیدر قراق سراب و ریخت آب از راوبه<sup>۱</sup>  
نیستی زین چرخ گردان در روش چالا کتر  
دست روز و شب مباد از داس و زمینی نهی<sup>۲</sup>  
گرچه دیباچه جهان را با نقوش رنگ رنگ  
پاکتر ز آئینه من در جهان آئینه نیست  
دست آن میغیکه تیغش برق و تبرش صاعقه است  
ای صبا وار آرمیده در جناب آرزو  
تابکی خواهد بدن زین باد ساران خاک هند

داد دور چند با شادی گران رطل نبید  
هم در آن مستی و بیباکی دو چشمش خوابنید  
هیچ دیدی نرگس بر مرده دیگر بشکفید  
برسرت ای خطه هندوستان خواهد چکید  
برده ناموس ابن آتش فشان خواهد درید  
پر او ریزده گشت و بالش از بر بر فقید  
گشت واقف هم بر جعت زاستقامت بگروید  
که شمارا زیر آن پرده بدم اندر کشید  
باد قهر حق شد از هر سو طنابشرا برید  
آنکه سوی تابمن از جیلم و چمن گزید<sup>۳</sup>  
همت از آنجا مرگ با صد جان برون خواهد کشید  
در بیابان گرگ و اندر که پلنگی بشکرید  
دیوچه خشم خدا این خون و صفرا بر مکید<sup>۴</sup>  
سبز دام خوشاند نقش پیش از آنکه بر دمید  
با بشیزه نه بهیچم نیدیرفت و خرید  
ابلهی کو قول این جادو و نیرنگش شنید  
هر کجا خواهد دویدن در پیت خواهد دوید  
ناسپاس آرد جهان کت شاخ کند و بن برید  
بست آذین دست صنع آنکه گیتی آفرید  
کندر این آینه کس عکسی بیک نقشی ندید  
سوخت خواهد خرمی را کش به نیرنگ آ کشید  
چرخ بر رویت خط ابد میا اندر کشید  
تن چو بر آتش لوید و جان چو آب اندر لوید<sup>۵</sup>

در تغزل و مخلص بمدح ولی عصر حجة بن الحسن گوید

تابید بر میان چو کمر زلف تابدار<sup>۶</sup> بر نیم تار بست مه من هزار تار

- ۱ - جیلم و چمن نام در رود است از رودهای پنجاب  
۲ - دیوچه زالوست  
۳ - قراق درخش سراب و جز آن  
۴ - میتین کلند آئین  
۵ - لوید دیگ سنگین و مسین  
۶ - کمر کمر بند است

بگرفت خویشتم همه در مشک وای شکفت  
 یا سربینه که تاش نیاویزد از رسن  
 غم دامن دل من و دل دامن غمش  
 دل میرود پذیره چو آید غمش ز راه<sup>۱</sup>  
 بوید غبار کوی تو از جامه ام رقیب  
 دریای بیکنار ندیدی اگر بچشم<sup>۲</sup>  
 بالای تو بگشتی بس دلفریب تر<sup>۲</sup>  
 خطت بر آن صحیفه سیمین فرو نگاشت  
 شادان زیاد و خرم آن باغبان که اوست  
 این ساحری که چشم تو بادل همی کند  
 آسان گرفت آهوی چشمت دلم ز کف  
 گر ماه بچه زاید تو زاده مهی  
 يك دیدن رخ تو بچندین هزار ناز  
 گفتمی بدرد هجر نیازم دگر  
 کردم من آنچه آمد از من بوسع خویش  
 زین پس بشعر یاد کنم نام خویش و تو  
 آنداستان دور و دراز دو زلف تو  
 ز بنسان که بر نگاشت بخون بر رخم مژه  
 جز مهر تو نریزد آب از جگر مرا  
 گردست سوی زلف تو یازیدمی شی  
 ایکاش گر سپهر بگشتی بر آرزوی  
 اینخون گرم دل که زمزگان من چکید  
 چون بر کفیده نار دلی دارم از درون<sup>۳</sup>  
 خار طریق عشق همه سوسن است و گل  
 جز آتشی که در گل آدم دمید عشق

کس رشته رشته مشک نیاورده از تبار  
 یادست از آن رسن که بتابید باز دار  
 بگرفته اند هر دو بچنگ اندر استوار  
 بر حکم آنکه گویند القادیم<sup>۴</sup> یزار  
 گر ز آنکه آب دیده نشوید مرا غبار  
 بنگر زگریه تیره شب اندر مرا کنار  
 من دیده ام بچشم بسی سرو جویبار  
 عذر کسی که داد دل و دین بدان عذار  
 بر برگ سرخ لاله بصنعت بنفشه کار  
 نرگس نکرده هرگز با چشم پر خمار  
 ز آنسان که شیرش رزه کند آهوئی شکار  
 و مهر عشق باز د تو شائیش نگار  
 ارزد بپیش عاشق صد ساله انتظار  
 گفتم که جان کنم بر هت اندر آن نثار  
 تو صد یکی نپردی ز آن گفته ها بکار  
 مهر آزمای عاشق و زنهار خوار یار  
 با این دل نژد و تنی همچو مو نزار  
 در نامه کس نداند کردن چنین نگار  
 اینم جگر بپیش تو میگیر و می فشار  
 بگشودمی هزار گره زیندل فکار  
 تا دادیم بکام دل اینقدر و اقتدار  
 افسرده گشت از دم سردم عقیق وار  
 کاین مژه بر فشاند برون دانه های نار  
 گرشد فرو بیسایت منشین و سر بخار  
 آبی دگر نبود در اینخاک بادسار

۱ - پذیره استقبال و پیشواز ۲ - کسی خرامیدن و جلوه گری ۳ - کفیده شکافته و ترکیده ۴ - کفیده شکافته و ترکیده

با چشم خویش در بن دریای خون نشان  
ای لاله رخ چمانی کاندرا هوای تو<sup>۱</sup>  
بشکن صبوی و شیشه و جام از مغانه می  
زین آبهای تلخ مرا تیره گشته چشم  
روشن رخی و باده روشن بیار پیش  
آبی فشان ز لطف بر این خشک همزم  
بر من هلی که مننه<sup>۲</sup> الابرار<sup>۳</sup> یسربون<sup>۴</sup>  
با صد هزار عیب همینم هنر که من  
پور حسن و دیعت یزدان که دست اوست  
ای محتجب بذات و پدیدار از اثر  
مستند از می تو چه کافر چه پاک دین  
در باغ هستیت نوزد باد نیستی  
دور است از تبعای طبع سپهر از آنک  
در پیشگاه قدر تو پوینده بنده ایست  
آنجا حصار تست که از دور باش او  
وین جامه ثبات که دهر از قضا گرفت  
عقل مجرّدی که ز شوق کال تو  
گوئی که کودک است سبق میکند زبر<sup>۵</sup>  
در نشو از تو روح نباتی گرفته فیض  
ز آن پیشتر که عیدسی بخشید جان بدم  
آموخت این زمکتاب تو عالم خلیع و لبس  
شد با خجسته نام تو اندر شرر خلیل  
گفتی مگر بنفشه همی رویدش ز دود  
در چه زدید یوسف بگسیختی رسن

با چشم از نظاره خوبان نهفته دار  
دارم دلی چو لاله خونین و داغ دار  
کاسلام تازه کرد آهن رند درد خوار  
خیزو ز کوثرم قدحی پر کن و بیار  
وینجان تیره گشته فروشوی زانکدار  
تا چون درخت بالم و خوش آورم ثمار  
برکش مرا چو تشنه جگر<sup>۶</sup> بخنایان<sup>۷</sup> مهار<sup>۸</sup>  
هستم کمینه بنده سلطان روزگار  
نایب مناب دست خداوند ذوالفقار  
ز آنی چنین که نیک مثالی ز کردگار  
مجلس تمام خفته و بیدار میگسار  
در پیشگاه خور نکند تیره شب گذار  
بر دد است از لغات بقائی بمستعار  
کز ماه یاره دارد و از مهر گوشوار  
مرغ عدم نپرد بر گرد آن حصار  
هم از تو بوده پودش و هم از تو بوده تار  
یازد سپهر سوی تو دانن پشروه وار<sup>۹</sup>  
زین روی می بیند بر خویش بقرار  
و اندر میان بهار و سبا گشته دستیار<sup>۱۰</sup>  
ز آن پیشتر که موسی از چوب کرد مار  
و آن از نسیم تو نفسی برد مستعار<sup>۱۱</sup>  
تا گشت پر گل و سمنش دامن و کنار  
گفتی مگر که لال همی بالدت ز نار  
هم نامدی ز زندانست بر مهر استوار

۱ - چمانی ساقی ۲ - منهل محل ورود و آبشخور ۳ - بختی بخت اول شعر ۴ - دانش پشروه دانش طلب و دانش جو  
۵ - سبق درس ۶ - دستیار مدد کننده و یاری دهنده و معاون و شاگرد ۷ - (از شمیم تو)

آنجا اگر ز حبل تو ناو بختی دو دست  
این اطللس که بود برآموده با گهر<sup>۲</sup>  
خواهد بآرزوی که تا درزی قضا<sup>۴</sup>  
خاص از پی بقای تو در حیز جهات  
نی نی که در نهای تو خاص از پی دوام<sup>۱</sup>  
بکسوی از سریر تو بردوش لم یزل  
آن پلگه جای تست بر این سلیم وجود<sup>۷</sup>  
صحرائی ملک تو بهراختی از آن گذشت  
بزم وجود را تو چو شمع می وز آن گرفت  
شخص تو معدن خرد و دانش است و دین  
در زیر روزگار بود هر فن پذیر  
بر خاک آستانه تو از حیا بریخت  
ز آسوی تر ز چنبر امکات گذشته<sup>۸</sup>  
باقره جلال تو کالیوه شد خرد<sup>۹</sup>  
اینست عالم شبیره از هور کش دو چشم<sup>۹</sup>  
بر لوح صنع خامه فیض تو ابر وار  
هر گوسری بخوبی هم رنگ آفتاب  
چندان هم از فزونی کاختر شمارشان<sup>۱۰</sup>  
آبی دگر ستاند هر دوزخ از تو بحر  
آن میغ بر فشاند آبی بروی خاک  
و آن خوار بار گردد سرمایه حیات  
نشگفت کر نسیم تو بخشد ز لطف بار  
گر دی ز نسیم خنک تو انگیزد از زمین<sup>۱۲</sup>

اینجا اگر نه لطف تو میبودیش زوار<sup>۱</sup>  
وین سند سینه بیرم آژیده بانگار<sup>۳</sup>  
بردوش چاکران تو دوزخ از آن دثار<sup>۵</sup>  
روز از پی شب آید و شب از پی نهار  
بگزیده خود برسم موالی فلک جوار  
بردوش لایزال دگر سوی را قرار  
کس کرسی است پایه زیرین گه شمار  
کاندیشه گرد آن بکشد خط انحصار  
پروانه وش بگرد تو هراختی دوار  
این گوهران زکان تو بایند خواستار  
زین تو بر نهاده ابر پشت روزگار  
آبی که خضر داشت از آن چشمه یادگار  
کاندیشه از پی تو بره در فکند بار  
نشگفت گر مدیح تو راند باختصار  
باشد زبون ز دیدن خورشید کامگار  
بفشاند رشحه رشحه گهر های آبدار  
بر گرد او جهانی پویان و رهسپار  
گیرد اگر شمار فروماند از شمار  
تا میغ بردواند از کوشش بخار  
تا خاک بردماند صد گونه خوار بار<sup>۱۱</sup>  
تا نکشد سلاسل انواع را قطار  
از بید بیدمشک دم و ز چنار نار  
در چشم اختران کشدش چرخ خنک سار<sup>۱۳</sup>

- زوار آئیده بقصد ملاقات ۲ - آمده آراسته ۳ - بیرم پارچه ریشمانی نازک - آژیده آجیده کردن ۴ - درزی  
یاط ۵ - دثار جامه بلند و پرروی جامه ها پوشند ۶ - حماق رق گاه ۷ - سلیم نردبان ۸ - کالیوه آشفته  
بیهوش ۹ - هور خورشید ۱۰ - اختر شمار منجم باشد ۱۱ - خوار بار مطلق غله و حبوبات ۱۲ - خنک  
سب سفید ۱۳ - خنک سار کسی که موی سرش سفید باشد و کنایه از شخص پیر است

نام تو فی المثل چو ستارهٔ یمانی است  
در جانت دوستان تو آرد فروزشی  
زیرا که از در تو نیارست کس سخن<sup>۲</sup>  
گر ز آنکه بر ستاره لگام افکنم و گر  
هم اندرین طریق که میسریم بجو  
وین خود نه در خور تو مدیح است بلکه من  
دارم دلی ز کار بد خویش پر گناه  
از جزرو مد طبع که دریای مظالم است  
در سینه جز که تخم وفایت نکاشتم  
بر کنده باد شاخ وجودم ز بیخ و بن  
هر دل که از ولای تو رخسندگی نیافت  
بر کن که دست من گرو ریسمان تست  
در راه تو ز گنج تو افکنده ام گهر  
زین بیشتر عطیه چه خواهم که چون صدف  
سیمرغ وار گیر مرا زیر پر خویش  
باهر قفا که دارد آرد گردنم<sup>۳</sup>  
بازار اهرمن نشود کاسد از رواج  
گو بر نشین فریدون بر باره کز جهان  
با چون سوار رخس پرستنده فرست  
با جوج کفر در بن سد رخنه میکند  
دبوان گسیختند ز بند تو پای خویش  
زین گمراهان دور فتاده ز راه کیش  
بر بامداد داد بچربید دست جور  
گفتم چو عزم خواجه بمنبر گذارد پای

کز زادهٔ حرام بر آرد همی دمار  
چون آنکه با ادیم دهد رنگ احرار<sup>۱</sup>  
تافخر ز آن وی بود و ز آن بنده عار  
بر پشت آفتاب درخشان شوم سوار  
عاجز فرو بمانم نادیده غور کار  
نام همی بپیش تو پوزش گزار زار<sup>۲</sup>  
کز خون دیده گشت رخم هم چو لاله زار  
شاید که دست لطف تو ام افکند کنار  
کاندر وی از نخست به هرت زدم شیار  
گر ز آنکه نیستش ز ولای تو برگ و بار  
روز شمار خیزد با گونهٔ چو قار  
زین چاه ناپدید بشم سوی اوج آر  
ترکوه بهره بردم نه مایه از بحار  
دارم دهن بیاد تو پر در شاهوار  
کین سام چرخ پیر فکندم چو زال خوار<sup>۳</sup>  
باهر جفا که یارد کرده تنم فکار  
تادست نافدت نزنند سکه بر عیار  
دوش ازدها دمار بر آورده باد و مار  
تا بیژناب هشتمه بر آرد ز چاهسار<sup>۴</sup>  
اسکندرا بیاو عمارت کن این جدار  
ای دست جم بر آو مجدد کن این اسار  
داریم بر خدا و خداوند زینهار  
باشمس و انجلاء یا بدر البدار  
تا خطبه بر گذارد در روز گیار دار

۱ - ادیم دوست دلباشی شده ۲ - از دلایق و سزاوار ۳ - پوزش عذر و معذرت خواستن ۴ - سام پدر زال  
جدرستم است ۵ - قفاسیلی و پس کردن زدن ۶ - رخس نام اسب رستم و بیژن خواهر زاده رستم که به نیره دختر  
افراسیاب عاشق بود شبی افراسیاب او را در خانه بنیره گرفت و در چاهی حبس کرد چون رستم خبر یافت او را نجات داد

تاویل این کریمه ببینی بچشم خویش  
 بالیت گر ببینم آن دور جور سوز  
 ای دیو سوز اختر گردون دین و داد  
 شبرنگ شه که طرّقه شب عکس موی اوست  
 هم کشتی نجاتی و هم نوح کشتی  
 بازخم ذوالفقار که میراث از نیاست  
 زان پرچمت که تاخته در سایه اش همای  
 یکبار هشت گیتی روی از حفاظ و شرم  
 گفتمی مگر مشیمه گیتی عقیم گشت  
 آستین است لیک بصد گونه داغ و درد  
 جز نخم فتنه سبزه نمیبالد از زمین  
 گستی<sup>۱</sup> اهرمن بمیان بسته اند خلق  
 عیدانه خورم مگر از خوان دولت  
 تا دانه ز خرمن اکرام تو برم  
 زین باد سهمگین که فلک میوزاندش  
 که همچو دود بر ردم از ره دماغ  
 بایدش جای منطقه نعل سمند تو  
 اقطاع بندگان تو یعنی بسیط خاک<sup>۲</sup>  
 اجری خوران خوان تو بیگانه اند و خویش  
 بر مار بچکان جهان فسوف سکال  
 از دست دیو شیشه از آن یدش وارهان  
 یادبورا بشیشه درون چون پری نشان

کز گردش زمانه بمآندت یادگار  
 ابکاش گر بیابم آن عهد عدل بار  
 بفکن بجان دیوان اندر یکی شرار  
 بر جیس و تیر و زهره بیار ایدش عذار<sup>۱</sup>  
 طوفان لا تذر زبلاک فرو بیمار<sup>۲</sup>  
 پالوده کن زمانه ز ابنای ذوالخمار  
 بر نسر و بر عقاب فلک تنگ کن مظار<sup>۳</sup>  
 بیدرم مردمان را زآن کرده اختیار  
 زآستنی<sup>۴</sup> بمن وز زائیدن<sup>۵</sup> یسار  
 زاید همی ولیک بهر طلق صد هزار<sup>۶</sup>  
 جز بار کینه می ندهد میوه شاخسار  
 خوارم چنین که گستیش اندر زدم بنار<sup>۷</sup>  
 زآنم چنین زمائده دهر روزه دار  
 بگذشته ام ضیعت و بگذاشتم عمار<sup>۸</sup>  
 بزدوده خاطر ام را گیرد همی غبار  
 که بر چراغ آید و محفل کندم تار  
 تا مسقیم پوید این چرخ کج مدار  
 چندین بدست غارتیان در روا مدار  
 بیگانه گرگ خیره شد و خویش میش زار  
 گیتی پر از دهای دژم کن بدستوار<sup>۹</sup>  
 کش برزند بدست جفا سنگ انکسار  
 تا فتنه پای خویش برون نارد از جدار

۱ - شبرنگ اسب سیاه - بر جیس ستاره مشتری - تیر عطار د - بلارک پروزن تبارک شمشیر چوهر دار ۳ - نسر و عقاب دو شکل اند از سوراخ آکب - مطار مجل پرواز و طیران ۴ - طلق درد زائیدن ۵ - گستی پروزن گشتی ز تار که ترسایان و همدوان برگردن آورند و گاهی بر کمر بندند ۶ - ضیعت و ضیاع اراضی غله خیز و عمار بکسر املاک غیر غله خیز ۷ - اقطاع بکسر هزه ملکی که زراعت آن موجب سیاهی یا غیر آن باشد که تیول خوانند ۸ - دستواره عصا و چوب دستی و اینجا مراد عصای موسی است

کردد مگر بمطافت شاه راهوار  
 با و بزرگان تو شد چون پشت سوسمار  
 آنکه بود که آید خسرو بکار زار  
 تلخی فرو نشوید شکر هزار بار  
 زرینه کار یعنی عجلاله<sup>۲</sup> خوار  
 صدرش گاو لیک سفالینه گاو خوار  
 بگسسته اند پیوند از احمد و تبار  
 هشتند پای خویش برزم سفندیار  
 با آنکه پاکتر بود از جانان ازار  
 کآمد زمانه ز اول هزال و باد سار  
 بس بارگین تیره و بس لاشه<sup>۳</sup> حمار  
 وی بس هنر که گشت ز نیرنگ اوعوار  
 وی مغزنان گرفته زبیدانشی خمار  
 آخر نه حس<sup>۴</sup> فرق کند سرمه از شخار<sup>۵</sup>  
 کسی خود سپیده دم نکند نام شام تار  
 این زهر جان گزای چرا گشتان<sup>۶</sup> گوار  
 وز گمراهی بچشم خرد در خلانده خار  
 در دبر برهن زچه بنهادد اید بار<sup>۷</sup>  
 طیان اگر شنیدی کردی همی فرار<sup>۸</sup>  
 هندو نموده صورت بوزینه اختیار  
 ورنه کسی نه میوه نه گیل چید از چنار  
 بر گردن ای خران زچه بستید چون فسار  
 مستی و هرگز نشود مغز هوشیار

زیر از میانه میروذ از چرخ کارمان<sup>۱</sup>  
 گردن که کرد جلوه طارس پیش خصم  
 کیمی بجادوئی دژ بهمن شد و گشاد  
 جز آن زطب که نخل تو آرد زکام ما  
 در عهد پور عمران آشت قوم را  
 اکنون نگر که لاند فرعون وارربش<sup>۲</sup>  
 آل و تبار دیوند نشکفت اگر بجهل  
 کرده ز چوب تیغی وز کاغذی معجن<sup>۳</sup>  
 ناپاک تر ز خشتک خشی ازارش<sup>۴</sup>  
 هزل زمانه چندان اشکرف و تازه نیست  
 بفروخته است جای زلال و غزال نیز  
 ای بس عوارها که شد از مکر او هنر  
 ای گشته حستان خد را ز کوکنار جهل  
 آخر نه حس<sup>۵</sup> جدا کند اسپید از سیاه  
 کس نا کند چو سرمه شخار اندرون چشم  
 ای ازدهای جهل فرو برده تان بدم  
 انباشته بخاک سیه چشمه حیات  
 بر راز اهرمن زچه بنهادد اید گوش  
 و آنکه چگونه ژاژ که از ننگ نهمتش  
 و آنکه چه برهن که ز ننگ تمالش  
 این طمع ببده بدلت در فکنده دیو  
 وین سست رشتها که بخر مهره در کشید  
 از خنر پروریده بمیخسانه<sup>۶</sup> بلیس

۱ - زیر از میانه کنایه از سست و بد ۲ - عجل گوساله خوار بنم خاصه ای گاو ۳ - لاندن چناندن و تکان دادن  
 ۴ - خشی بنم اول زن زنا کار و فاحشه ۵ - بارگین جائی که آبهای کشف مانند زیر آب حمام و مطبخ در آنجا جمع  
 شود ۶ - شخار قلیا و نوشادر ۷ - ژاژ هرزه کوئی و سخن بی معنی و باوه برهن بت پرست ۸ - طیان شخصی  
 که حرفه و کمارش کل کاری باشد مانند عمله و ناو کش و غیر آن



چون بسته بلوح نظر بازگون صور  
 زین بیهشی اگر ت بهوش آورد قضا  
 بنشین قرین آصف در پیشگاه جم  
 تاچند بر گزافه کنی آرزوی شیر  
 برف آب کس نیافته از کوه آتشن  
 باد افره است ورنه بعمدا کسی عنان<sup>۱</sup>  
 آخر بقول غول چ- را دل سپرده  
 داروی تن مجوی جز از تن شناس مرد  
 عرقی ز دیو در تو نهفته است لاجرم  
 چون کرکست دلیل بود ز اغ رهنمون  
 این تخم دیو ودد که پراکند بر زمین  
 طهمورث خجسته و نوشین روان کجاست  
 آن مار حمیری که بر آهیخت از ستم<sup>۲</sup>  
 چون دیو مفتری بدر آمد کنون و باز  
 زین یاوه گفته ها که ز سر سام چهل خاست  
 برگیر ای نتیجه افسون سامری  
 زین نوشکفته غنچه بستان طبع من  
 طبعم که گرد کعبه دل گشت از صفا  
 زه بر تو ای بهار شکن خامه ادیب  
 در هر صنایعی که نکو بنگری سپهر  
 اکنون مرا سپرد عنان سخن بدست  
 این هشتمین ستاره آن هفت اختراست  
 آنان پی مفاخرت و من پی نیاز

دیوت فرشته آمد افرشته دیوسار  
 گردد ز شرم بسته زبانت در اعتذار  
 عفرت را نخواه هواخواه و دوستدار  
 از مفاسی که هست زدوغش تهی تغار  
 دیبا کسی نیاخته از تیغ پشت خار  
 در دست راهزن ندهد ویرنه در قفار<sup>۳</sup>  
 آخر بدست دیو چرا داده مهار  
 دولت مکن طلب مگر از مرد بختیار  
 ز آسوی برگرائی هنگام اختیار  
 داند عاقلان که کجا باشد گنار  
 وین بیخ مزدگان که نشانید در دیار  
 تادیو ودد نشانید و مزدك زند بدار  
 مغز از سر صغار جهان وز سر کبار  
 در مغزتان گرفت بجای خرد قرار  
 این دیو بچه بین که همی آورد فخر  
 زین دست موسوی که بر آوردم اعتبار  
 شدمشتری شمیده در این سبز مرغزار<sup>۴</sup>  
 یازید دست سوی بلیسان بدین چهار<sup>۵</sup>  
 کابین چاه از تو گشت مو شیح چونو بهار  
 آرد بنوبه تازه یکی مرد نغز کار  
 بر من رسید در سخن از دور چرخ وار<sup>۶</sup>  
 کآویختندش از در کعبه بافتن خار<sup>۷</sup>  
 آویختم ز کعبه ایوان شهر بار

۱ - باد افراهِ مکانات و مجازات کردار بد ۲ - قفار بیابانهای بی آب و علف ۳ - حمیر نام ضحاک - آهیختن بیرون کشیدن ۴ - شمیده بیهوش و آشفته ۵ - چهار سنک ریزه و اشاره بر می جمرات است که از اعمال حج است ۶ - وار بمعنی نوبت است ۷ - اشاره بقضاید سیمه معلقه است

## در حکمت و مواعظت و آثار صنع باری و مدح امیر مؤمنان گوید

مرد درخت مرد میرا طاعت و عام است بر  
چون عروسی را که آرایش کنند مشاطه  
جانت را باید همیدون کردن آرایش بعلم  
جان دانشور زخوی بد بپیرا که نکشت  
علم را با صدق و با اخلاص و تقوی بار دار  
زیر چرخ سبز رنگ و بر زمین تیره گون  
یا منه در حلقه اصحاب دل بی علم دین  
تا نکردی دوزخی از جاهلی پرهیز کن  
بشکنند روزی شتالنگت بده قهر روز  
تا نبودم آنگه از دنیا چربدم چون ستور  
می بیلغنجی دغل را ناسره سیم و ترا  
اندرین لغزنده طاس افتاده چون مور از آنک  
نام معموری منه بر خویش از خدعه بلیس  
می نکردی چنین فریاد و وبله انبیا  
از چه برسنگ سبکساران شکمیده است نوح  
می بدادیشان چو حلوای چرب و شیرین پند نوح  
از برای پور آزر آتشی افروختند  
گفت ابراهیم من در آذر سوزان خوشم  
دیدم زخم امتحان پس نوحه و زاری نکرد  
مشغول از بیمایه نادان بحث و بحث و اتفاق  
رو به بالا کن شبانه بنگر اندر اختران  
جست این جوشنده جیش و چیست این تازان سپاه  
گفتی کز دشت و چینستان و اقصای خمن

علم و طاعت و رزپور اگر ز خود داری خبر  
تن بسقلاطون رومی گوش و کردن با کمر<sup>۱</sup>  
علم را نیز از عمل باید فزودن زیب و قر  
باغبان با یاسمین و ضیمران هرگز گزر<sup>۲</sup>  
کابره و پروز بپاید جامه را با آستر<sup>۳</sup>  
همچو بوذر باش اندر راستگوئی نامور  
وای از آن مرغی که او پزید بر نارسته پر  
کسب دانش کن دلا با پز نادانی مهر  
آهوا دردشت گیتی این همه غافل مهر  
چون شدم آگه ازو زو مانده ام اندر عبر  
وقتی افتد هان سوی بازار صرافان گذر  
میکشد آرت هماره سوی راه پر خطر  
کز درون ویرانه رستاقی ند آب و نه خضر  
گر نبود این شب تاریک دنیا را سحر  
سالهای پس درازا خوانده باشی در سحر  
قوم چون تین زهر آگین گشودندی زفر<sup>۴</sup>  
که تمانستی ز نقش مرغ پزیدن ز بر  
من در آذر بونم و ببینندش آذر بان شرر  
رحم رحمانی گرفتیش لاجرم چون گل ببر  
کاذربین ستور ارخانه میزید اعمی البصر  
که ز خاور هر شمی رانند می تابا اختر  
آنچنان کز ترک و تاجک بیکران آید حشر  
سوی خوارزم و بخارا می رود جیش تفر

۱ - سقلاطون جامه یشمی که در ملک روم یافتند ۲ - کرر زردک است ۳ - پروز سجااف جامه ۴ - شتالنگ استخوان میان ساق یا و بندگاه که بهربی کعب خوانند - بوز جانوری است شکاری کوچکتر از یلانک و سگ و توله شکاری را نیز گویند ۵ - الفانج جمع کردن و انداختن - ناسره تشوش ۶ - ز فردمان ۷ - آذر بون نوعی از شقایق

هر یکی پوشیده تن در آبگون بر گستان<sup>۱</sup>  
 جنبش هر يك بسامان گردش هر يك بساز  
 نه فساد و سودگی را راه در اجراشان  
 در قوای جسم نبود این همه تاب و توان  
 جسم را از جان پاك غیب تمکین بایستی  
 پس بماند جاودانی<sup>۲</sup> و بگردد هر گزی  
 میمانند هر گزی هر گز که هر دم میبرد  
 بار دیگر زنده گردد از لقای خوب یار  
 گرت جان اینسخن باید فرو ده تن برنج  
 از دم مشکین باد صبحگاهی نشکفی<sup>۳</sup>  
 تا چو آبستن نگیرد جنات را درد مخاض<sup>۴</sup>  
 ورسوی پستی گرائی نیک بنگر در جهان  
 خوانده باشی قصه دو شیریه مریم در نبی  
 خاک را بنگر بهاران چون شکفتی مریم است  
 لاله آمد سوی صحرا غازه بسته بر رخان  
 بلبل اندر شاخ گلین چوی نکیس چامه گوی  
 تر گس اندر باغ بگشوده خار آلوده چشم  
 غنچه های زرد گل بینی چو زرین گوشوار  
 ارغوان را خون بتن جوشیده از بیداد دی  
 چون شباهنگام گردون از درخشان اختران  
 راغ مینا گون سلب گردد چو پر طوطیان  
 آنچنان نفس نبانی نقشها آرد پدید  
 خاک دارد جنبه های رنگ رز اندر شکم

هر یکی بسته میان اندر یکی سیمین کمر  
 فارغ از آسیب راه و ایمن از رنج سفر  
 نه در آن محضر یکی آسوده روزی در محضر  
 در ضمان طبع نبود این شکوه و کز و فر  
 تابدان تمکین غیبی جسم گردد مایه ور  
 چون رحائی کش نگردد آب هر کز منبت<sup>۵</sup>  
 همچو جان عاشق از هجران یار عشوه گر  
 آنت خوب جانفروز و اینت یار جان سپر  
 در بن دریا فرو رو تا برون آری درر  
 تا نیاشامی چو غنچه مدتی خون جگر  
 بچه دانش نزاید از نهانت ای پدر  
 تاجه زاد از امتزاج خاک خشک و آب تر  
 کآنستی از روح قدسی شد بکودک بارور<sup>۶</sup>  
 صد هزاران بچه عیدسی وار بگرفته ببر  
 راست چون زیبا عروسی کآید از گردک بدر<sup>۷</sup>  
 سرخ گل پرویزوار از عشق شیرین جامه در  
 گفتنی کز بانگ مرغان دوش مانند اندر سهر<sup>۸</sup>  
 باغ چون زیبا نگاری قرطه زرین گوش دز<sup>۹</sup>  
 ز آن زده فساد فروردین بر اعضا بیشتر  
 از شکوفه گردد اندر باغ هر شاخ شجر  
 باغ بو قلمون قصب پوشد چو طاوسان تر  
 که بنشناسی نگارستان چین از کوه و در<sup>۱۰</sup>  
 تا رزدشان جامه سرخ و سبز و کحلی معصفر<sup>۱۱</sup>

۱ - برگستان پوششی است که روز جنگ میپوشیدند ۲ - رجا آسیا و سنگ آن - منبت منقطع ۳ - مخاض درد زائیدن ۴ - سنی خانم و یانو ۵ - غازه کلکونه که زنان بر روی مالند - گردک بگاف فارسی - کسور سبزه که برای عروس یارایند ۶ - سه - بیداری ۷ - قرطه بضم اول گوشواره ۸ - در دره است ۹ - رزیدن رنگ کردن

جامه‌ها آید برون بیکاز و در زن دوخته<sup>۱</sup>  
 نژی افسانه خواندم بر تو این شیوا فسون  
 نیک بنکر در شکر فیهای کیتی روز و شب  
 و در بانکار و جهالت بنگریشان بشکند  
 گر چه مادر زاده کوری از دمت بینا کنند<sup>۲</sup>  
 همچو آن کرمی که رست از تیره لای خنب نیل<sup>۳</sup>  
 که بیائین که بیالا که سوی چپ گاه راست  
 جز همان آب سیاه و جز همان ذرات آب  
 اندرین تار یک گنبدان همیدون حال خلق  
 نغز داند خاصه در گنبد نوای خویش مرد  
 از بر و نسو انبیامان می دهند آواز ها  
 مرغ کا اندر قفس شادان و آرامیده  
 هین بسنب از مقلب و متقار دیوار قفس<sup>۴</sup>  
 اینهمه رنجی که بر تن مینهندت انبیا  
 بر گرائید ای بگلخن اندرون بنشسته‌گان  
 زیر این گنبد همه تاریکی و نیش است و رنج<sup>۵</sup>  
 چون بر آمد انبیا را و یله گردون شکاف<sup>۶</sup>  
 هم گروهی که پذیرفتندشان در امتحان  
 زانکه بر تاویل باطل بر قیاس فهم خویش<sup>۷</sup>  
 چون نمند و از اعاب و هم و تخیلات طمع<sup>۸</sup>  
 هست هستی همچو دریائی پر از آب زلال  
 ای شگفتا گر مسکانی از قدر روئیده بین  
 پای عقلی لنگ و بالا از بدستی بیش نه<sup>۹</sup>

خواجه بزاز کوشتاب و زرین جامه خر  
 کر ندانی شد بدربار دیده بگشا سوی بر<sup>۱۰</sup>  
 دیده بینا کن ز چه از کحل مازاغ البصر<sup>۱۱</sup>  
 سروت اندر دیده تیر و بید بر فرق تیر  
 هین بمگشا سوی این خوبان چهودانه نظر  
 پس بجوشید و روان شد اندر آن تیره مقر  
 میدویدی همچنان عقرب شب تاریک در  
 می ندید آن کرم و بود از خم و خمکر بیخبر  
 کز طرب یا از بطر هر یک زند نغمه دگر<sup>۱۲</sup>  
 زشت آوا زین سبب از زشتی آواست کر  
 کای بچه درماندگان چون زهره پر بد او ج بر  
 ذوق باغ و میل بستان رفته از یادت مگر  
 پنجره تن بشکن و بگشای جانرا بال و پر  
 شد طریق پنجره بشکستن ای زیبا پسر  
 تا شکفته گلستان اندر بود تان مستقر  
 روشنی و نوش و شادی بابت شو ز آستر<sup>۱۳</sup>  
 در خلاف این خاک زادان بر فراز بدند سر  
 اندکی مانند صافی همچو اندر کوره زر  
 ناو میرانند بر ظن چون مگس بر شاش خر<sup>۱۴</sup>  
 بافته واهی نسبیجی این گروه بیخبر  
 عالم جسمانیش درین چو لایست و قدر<sup>۱۵</sup>  
 که پیر دارند می ازو هم گوناگون صور  
 سر همی ساید بکیوان از چه از عجب و بطر

۱ - گاز مراض - در زن سوزن ۲ - کحل سرمه - زاغ البصر کنند شد بینائی ۳ - لای گل تیره و سیاه که در ته حوض و جوی نشیند و درد شراب و امثال آن ۴ - بطر تکبر و عجب ۵ - مقلب چنگال طبور ۶ - ز آستر مخفف ز آستور ۷ - یله فریاد و ناله و شور و غوغا ۸ - ناو کشتی بفتح کاف تازی ۹ - تشنه و عنکبوت ۱۰ - لای گل تیره نه حوض - قدر کثافت و نجاست ۱۱ - بدست بفتح اول و ثانی گشادگی میان انگشت ابهام و انگشت کوچک که وجب گویند

آنچنان گشته است فتنه بر تلاءیب خیال  
دیو بر بودش ردا از کتف و عربانش نشاند  
روی گیتی پر ظلام و گوید اینک آفتاب  
گاه جغد را ز نادانی کند سیم-رغ نام  
انجذاب و محو دانستند در دیوانگی  
پیشک-اران بلیسند در شمار آدمی  
دور باد از فضل یزدان جان نادانی که او  
یاک یزدان بس شکفتیها بر انداز اند-یا  
بسته کودک در قماط و در سخن بگشاده لب<sup>۴</sup>  
آب روشن پیش سبطی پیش قبطی تیره خون  
دستواره بر حجر زرد موسی عمران چنانک<sup>۵</sup>  
کرد با سبابه ایما سوی گردون مصطفی  
خواستند این ابلهان تاسر این احوالها  
آن یکی بفشرد اندر وادی انکار پای  
بس در افتادند با هم از جدال و اختلاف  
تا کنند گونه ز تو دست تطاول اهرمن  
رنج کر گیرد تن مردم ز سودا چون سکان  
تا نتابد بر حواست نور حسن<sup>۶</sup> اند-یا  
نیست در تفسیر لفظی سر آیات نبی  
در نهادت عشق بلبل باید و سودای او  
کی شود مجنون کسی هر چند بسراید غزل  
در سر عقیق نبینی شور بلبل پیش گل<sup>۷</sup>  
بچه جغد است نیابد فر فرخ ظل همای

کش نعیم انکار دودبوش برد می زی سقر  
او بظن خود چمد در حله های شوستر  
در هوا قحط سحاب و گویدت اینک مطر  
که بخواند کننده پیری را ز کیجی زال زر<sup>۱</sup>  
انبساط و سکر در آشفته مغزی و هذر  
رو خرد را پیره ره کن چربك غولان مخور<sup>۲</sup>  
بر گزیند ماده خرگوشی بجای شیر بر  
از عزیز و زآنکه گوید کل شرب محضر<sup>۳</sup>  
شوی مریم روح یاک و طفل مریم از بشر  
سبطیان را جانفزا و قبطیان را جان شکر  
شدر و آن ز آن سنگ خارا چشمه هائنتاعش  
شد شکافیده ز حکمش ماه راسیمین سپر  
باز دانند از ره طبع و تصاویر فکر  
و آن یکی بگشود بهر حیل از تأویل در  
آنچنان کز کینه کرده خون یکدیگر هدر  
چاره نبود زآنکه سر بنهی بما جاء الخبر  
هست این تأویل باطل مردلت را رنج گر<sup>۴</sup>  
اشنوی تسبیح حصبا نشنوی بانگ مدر<sup>۵</sup>  
نیست در عقل غربزی شرح انشق القمر  
ورنه بانگ بلبلان هر مطربی داند زبر  
کی شود فرهاد کس هر چند بتراشد حجر  
در تن کر کس نیایی ذوق طوطی باشکر  
مر همارا سایه باید کش بود شاهی اثر

۱ - زرلقب زال پدر رستم است چون گونه او سرخ و موی وی سفید بود او را زال زر خواندند ۲ - چربك  
بضم اول دروغ راست مانند ۳ - غریب بر وزن زیر نام پیغمبری - شرب بکسر آب و بهره از آب گل شرب  
مختصر ای یحضر من حظوظهم من الماء ۴ - قماط بکسر اول قنطرة اطفال ۵ - دستواره عصا و چوب دستی  
سبطی بیروان موسی - قبطی بیروان فرعون ۶ - رنج کر مرض معروف ۷ - حصبا سنگ ریزه و ریگ - مدر  
کلوخ ۸ - عقیق پرانده سبزه و سفید از جنس کلاغ

که بود ممتاز نخل از نار بن پیش از عمر  
هم امین خواندندی و هم صادق و نیکو سیر  
از هیولاشان شناسی سیم از رخشنده زر  
لعل را ز آغاز باید پاکی اصل و گهر  
که نبی معصوم باید می زهرا طوار شر  
گرچه در هر نکته میرانم سخن را مختصر  
ذوق مستی و حضور بار خوش باشد سمر<sup>۱</sup>  
گرت آن مینو بیاید سوی این کوثر گذر<sup>۲</sup>  
همچو زبر و بم خروشد درد سائبین و تر<sup>۳</sup>  
معنیش باقوت رنگین لفظ مروارید تر  
جز مدیح او نبینی در سفینه من اثر  
کافرم گر هیچ آبی دارمی اندر جگر  
لاجرم فرقم ندینی از یقه می پر غبر

### تثلیل در جنگ و این روز

آمد دهنده گرگ گرسنه فرار هوش  
با گله داشتی چو برون گشتی ار دهش  
زی گرگ خیره چیره مسگ آن شیر در گهش  
چوپان کشید یوسف خود از بن چش  
جایان و شاه روس همان گرگ ابلهش  
هم در محاق افتد بکروز آن مهش<sup>۴</sup>  
تا کی کند زمانه نهان آب در گهش  
خود صید صید گردد و افزاید اندهش  
کایزد دهد بیاد فنا خساک بنگهش  
هم دست روزگار کند پای کوتاهش

هست فرجام کسان پیدا هم از آغاز کار  
چون محمد را که پیش از دعوت پیغمبری  
گر بکای کان زر و سیم پیش از انعقاد  
نه که هر سنگی بدخش اندر شود تا بنده لعل  
اینکه میگویم همان معنی است کاندل شرع گفت  
بس در از می رود گوئی که رشته این سخن  
صحن بستان پر شکوفه وز فلک مه نور پاش  
یاد حیدر کوثر است و مهر حیدر مینو است  
هر رنگ و پی بر تن چون چنگ من بر یاد اوست  
چون ادیب از نعت او هر دم طرازم دفتری  
جز بنام او نبرد نوک خامه خنجرم  
جز که مهر بو تراب و مهر فرزندان او  
هست عشق و مهر حیدر مامک و بابای من

هنگام باز گشت گله از چرا گهش  
چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ  
چون کارگرک و گله بدینگونه دید تاخت<sup>۵</sup>  
افتاد گرگ و سگ بهم اندر به یشک و گاز  
دو شاره است هندو شبان انگلیس و سگ  
ماه شبان اگر چه بر آمد بروشنی  
بسیار آنها که نهان کرد زیر کاه  
شد شادمان که دام حیل کرد صید هند  
بنگه بغرب اندرو بد روده گشت شرق  
گرچه دراز دست بر آمد بکیمیا<sup>۶</sup>

۱ - سمر صحبت داشتن در مهتاب و قفسه گفتن و الامامه التمهید باللیل ۲ - دساتین جم دستان که سرود و تله  
باشد - و ترزه که بر ساز بندند ۳ - یشک بر وزن اشک چهار دندان بیش سیاه که بگری انیاب گویند  
۴ - محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد ۵ - کیمیا کمر و غدرو حیا

کر کسان باطوطیان اندر نزاع  
یارب این مردار خواره زر ربا  
چشم اختر خون بگیرد کر رسد  
کر بنکوا راندش حق بعد ازین  
بس خورانبیدیش از سرای من  
مور لاغر بود و ماری شد قوی  
سبزی سرسرخ روی ز چیمست  
پوستش شاداب و خیکش پر زباد  
روی ترشیهای این ناخوش لقا  
خنده دندان یشک آسای او  
درد سر افزای و خار پای او  
گرگ جادو کرد در بر چرم میش  
من ندانستم که کردم با که مار  
بشمیری روزی اگر بیداد وی  
مر ترا ماند فرو از کپ زدن<sup>۵</sup>  
استخوانش بشکند رای سیم-ر  
گرچه این مؤبد بسی فرزانه بود  
بازش آرام در بر آموزگار  
همه گشت این آتش افروزنده را  
درد بگدازیده مس بادش بکام  
نادر افتد آب شورش در جهان  
زمهر برش باد و دوزخ ای خدا

که مخور شگر که من در بایمیش<sup>۱</sup>  
دور دار از منزل و مأوا بمیش  
بر فلان فریادم و آوا بمیش  
مدتی بگواردار حلوایمیش<sup>۲</sup>  
میخوران از این پس از ضرایمیش  
کرد فربای یال و دم نمایمیش  
از سپید و زرد این غبرایمیش  
کرد کوهستان هیمالایمیش<sup>۳</sup>  
هست از بسیاری حلوایمیش  
هست از ناله من و مبهکایمیش  
چندین چوب و گیل چنپایمیش<sup>۴</sup>  
میش دیدش دیده عمیایمیش  
گشت مسکن معده و امعایمیش  
بر من و امثال و اکفایمیش  
ناطقه و گوش من از اصغایمیش<sup>۶</sup>  
عاقبت نشکست گرچه رایمیش  
بود از بر زندهم و وستایمیش<sup>۷</sup>  
تا کند تعلیم الف با نایمیش  
هم جگر هم سینه هم احشایمیش  
آب صافی کنگم و جمنایمیش<sup>۸</sup>  
چون رسن بگست ازین صدایمیش<sup>۹</sup>  
موسم سرمایم و گرمایمیش

۱ - بای بایسته و سزاوار ۲ - حلوایمیش شیری ۳ - کوه هیمالیا معروف است ۴ - چندن درخت صندل  
چنای کلی زرد شبیه بزنی در هندوستان زیاد است ۵ - کپ زدن سخن گفتن ۶ - اصفا شنیدن ۷ - زدن  
ووستا نام دو کتاب است از زردشت ووستا تفسیر زنداست - مؤبد بضم اول و کسر با صاحب دیر آتش پرستان است  
۸ - رود گنگ هند معروف است و جفا نام یکی از رودهای پنجاب است ۹ - صدای بقتشید دال بجاه آب شیرین  
معروفی است و فی الدل ماء و لا کصداء

جز بسوز تنش گرما مگذراد  
گفت ای شهنه قدر چالاک شو  
گشت وقف مکر بیچاپیج او  
زین بزنده باد ها هر صبح و شام  
العجل ای ذویزن کاین دیو صعب  
بر شکافد گو میالت با ذوالفقار  
گو که تا سوزاندش اندر جحیم  
شد غمی پستانش از دندان خوک  
سه مکن بادست و بر گردان بلطف  
زین تطاول ها کز و بر مامرفت  
گشت محموم از عفونت خاک هند  
رای هندو کی رهد از دام دیو<sup>۵</sup>  
هم بجنبیدی زجا از رعد من  
داروی این تب گرفته خاک را  
همیزم خشکش نگردد ازدها  
پنجه فرعون تا بد چون کلبم  
گرچه بر دریا گذشتن شد محال  
تا بسدریا در کشم این دیو را  
من زنجارش اندر آویزم چو دزد  
ای برادر کشور هندوستان  
بر مثال مرغک بی بال کز  
شد مصور پیش چشم همچو ماه

جز بدندان لرز او سرمایمش  
که اسیر غارت و یغمایمش  
زر تاب و گوهر رخسایمش  
بر تنش مجاهد جز نکبایمش<sup>۱</sup>  
ابر هه وارست و من صنمایمش<sup>۲</sup>  
شهبوار دلدل شهبایمش<sup>۳</sup>  
روح پاک رام وهم سیمایمش<sup>۴</sup>  
پوز بندگی نه ازین دوشایمش  
یارب از شاخ گیل رعنایمش  
شاید ار برزند پی اینایمش  
من بجان مهموم ازین حمایمش  
تا نیفرورزد فروغ رایمش  
گر بگوش اندر شدی آوایمش  
چاره کن بالخلایمش<sup>۶</sup> بوبایمش  
تاش نفروزد بد بیضایمش  
گر که تابد پرتو سینایمش<sup>۷</sup>  
بر شکافد همّت والایمش  
سبطیا مشکه که من بینایمش<sup>۸</sup>  
کو گمان می بردمی برنایمش<sup>۹</sup>  
دیده ام دوشیند در رؤبایمش  
نالۀ زارش کانون در وایمش<sup>۱۰</sup>  
همّت و دیدم در آن انمایمش

۱ - نکجا باد مخالف که از مهب خود منعطف شود و میل به طرف دیگر دند ۲ - سبف بن ذوالبزن یادشاه حمیر  
ابر هه یکی از ملوک تباچه است ۳ - اشهب انب سفید که خال سیاه دارد شقیاء مؤنث ۴ - رام و سیتانام دو معبود  
هندوان است و رام بهندی نام باریتهالی است ۵ - رای لقب عمومی یکی از سلاطین هند است ۶ - بالخله ترکیبی است  
از ادویه مطهره که برای تقویت دماغ ترتیب دهند ۷ - سینا بفتح سین نام کوه طورست ۸ - مشکه بفتح میم  
و ضم کاف تازی نهی از شکوهیدن بکسر شین بمعنی ترسیدن و بیم کردن ۹ - (من خرمایمش)  
۱۰ - درواشید او مت



گفت همّت گرچه بالش سودویر  
گفت همّت هر که شد در من فنا  
گفت همّت کیست موسی پور من  
بر براق سوی بالا پر من  
گو بنه بر نردبانم پای خویش  
کیست احمد جز سلاله همّتی  
شهباز بت شکن بت باره کش  
یارب اندر گوش هر مرغی زهند  
فرط حبّ مولد و منشایمست  
همچو وحی اندر دل پیغمبران  
کشتش این بیداد کیش از تشنگی  
حرف تحضیض است هلاً در عرب  
گفتمش ایاک زین دیو رجیم  
شکر نعمتهاش بگذارم که من  
بو که از خاراں انگیزد شرار  
بر کند بنیاد دشمن اتفاق  
هست همّت معنی منشور من  
گفته ام صدبار افزون لیک دل  
چون عجوز بیچه مرده از لبم  
یارب ار دانست فحوای سخن  
شاید آن گبر نخوانده زند را  
ای مسلمان این قرآن بر خوان زیر  
وی نکو محضر بر همین این گرت<sup>۱۳</sup>

من مسیح بال و پر بخشایمیش  
تا قیامت ضامن ابقایمیش  
وآن عصا اندر کف از اعطایمیش  
بر نشین کو تا رسید اعلایمیش  
تا که بخشد ارتقا ارقایمیش  
که زبون شد هر قل و کسرایمیش  
هم ذلیلش لات و هم عزایمیش  
میرسان آواز موسیقایمیش  
شرط این تحریرض و این اغرایمیش<sup>۴</sup>  
دردش انداز این اینحایمیش  
زنده گرداند مگر سقیایمیش<sup>۶</sup>  
شاید از بیدشی دهد هلالایمیش  
شاید از بخشد حذر ایایمیش  
پروریده نعمت والایمیش<sup>۹</sup>  
آهنین چقماق با ایرایمیش  
یاد بساد این نکته غرایمیش  
یکدلایتان صورت طغرایمیش<sup>۱۱</sup>  
میکنند تکرار این انبایمیش  
میجهد فرباد و اولایمیش  
منکشف کن در درون ایمایمیش  
سوزد اندر آتش این وستایمیش<sup>۱۲</sup>  
که بود از قتل دشمن آیمیش  
خوان که باشد همدلی پوجایمیش<sup>۱۴</sup>

۱ - اعلاء مصدر باب افعال بلند کردن ۲ - ارقاء مصدر باب افعال از رفتی یرقی بالا بردن ۳ - بت باره بت پرست باشد  
۴ - تحریرض بر آغالا لیدن و شورانیدن ۵ - ایحاً مصدر باب افعال من اوحی یوحی ۶ - سقیاسم است مر سقی یا اسقار  
۷ - تحضیض بر انگیزتن بچنگ ۸ - ایاک کلمه تنذیر ۹ - ایر آع آتش گیرانیدن ۱۰ - طغری  
خطی که بر منشور و فرمان نویسند و معروف است ۱۱ - انباء خبر دادن ۱۲ - آی آیه قرآن ۱۳ - گرت بکسر  
گاف پارسی نام کتاب مقدسی منسوب در که مصنف آن نانک نامی است که او را مظهر حق دانند ۱۴ - پوجا پرستیدن

وین حشیش رسته چون خرّوب وار<sup>۱</sup>  
از فلک آمد گنه در کار شاه  
گر نیارستم بدنداش گزید  
با هما در کین و با جفدان بهمر  
شه چو خورشید است و کار چرخ گل  
چون نکو هم در شب افروز را<sup>۲</sup>  
بهر این ریکاشه کز امریک خاست<sup>۳</sup>  
مرغوا چندان براو بادا ز من  
گر سخن خواهی چو آب زندگی  
زنده بادا هم بجان و هم بنام  
گویدت این کلامک بشکافیده سر  
آتشین میام نه نی کز مهر شاه  
می دمد از گفته من بوی خوش  
بو که خوش آید مشام شاه را  
کارگاه صنعت هر ژانده باف  
اندرین میدان که مفلک سکسک است

دور کن از مسجد اقصا - ابعش  
حق مبخشا یادم ار بخشایم  
هم بدین شیوا زبان بکزایم  
در عجب زین طبع کژ بکرایم  
با چنین گل روی چون اندایم  
چون خود آلایم بو حل و لایم<sup>۴</sup>  
دشمن خون خوار امریکایم  
که بجان شه بود مروایم<sup>۵</sup>  
باز شو بامن که من سقایم  
قبصر و این نغز افستایم<sup>۶</sup>  
نطق اگر چرخست من جوزایم  
و بژه چشم بد اعدایم  
چون بنام شه بود انشایم  
ار مغات عنبر سارایم  
در نوشت این اطلس و خارایم<sup>۷</sup>  
من سپکرو تازی برغایم<sup>۸</sup>

### در شکایت از پیری و ذکر شش پیران

نواخت بهر من از چرخ زهره و ارون چنگ  
بشست مسوی چو قیرم بخردۀ کافور  
بگشت چندان از بر مرا که خمانید  
همی شتافتمی چون نوند و پنداریک

کن چفته بمن داد جای راست خدنگ  
بکوفت بهاو و بالم چو گازران بکدنگ<sup>۹</sup>  
چو سرو بر شده بالای من بهیشت چنگ  
بزاوانه کتون ره سپارهی بدرنگ<sup>۱۰</sup>

۱ - خرّوب نباتی است بری خاردار که خرّوب نیز گویند ۲ - نکو هم از نکو هیدن است ۳ - وحل گل ولای  
ولجن ۴ - ریکاشه خاریشت بزرگ ۵ - مرغوا بضم اول و ثالث تقرین - مروا بضم اول دعاء ۶ - افسستا  
بروزن مجلسها ستایش عجب و نیکو ترین ستایش وحد و ثنا ۷ - نوشت بفتح اول و ثانی در نور دیدن و دیدن  
۸ - سکسک بضم هـ و دو سین و سکون هـ و دو کاف تازی اسمی که راه نداشته باشد و در رفتن ناهموار باشد - مرغاه اسب تیز و تند  
۹ - کدنگ بروزن تفنگ چوبی که گازران و جامه شویان و دقانان جامه را بدان دقانی کنند ۱۰ - زاولانه پند آهنگی  
که پیاپی ستوران و گریز پیاپی گذارند

بدستواره نهم پای بر زمین و گذشت<sup>۱</sup>  
 بسان مست هیون کو فرو بریزد کفک<sup>۲</sup>  
 همی بتازی همواره ای سپهر بلند  
 رهی ندانم زی تو که آیمت بالا  
 تو نیز می بینی ائی فرود ایدر نا  
 بکافمت برو بهلو با بگوف دشنه<sup>۳</sup>  
 فریفته نشوم من به مهر و گرمی تو  
 همی ببیند کوئی روان روشن من  
 که هنگ تیره در بنگ آمدت از آن شه نیز  
 هزار بچه بزائی و بشکریشان زار  
 همی بجوشد مغزت بخوف فرزندان  
 بسا سمن رخ سیمین بر سمن بازو  
 زر یعنی تو ایمن نیم که دارم باد  
 نه بر فراز تو تیری یرد بقوت چرخ  
 ز جنس جانور از پشه تا بیمل شمار  
 زهر چه پیش آید همی ببو باریش

### در مرثیه مرحوم آیه الله حاجی میرزا محمد حسن شیرازی

پشت اسلام دگر باره همی بینم خم  
 مگر آنخوب پز شکش بکجا شد که چنین  
 راعیش خود بکجا رفت که این کله چنان<sup>۱۲</sup>  
 مهر نگرفته و نه ماه نهفته ز محاق  
 رایتش گشته نگونسار و شکسته پرچم  
 شرع پیغمبر تازی شده نالان و دژم  
 گشت آشفته که از هول ددان فوج غنم  
 از چه پوشید جهان روی به نیلی بیرم<sup>۱۳</sup>

۱ - دستواره عصا و چوبدستی ۲ - غرم میش کوهی ۳ - هیون شتر ۴ - یرنگ بکسر اول و فتح ثانی شه شیر  
 جهر دار ۵ - کافتن بمعنی شکافتن و دریدن ۶ - هنگ عقل رهوش ۷ - هنگ نیز بمعنی دم آبی که خورند  
 اشاره بچنگ کیخسرو است با افراسیاب و فرار افراسیاب و پنهان شدنش در آب و گرفتار شدن و کشته شدن او  
 شیده نام پسر افراسیاب است که در آن چنگ کشته شد - گنگ نام شهری است در شرقی ختا ۸ - آرنک آرنج است  
 ۹ - آرنک نام دیوی که دیر از ندران کیکاوس را حبس کرد و بعد بدست رستم کشته شد ۱۰ - قلما سنگ فلاخن است  
 که سنگ قلاب گویند ۱۱ - او باردن بمعنی حوصله زاعر و چینه دان ۱۲ - راعی چوپان ۱۳ - محاق سه شب  
 آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد بیرم یارچه ریمانی نازک

که بشورید بیکباره از آن ملک عجم  
مگر آن قبله ابرار و خلاصه عالم  
که برافراشت فلک گرد جهان تیره خیم  
که زهرسوی بر انگیخته شد موج ظلم  
که همی ریزد اندوه و همی بارد غم  
طاعت و علم و نکو کاری و احسان و کرم  
که جفا باد بر این دهر و بدین چرخ بهم  
انجمن کردند هر جا ز برای ماتم  
سر انگشت بخائید بدندان ندم  
لیک آلود در این کُرت پیکانش بسم  
که ز آشوب و فغان خورد جهانی برهم  
این نیفزاید و آن نیز نیاید زین کم<sup>۲</sup>  
چون بریده سبل از دیده همی بارد نم<sup>۳</sup>  
بر تو افضال همی نالد و ایفای ذم<sup>۴</sup>  
بر تو در بطحا نالیده همی حلّ و حرم<sup>۵</sup>  
کاید از سنک سیه بیرون چشمه زمزم<sup>۶</sup>  
همچو حنانه که بگر بست زهجر خانم<sup>۷</sup>  
بر تو تفسیر همی گرید و آداب و حکم  
تو بآرامگه قدس نشسته خرم<sup>۸</sup>  
کل بمهمانگه رضوان شده یعنی که ارم  
گام تو حور گذاراد بر آن چشم دزم  
هم بدانسان که تو رفتی بصراط اقوم

از عراق عرب آمد خبری درد انگیز  
مگر آن سید احرار و سلاله زهرا  
روی بنهفت چو خورشید بهنگام افول  
قیزگون موج زد این لجه خضرای بلند  
بست بر روی هوا کله یکی تیره سحاب<sup>۱</sup>  
ای نهفته زن پاک خود اندر دل خاک  
کرد بر جان تو نه بر سر ما چرخ جفا  
مرد و زن روی شخودند بسوگ تو و باز<sup>۲</sup>  
آنچنان ولوله برخاست ز ایران که سپهر  
تیر بسیار بزد چرخ بر این خسته دلان  
روزمرك تو سرافیل مگر صور دمید  
گر شود روز تو باروز قیامت همسر  
بود روشن برخت دیده اسلام و کنون  
بر تو اسلام همی گرید و احکام خدای  
بر تو در یثرب بگریسته مخراب انبی  
جای آنست که گرید بتو بر کعبه چنان  
مسند شرع زهجر تو همی گرید زار  
بر تو نالد همه اخبار نیا کانت بدرد  
خاک افشاند بر سر بر ز غمت خرد و بزرگ  
خار در خوا بگه ماسد زین درد تو چون  
ره تو حور برو باد بگیسو در خلد  
هم بدانسان که تو رفتی ره شرع از خاشاک

۱ - کله بضم و تشدید بضبط برهان و بکسر و تشدید بضبط ناصری سقف و خیمه که از پارچه نازک سازند بجهت دفع و منع پشه و مکس و بکسر کاف در لغت عربی بمعنی پشه خانه بضبط شده ۲ - شخودن مجروح کردن صورت بناخن ۳ - سبل بفتح اوّل و ثانی پرده چشم که از ورق چشم متورم شود یا رنگ سرخ که در دیده پدید آید ۴ - ذمه حق و حرمت ۵ - یثرب نام مدینه و بطحا نام مکه معظمه ۶ - حنانه ستونی که انبی خاتم در وعظه بدان تکیه فرمودی و چون منیر بساختند و آنحضرت بر منیر شد از آن ستون ناله شنیده شد هواوی گوید : اسقن حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول

## در جشن میلاد ولی عصر در باغ سادات اخوی و مدح آن حضرت

دوش میگردم تمنا کاش این عقد پرن<sup>۱</sup>  
تا منش چون نابوده کوهرا ن اندر نثار  
عقل گفت ای بیخبر از خویشتن هم لطف شاه  
مر ترا در بوزه کردن ز آسمان نبود روا<sup>۲</sup>  
داشتم چون از خرد این راز بشنودم سپاس  
پس فرو رفتم چو غواصان بیحجر طبع در  
طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او  
بر ستردم کلاک و بگر فتم یکی دفتر بدست<sup>۳</sup>  
دفتر اندر دست من گفتمی که شد رخسار حور  
ایک هر برگی که شد زین شاخ خرم رنجته  
آنچنان زدم موج دریای من از جوش نشاط  
تاج کاوس از فروغ و بال طاوس از نگار  
آن سلیمان بحق کز کلاک اورخشان نگین  
نفس کلمی دارد از املائی او جزوی بکف  
می بر آرد بر گیلان بوستان علم او  
پای چون این تیره توده بفشرد اندر درنگ  
از روان جنبید فلک وز حکم او جنبید روان  
گوئی می بشنود گوشم خروش آسمان  
از نهیبش لرزه افتد مر زمین را گاهگاه  
اوست آب زندگانی و ما همه زنده بدو  
مایه را باسنخ صورت از بی نظم وجود  
طبع زو دستور گیرد تا جنین را در رحم

۱ - عقد پرن خوشه پروین ۲ - برجیس ستاره مشرقی ۳ - در بوزه کدیه و گدائی ۴ - شعر گودال آب  
۵ - ستردن تراشیدن ۶ - نجم یمن شعرای یمانی که ستاره ایست در لب صورت کلب اکبر ۷ - خارکن نوائی  
است از موسیقی که در بختار کنی که مضمون آن بود ۸ - پروین باذن است ۹ - بومین زلزله

روز جشن عید صاحب بودی اندر دست من  
بردمی در پیشگاه آن مبارک انجمن<sup>۴</sup>  
طبع چون برجیس دادت شعر مانند پرن  
کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن  
زین عنایتها که کرد آن پیر با فضل و فطن  
تا مگر درمی بچنگ آرم گران سنگ و ثمن<sup>۵</sup>  
در شمار یک شمر کنجید دریای عدن  
شاد و خرم چون گل از باد صبا اندر چمن  
کلاک در انگشت من گفتمی که شد شاخ سمن  
تاج از خورشید بستد باج از نجم یمن<sup>۶</sup>  
که پر از رخشان گهرها شد صدف وارم دهن  
گشت کلاک و دفترم از فر سلطان زمن  
تا برستاخیز نتواند رهودن اهرم  
زین سبب ارواح علوی را کنند تلقین فن<sup>۷</sup>  
روح قدسی عندلیب آسا نوای خارکن<sup>۸</sup>  
گر از فرمان تو ناید بر اینچرخ کهن  
خود بجنبید دست اول تا بجنبید پروزن<sup>۹</sup>  
که بحکم او همیگردم بدین اشتاب من  
باز از فرمان او گیرد سکون آن بو مهن  
کو روان اینجهانست اینجهان او را بدن  
داد باس او ز یکدیگر دل آرام و سکن  
صورت فحالی دهد یا زینت تشکیل زن

بی جواز او نکرد قطره اندر بحر در<sup>۱</sup>  
 گر شمیمش بگذرد بر تل خاکستر بری  
 باد فروردین پذیرد از مثلث اهتزاز<sup>۲</sup>  
 بر گوالد جان رویا از دمش در شاخسار<sup>۳</sup>  
 آنکه رنج پیدس را و کور مادر زاد را  
 زنده کردی از دمیدن و ز بسودن خوب و خوش  
 و بنهمه اندیشهها کاندلر صنایع وز علوم  
 خواهم جزوی با که کلمی یکسره اشراق اوست  
 آن شجر کاندلر مبارک سایه او مصطفی  
 آن شجر را بینج ایدون آنمبارک شرع اوست  
 زیر این قرخ شجر بیعت بدست غیب کن  
 آنچنان کابندور مخصوص است او را مرمر  
 بر منست این کز دل و جان بگروم بر هستیش  
 ورتو گوئی کز چهره و همواره باشد محتجب  
 گفت افلاطون نباشد نوع کلمی را فنا  
 رفت موسی سوی خلوتگاه سینا چند روز  
 مرمرایندنده چشمان داد بزندان و خرد  
 موسیا برگرد سوی مصر از میقات طور  
 تیره خون شو آب نیلا کرت خواهد قبطی  
 سله پر مار و کژدم گشت گیتی مصر وار<sup>۴</sup>  
 ای حیات دیده اندر جنبش دمگاه شش  
 نفخت حق زنده دارد جان هر جنبنده را

بی مثال او نکرد سنگ در کان بهرمن<sup>۱</sup>  
 عنبر سارا از آنجا کیل کیل و من من<sup>۲</sup>  
 تا کند بیدار چشم رستنی را از وسن<sup>۳</sup>  
 هم ستبرق پوش گردد شاخ نار و ناردن  
 نیز هم آن مرده را کش سود هم تن هم کفن  
 از خداوند زمان آموخت این افسون و فن  
 از نهاد مردمان روید همی چون یاسمن  
 ز آنکه نور هور هم بر سهل تابد هم حزن<sup>۵</sup>  
 بیعت از فرمان یزدان میستد ز آن انجمن  
 که بود شاخس فرائض برک و بارش از سنن  
 یومنون بالغیب بر خوان چون اویس اندر قرن  
 جان و تن مخصوص اودان هم بسر و هم علن  
 نیست برهن تا که گویم کی نماید خویشتن  
 گویمت ایدون سزید از حکم خلاق زمن<sup>۶</sup>  
 اوست رب نوع کلمی خیز و کمتر زن ذقن<sup>۷</sup>  
 مستقیم احوال باش و کرد عجل بر متن  
 باز دان آماس استسقای زقی از سمن<sup>۸</sup>  
 کارگاه جادوانرا با عصا در هم شکن  
 باز کر سبطیت نوشد باش صافی چون این  
 مارها را سر بکوب و کژدمانرا دم بز  
 از پی دفع رواج وز پی دفع عفت<sup>۹</sup>  
 نفخت حق بادبانست و همه جانها سفن<sup>۱۰</sup>

۱۰ - کان معدن - بهرمن نوعی از یاقوت ۲ - عنبر سارا عنبر خالص ۳ - اهتزاز جنبش و حرکت - وسن خواب  
 ۴ - گوالدین بضم اول و فتح اول مردو به معنی بالیدن و نمو کردن جان رویا یعنی قوه نامیه ۵ - هور  
 خورشید - سهیل زمین هموار - حزن زمین درشت و ناهموار ۶ - سزید یعنی سزاوار و لایق گشت ۷ - متن  
 نهی از تلذدن و دور زدن گردد چیزی ۸ - استسقا سگردد آمدن آب زرد در شکم که مرضی است معروف آن  
 سه نوع است طبعی و زقی و لحمی زق یکسر و تشدید خبک که موی آنرا بریده باشند - سمن یکسر فریادی ۹ - سله  
 پروذن غله زنبیل و سبد عموماً و سبدی که مار گبران مار در آن گذارند خصوصاً ۱۰ - سفن جمع سفینه بمعنی کشتی

راختن از پاك كردن هم ز كردن غافلی  
بدست این باغ مزین بلکه حی ناطق است  
حق تواند آفریدن در بدن کیفیت  
راختن و قدرتش بزدان مگر معزول شد  
بر طبیعت کار بزدانرا نهادستی اساس  
آن بود سیال و حادث این قدیم و ثابت است  
بس حجب آرند لیکن ناسره نمرودیان<sup>۲</sup>  
راز دانارا کسی اندازه نتواند گرفت  
بودنهای یکسره در زیر فرمان خداست  
من شهب دارم بچنگ اندر برای رجستان<sup>۳</sup>  
هم نسیم العنکبوتی پرده شد بر عقل تو  
ای روان مانوبرا تیره جانها تان نتاج  
من بیمارایم برهان اعتقاد پاك خویش  
ژاژ بافیهای تو در پیش من ماند بدانك  
بر فرازیدم درفش کاویان از فر شاه  
اینجهانست آشیانی بسته از هر شش جهت  
می ندارد آگهی از دشت و هامون فراخ  
ور بکاود آن نشیم تنک را فرخ تزار<sup>۴</sup>  
ور پدید آیدش راهی بال و پر بابدش نیز  
این طبیعی بخشهارا کاوش آن فرخ دان  
همچو جبری کو بکاود شئی را اندر حساب  
پس باعمال نظر و قوت برهان عقل  
ور شود سیر طبیعی منتهی در سلك علم  
لیک نادار کس که او بگذارد این هائل عقاب  
ای بسا مردم که در چاه طبیعت باز ماند

کش یکی باغی گمانی بر شکوفه و استرین  
نه ورا نای گلوئی و نه ورا چاك دهن  
که نگردد سوده از گشت سپهری آن بدن  
که شدی بر کار دیو طبع زینسان مفتتن  
این نخستین انحراف تست از راه ای شمن<sup>۱</sup>  
ثابت و سیال اندر فعل نبود مقترب  
از خلیل حق طلب کن حجت باطل شکن  
زین شکفتی خیره ماند فیلسوف رای زن  
بی اراده او همه زندانیان<sup>۵</sup> لا ولن  
چند چند ای دیو بچگان بی محابا تاختن  
ز آنکه عقلت بود زار و زار تر شد ز آب دن<sup>۶</sup>  
زین قبلتان سخره میدارد بلیس مکر تن  
تا بمانی از بیانم همچو خر اندر لژن  
پیش شمشیر تهمت از کدو سازی مجن<sup>۷</sup>  
کافکنم اندر تبار حمیری از در شکن<sup>۸</sup>  
تو در آن چون فرخ پر نارسته از زاغ وزغن  
تا نیاید فرخ بیرون همچو شهباز از وکن  
هم پدید آیدش راهی از پی بیرون شدن  
تا در آن روشن فضا پرد ز تیره مستکن  
روز و شب کاوان در او چون بیستون در کو هکن  
تا بداند از تعادل مفردات از مقزن  
بر مراد خویش گردد جفت بر وجه حسن  
بر جهانداشتر خود نیز ز آنسوی عطن<sup>۹</sup>  
تا چو ابراهیم آنجا بشکند بت بر همن<sup>۱۰</sup>  
چام بد پردود و دیده کور و هم کوتاه رسن

۱ - شمن بت پرست ۲ - ناسره معبود و مقشوش ۳ - شهب بضم شین ستاره های روشن که در شب پدید آید  
و رجم شیاطین کنند ۴ - دن خمره و آب دن کنایه از خمر است ۵ - مجن سیر ۶ - درفش علم حمیر نام  
ضخاک ۷ - نشیم نشیمن فرخ جوجه طبور ۸ - عطن خوابگاه شتران نزدیک آب ۹ - بر همن بت پرست  
۱۰ - رسن ریمان و طناب

این مصائب از چه زاید یکسره از نقص علم  
از ره نقص است کاین اطوار بینی از طباع  
الغرض چون از ره حس می بیالی ناقصی  
گر همی گری بی بر نقص و جهل خود گری  
دیو افکنده است بر تن از خلعت خلعتی<sup>۱</sup>  
از ره عقل میچرد اندر آ در راه دین<sup>۲</sup>  
تا نه از مرقاة حسّی بر شوی بر سقف عقل  
هست حسّ چون استخوان و عقل لقمه چرب و نرم  
کاخ امن است و سلامت عقل چون کشتی نوح  
آنچه در انجام بیند فلسفی ز آغاز کار  
روح کامل را مجالی و صور محصور نیست  
آفریننده طبیعت را مدان مقهور طبع  
نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او  
که عرابی وار آید پیش پیغمبر امین<sup>۳</sup>  
گاه اسرائیل واری بر دمد از چاه بر<sup>۴</sup>  
چون درخشد تیغ حیدر دروغا سیمرخ وار  
گفت عبدالمطلب آنشاه را قرخ نیا  
ای ذخیره آفرینش وی نبیره مصطفی  
چون ستودت مصطفی پس مدح یکسر گفته شد  
مدح تحدید است و در تحدید ناید ذات تو  
نقد مهر تو بجان اندر نهان دارم که تا  
شکر بزدانرا که مفلس نیستم کز مهر تو  
بار مدحم جز بخانه تو فرو ناید که من

ناقصانرا کرد نفرین آرسول ذو المنن  
وز ره نقص است واقف بر همین پیش و تن  
یکسره این مرعکان حس را گردن بزین  
زانکه مانی عاقبت زین نقص و جهل اندر محن  
خلعت این دیو دورا از تن بیرون فکن  
زانکه تا در بند حسّی نسپری جز راه ظن<sup>۵</sup>  
با دد و دیوان قربی با ستوران در قرن  
پاک کن از استخوان این لقمه تا نارد شجن<sup>۶</sup>  
حسّ چون در بای طوفان زای و پرموج فتن  
انبیا گفتندمان آن رازها فلیؤمنن  
خود تو بیدولت سواری که فرو نائی ز تن  
خالق تن را مدان در قبضه تن مرتهن<sup>۷</sup>  
تن نیارد با چنین جانی دوالک باختن<sup>۸</sup>  
که سوار و تیغ بر کف همچو سیف ذوالبزن<sup>۹</sup>  
پیش آن کودک که خون آلوده بودش بیرهن<sup>۱۰</sup>  
زیر پر گیرد ز می را جبرئیل مؤتمن  
نَحْنُ دَمْرُنَا تَمُودًا وَاسْتَبَحْنَا حَمِيرًا  
ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن  
کس ندارد در مدح تو مجال گپ زدن<sup>۱۱</sup>  
زانکه ز آنسو تر بود از حد امکات وطن  
درنمانم روز محشر چون در اینجا ممتن<sup>۱۲</sup>  
چون ادیب اندر نهانم هست گنجی مختزن  
می ندانم جز تو کس را صاحب احسان و من<sup>۱۳</sup>

۱ - خلعت بفتح بیایکی ۲ - مرقاة یایه نردبان ۳ - قرن سر کوه ۴ - شجن بفتح اول و ثانی غم و اندوه  
۵ - دوالک حلقه و دوالی که به آن شعبده بازی کنند و قمار بازی را نیز گویند ۶ - یانی جبرئیل علیه السلام  
عند التبی صلوات الله علیه صوره دحیه بن خلیفه الکلبی و کان هومن اجمل الناس ۷ - سیف بن ذوالبزن پادشاهی  
است مریمیر را ۸ - اسرائیل نام یعقوب پیغمبر که جبرئیل بصورت او در چاه بر یوسف ظاهر شد ۹ - کپ  
سخن ۱۰ - ممتن خوار و مست ۱۱ - من بقتید نیکوئی



چون عطارد کو نگر دد دور از رخشنده هور  
نیز چون هر فضل و خوبی را تو اصل و ریشه  
این بود در پیش دانا معنی حسن المآب  
بر ستانه تست دایم دیده این ممتحن<sup>۱</sup>  
لاجرم هر مدح یا زد با رکابت در سنن<sup>۲</sup>  
زانکه این بیخ است و ریشه و آند کر شاخ و فتن<sup>۳</sup>

### فی الشکایة و النصیحة و الحکمة و الموعظة

با دل تفتیده تر ز تافته کانون<sup>۳</sup>  
قوت روانم همه ز خون جگر شد  
بر من فرسوده گشته گردش کیتی  
از تن زارم نشاط و خواب ز چشمم  
دهر کهن سال بین چه جاهل و خام است  
نام یکی سفلۀ خسیس کند میر  
کنج فریدون مگر بچشم من اندر  
لؤلؤ مکنون نه ده نه صده هزاران  
هست گواهم سهیل و پرو که در شب<sup>۴</sup>  
تا بسحر گاه باد و دیده خونبار  
بینم آنجا هزار جا زده آتش  
بزمی آراسته است خوردن می را  
عقل شکفت اندر آن شکفته گلانش  
تافته چون سرخ لاله پیکر بهرام  
شعری چون نستری دمیده بشبگیر  
کماه چنان طشت بر زدوده ز نقره  
گاه شود همچو باغ در مه تشرین  
با تن شبرنگ صد هزار شب افروز  
همچو یکی زمر دین بساط موشح

زار همی گریم از ستاره وارون  
گر نه جنینم چراست روزی من خون  
گشت چو بر خوار بار گردطاحون<sup>۴</sup>  
رفت بدانسان بدر که هوش زمفتون  
دارد اگر چند پیر تجربت افزون  
راست بدانسان که نام کپی میمون<sup>۵</sup>  
هست نهفته که ریخت لؤلؤ مکنون  
بلکه ز اندازه محاسبه بیرون  
هیچ نیار آمدایند و چشم چو جیحون  
مینگرم خیره هر شبی سوی گردون  
دارد هر شب مگر که جشن فریدون  
ریخته ز اندازه بیش نقل و طبرخون<sup>۶</sup>  
پروسمن وارو زهر همچو آذریون<sup>۸</sup>  
ماه چو یکدسته ز عبهر زریون<sup>۹</sup>  
جوزا چون گلبنی دمیده بهامون  
گاه شده کوژ چون کهن شده عرجون<sup>۱۰</sup>  
گاه شود همچو راغ در مه کانون  
کرده در آغوش این مرصع پرنون<sup>۱۱</sup>  
کس کهر آما کند بگوهر مرقون<sup>۱۲</sup>

۱ - سنن طریق و راه ۲ - فتن شاخه درخت ۳ - تفتیده بغایت گرم شده و برافروخته کانون بجم و تندر  
آتش ۴ - خوار بار غله و حبوبات - طاحون آسیا ۵ - کبی بفتح کاف عربی بوزنه سیاه ۶ - پرو مخفف پروین است  
۷ - طبرخون غناب ۸ - آذریون نوعی از شقایق ۹ - عبهر زر گس زرد رنگ چه یون بهمنی رنگ است  
۱۰ - عرجون درخت تالک ۱۱ - شب افروز قمر و ماه - پرنون دیبای منقش بسیار لطیف ۱۲ - مرقون مزین

گاه بر آرم خروشی از دل محزون  
بسکه بدیدم در این فراشته برهون  
راست چو در حل شکل پنجم مأون<sup>۲</sup>  
چند چو آزاده وار و چند چو مسجون  
ساخته آهنگ ره بنظم و بقانون  
تاخته ایدون یکی و دیگر آندون  
می بگزارد نماز ایزد بیچون  
چون من و تونیست در بغلات مرهون  
تاب بر انگیزد او لطیف دگرگون  
کشته بیک گونه دلفریبی مقرون  
نخل رطب زای و سیب و آبی وز بتون  
قاهر مطلق خداست و بن همگان دون  
قامت گردون بخم چو دائرة نون  
سرو چکل بر دماند از گل مسنون<sup>۳</sup>  
در کف تقدیر یشتون و یمنجون<sup>۴</sup>  
کوفه منوم آمد و همای همایون<sup>۵</sup>  
دیو تن است و جان فرشته میمون  
بگسلد او مهر مهر بگسل ایدون  
بیچۀ میر عرب ززاده میسون<sup>۶</sup>  
بر شدن چرخ راست جان تو مأذون<sup>۷</sup>  
مرغ پیژد روان چو او فتد استون  
کرد همان به کراو بر آورم اکنون  
رسته شوم از شکل این دو بافسون<sup>۸</sup>

گاه بخوانم نشیدی از سر حیرت  
گشت دماغم پر از بخارز سودا  
ماندم زینگونه گونه جنبش خیره  
جنبش بینم هزار گونه در این کاخ  
همچو یکی کشن کاروان که بمقصد  
باختر و خاورست قافله که شان  
گفت یکی فیلسوف چرخ بگشتن  
نغمود او هیچ از نیایش ایزد<sup>۱</sup>  
ماشطه و ش هر دی ز جمدهیولی  
تاب و شکنهای زلف اوست که هر یک  
ورنه ز یک آب و یک زمین ز چه زاید  
اینهمه فرمان کنان ایزد یا کند  
بار خدائی که پیش عز و جلالش  
ماء مهین را کند بضع مه و مهر<sup>۲</sup>  
جنبش افلاک همچو جنبش خامه است  
حکم قضای و بست اینکه ز آغاز  
کرده ز تیمار دیو پشت با سروش  
از تن بد مهر خویش کر تو بانجام  
جان من از تن کشید آنچه کشیده است  
بر نشود بر سپهر جان دد و دام<sup>۳</sup>  
نفت ستونی بر او نشسته یکی مرغ  
کرد بر آرد زمن جهان چو بانجام  
مایۀ سودای اوست شهوت و خشم

۱ - برهون حصار و محوطه ۲ - شکل پنجم اقلیدس معروف بشکل مأونی ۳ - غنودن خوابیدن و راحت کردن - نیایش آفرین و تحسین و دعاء با تضرع ۴ - مهین سست ۵ - گل مسنون گل و لای بوی ناک ۶ - کوفه جمد و بوم ۷ - میسون نام مادر یزید بن معاویه است ۸ - دد حیوانات درنده - دام حیوانات وحشی غیر درنده مقابل دد ۹ - شکل ریسمانی که بر دست و پای اسب و استر بندند و بمعنی مکر و حيله و فریب نیز آمده

بنیون دانی که چیدست حکمت عقلی  
گفت بخیزد چنین بیمبر ما نیز  
حکمت عقلی است آب خضر کرو جان  
خواهی که عمر خویش هدیه کند خضر  
نیست مرا بدسگال جز که تن من  
داروی طاعون بود بریدن طاعون  
جانم از تن چون زجان شده کاهان  
نقد جوانی که بود مایه سودم  
سود نیامد بدست و مایه شد از کف  
ور بکف آورد می نهاده قارون  
گنج بخاک اندرون فروشد و او نیز  
هست کنون جوزجان بجای و کجاشد  
مهر نیازم بزور و سیم و برسم  
هم بزدایم روان ز تیرگی چهل  
تات بدل اندرون بود هوس زر  
بر کنند از تات مرک جامه بناچار  
زی نواجل ناخته است پویه کتمان چند  
چرخ یکی کیمیا فروش پزشکی است  
آنکه شناسد مزاج دهر پزشکی اوست  
اینهمه صحرای پهن بر من مسکین  
گر بدیم راه بر شدن سوی بالا  
گر نه فرو ایستد زمانه ز پر خاش

موسی گفته است این حدیث بهارون  
گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون  
زنده شود همچو حوت بوشع بن نون  
آب ازین چشمه جوی نزلب سیحون  
ناخته بر جان من چون علت طاعون  
به که بپریم هوای این جسد دون  
صابون از جامه کاست جامه ز صابون  
صرف شد اندر هوای دنیی ملعون  
غنا کز طمع و آز گشتم مغبون  
قارون چه سود دید ز آنهمه مخزون  
اینت عذابیه که خواند در نبیش هون<sup>۱</sup>  
شوکت محمود و قرآل فریغون<sup>۲</sup>  
از تن چون موشک خزیده در آهون<sup>۳</sup>  
شمع فروزم در او ز علم چو شمعون<sup>۴</sup>  
جان نبری زین مغالک تیره چو قارون  
خواهی بشمینه پوش و خواهی اکسون<sup>۵</sup>  
تازی زرین ستام تازی و ارغون<sup>۶</sup>  
کوت بقبض اندرون چشاند افیون  
ای که کسی بهر تن بسازد معجون  
تنگتر است از دهان ماهی ذوالنون  
خویشتن اندر فکند می من از آنسون  
من نه فرو مانم از شکیب همیدون

۱ - نبی بضم نون قرآن مجید - هون رسوائی و خواری و مشقت ۲ - آل فریغون طبقه از سلاطین بلخ و طالقان که در کوزگانان که معرب آن جوزجان است و واقم در کنار نهر جیحون سلطنت و بزرگی داشتند لاکل فریغون فی الکرمات ندی اولا و اعتذاراً اخیراً ۳ - آهون نقب و سوراخ ۴ - شمعون نام یکی از حواریین عیسی (م) ۵ - اکسون بر وزن افسون جامه و دیبای سیاه قیمتی که اکابر جهت تفاخر پوشیدند ۶ - تازی اول از ناختن است و تازی ثانی اسب عربی - ارغون تند و تیز

مبشت زند بر رُخِ زمانهٔ ییباک  
طبع یکی لعب دوست کودك نادان  
خلق بر آن گونه گونه لایعه مفتون  
گوئی مسقند یکسره همه مردم  
دیو بسته است چشمشان مگر از سحر  
روشن و بیدار دل کسی است کز آغاز  
با تو کسی جز تونیست همره و اباز  
تا نکند بر فلک ز رشک عطار د  
از سر جان قل اعوذ خوانم و اخلاص  
در که سنجیدن معانی و الفاظ  
مرده سخن را بسان عیسی مریم  
گشت بجان زنده ناصر از سخن من

من اشوم مشتکی چو بچهٔ مظمون<sup>۱</sup>  
کیتی ارژنگ سا بلمبت مشحون<sup>۲</sup>  
راست چنان بر جمال لیلی مجنون  
ز آنکه چو مستان روند کثر و وارون  
کتاب تمینند بر کنارهٔ آمون<sup>۳</sup>  
پاك ازین لعب خانه آمد بیرون  
خبره چرا دل نهی بچا کر و خانون  
ممعجز شعر مرا بجاد و مظمون  
تا بوم از شر دیو تهمت مأمون  
کثر نکند طبع من عمود فرستون<sup>۴</sup>  
زنده کنم از دم قریحت موزون  
گر چه بتن سالهاست کو شده مدفون

### فی الحکمة والموعظة

هیمة خوشیده در حوالی گلخن  
آتش افروخته زخشم بر افروخت  
گر بمن اندر شوی و بردم از تو  
قول تو آنکه شود قویم و مسلم  
زر طلی من کنم ز ناسره پیدا<sup>۵</sup>  
خود سخن بیدلیل و باهره حجّت  
جز که ببرهان نکرد خواهده مساح  
گشته سخنگوی جانور ز خداوند  
مردم کثر گوی بر گزافه سخن ران  
دیو بد آموز ناستوده بتابید

گفت منم عود تر و شاخك چندن<sup>۶</sup>  
گفت بمن گردد این دعاوی روشن  
طیب گلان بهار و نکبت لادن  
دعویت آنکه بود قوی و مبرهن  
آزم و آزمون عود و زرم من  
می بنیرزد بنیم دانهٔ ارزن  
حکم مقادیر مستطیل و معین<sup>۷</sup>  
نیز بدینگونه نطق سخته ملقن<sup>۸</sup>  
نیست بدین ابزدی صباغ ملون  
سرش ز تعلیم داد گستر ذوالمن

۱ - عثمان بن مظعون نام یکی از صحابه است که برادر رضاعی رسول اکرم بود و او اول صحابی است که بعدینه وفات یافت  
۲ - آمون رودی است بر کنار خوارزم میان ترکستان و خراسان گذرد ۳ - فرستون بفتح اول و ثانی و سکون ثالث قیان ۴ - خوشیده خشکیده - چندین صندل ۵ - زر طلی طلای خالص - ناسره معشوش و معیوب ۶ - مستطیل و معین نام دو شکل از اشکال هندسی ۷ - سخته بضم سنجیده

اهر مناش اوستاد و خود شده شاگرد  
 دیو چو در مغز کس گذارد خایه  
 راستی و راست ذوالفقار و علی دان  
 دیدن آن بد عیار و زشت عوارش  
 جان بسخن شد شریف چونان کز جان  
 هیچ نیز زیدی این سرشته تن از گل  
 معدن نور است زیر سنگ طبیعت  
 گر بتوانی که با کلند ریاضت  
 خاره بکاوی بکوشش و فکشی دور  
 گوهر روشن صفات جلّ تعالی است  
 ای بشنیده نگار خانه چینی  
 خوی تو پیکر نگار خانه جانست  
 مینوت اینست و اینست خلد مهیا  
 خوی بد تو ز قوم دوزخ و غساق<sup>۴</sup>  
 دوزخ و مینوت رسته ایدون در دل  
 زود عنانرا بپیچ و برکش از آسو  
 ترسم ندهت زمانه هیچ درنگت  
 چرخ بچند اندرون و ما همه هازل<sup>۵</sup>  
 روز چو شب مظالم است و تیره ازیراک  
 پر تو خورشید کرد رشته دو ورنه  
 خود کنند این رشته ات چو دولک باخر  
 چرخ زبر میدهد بکشتنت آواز  
 سنگ بر بنم نیار میدهد ز گردش

هر که فسون و دروغ دارد دیدن  
 بچه نیارد مگر که کربزی و فن<sup>۱</sup>  
 کژی و کژ شرم و عمر و بر زده دامن<sup>۲</sup>  
 بود فزون در بدی ز خوبی کشتن  
 زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن<sup>۳</sup>  
 گر نسرشتی ز نور در زوی معدن  
 سنگ نه کوه عظیم چون که قارن  
 بفکشی این که بسان مرد که افکن  
 هم بکف آری گزیده گوهر روشن  
 شو متجلی بدان صفات و مزین  
 خانه خود کن نگار خانه و گلشن  
 خوی خورشید حور آن فرشته مسکن  
 شادی امروز را بفردا مفکن  
 کرد بدین در نی خدای زلفین<sup>۶</sup>  
 انگردش آنکه هست غافل و کودن  
 برهان خود را اگر توانی رستن  
 خصم درنگست این زمانه و دشمن  
 ما زده بر سورو او نهفته شیون  
 چرخ همی رسد ایندو رشته بکشتن  
 چرخ یکی رشته رشت واهی و موهن  
 ور کنندت کالبد نخست ز آهن<sup>۷</sup>  
 با چو نوآ کننده گوش خفته بدین<sup>۸</sup>  
 دانه زیرینی از بقا چه بری ظن

۱ - کربز بضم کاف تازی و ضم با مگار و محیل ۲ - شرم آلت تناسل و عورت اشاره به عوامی که در جنگ  
 علی علیه السلام قصد او کرد وی کشف عورت کرد تا علی اعراض کند و چشم از عورت و خون او بپوشد ۳ - الفغدین  
 جمع کردن و اندوختن ۴ - زقوم درختی است در دوزخ و طعام دوزخیان - غساق سرد و گنده ۵ - زلفین تهدید  
 ۶ - هزل مزاح در سخن ضد جد ۷ - کالبد بضم باقالب ۸ - میمن بر وزن دیدن جای و آرامگاه و خانه و بتگاه

ارم سخن گوی و شرمکین و میازار  
عامه نکو داستان زنند بمعنی  
که مخلان در کسان درفش بتندی  
باش ز آهوی خویشان تو پژوهان  
چون شتر بردبار بار همی بر  
خیره تنالیم ز کوبهای حوادث  
کوفته ام جان ز مهر آرزوی تن  
کار نکوهیده ام بجان ستوده

خیره درون کسی چه زال و چه مهر  
گوش بدان داستان نیکو بیا کن  
چون توانی بخود خلاندن سوزن  
تیر بر آهوی دیگران میرا کن  
خیره مهر سومدو چو کره نوسن  
خوی بدم کو به گشت و جانم هاون  
کوفتن بر زه گاو خوشه خرمن  
استن چرخشت گشت و گنجدروغن<sup>۱</sup>

### در تغزل و سیاست و حمایت وطن

چشم و زبان مرا عشق تو گفتاه که هین  
همیچ مجوشان دماغ جز که بسودای دوست  
لشکر غم را مده راه بشهر ضمیر  
یاد لب او کند ترش ترا خوش مزه  
گوش باندروز ده لب ز کله بسته دار  
جز مگر از گنج وی نقد یساری مدزد  
نقب در آنخانه زن تا که بمخزن رسی  
قاضی شهرار دهد روز قضایت قسم  
برده برافکنند یار دیده من خون فشاند  
تا نکند خنده اش باز کهانی چندانک  
باده پارینه را ایدون خوردن کهست  
وین سیر آتشین بین که یکی کله بست<sup>۲</sup>  
آتش اگر در گهر مایه دوزخ بود  
آتشی انگیخته آب و زتایر خالك  
آتش اگر جامه سوزاوست چرا جامه دوز

جز سخن و روی دوست هیچ مگوی و مبین  
باز بیوشان نظر جز که از آن مه جبین  
کرد وی از سپهر کن باره و حصن حصین  
سر که بود با غسل مایه اسکنجبین  
ورنه ره بیدلان مسپرو و یکسو نشین  
ورت بیرد بتیغ شحنه و قاضی بمین  
چونکه رسیدی بکاوتا که رسی در دفین  
تو بجز از نام دوست یاد مکن دریمین  
راغ پر از لاله شد باغ پر از یاسمین  
طبع بجای دهانش داد بدخشی نکین  
کز بره خور شد بگاو با سیر آتشین<sup>۳</sup>  
برزمی و برز می ریخت ز لال معین  
خالك چرازو گرفت صورت خلد برین  
گشته برنك و مزه آب می و انگبین  
ابره دامن فراخ صدره بی آستین<sup>۴</sup>

۱ - پژوهان جستجو و تفحص کننده ۲ - آهو عیب ۳ - کوبه آلت کوبیدن چون دسته هاون و غیر آن  
۴ - چرخشت چرخشی باشد که بدان شیره انگور و نونی شکر گیرند ۵ - یمن دست راست ۶ - بین اسم  
۷ - بره و گاو برج حمل و نور ۸ - کله بکسر کلاف و تشدید لام خانه که برای آرایش عروسان سازند چون پیش  
بند و اعتال آن ۹ - صدره نوعی از لباس چپه مانند

ابرۀ او خرده ها چیده ز مینای چرخ  
ابر ز قوس و قزح کرده یکف داسها  
خوش بود ایدون چو تورطل گرانکش بق  
باده بیازیگری با قد موزون تو  
جز بمی آتشین پخته نگشته است خام  
سرور و ان کم کنند پای ز سر چون برقص  
طوطی من ایعجب بست ز گفتار لب  
مرغ شکر خواره ام جست زمن سرگران  
گشت مگر شیفته باز ز سودای جنس  
باز پراکنده باد بر دل ریشش نمک  
با طربم بود تنگ بهن فضای جهان  
دیده من بین اگر دیده نه در جهان  
سینه شده دیکدان دل شده دیک کلان  
خامه زنی بود و نی سوخته گردد ز تف  
غث و سمین داشت پدش نوع بشر در وجود  
فرد بشر را چونیدست خاصه نوع بشر  
پشت فلک را نماد نطفه مردانه یا  
گرچه جهان سالها رفت که مردی نژاد  
دارم دل پر امید نه زمه و نه زشید  
که چو فرانک کند مادر گیتی شکم  
چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بدش  
از افق شرق باز بر ذمد استاره  
بود و بخواهد بدن نیز بدینگونه هم

صدرۀ او خالها کنده ز رخسار عین  
تا که بدان بدرود رنج دل هر حزین  
بسا بط دیرینه می همفلس و همنشین<sup>۱</sup>  
باقد موزون سرو باد خوش فرودین  
نرم کند تف گرم غوره انگور و تین<sup>۲</sup>  
دست فشانی چنان پای بکوبی چنین  
روز خوشم کرد شب خاطر اندوهگین  
کودک کهواره ام کرد فغان و حنین<sup>۳</sup>  
یا که بگوشش رسید باز ز جنسش این<sup>۴</sup>  
هیزم خوشیده را گشت شراری قرین  
وز کریم شد فراخ حلقه تنک نکین  
بادۀ یاقوت رنگ در کهریز ساتکین<sup>۵</sup>  
جوش زنان خون گرم تالب دیک سخین<sup>۶</sup>  
ز آتش فکندم زدست زود فرو بر زمین  
ماند بیکبارگی غث و فرو شد سمین<sup>۷</sup>  
جز بغلط مشمرش فرد بشر ای مهین  
می نپذیرد دگر نطفه مردی زمین  
فتنه شداو بر بنات مهر گرفت از بنین  
بل ز خدا کو نوید میدهم کل حین  
وین پدر گوژ پشت پشت کند آبتین<sup>۸</sup>  
لاجرم آرد برون کاوه سر از مارین<sup>۹</sup>  
همچو سهیل از یمن تیغ یمن در یمن  
سنت ادوار چرخ سیر شهر و سنین

۱ - بط گنایه از صراحی شرابست ۲ - تین انجیر ۳ - حنین نالیدن ۴ - انین ناله ۵ - ساتکین قدح و  
پیاله بزرگ شراب ۶ - سخین گرم ۷ - غث لاغر - سمین فربه ۸ - فرانک نام مادر فریدون - آبتین نام پدرش  
۹ - ماردوش ضحاک - مارین نام قریه در اصفهان که کاوه آهنگر اهل آن قریه بود

تا که کند چفته باز قامت هر مستقیم<sup>۱</sup>  
 خاک بریطانیا حامله بد از قضا  
 قابله و دایه گشت بهر ولادو رضاع  
 نخشب و بابل بهم خاک بریطانیاست  
 سیل دمان کو گشای بند ز کھسار غیب  
 بند تدابیر را بر کند و بشکند  
 بستن بند حیل بر ره سیل قضا  
 مایه شری و بس شینت نقط بفکناد  
 سر شوی آنگاه و سرت باد بریده زتن  
 تخت تو کرده سقط از وسط خود نقط  
 جز که زدبو و زدبو بچه همی نشنود  
 سنگ سیه از نشیب ضرب کدین از فراز  
 مغز سرت شوخکین گشت ز اندیشه ات  
 مغز چو خر چنگت آن چنگ نوازنده ایست  
 دشمن دینی و هست دشمنیت دین من  
 اشتر بند تو بود هندو کنون کین گرفت  
 تاش نسا بد بخشم زیر سیل استخوان<sup>۷</sup>  
 بند عقال ترا زانوی او بد مکان<sup>۸</sup>  
 مار قسون خوانده بود هند بدست افدرت  
 بس رک جان کسان گشت گسسته ز تو  
 بر تو گشاده مباد چرخ بروی و برو<sup>۱۱</sup>

تا که بنحسی کند سعدی اختر قرین  
 گشت بآبستنی مام ثقیل و وزین  
 کشور هندوستان و نه بمردی چنین  
 کربن این هر دو چاه خاست ضلال مبین<sup>۴</sup>  
 ناشود انبارده آن دوچه از لای و طین<sup>۲</sup>  
 چون ز کھستان غیب حادثه آید چو هین<sup>۳</sup>  
 نار تنند و شناس بر پر بنار خشین<sup>۵</sup>  
 پس بعبارت درون شین تو کرد چوسین  
 تا که زسینت جهان وارهد و هم زشین  
 باز یکی نقطه هم کم شده از اولین<sup>۶</sup>  
 بر تو و بر کار تو هیچ کسی آفریق  
 پاک کند جامه را چونکه شود شوخکین<sup>۱</sup>  
 پاک نخواهد شدن جز که بضرب کدین  
 که بجز انگیزش فتنه ندارد طنین  
 کافرست آنکس که هست ایس بدینی بدین  
 جان نبرد ساربان چون شتر آورد کین  
 هیچ نیاسابد آن بار بر خار چین  
 بر برو پهلوت گشت جای عقالش مکین  
 مار فسا بنده را مار کشد بالیقین<sup>۹</sup>  
 بگسلدت روزگار نیز ورید و و نین<sup>۱۰</sup>  
 جز که بیاورده خشم جز که درافکنده چین

۱ - چفته بفتح خمیده و منحنی ۲ - نخشب نام شهری که ابن مقفع در آنجا از چاهی ماهی بسج بر آورد - بابل بکسر  
 باء ثانی نام شهری در کنار فرات که گویند هاروت و ماروت در چاه بابل سرازیر آویخته معذب باشند و هر که بر آن چاه  
 رود او را تعلیم سحر کنند و آندو فرشته بودند که معذب گشته اند ۳ - هین سیل است ۴ - تنند و عنکبوت -  
 باز نشین بازی که پشت او کبود و تیره و چشم او سیاه رنگ باشد که در شکار بسیار چیره و باهتر است ۵ - نجت  
 مانده و لاغر کردن و بر زمین زدن کسی را و نجت نجیثا نالبد و فریاد کرد ۶ - کدین بضم کاف تازی چوبی که  
 سگازران جامه را بدان بکوبند - شوخکین چرکین ۷ - سیل کف یای شتر ۸ - عقال بکسر زانوبند شتر  
 ۹ - مار فسا مار بکسر ۱۰ - ورید رک کردن - و نین رگ قلب ۱۱ - برو مخفف ابر دست



کشتی عمر تو باد رفته فروخت لخت  
 رعد شکافنده کوه برق گدازنده سنك  
 خواسته‌ام از خدا تا كه ببینم ترا  
 لوح دعای مرا بخش نگار قبول  
 مهر جهان در درون اصل همه کفر هاست<sup>۲</sup>  
 زود گسیاش بکن کو گسلد زود عهد  
 عشو و دمو عشو خر هر دو چو زن سیرتند  
 کید زنان گر عظیم طبع زنان هم سقیم<sup>۳</sup>  
 هر که بزیر اندرش خوك فرو برده يشك  
 شیر خورد خون و بس جامه ندرد زکس  
 بر کفل شیر كس داغ نیارد نهاد  
 گور که فعلی در اوست داغ شمش در خور است  
 ياك بود ماهی شی كز شمر ياك زاد  
 آب نگر زیر گاه كه منگر بر زیر  
 آنکه دم رو بهش کرد چو موشی شکار  
 هستم از آن موش گیر نیز ازین موش خیر  
 پایه قدرت همین بس که طغانشاه تست  
 مرغ مسیحا چرا میرمد از آفتاب<sup>۴</sup>  
 مرغ مسیحا مگر چون تو بجان کافر است  
 کافری و کافر است منکری و منکر است  
 زرق پسند آمده است گنبد ازرق از آن  
 بر فلک دین اگر مانده بدی يك شهاب  
 دیو پی صید راز بر نشود بر فلک  
 باره افراسیاب ناخت بدین روی آب

تخته در قلزم و تخته در بحر چین  
 كاه امرو در راست پشه لاغر طنین  
 روبه دم در تله گربه بسی پوستین  
 ای که کف فیض تو نیست بیخشش ضنین  
 دل مکن ایخواجه تاش بر کف مهرش رهین  
 رشته میثاق او نبود چندان متین  
 عشو ده ایرا کند عشو خریرا گزین  
 فتنه فکن آن ز کین فتنه پذیر این زلین<sup>۵</sup>  
 روبه دشتی است نه شیر ژبان عربین<sup>۶</sup>  
 جامه بران را بُرد جارحه شرع مبین<sup>۷</sup>  
 با همه زور است گور داغ زده بر سرین  
 باد بگور اندرون داغ زده سگ دفین  
 هست باید آن سمك کوزهد از یار کین<sup>۸</sup>  
 ای که بدادت خدای دیده بنهفته بین  
 مرد نخواهد و را صاحب رأی رزین  
 بر در حق مستعجیر و زدر حق مستعین  
 آنکه بجان خوك را هست نیال و تکین  
 نیست مگر آفتاب جای مسیح مهین  
 كو زمسیحا رمید تو ز رسول امین  
 او بخفاش آفرین تو بجهان آفرین  
 مردم زرق را هست صدیق و معین  
 نیز بروی ناختی از پی دیو لعین  
 ز آنکه کشاده گان هست ملک در کین  
 رخس ظفر مند را پشت بیارا بزین<sup>۹</sup>

۱ - ضنین بخیل ۲ - حب الدنيا رأس کل خطیئة ۳ - قوله تم آن کیدکن عظیم ۴ - این ارمی ۵ - يشك  
 بر وزن اشك چهار دندان بیش سباع - عربین پشه یونی زار ۶ - جامه بر دزد - جارحه دست ۷ - شمر غدیر و  
 کودال آب - یار کین کودالی که آبهای چرکین در او جمع شود چون گنداب حقام و غیر آن ۸ - مرغ مسیحا  
 شب پره و خفاش ۹ - باره اصب - رخس نام اصب رستم

## تصیّد استقبالی خاقانی در حکمت و پند

وز نقش در آی و شوزد مهر بز این ایوان  
کز کشتن و درویدن آباد بود کیهان  
افروخته چون شد این پس سوخته گردان  
آینده او مـاء و بگذشته او کـتان  
کاندر عدم افتد گو از ضربت آن چو گان  
پس گشت چرا باطل چون فربه و چون بهتان  
پس بر خط خود خطی اندر کشد از بطلان  
هر باز پسین دم را مرگ دم پیشین دان  
کز گشت شبانروزی نا کشته بود خلقان<sup>۱</sup>  
کش از پی افزونی نگرفته بود نقصان  
چون تار سپیده دم پیدا شد و شد پنهان  
چون برق زاد و مرد بنهفت چو شد رخشان  
بنگر تو ازین قانون انجام خود و پایان  
گرز آنکه زیم شاد و ورز آنکه زیم پریان  
وین درد فنایم را کو دارو و کو درمان  
اینک چو بسوزم من در تاب و تب هجران  
آن کن تو درین فرصت ای دم که بشاید آن  
و آنچت بعدم اندر همراه بود بستان  
وی رفته بتلخی رو در کنج عدم گریان  
وی رفته تو این دامن میهل ز کف و میمان  
کز چرخه گردون را بکسته شدی دوران  
بر بند و کشای او خسرت چه خوری چندان  
که یافته زین آذین که مانده از آن عریان

بنهاد بر آی و رو بنیاد جهان یزدان  
کشته است نخستین دم درونده دم دیگر  
پنبه است نخستین دم و آن باز پسین آتش  
از ماه و کتان رشتند گفتی که جهانرا نـخ<sup>۲</sup>  
پیشینه بود کوئی دنباله چو چوگانی  
کر بود نه آن واصل از حلیت حق عاطل  
گفتی که نویسنده چابک بنویسد خط  
بر زادن و بر مردن افکنند جهانرا بن  
ایخواجه کجا بدی دیباجه آن جامه  
بر اوج فلک ماهی نمود و ندیده کس  
از جان و زجان کنند این تار شدی رشته  
تزدایه حضانت دید این کو دک و نر مادر<sup>۳</sup>  
چون خویش نمی یاید پس چونت بپایاند  
دم گفت بمن دوشین اینست درنگ من  
این قحط بقایم را باران بقائی کو  
جان با چه فروزم من دل با چه بدوزم من  
گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو  
آنچت که عدم اندر همراه نبود بگذار  
ای آمده خندان شو چون کل بشکر خنده  
شو دامن هستی را ای آمده بر کف گیر  
نکسته بدی هرگز پیوند طبایع را<sup>۴</sup>  
پیوند و کست او چون نیست بدست تو  
اندر دی و فروردین بر شاخ درختان بین

۱ - فردوسی فرماید: که گیتی مینجی است بر آبی و رو - کهن شد یکی دیگر آرانه نو ۲ - نخ بساط

۳ - خلقان کهنه ۴ - حضانت حفظ و پرورش نمودن ۵ - (نکسته بدی ای دم پیوند تو در عالم)

این آمدن و رفتن جز لاغ مسلسل نه  
 هر دم شده چون پرده بردیده خود بینمت  
 آن باد عنایت چون بندد زوزیدن دم  
 این دفتر تکوین را تصنیف آلهی دان  
 آن سرمه بچشم اندر در کس که توانی خواند  
 آن خضر و سکندر ره همدوش بیمودند  
 تن بتکده آزر جان بیت خلیل الله  
 چرخست شتاب اندر از بهر ستایش را  
 این لعبتگار را رو هر روزه فرو پوشد  
 از بهر شتاب کس بر چرخ شتابد ماه  
 که خواند چنین افسون که گشت چنین گردون  
 این کون و تباهی را حق بست بر این گنبد  
 تا مایه بیکرها از خامه صنع حق  
 صورنگر گردون را خاکست چو صندوقی  
 ز آن نغز نگارستان اندر پی یکدیگر  
 چرخست سرائیل و کنعان زمی جفتش<sup>۴</sup>  
 ای آمده ز آنسو تو چون یوسف کنعانی  
 ای یوسف زیبائی بر خیر و شکیباشو  
 حق بست زمین را عقد با چرخ پی شادی  
 تا بار پذیرد آن تا بار ببخشد این  
 دنیاست چو گرمابه خوش آب و هوا لیکن  
 بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد  
 افراد بشر یکسر در اصل برابر داند

یا خود نه پی بازی این چرخه بود گردان  
 ز آنسو نگری اندک چون پرده شود جنبان  
 از پرده برون مانی واله چو من و حیران  
 وین آیه از آن بر خوان من کان علیها فان  
 این آیه بدان سرمه از سوره این فرقان  
 آن زد در توفیق و وین زد پرده خندان  
 بشتاب ز بتخانه سوی حرم رحمن  
 اینست نماز او در بار که سبحان  
 شبشان بدر اندازد از پرده شادروان<sup>۲</sup>  
 از بهر درنگ کس آهسته رود کیوان<sup>۳</sup>  
 وز راه نشد بیرون ایندود شرر افشان  
 کآمد ز نهاد او عقد و جل این ارکان  
 نو بسته طراز آیند با نقش نو و الوان  
 صندوق درون پنهان يك نغز نگارستان  
 خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان  
 یوسف زبی یوسف میزاید ازین کنعان  
 وی رفته ازینسو تو چون کرک کزک دندان<sup>۵</sup>  
 هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان<sup>۶</sup>  
 این بر صفت مردان و آن بر صفت نسوان  
 و آن بارید یرفته از ما نکند کتمان  
 ویژه پی ناپاکان گرمابه بود تفسان<sup>۷</sup>  
 از زهد تو اش رنجی از فسق منش خسران  
 از زر خلاصی تو نه اوست نقایه کان<sup>۸</sup>

۱ - لاغ هول و مسخره و فریب ۲ - شادروان پرده که بر در سرای سلاطین و مقابل ایوان آنان آویزند و لعبتکار  
 مراد ستاره کان باشد ۳ - کیوان نام ستاره زحل ۴ - (چرخست همی یعقوب) ۵ - کرک آهنی است سرکج  
 که پیل را بدان بهر طرف که خواهند برانند و بمعنی مطلق قلاب نیز باشد ۶ - شغب هیجان شر ۷ - تفسان گرم  
 ۸ - نقایه سیم و زر ناسره و منشوش

از نخوت جباران و افزون طلبیهاشان  
در کله عادن زاد این باد منی تا کند  
جبار و ستمکار است آن بسته بخود میری  
کم بود ازین شاهان آنکس که بحق بگزارد  
شاهی ز پی شاهی فرعون پس فرعون  
غولی ز پی غولی آید برهت اندر  
بر دوش کسان بازی چون مرده بنمش اندر<sup>۵</sup>  
از ضرب کدین گازر و زبک ددم آهنگر<sup>۶</sup>  
از روز بر افشاندن تا روز درو کردن  
ز آست قبای تو ز آست کلاه تو  
ز آن قاصد هر شهری از خانه جدا گشته  
ز بنست ترا مایه رامشگر و خالیگر  
بی حجت یزدانی گیرنده باج و ساو  
در دین خرد کفران چون کفر بود زیرا  
از بهر چه بستانی زین رنج کشان زری  
لشکر ز پی باست داری نه پی رعیت  
بر طاق بلند ای زن پنهان چه کنی زیور  
بس زال ستم دیده جان داد ز رنج آنکه  
چون بست هوس در صید زالی بجهد از قید  
آن زال خرف گشته استاد خرد آمد<sup>۱۱</sup>  
هم از پس چندین سال دریافت مراورا زال  
بیداد نخست اینست از شاه که مراورا

از راست گرایان شد بر کمر پله میزان<sup>۱</sup>  
با اینهمه سطوتشان هم باد بن و بنیان  
در خیم و عوانانند قومی که ورا اعوان<sup>۲</sup>  
شکرانه این نعمت ز انسان که بود شایان  
صدری ز پی صدری همامان ز پی همامان<sup>۳</sup>  
از نظام نظامی خوان آن سیر شب ماهان<sup>۴</sup>  
پس بهر چه میباری نخوت بسر ایشان  
از بهر تو آرد آب و زهر تو سازد لسان  
بل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان  
ز آست ترا کفش و ز آست ترا خفتان<sup>۷</sup>  
در غربت و رنجوری سوداگر و بازرگان  
ز آست ترا جفت و ز آست ترا یکران<sup>۸</sup>  
اهریمن و رهن دان اندر همه ادیان  
فتوی دهم از ریزی خون گره کفران  
تا خویش بیارائی چون قحبه بصد الوان  
یا زر ز فلان گبری یا سیم هم از بهمان  
زیرا که دراز آمد آن دست تطاولشان  
کس دیدن کسری هم در صید بند امکان<sup>۹</sup>  
ورنه ز کجا این شید میثافت بر او آسان<sup>۱۰</sup>  
گفتی که مگر مالک بگشاد در رضوان  
در صید که و ز آنحال برخواند بر او ماکان  
پرده بود و در بند حاجب بود و دربان

۱ - پله کله ترازو ۲ - در خیم میر غضب و جلاد - هوان فراش ۳ - همامان وزیر فرعون ۴ - ماهان نام آن مرد  
که گرفتار غولان شد و قصه آن در نظامی منظوم است ۵ - نمش تابوت ۶ - کدین بضم کاف تازی چوبی  
که گازران و دقافان جامه را بدان کوبند و دقانی کنند - گازر رخت شوی - بنگ چکش آهنگران ۷ - خفتان  
نوعی از جبه ۸ - رامشگر مطرب و نوازنده - خالیگر طبایخ و آشپز - یکران اسب ۹ - اشاره بقصه آن پیر زن که  
در شکارگاه بکسری ظلم کرد و انوشیروان داد او بداد ۱۰ - شید بکسر شبن روشنائی و پرتو ۱۱ - خرف بکسر  
اول و ثانی مبهوت و از کار رفته

خود حسن انوشروان این بد که پس از عمری  
عبرت چو همی گیری میگیر از این ره تو  
عبرت چه بود کردن پر هیز و حذر ز آنچه  
زین خشنی محاله وز سیرت فرزندانش  
از غیرت خود عبرت میبر که بعهد تو  
بر غیرت خود بگری کز وسوسه دشمن  
در خواب گهم آید از کار شما هر شب  
جاسوس اجانب شو ناموس خلاق در  
دستور توانا شو وانکه پرستاری  
قواد بطمع زر این پیمشه فرا گیرد  
قواد ندرد جز ناموس خودش تنها  
دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون  
بر تارک هر ملحد آن تیغ زنم کس دم  
از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی  
دجله نشود کریان نه خون ز جگر راند  
گر دجله دهد یکدم با خاک مداین رو  
با قدر رفیع حق از عقل نخستین گیر  
بر شیر فلک شیری حمله نتواند برد  
اغراق سخن گویدست ورنه که کجا گردون  
زینگونه مزور ها اینخواجه زبان در کس  
جز آبی مستکبر جز صابی مستکبر  
بگذر ز هوا ابدل کو اصل هلاک آمد  
بادانش و دین مردی از جهل و ستم رسته  
شو باد مسخر کن یا باد زسر بفکن

آ که شد و بر هم زد آئین ستم کیشان  
کان ما و منیها چون با خاک شده یکسان  
بنیاد نهادند و هشتند بصد حرمان  
با دیده عبرت بین میکن نظر امعان  
از زیر زمین بردند آثار همه ایران  
وز طبع سقیم تو ایران همه شد ویران  
صد گله غم اندر پی تا وقت سحر مهمان  
وانکه بمیان بر بند از زر طلای همیان  
جازوب بکف بر گیر گردد از رهشان بنشان  
تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان  
ناموس جهانی تو دریده بدین عنوان  
خواهم ز شما مهلت تا تیغ زنم بر سان<sup>۲</sup>  
مسموم بود چونانک زهر آب زده پیکان  
کی داد بگو با کس گردون چک پایندان<sup>۳</sup>  
گر صد چو انوشروان در دجله کنی قربان  
ایوانش کنند یکسان با تربت شارستان  
تا مور بود یکسان در کار که امکان  
ویژه که بود آن شیر از پرده شادروان  
از بهر خدنگ کس از قوس کنند قربان  
زینگونه زنج کم زن هم ریش چنین کم لان<sup>۴</sup>  
کم زاد ز سامان و کم زاد هم از سامان  
گر چه ز هوا آمد هم زندگی انسان  
آست بر این مردم هر چند گدا سلطان  
همرنک سلیمان شو یا هم نفس سلمان

۱ - خشنی بضم اول زن فاحشه ۲ - سان سنجی که تیغ را بدان تیز کنند ۳ - چک برات - پایندان پایندگی  
و جاویدی ۴ - لاندن چنانچه و تکان دادن

در مصر بند سلطان بر تخت عزیز او  
ورز آنکه جز این گفته اندیشه سکالی تو  
زشتست ز اهل دل آسایش آب و گل  
باروح سماوی کن خود زنده چو عیسی تو  
در زیر پی گردون چون زال مداین سود  
دستی نتواند برد زینچرخ مقامر کس  
رو باره کلدانرا از حلقه تماشا کن  
چون سیف یزن بر بست از ساخت صنعا رخت  
کوتاه نظر آمد چشمت که نیارد دید  
از حلیت صورتها چون مایه مجرّد شد  
کفر است چو ابر ابدل بر روی ستاره حق  
در گریه و در ناله زانی تو همه ساله  
آنها که درفش بخت از چرخ نگون آمد<sup>۲</sup>  
سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی  
از نیزه خطی گر چون قوچ بر آرد شاخ<sup>۴</sup>  
فالی زده ام بشنو پس گوی چنین بادا  
چون سبالت خود کنند تا بنقوم بدست خود  
آرام کجا گیرد از عربده زین پس خاک  
گیتی زبکی شیطان بر فتنه بد و غوغا  
خواهم که فزون رانم در چیره زبانها  
گر در سنه نایون کوینده بدی چون من<sup>۵</sup>  
کردن نفر از بدی چندین اکرا و بدی  
این سحر نه بل معجز از بر کن و پس بنگر

یوسف بدیش سلطان هر چند که در زندان  
زندیق نفوشاکی دوری ز ره ایمان  
کز مرغ شکر خواره زشتست چو بوم افغان  
بر روح زمینی کن نفرین و حیات آن  
آشاه مداین هم یعنی که انوشروان  
کو هیچ نبازید و نه داد بکس تاوان  
هنجارش با کلدان هنجارش با کلدان  
غمدان چه طربخانه بعد از وی و چه غم دان<sup>۲</sup>  
اطوار همه ازمان اوضاع همه دوران  
هم زال شود خاک و هم روستم دستان  
آن پرده زهم بدریداور تی و قرآن  
کز بهر مراد خود خواهی روش ازمان  
گر تن بودش روئین و سر بودش سندان  
بر تنش چو روئین تن هر موی شود سوهان  
هم بشکند این بره شاخس بر دندان  
و لیجر علی هذا حکم الملک الدیان  
بر کنند بخوانندشان سبالت فلک گردان  
هم هست زمین هست و هم هست فلک نشوان<sup>۵</sup>  
اکنون چه کنند گیتی با صد کلمه شیطان  
گر ز آنکه خرد از کف باز نکشد دامان  
از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان  
براسب سخن چون من افشارده مردی ران  
اینصورت دعوی را در آینه برهان

۱ - نفوشاک آتش پرست و جهود و کسیکه از دینی بدین دیگر رود ۲ - غمدان بضم اول نام قصر سیف بن ذوالبزن  
در شهر صنعا بمن ۳ - درفش بیرق و علم ۴ - خطی بکسر اول منسوب بخط که بندری است نزدیک بحرین و  
میراث قوم آنجا آورند ۵ - نشوان سکران و مست ۶ - نایون بحروف ابجد ۵۶۷ باشد که زمان طلوع  
و حال خاقانی است که تولد خاقانی در ۵۰۰ و وفات او در ۵۸۲ اتفاق افتاد

## در تغزل و نفرین بر خائن و وطن

هست فزون در هنر بارخ رخشان تو  
 دلو سپهرش ز چه بر نکشیدی بخرخ  
 ساحت گیتی کند حور بهشت آرزو  
 کاش زیك روزنه جستی و جستی ترا  
 تا مگر آموختی شیوه ناز و کمرش  
 نقد جمال بهشت کمترش آید بچشم  
 حاجب مینو کند از در مینو فرار  
 زهره کند آرزو تا که بود گوی عاج  
 قوس قزح در هوا شکل گانی نمود  
 نیست گرت شرم و بیم زابروی وی ای کان  
 دیده ز عیبر کند وام صنوبر ز شوق  
 سرو فقد سایه وار بر سر راه تو تا  
 روبرو بک کن شبی تا که کشد کهکشان  
 معدن لعل لب روی جو خورشید تست  
 قرب تو مشتاقیم میکند افزون ز بعد  
 زلف تو آشفته شد قصه دل گفته شد  
 شرح پریشانی زلف تو دل مو بمو  
 شور بیانم دلا از تف کانوت تست  
 چشم تو آموخت سحر طبع مرا تا که گشت  
 هر صدف از کام خویش قطره بیفکند خام  
 رونق پروین شکست تا که بیازار برد  
 دیده گریان من بس درو بیجاده ریخت  
 آنچه سکندر نیافت با همه رنج ظن  
 قلزم ژرفی ویا بحر عمان شگرف

از کف و جیب کلیم چاک کریمان تو  
 گر چه یوسف بدی چاه زنفندان تو  
 گر بمشامش رسد بوی گلستان تو  
 تاشدیش دیده خیر از گل و ریحان تو  
 دیده نکردی فراسوی ز چشمان تو  
 گر بترازو کشد نقد وی و آن تو  
 ز آنکه بر شک آردش حرمت دربان تو  
 چونکه بچنبد زباد زلف چو چوگان تو  
 چون دو معنبر هلال بر مه تابان تو  
 از چه شود سرخ و زرد صورت الوان تو  
 گر بچمن بگذرد سرو خرامان تو  
 سایه بر او افکند قامت فشان تو  
 مشعل هر اختر از شرم چراغان تو  
 چیست بدخشان و کیست پیش بدخشان تو  
 گشت قوی تر مرا درد ز درمان تو  
 کوست پریشان چنانک زلف پریشان تو  
 میکنند و شرح دل زلف زره سان تو  
 گوهر این رشته ها هست هم از کان تو  
 دفتر و دیوان من دفتر و دیوان تو  
 تا که ضمیرم گرفت بار زینسان تو  
 خواجه گوهر فروش لؤلؤ عمان تو  
 تا که لب من رساند بر لب خندان تو  
 یافته ام بی تعب از بن دندان تو  
 گشت حلی بند دهر لولوی غلطان تو

دل گرو غم زمن بستدی ای عشق و نیست  
گر خطر جان بود بر سر عهدهت زجان  
ساکن زلف تو شد ترک وطن کرد دل  
گرچه نه ای شکیب از حد امکان برون  
فتنه روی شهی بسته کیسوی وی  
گر ز تنورت بدی جوشش طوفان نوح  
نالۀ نا کامیت هم بشنیدی حبیب  
در بر من بیقرار بود دل ای زلف دوست  
نالۀ من کی بر دره سوی قصرت که حسن  
مه ز فلک نور یاش خانه پر از شمع و من  
عشق بسی کاخها عالی و معمور داشت  
عشق در انگشت تو کرد نگینی که رفت  
عقل حذر از خطر کرد و ز تیر تو جست  
هست دلم آن شجر کآب حیاتش زنت  
زندگی هر کسی با تن و جان خود است  
یک نفسی زنده ام از چه بامید تو  
گفتم پروانه را دوش چو میسوختش  
تابش شمع بسوخت بادل بیتاب خویش  
آتش پیدای شمع بر تو نکردی اثر  
عشق چو ماهی ترا بخت در آتش دلا  
گفتن و بشنودنت کار خداوند هوش  
مژدۀ درزی کشد هر که بود جامه پوش  
دم مزین ای بارید طهجت شیرین بس است<sup>۱</sup>  
و ارۀ فرعونیان کرد جهان پر ز مار<sup>۲</sup>  
آتش و باد دل و مغز دژم کیش را

بار دگر کشته باز هیچ گروکان تو  
بگذرم و نگذرم از سر پیمان تو  
نیست بغربت حزین ساکن اوطان تو  
لیک مرا شد محال صورت امکان تو  
کفر تو خوشتر دلا یا که خود ایمان تو  
نوح نکشتی رها هیچ ز طوفان تو  
گر ز زمین بر شدی بر فلک افغان تو  
رفت که گیرد قرار در بر سگان تو  
بر سر کیوان نهاد پایۀ ابوان تو  
در دل تار یک شب مانده ز هجران تو  
از چه گزید ای عجب خانه و بران تو  
از فلک آنسو ترک تخت سلیمان تو  
عشق سپر کرد جان در ره پیکان تو  
مرده بود این شجر بی نم باران تو  
زندگی من همه با تن و با جان تو  
یک نفسی مرده ام از چه زحرمان تو  
بال و پر از تابش شمع شبستان تو  
بر که توان خون تو بستن و تاوان تو  
گر نه بر افروختی آتش پنهان تو  
تا چه کند بعد از این بادل بریان تو  
کوش و زبان بسته ماند واله و حیران تو  
خاک سر کوی تست جامۀ عربان تو  
بهجت برویز را این همه الحان تو  
هست کمنون موسیا و ارۀ ثعبان تو  
عنصر آبست و خاک کوش بفرمان تو



آتش قارون را خاک بود چاره گر  
 غیبت خورشید را ظلمت شب لازم است  
 باز کن ای آفتاب پرچم روشن بلند  
 کند همی خواهدت چرخ ازیرا فکند  
 قوت بازوی دهر ضربت خایسک چرخ<sup>۱</sup>  
 جامه کتمان شدت جان ز درفشنده ماه  
 و ربتن اندر کنی ز آهن و روی استخوان  
 و ر که زیولاد هست کاخ تبت را ستون  
 هر شب آبتن فتنه نو بر تو باد  
 آینه روشنت زنگ چو زنگی گرفت  
 بس سروسامان خلق کز تو پراکنده شد  
 دست تو از سیم و زر باد نهی ز آنکه بس  
 بسکه دریدی بدست پر شده انبان خلق  
 آشتی آسمان گشت مبدل بجنگ  
 اخترت از اوج رأس در ذنب آمد از آن  
 تا که بود اختران خاصه سیاره چند  
 خوی جهان بی وفاست کی هلد او خوی خویش  
 هم بدر آرد ز کین سر ز کین نا گهان  
 شگر بنکال و مصر باد بکامت کبست<sup>۲</sup>  
 کتردم بیننده مار نیوشنده  
 سنگ کهستان غیب خاره دندان تست  
 ناله مرغان هند میرسد در بگوش  
 گرچه بیژمردن تازه شو ای دین حق  
 شهره پر ندا مباد کندی و زنگت قرین  
 محو کند روزگار سفسطه باختر

نخوت فرعون را آب عمل ران تو  
 شب بود ای شب پر عرصه جولان تو  
 تا کندش دیده کور طلعت رخشان تو  
 زلزله ای قصر مکر در همه ارکان تو  
 هست بس افزونتر از سختی سندان تو  
 دور مباد از ماه جامه کتمان تو  
 صولت مریخ باد رنده ستخوان تو  
 شوکت بهرام باد رنده سوهان تو  
 زین فتن ای شب مباد بش زده زهدان تو<sup>۳</sup>  
 کش نتواند سترد آب فراوان تو  
 کایزد پیرا کند هر سر و سامان تو  
 دست نهی ماند ازین هر دو زستان تو  
 کلب فلک کو بدر پر شده انبان تو  
 با تو و با تیره شب روز درخشان تو  
 پیش تو دشوار گشت آنچه بد آسان تو  
 دور مباد از ذنب اختر سوزان تو  
 تا نکند منصرم نوبت دوران تو  
 پی کند از طی<sup>۴</sup> چونی اشقر بکران تو  
 باد بهر رنج جفت عیش تن آسان تو  
 این بود از نعل و سنگ غائله گردان تو<sup>۵</sup>  
 نعل کمیت سپهر چاره ظفیان تو  
 گر چه قفس اندرند هشتمه زندان تو  
 تازه و شاداب باد روضه و بستان تو  
 ورنه قضا صیقلات باد و قدر سان تو<sup>۶</sup>  
 وز که خاور دمد شارق برهان تو

- خایسک چگش و ربتن آهنگری ۲ - بش بند که بر ظروف چینی شکسته زنند ۳ - اشقر اسب سرخ رنگ  
 - کبست حنظل ۵ - نعل کفش ۶ - پرند شمشیر - سان سوهان

نظم جهان کفّه ایست کفّه دیگر نبی  
کفّه آنسوی را راست بر اینسوی دار  
ایکه نبوشنده ناله زارم منم  
زاده خون دلست گفته من زین سبب  
راست بدو کفّه کرد ایزد میزان تو  
که پسندد کثری داور دیان تو  
در چمن و باغ تو مرغ سحر خوان تو  
خون بچکاند همی از سر مژگان تو

### در مدح قیصر و ذکر حرب عمومی باستقبال سخاقتی

دوشم خنجهسته ظل<sup>۱</sup> همای از در پیدار آمده  
از جنبش بالش نشیم چون مغز من شد پر شمیم  
از خواب نوشین سر کران تن خفته و روشن روان  
مرغ نگارین بال و پر با سوده شنجرف وزر  
ز آن گونه گونه رنگها بسته بخود ارژنگها  
چون لاله اندر شنبلیله چون گل میان سبز خوید  
دیدم یکی با شرم و ناز جام می آوردی فراز  
گفتم بمرغ خوب چهرکای بچه رخشنده مهر  
گل خواره نه<sup>۲</sup> گل خواره پتیاره نه مه پاره<sup>۳</sup>  
مرغ کدامین گل فشان شاخ درختی و آشیان  
سیمرغ داستان پروری با طوطی شکر خوری  
گفتا منم پیک ظفر کیمتی سپرده زیر پر  
قیصر چو بستاند دژی از دست دژ خیم کثری<sup>۴</sup>  
چون چیره بینم لشکرش تازان سمند و اشقرش<sup>۵</sup>  
زان از در پیدچان رسن بر گرد قطب اندر زتن  
چون بسپرد در سوی طاق سازد پی کیوان نطق  
اقرار بد خواه دژم افتد چنان در دود و دم  
من از طرب شادی کنم چون سوسن آزادی کنم

بگرفته چون مرغ سبای نامه بمنقار آمده  
وز شارسان هر کاخ و تیم صحرای تاتار آمده<sup>۱</sup>  
چون بخت قیصر در جهان همواره بیدار آمده  
کز لاجورد و مشک تر بر بالش آثار آمده  
گفتمی کز آن ارتنگها خانه چو فر خار آمده<sup>۲</sup>  
چون زمر دین جام نبید بر دست خمار آمده  
گوینده چون جوینده راز جوابی اسرار آمده  
هر کت که دید آورد مهر و زدل ترا بار آمده  
لیکن چو من آواره کت با چو من کار آمده  
داری کجا و بر چه سان هنجار و رفتار آمده  
یا نیز چنگل سنقری کز حد بلغار آمده<sup>۳</sup>  
سیاح اسکندر گهر دارای اخبار آمده  
خرچنگ مغز کز غری کز خانه آوار آمده<sup>۴</sup>  
وز پر نیانی اخترش دشمن در ادبار آمده  
تدویر مریخ از دهن بر فرق اشرار آمده  
وز جنبش قوسی محاق در جرم اقمار آمده  
کز بانگ پنگان در صم در لجه قار آمده  
یس رخ بهر وادی کنم زینمژده بشار آمده

۱ - نشیم نشیمن - شارسان شهرستان - تیم کاروانسرا ۲ - ارژنگ و ارتنگ نام کتاب نقاشی مانی نقاش است  
۳ - پتیاره زشت و مهیب و نازیبا ۴ - سنقر بضم اول باز شکاری ۵ - دژ قلعه و حصار - دژخیم قلعه بان  
و نگاهبان حصار و هم بمعنی جلاد است - غزیدن نشسته و کج و موج راه رفتن ۶ - سمند اسب مایل بر روی

شاد آمدم از هر طرف گویند نقد جان بکف  
در آذر و آبان اگر افتد بگلزارم گذر  
هر جا که بینم مفلکی گوینده خوش منطقی<sup>۲</sup>  
بگرایمش اندر سخن کش لحن طوطی گرزغن  
زاووشم از خرچنگ و تیر از خوشه دوش اندر مسیر<sup>۳</sup>  
گفتند اینچو رشید فاش چون تازه گل پدرام و خوش<sup>۴</sup>  
بینی یکی آزاده مرد از همدمان افتاده فرد  
پیروزه و بیجاده بر دیهیم قیصر کش بسر  
اسپیده دم چون نم چکد بر کشت واسپر غم چکد  
دیبای بازارش چنین بنهای فرخارش چنین  
بر آسمان هر اختری برده ز شعرش دفتری  
در تازی و نظم دری آنجا عدیلش بختی<sup>۵</sup>  
من هم بر این فرخ نشان زی نوشدم دامن کشان  
ره در شبنم روشن شده هر شوره ام گم شدن شده  
کردد چوپر طوطیان بخت چوبکشائی زبان  
همت پرست و راستی بگذر ز راه کاستی  
عزمست و همت فضل رب رو کن بدال سو در طلب  
نفرین بر آن اورنگ باد کز جادو و ویرنگ زاد  
خشم خدا بر نام وی بگسسته بادا کام وی  
کالای ماتم در برش ماتم سرائی کشورش  
چون گله یاوه شبان بادادش روز و شبان  
از آتش رشکش جگر میسوخت تا شد شعله ور  
محتال حمیت کرده گم قواش شرنگ آکنده<sup>۶</sup> خم

گفتی دوبالم گشته دف نایم چومر مار آمده  
فرخنده اوروزم ز پر تنسوق گلزار آمده<sup>۱</sup>  
کز طبع یا کش رونقی در نظم اشعار آمده  
خر مهره یا در عدن در بارش انبار آمده  
با من بمژده دلپذیر هر يك بگفتار آمده  
شوزی فلان اقلیم کش کت رای دیدار آمده  
وز جور چرخ تیز کرد خسته و دل افکار آمده  
بنهدش هنگام ظفر کز فضل دادار آمده  
بر گلبن خرم چکد هم زیب گلزار آمده  
یعنی که اشعارش چنین مشکوة انوار آمده<sup>۵</sup>  
چون زند خوان کودک سری جنبان ز تکرار آمده  
و اینجا همالش عنصری در طی مضمار آمده<sup>۷</sup>  
را هم چوراه کهکشانش اندر شب تار آمده  
ریحان و آویشن شده کر خس اگر خار آمده  
ز آلسان که از هندوستان مرغی شکر خوار آمده  
دستی بر آر از آستی پر در شهوار آمده  
کاین نفحت خوش ز آن مهبت بر توید بدار آمده  
کو مردمی بر تنک داد نامش همه عار آمده  
پر درد بادا جام وی می درد و تیمار آمده  
وز نا چربیدن ژاغرش پیوسته ناهار آمده<sup>۸</sup>  
و آن آتش افروزی زبان در کینه النار آمده<sup>۹</sup>  
کاین آتش اندر بوم و بر زان بیخ و بن بار آمده  
کش عقرب جراره دم چون جیش جرار آمده

۱ - تنسوق - موقوفات ۲ - اطلق الشاعر اتی بالخلق ای الامر العجیب فهو مطلق ۳ - زاووش - ستاره مشرقی -  
خرچنگ سرطان - تیر عطار - خوشه برج سنبله ۴ - فاش - شبه و نظیر ۵ - مشکوة کل ما بوضع فيه اوعليه الصباح  
۶ - بختی ابو عباده و لیدن عبید شاعر متوفی سنه ۲۸۵ ۷ - مضمار لحایة الفرس فی السباق و النسبة الواسعة لسباق الخیل  
۸ - کالای جامه - ژاغر حوصله و چینه دان - ناهار کر سنه ۹ - کینه النار داغ آتشین و فی المثل آخر الدواء الکبی

از درهم و دینار ها آکنده بد انبار ها  
 گردون بود آزاده تن توانش بستن با رسن  
 اورنگ قیصر زنده باد دیهیم وی رخسند باد  
 کیخسرو کیتی گشای دشمنش کام ازدهای  
 کیتی گشای با هنر با قوت بازو و بر  
 بر پرچم نامش نکاشت پرچم زکیوان بر گذاشت  
 آن باره را کور و ز جنگ خواهد همی کار دینک  
 بر تخت شاید آندایر کو نره شیر آرد بزیر  
 کل نازه تر آنجا بود کش در گلدستان جای بود  
 چون دهر حزمش بنگرید بهرام رزمش بنگرید  
 یک خویشتن چا کرشرد دیگر پی خصمش سترد  
 بر خیز شادای نامه خوان با نام قیصر خامه ران  
 طبعت چو مینواز خوشی هر جامه شاخی دروشی  
 بر خیز و کم کن فازه را رونق ده این دیباجه را<sup>۱</sup>  
 گر آنچه گفتی دل بسند آید مرا و ارجمند  
 نامت بیان الحق کنم مهر را بنامت شق کنم  
 در زورقی بنشامت چون نوح کشتی رانمت  
 آرم فرودت شادمان بر گاه شاه آلمان<sup>۲</sup>  
 چون ابر آذاری بنم شویم دلت از گرد غم  
 چون بر فرازندش درفش برچم کنندش از درخش  
 پیمان سپرده پیدش شاه کز من بجز مردی نخواه  
 با فر جشیدی سپه رانم بسوی رزمگاه  
 با لشکری کشن و گران شد سوی بهمان و فلان<sup>۳</sup>  
 گفتی یکی والادریخت کش بدخوبن چون کوه سخت

شد صرف در آن نیمارهار ویش چو دینار آمده  
 بالا تر از هر مکر تن این چرخ مگار آمده  
 کیتی بدو فر خنده باد بغنوده اقطار آمده  
 از بیم وی بگزیده جای و آنجا گرفتار آمده  
 چون سام بل چون زال زربانیغ خونخوار آمده  
 و آنکه چو من مرغی گماشت با نامه طیار آمده  
 چه تخته آهن چه سنگ بنیاد دیوار آمده  
 وز کار زارش نره شیر در کار خود زار آمده  
 شاهی کجا زیبا بود کش شاه هشیار آمده  
 ناهید بزمش بنگرید با عیش بسیار آمده  
 سه دیگر اندر دستبرد بکسیخته نار آمده  
 وز طبع خویش آنچه امه خوان کوراسزاوار آمده  
 این جامه خوان کش از کشی با قوت و زربار آمده  
 بستای خوش اینخوا چه را کش جم پرستار آمده  
 بیستندش هر فر همنند کز صلب احرار آمده  
 هر نیمه ز آن زورق کنم در بحر سیدار آمده  
 وز مهر و مه بستامت عهدی که ستوار آمده  
 بر کام او گشت زمان زینچرخ دوار آمده  
 گرت آینه جان زین ستم در زیر زنگار آمده  
 و آنکه یکی سالار درخش پیدش سپهدار آمده<sup>۴</sup>  
 پروین ز ره هورم کلاه در صف پیکار آمده  
 دشمن ز من چون تیرمه کفده جگر نار آمده<sup>۵</sup>  
 کوشنده چون شیر زبان جوشنده چون مار آمده  
 بر شاخش آتش لخت لخت هم برگ و هم بار آمده

۱ - فازه خمبازه ۲ - گاه قصر سلاطین و تخت ۳ - درفش علم - درخش برق - رخس نام اسب رستم

۴ - نار کفده نار شکافته و ترکیده ۵ - کشن انبوه و فراوان

بر قتل دشمن چیره دست در کام وی کرده گبست<sup>۱</sup>  
 آورده ساطور و بچك قصاب حتی بذبحك  
 دشمن چوماغ اندر هوا شاهین شه فرمان روا<sup>۲</sup>  
 ماغان فتاده از زبر ریزیده بال و كنده بر  
 بر لشكر بدخواه دون كز مر شمارش بدفزون  
 از كوشش خون ریزها وز جوشش شبیدیزها<sup>۳</sup>  
 گفتم چومی نگزیر مت بر چشم و سربیدیر مت  
 بسته میان فرمان كنم هر چم تو كوئی آن كنم  
 هر چند روز و شب مرا دارد بتاب و تب مرا  
 با فر قیصر بر كنم میخ و سلاسل بشكنم  
 شه را هم نزلی بجان بهرام را كرتزل خوان  
 زرم سره ناقد بصیر طبعم چوكان مستنیر  
 طبعم چو سیم اندر كداز دارد سپاس آرد نماز  
 برخاست از مرغان خروش بانگ خروس آمد بكوش  
 چون مرغ پریدن گرفت ساز بسیجیدن گرفت  
 چون گرم شد پرواز مرغ میگفت بر آواز مرغ  
 چون سرو میبال و چوكل میخند و هم چون لاله مل  
 چون شاه در پیرار و پارت فتح و ظفر بودش شعار

### تجدید مطلع

ای صرصرت را باره کش خصم معمار آمده  
 آن آتشین صرصر نگر چون گستراند بال و پر  
 خوشیده کیتی را تو ابر بشكسته کشتی را تو جبر  
 کیتی چو تو فرزند دیدم هر از همه شاهان برید

چون عنكبوتی شاره کش مایه از تار آمده<sup>۷</sup>  
 ازین كنند هر باره گر بر فرق كهسار آمده  
 باصوات چون تو هژر گیتی چو نیزار آمده  
 نام ترا ز آلسان كشید كاغاز طومار آمده

۱ - گبست منظر ۲ - بچك بضم اول و فتح ثانی نام اسلحه ایست - تشریق شقه کردن - تنعار نجر کردن  
 ۳ - ماغ مرغابی سیاه رنگ ۴ - شبیدیز نام اسب خسرو پرویز ۵ - نزل بیشكش و هدیه - رخیین كشك آب و  
 دوغ ترش - اشاره است به همان شدن بهرام گور در خانه سقا منظم در نظامی ۶ - هر مزد نام خدا و فرشته  
 ۷ - باره دیوار و حصار قلعه - شاره چادر رنگین بغایت نازك

عزم تو باروی زمین از غرب تا دریای چین  
جیش تو در مرعای جنگ مشکین نگار و زر درنگ  
بیش از تو گر اینداستان کسی میشنید از باستان  
خاکستر آساید رنگ از آزر خش و آزرنگ<sup>۱</sup>  
آنکو ز تو ببرد مهر کیتی ازو نایب چهار  
بخت بد انسان شد رهی نشکفت کرزان فرهی<sup>۲</sup>  
چون طالعبت بنوشته شد بخت عدو بر کشته شد  
چون آتشت آید فراز چون موم افتد در کداز  
بدخواه تو باد در دورنج کوبیده شد اندر شکنج  
بزدورد یکچندی بمهر اندر تف کانون مهر  
وز زهر نیش کژدمش تا کسی نیابد مرهمش  
تا پیکرش گشت اینچنین کارند آئینه زچین  
خوشید شهر را بنده وار آورد هدیه روز بار  
شه بست شادش بر میان زینسان که میبینی عیان  
پرنده تیرت روز جنگ چون سهم چرخ بید رنگ  
کیتی بخون آستان است و بدون که پرخندن است  
باشد فکانه بچه چون مانند خون آید برون<sup>۳</sup>

چون حلقه آمد با نکیب با نقطه پر کار آمد  
یعنی که خونخواره یلنگ بر گاو پروار آمد  
افسانه میبردش گمان در صحن اخبار آمده  
باخشم تو یولاد و سنگ در بحر ذخار آمده  
بر کام تو اکنون سپهر پیوسته در کار آمده  
بید آورد سبب و بهی خندان گل از خار آمده  
هم مسندش بنوشته شد هم از در دار آمده<sup>۴</sup>  
دشمن چو از روئینه ساز با درع و دستار آمده  
کرزت جواز و او کرنج در غنک عصار آمده<sup>۵</sup>  
یولاد تیغت را سپهر کز خصم بیدار آمده  
آغشت چندان دردمش گفتی که خروار آمده  
وز تازه برگ سندیین چهرش نمودار آمده  
پذرفت شه ز آن پیشکار هدیه بمقدار آمده  
کز هیبتش شیر زبان از شه بزهار آمده  
در شرق بیکان خدنگ در غرب سو فار آمده  
ویندرد کش اندر تن است ز افکندن بار آمده  
وین بچه بین کز اندرون بر نا نکونار آمده<sup>۶</sup>

### در صفت بهار و تغزل و بحث سه قطره و مدح قیصر

در نای مرغان بارید چنک نکبسا داشته  
بنشست گل پرویزوار بر گلبن شبیزوار  
ز دشتی آذر پرست شبگیر باغ اندر نشست  
بک مرغ چون مؤبد زبر یازند کرده و آند کر<sup>۷</sup>  
چون سبز مرغ سرخ شدند خورده با حلو او قند<sup>۸</sup>

کز بانگ مرغان هیرید بزم دلارا داشته<sup>۹</sup>  
شیرین شکر ریزوار هر مرغ آوا داشته  
بهر نیایش را بدست بازند و ستا داشته<sup>۱۰</sup>  
بر لب چو ترسا در سحر انجیل لوقا داشته  
ناقوس فریاد بلند در دیر ترسا داشته

۱ - آزر خشن برق - آزرنگ مصیبت ۲ - رهی بنده - فرهی شکوه و عظمت ۳ - نوشتن بفتح اول و ثانی  
در نور ویدن و جمع کردن - از در لایق و سزاوار ۴ - جواز بفتح هاون چوبی که در آن روغن کشند - کرنج بضم  
شیامدانه - غنک بفتح تیر عصاره که سنگ کران بر آن بندند و بگردانند تا روغن از کنجند و امثال آن بر آید  
۵ - فکانه سقط شده ۶ - بر نا بفتح جوان ۷ - بارید و نکبسا نام دو نوازنده و مطرب نسر و پرویز - هیرید  
بزرگ مجوس ۸ - و ستا شرح زند است ۹ - مؤبد مفتی کبران ۱۰ - شند منقار

بر از شکوفه باغها پر از بنفشه راغها  
 لاله یکی بجز شده يك نیمه پر عنبر شده  
 نرگس یکی صراف مرد بنشسته در بازار فرد  
 هر غنچه گل را صبا با سرخ می شسته قبا  
 باغ از گلان زیور گرفت گلبن ز گل افسر گرفت  
 بابلهلان در گلشنان باد صبا بازی کنان  
 کفتی صبا عاشق شده بر سیرت و امق شده  
 هر شاخ از ورقاص وار که بر یمن که بر یسار  
 بر فرق آباد و خراب با چندین سوده سیاح<sup>۲</sup>  
 باد انشی مردم سپهر هر گز نیاورده است مهر  
 اینچرخ پیر کثمدار چون کودکان نابکار  
 این روبه خرگوش خوی گز حیض چون زن رانده جوی  
 نمکین صدف را چه خبر کاین قطره کو دارد ببر  
 مطرب نوشعمر من بخوان ساقی توی من جام ران  
 و اندر شمرها ماغها دل ناشکیبا داشته<sup>۱</sup>  
 يك نیمه پر آذر شده ز آن چهره حمرا داشته  
 سیم سپید و زر زرد در جام مینا داشته  
 این گازر بها از کجا آموخته با داشته  
 بلبل فغان از سر گرفت کز عشق سودا داشته  
 وز هر گلی زین گلبنان بوسی نمنا داشته  
 کر زاهد ار فاسق شده رخ سوی عذرا داشته  
 چون نوخطان باده خوار دل بر طر بها داشته  
 هنگام بارش جای آب درهای بیضا داشته  
 پیوسته بر آژنگ چهر با مرد دانا داشته<sup>۳</sup>  
 فرزانه را دیوانه وار میناو خارا داشته  
 با شیر مردان زشت روی کفتار آسا داشته  
 عزو شرف او را مقّر دهمیم دارا داشته  
 آن تازم چون نوار غوان وین کهنه صهبا داشته

### تجدید مطلع

آمد برون از پرده بار بالای رعنا داشته  
 با چشم بر خواب و خمار بگذشته بر من برق وار  
 سیمین بتی یازید مست و زپی دوان هر بت پرست  
 خورشید بازان بر سپهر افکنده پرده شب ز چهر  
 با آهنان آهن ربا هر گز نخوانده آن نوا  
 چون داد خواهان با کله در زلف او دلها گله  
 با اینهمه تن خستگی دارا فزون بد بستگی  
 کر چه ز خون دل مرا ره گشته خونین گل مرا  
 چشمات دیده انتظار محو نماشا داشته  
 چشمم چو ابر نو بهار کیتی مطرا داشته  
 این را تن کوشنده خست و آن خار دریا داشته  
 وز پی تن آکنده مهر آئین حربا داشته<sup>۴</sup>  
 کو باد و زلف مشک سا در حلقه ماوا داشته  
 کو از دو مشکین سلسله زنجیر کسری داشته  
 کآن دلبر از شایستگی رخ مهر افزا داشته  
 هم نمکری منزل مرا جز کوی لیلی داشته

۱ - شمر کو دال و غدیر آب - ماغ مرغابی سیاه ۲ - چندین صندل است ۳ - آژنگ چین و شکنج ۴ - حربا  
 بکسر اول فزنده و هروف

هرئن زما چون غازری بیجان چون نقش آوری<sup>۱</sup>  
 شیرین لبم بریاد او جانم شده فرهاد او  
 گورو کوزن اندر کنند باقوت بازو کشند  
 ای یاد کار راستان بشنو زمن این داستان  
 خرداد را روزی گذر بر لشکر مر داد بر<sup>۲</sup>  
 خرداد هر سو میچمید هر سو چو سستان میخمد  
 بر برگ شاخ ز مردین بنشسته سه زیبا قرین  
 سه قطره روشن گلاب سه رشحه سیم مذاب  
 هر يك پیر خاش اندرون راز دل افکنده برون  
 هر يك جدال اندر شده آواش چون تند شده  
 در فضل و یشی تیز دم بسپرد در یشی قدم  
 این گفته من میبگرم و آن گفته نقش آرم  
 از داوری و مشغله برخاست آنجا غلغله  
 خرداد دلشاد از طرب بگذشت و بشنید آن شغب<sup>۳</sup>  
 نزدیک خرم شاخ شد چون سه بسوی کاخ شد  
 آواز دادای گلر خان شگر لب و خوش پاستخان  
 کین تان ز دل برکنده باد دلتان بهر آکنده باد  
 این پند دانا یاد دار دل از بدی آزاد دار  
 این داورها بهر چیست وین خشم و کین را مایه کینست<sup>۴</sup>  
 گفتند ما سه خواهریم روشن تر از سه دختریم<sup>۵</sup>  
 هر يك زدیکر کشوری هر يك ز باغی عبهری  
 چینی و رومی و عرب در آ بکون روشن قصب  
 هر يك زما اندر نژاد مرخویش را برتر نهاد  
 تو در میان کن داوری کن بخت و دولت بر خوری

زافسون عیسی خبری امید احیا داشته  
 چون داد خوش بیداد او این ناشکیبا داشته  
 عشاق وی در زیر بند گردن بعمدا داشته  
 فرزانه اش از باستان انشا و املا داشته  
 افتاد هنگام سحر کاهنگ صجرا داشته  
 سه گوهر ناسفته دید یکشاخ خضرا داشته  
 هر يك ز خوبی برجین لولوی لالا داشته  
 سه خوب رخ کز بهر خواب بالین دیبا داشته  
 این یافه پاسخ و آن فزون زاندا ز غوغا داشته  
 بی حجتی داور شده در کین مجارا داشته<sup>۶</sup>  
 هر يك بر آن دیگر دژم رخ از معادا داشته  
 گفت آن سه دیگر من سرم تاج ربا داشته  
 هر يك ز دیگر در گله لب بی محابا داشته  
 بگشاد اندر خنده لب این قبه اسفا داشته  
 شرمین رخس گستاخ شد کو طمع جو یا داشته  
 بر استقامت چون رخا در عرصه مجرا داشته<sup>۷</sup>  
 لب تان چو گلی بر خنده باد با هم مضافا داشته<sup>۸</sup>  
 رخ تازه و کف راد دار لب بر مدارا داشته  
 دور از شما این ابله است دل ز آن تیرا داشته  
 لیکن خود از سه مادریم و بدون سه بابا داشته  
 هر يك ز نالی شگری از لب مهیا داشته<sup>۹</sup>  
 بر شاخ گل از نیم شب در باغ ماوا داشته  
 آن تیغ اسکندر نهاد وین فرق دارا داشته  
 حکم ترا خود مشتری بر چرخ اهضا داشته

۱ - عازر نام آن مرده بود که بدعای عیسی علیه السلام زنده شد - آزر نام پدر حضرت ابراهیم باعم او که بت میتراشید  
 ۲ - خرداد بنا بر اختیار شیخ اشراق رب النوع آب و مر داد رب النوع نبات است ۳ - مجارا برابری کردن در چیزی  
 ۴ - شغب شور و غوغا ۵ - رخ مهره از شطرنج که حرکت آن در عرصه راست و مستقیم است - مجری بفتح میم  
 ۶ - مضافا خلوص دوستی و وداد ۷ - سه دختر نبات الشمس است ۸ - عبهر تر گس - نال نی  
 ۹ - عازر نام آن مرده بود که بدعای عیسی علیه السلام زنده شد - آزر نام پدر حضرت ابراهیم باعم او که بت میتراشید



کز چه ندانیمت که وز کار گیتی بر چه  
گفتا منم تان کد خدا بر جنستان فرمان روا  
بر یکدگر دیگر شتاب مارید از خشم و عتاب  
لیکن مرا شاید نخست دعوی و برهان باز جست  
آنکه خواهم داد داد نشنود خواهم زشت یاد  
داد از من خواهیدی ساخته سخن گوئییدی  
یک ز آن بر رویان بگفت بی پرده آمد از نهفت  
گفتا بخود نازان منم کز گوهر افران منم  
دریا بود مرکز مرا ز آن سو کشد پروز مرا  
آید چو هنگام بهار وز آب پاکیزه بحار  
آنکه بود معراج من بر چرخ ساید تاج من  
چون من بیالا بر شوم همشیره اختر شوم  
آیم فرود اندر چمن بر برگ گل شاخ سمن  
آن در شرف والا بود کس گوهر از دریا بود  
خر داد فرخ میشنید دعوی و برهان ساخته دید  
آن دیگر آمد در سخن نوشین لب و شیرین ذقن  
گفت ای بنیکی رهنمای هم نیکخوی و نیک رای  
از روی گل اسپیده دم بتر او د اندک مایه نم  
من آن سرشک ناز کم کاسپیده دم از گل چکم  
گل به تر از دریای شور این شور و آن شادی و شور  
این ناز و آفتون چون شفت خردا آمد در شگفت  
خرداد ازین گفتار نقر شد مست و هوشش شد ز من  
جام سوم آمد بدور خورسوی جواز شد ز نور  
بنگر سوم بانو چه گفت آنکه که شد با گفت جفت  
گفت ای خداوند مهربان بحر هندو چین

فرمان روا بر هر سه هر سه اطعنا داشته  
در قبضه من آنها ایزد تعالی داشته  
تا من زلم بر آتش آب عدل آشکارا داشته  
چون بشنوم دعوی درست برهان هویدا داشته  
هم دل ز هشیاریم شاد هم دیده بینا داشته  
زنگ دویی شوئیدی می از جان یکتا داشته  
گفتی که مروارید سفت ز آن لعل گویا داشته  
زی هر شرف بازان منم پروز ز دریا داشته<sup>۲</sup>  
کس ننکرد هرگز مرا ناپاک جاجا داشته  
خورباتف انگیزد بخار آهنگ بالا داشته  
پژان شود دراج من پرواز ورقا داشته<sup>۳</sup>  
و آنکه یکی گوهر شوم رنگی مصفا داشته  
فرخنده شمع من لیکن کلبه رک رعنا داشته  
زیرش گل و دیبا بود او جای بالا داشته  
با اینهمه دم در کشید با گوش شنوا داشته  
گفتی مگر اندر دهن اولوی لالا داشته  
بر هر زلالی کدخدای کابن چاه غبرا داشته  
چون گوهر دیهیم جم و خسار رخشا داشته  
گل مام و من چون کود کم اندر برش جا داشته  
هرگز شنیدی دیو کور کس جفت حورا داشته  
رنگ رخس زردی گرفت چون مرد صفا داشته  
بای اندرش افتاد لفر لرزه در اعضا داشته  
سالار فرخ گوش غور پهن و درازا داشته  
کز گفتنش هر کوشفت دل مست و شیدا داشته  
بشنو یکی قصه ازین سر پر ز سودا داشته

ای فرهمندیرا نشان و اندر تن دانش روان  
بر برگ گل اسپیده دم چون بینیم پنداریم  
آن دل ز اشک افروخته در سینه آتش توخته<sup>۲</sup>  
چهرش گهر آکین شده چون آبکینه چین شده  
نالان تنش بر جای خواب چون مرغ بر آتش کباب  
بالاش کرباسین لحاف هم ابره آتش هم سجاف  
دیوانه سحر نشین پیراهنش خاک زمین  
چون باد نوروزی وزد بر بستر عاشق خزد  
چون دلبر با ناز و شرم باد بزنده نرم نرم  
پس بگذرد بر راغها بر لاله بنهد داغها  
بازد سوی خرم ستاک ز آن ناروسیدب و سبز تالک<sup>۳</sup>  
اینت نژاد و پروزم طوبای مینو مغرزم  
من مست آن میخانه ام صهبای آن پیمانه ام  
مستی ز فیض عشق زاد عشقش بن وسقف است ولاد<sup>۴</sup>  
عشق است خور کیتی فروغ عشق است حق کیتی دروغ  
آن کونشد از عشق شاد چون شام بادش بامداد  
هر درد و رنج بیدوا از عشق بابیده شفا  
من خنده آن شادیم مولای آن آزادیم  
خرداد چون کوبنده مرد زین گفته باداغ و درد  
مرد شکینا دم نزد ابروش چین و خم نزد  
پس آن سه مهر آگن بهم فرمانروا چون مهر جم  
فرمای تا از ما کدام شیرین تر ت آید بکام  
خرداد ازین غم ها ژشد بسته لبش از ژاژ شد

چون طور سینایت زبان نور نجمی داشته<sup>۱</sup>  
رخساره یوسف ز غم اشک زلیخا داشته  
کیتی چو عود سوخته از آه بویا داشته  
راز دل خونین شده از چهره پیدا داشته  
وز دیدگاهش سیل آب تن غرق دریا داشته  
کز درد جای دُر دصاف آتش در احشا داشته<sup>۲</sup>  
کز چاک ز آب آتشین دامن کالا داشته<sup>۳</sup>  
ز آن آبها چندان مزد گفتی ستسقا داشته  
ز آن چهره بر آب گرم دامن چوستقا داشته  
آید بسوی باغها تن نا توانا داشته  
بنشاندم بر جای یاک چون گل تلالا داشته  
مشم از آن شوره گزم کش سخره نکبا داشته<sup>۴</sup>  
بانوی آن کاشانه ام کز عشق بنا داشته  
دین بسته ما را او گشاد کاسه ام حسنی داشته  
آن شیر و بانی جمله دوغ کز شیر مبداء داشته  
نوشش شرنک آ کنده باد جا کام افعی داشته  
وز عشق زال خرد جا منقار عنقا داشته  
زیبایت نو شادیم گیسوی حورا داشته<sup>۵</sup>  
زنگار گردد و لا جوردد بر چهره مانا داشته  
برام مژه بر هم نزد بر خویش یارا داشته  
با خواجه اندر زیر ویم نرمک محاکا داشته<sup>۶</sup>  
بکشای لب بر گوی نام بی هیچ پروا داشته  
چشمش چو چشم کاژ شد دل خیر و دروا داشته<sup>۷</sup>

۱ - طور نام کوهی است منسوب بسیناه بفتح سین ۲ - توخته جمع کرده و اندوخته ۳ - احشاً آنچه در شکم  
بین الاضلاع باشد ۴ - کالاجامه و لباس ۵ - ستاک شاخ نورسته نازک ۶ - پروز اصل و نسب و نژاد - مغرزم  
محل غرزم بمعنی غرس - نکبا باد مختلف که از چهار سمت وزد ۷ - لاد پایه و بنیان خانه و دیوار ۸ - نوشاد شهری  
حسن خیز ۹ - محاکا با یکدیگر حکایت کردن ۱۰ - هاژ متجبر و سرگردان - ژاژ سخن پیهوده - کاژ لوج  
و اصول - دروا سرگشته و خیران

آزرم جوی پر ز شرم دم کرد سرد و مژمه گرم  
گفتا چه اندیشم سخن در خورد سه فرزند من  
بجر در افشانم بیدش ماه در خشانم بیدش  
ای هر سه دارا ناکزیر پیوند جان و دلپذیر  
قبصر به پیکار اندورن رانده ز خصمان بوی خون  
فرخ همای گرم باز بر نافته خنکش بنواز  
بر خاک دشمن ناخته کاخش از و پرداخته  
مینای نازک بیدش سنگ خود بیشتر آرد در تنگ  
قبصر فریدون کوهراست تیرش چو مار حمیراست<sup>۳</sup>  
بدخواه شاه کامکار گشته نهان افتاده زار  
روئین تن اندر هفت خوان با کرک و شیر جادوان  
شه آذر بر زین فروخت روئین دژ بدخواه سوخت<sup>۴</sup>  
هرگز شنیدی بیدش ازین در آب کوره آتشن  
آن آتشن دم از دران پیوند خاک از هم دران  
خورشید اندر نیمه روز در دودش بکون بسته یوز  
چون باز گردد از نبرد با فرهی پیروز مرد  
وز پشت گارنگ دمان در خون بدخواهان جهان  
تیغش چو پیر اید زمین از نام آن و نقش این  
این داوری آنجا برید خرم زبید و شاد بید<sup>۵</sup>  
رایش در این خرم فضا فیما غیر فیما مضی  
گفتند ما سه چاکریم گر چاکر را در خوریم  
شاهست فحل این رمه مرفحل را زبید همه<sup>۶</sup>  
بازیم سوی بار او شادان دل از پیکار او  
باشیم روز بار شاه بر تارک سالار شاه

چون عاشقان آوای نرم با سعد و اسما داشته<sup>۱</sup>  
هر يك فروغ چشم من در چشم شهلا داشته<sup>۲</sup>  
خورشید رخشانم بیدش نور موفا داشته  
در لب نگویم شهد و شیر باد مسیحا داشته  
رایات خصمان سرنگون در قلب هیجا داشته  
در عرصه بهن و دراز آهنک اعدا داشته  
وز زخم تیغ آخته بالاش جوزا داشته  
زان باره کان پیران خدنگ آماجش آنجا داشته  
کز مغز خصم کین برست طعمه مهنا داشته  
زیر زمین چون مور و مار از بیم ملجا داشته  
با خنجر آتش فشان دست توانا داشته  
در سینه اش تیری سپوخت کز مرگ برها داشته  
شه بهر دشمن این چنین مرگ مفاجا داشته  
هم روز و هم شب اندر آن بینی بیکجا داشته  
و آتش دگر کیتی فروز روزی هویدا داشته  
انگیزخته از خصم کرد مالش بیغما داشته  
زی تخت آبد شادمان چتر معلی داشته  
با ناعش آراید نکین حلقه ز دنیا داشته  
ان رای عالی بشنوبد کآن شاه والا داشته  
از دست رسام قضا منشور و طغرا داشته  
شه راستایش گستریم مضمون عذرا داشته  
بگری که بر روی چومه مشکین چلیپا داشته  
چون تیغ گوهر بار او اشعار غرا داشته  
بر لشکر جرّار شاه هر در که دریا داشته

۱ - سعد و اسما نام عاشق و معشوقی است در عرب  
و در فارسی چشمی را گویند که سیاه و مایل به سرخی باشد و فریبندگی داشته باشد ۲ - چشم شهلا بهر آنکه سیاهی آن آمیخته بکبودی باشد  
۳ - حمیر نام ضحاک ماردوش  
۴ - آذر بر زین نام آشکده ششم فارس  
۵ - بید یعنی بیاشید  
۶ - فحل از مقابل ماده جمع فحول

بر تیغ سام و قارنش بر گرز گیو و بیژنش<sup>۱</sup>      وقتی که در کین دشمنش صف بر محاذ<sup>۱</sup> داشته  
گنج زرافشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم      این شعر رخشان افکنیم طلعت ز شعری داشته<sup>۲</sup>  
از خصم بد فرجام شاه بهرام جسته کام شاه      زیرا سخن بر نام شاه گوینده املا داشته

### خمریه و تخلص بمدح قیصر و معانی دیگر فرماید

ساقی مگر بر جای می آتش ز مینا ریخته      آتش پی سرمای دی در جام صمبها ریخته  
با آب آتش پیکرش با جام زرین گوهرش      زردشت عودین مجرش در آب دریا ریخته  
ساقی بمی افکنده پی در جام جم بالوده می      وز نوش لب داروی کی بر زخم دلها ریخته  
چون با جگر آمیزدت نف از جگر انگیزدت      سستی ز تن بگرزدت گردد ز اعضا ریخته  
چون ماهی بر بان اگر پیچیده دستار در      صور سرافیلی نگر کآوای احیا ریخته  
سوزد ز آغازت زبان چون پور عمران بیگمان      و آنکه بفرقت رایگان نور تجلا ریخته  
آمد زره نیمه شبان لرزنده از سر ما شبان      دید آتشی شعله زنان از طور سینا ریخته  
گر نیست می آتش چرا کرده برخ روشن فضا      مؤذن بپانگ الصلاة شکر ز آوا ریخته  
خنب شکم فربیی نگر دارد ز دردسل خطر      کز نای پر گاله جگر پیوسته همرا ریخته<sup>۳</sup>  
مرغم بشادی پر کشاد دیهیم جم بر سر نهاد      شگر چو طوطی در کشاد از لعل گویا ریخته  
عشق آمد و دامان من بر تافته زندان من      وز بوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته  
باد سحر نرمک براند شاخ شکوفه بر فشاند      بر پریان اختر نشاند کز طاق خضرا ریخته  
مرغ قفس بشکسته ام از بند بیرون جسته ام      در پیش جم بندشته ام هر گونه غوغا ریخته  
اندر کفم تیغ یمان و اندر لبم گنج نهمان      گوهر زکان سحر از بیان بر شاه دانا ریخته  
آنکوز شه شادان دلست بر لب مل و بر سر گلست      و آنکونه زینسان در گل است ارفقرا نایا ریخته  
تیر تو دندان بر کند از پیل و ساعد بشکند      بر شیر و چون سر بر کند گردد ثریا ریخته  
بدخواه تو هر صبحدم گه از مژه گاهی بدم      ز اینجاست و ز آنجای نم چون مشک سقا ریخته  
یکران مرگت ز بران سپرده در دست عنان<sup>۴</sup>      بر دشمن تو ناگهان یعنی مفاجا ریخته  
اقبال فرسخ فال تو پیوسته در دنبال تو      بر دست دشمن مال تو سعد موفا ریخته

۱ - سام جد رستم - قارن نام پهلوانی است معاصر بارستم - گیو نام پسر گودرز که کبکسرور را از ترکستان بایران آورد - بیژن نام خواهرزاده رستم که بهمنیره دختر افراسیاب عاشق بود و افراسیاب اطلاع یافته او را گرفت و در چاهی محبوس کرد و رستم خبر یافت و او را نجات داد ۲ - شعرای یمان نام ستاره ایست ۳ - پر گاله حصه و باره و لغت بفتح لام ۴ - یکران اسب

با خصم شاه راستین بنهفت اندر آستین  
 نام تو در دربانها نك بشنید و در خشکی پلنگ  
 حزم تو جوشن بیکر است چون تاب زلف دلبر است  
 بدخواه شاه ارجمند بس فتنه و دستان و بند  
 تا چون گیاهان ندر و بدزی آتش ایشان مگر وید  
 زین پیش گریا کیمیا مس را نمودی ز رسا  
 از خار گل فرخو نشد وین گه نه گیتی نونشد  
 نارفته بین کرد ستم ناشسته بین زنگار غم  
 بدخواه دندان خای تو چون بشنود آوای تو  
 چون از نیام آمد بر و ن تیغ زمین تیره گون  
 دولت بکی نخچیر گیر تیغ و زرش نخچیر گیر  
 هند و بدزدی گرز شب دزد سیاهی ای معجب  
 خشم نه آن آذر بود کانیجا سمندر در شود  
 جادو نژاد آنرا زبون در چه بیا و نگان نگون  
 نصرت ز بالا بیکران آمد بشکل اختران  
 ای گشت هر کار نده سوز و ی چشم هر بیننده دوز  
 هر کوه از بن کهنده باد بر خاک تو افکنده باد  
 گیتی که در خیم دور و ست هر گز نخواهد گشت دوست  
 در باسلیق و اکجاش بفسرد گر خون دلش  
 شو جدول تقویم بین و آن دفتر تهجیم بین

مکری که با ابرش ز کین بنهفته ز با ریخته  
 آن در لژن وین زیر سنک پیوسته مأوی ریخته  
 تیر تو مرک با پر است در جان اعدا ریخته  
 چون حادثه چرخ بلند پنهان و پیدای ریخته  
 وز کین دشمن مغنوبد کاندرا مدارا ریخته  
 بر طشت مس نازوا تیغ نوسر کار ریخته  
 وز دست هر شب رونشد دزدیده کالا ریخته  
 دیو است اندر خاک جم تخم نمنا ریخته  
 بگریخت از صحرای تو هر ساز و هر ریخته  
 شد آنچنان که کس بخون آلوده دیبا ریخته  
 با تیغ این نخچیر گیر زریبل بالا ریخته  
 دزدی که بر هند و حرب در روز رخشا ریخته  
 و رخود شتر مرغش جو دگر دوش امعا ریخته  
 تا از دهنشان جوی خون گردد ز احشا ریخته  
 مهر و مهش چون چاکران بر شاه والا ریخته  
 بر گنبد گردانت کوز دست توانا ریخته  
 تن از خطر لرزنده باد جانت شکبیا ریخته  
 خون تنش باد از پوست بر خاک و خارا ریخته  
 بگشاد مژده منهایش و زرخ شمرها ریخته  
 حکم امید و بیم بین اندر رقمها ریخته

- ۱ - جذبه ابرش پادشاه حیره و زباء ملکه جزیره جذبه پدر زباء را بکشت و زباء بجای پدر نشست و بجایه و غدر جذبه را بخورد خواند که بجایه نکاح او در آید و دو مملکت یکی و متحد شود جذبه مغرور گشت و بملک جزیره رفت زباء او را گرفته خودش بر ریخت و قصیر که صاحب جذبه و مستشار او بود و ویرا تحذیر از خدیعت زباء میکرد و از همراهی با جذبه و رفتن به جزیره مخالفت کرد و او نیز بخدعه و تالیسی سخت نادر زباء را بهلاک آورد
- ۲ - زر سا طلای خالص - سرکا سرکه است ۳ - فرخو بفتح فاء و خا پیراستن و بریدن شاخهای زیادی درخت - شب رو دزد ۴ - هر آ بفتح گلهای طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند و غیر آن ۵ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود - شتر مرغ آتش خوار است ۶ - باسلیق و اکجاش نام دو عرق است از عروق قویه در انسان - منهل چشمه و آبشخور - شمر گودال و غدیر و نهر کوچک

مه را بجوزا در شهر رگرن بخواه و نیشتر  
 روزی که شه آردنبرد سایه کندگم راه مرد  
 زآن خنجر دشمن گزان پالیز دشمن شد خزان  
 از بحر تو هر چکرة دریای مشکل عبیره<sup>۲</sup>  
 کیتی بتو خرّم شده چون نخاله مریم شده  
 شعری که گفته من بود چون سلسله آهن بود  
 چون مدح تو املی کنم برهان هر دعوی کنم  
 امروز پیش از چاشتهگاه با چشم روشن دید شاه  
 شاه ارسطو کوهری بالانر از اسکندری  
 توان هر بر سائسی کاسکندر و رسطالسی  
 چون کلک تو خاتم گرفت دیواز حسد ماتم گرفت<sup>۳</sup>  
 کر ز آسمان آید قضا بر جان مرد مبتلا  
 الماسکون نیفت مگر بشکافدش زهره و جگر  
 عزم تو و فال ظفر زادند جفت یکدگر  
 آهوی پراز سر مه چشم بویا کلابش شسته پشم  
 خصمت که بادا کننده بن مانند بتقویم کهن  
 بر دشمن از زنده جان نفرین بهتر نوح خوان  
 بدخواه قیصر کر به خوست هم دزد و هم شوینده روست  
 بر نام تو ناهید چنک بگرفت و هر استاره سنک  
 ایران که تریاقش کجاست کامش شرنک آگین چراست  
 زین بچکان ناسزا این مامک نا اهل زا  
 بنشین و کهن زن بغل بشنو بکی زیبا غزل  
 جام شراب آورده ام بانک رباب آورده ام  
 در شهر يك افسرده نگذارم و پژ مرده

بکشارکش گردد مکر خویش بجوزا ریخته  
 زآن تیره دود و تیره کرد کآن باد نکبا ریخته<sup>۱</sup>  
 و آن تفته کانون بعد از آن آتش در آنجا ریخته  
 وز ابر تو هر قطره لوای لالا ریخته  
 کز بار شاخش خم شده و ز شاخ خرما ریخته  
 با خود یکی جوشن بود از بهر هیجا ریخته  
 بر صدق هر معنی کنم صغری و کبری ریخته  
 بر نخته سیمین ماه نقشی که فردا ریخته  
 کو در سیاست کستری تعلیم دانا ریخته  
 بر هر دو جان نو حارسی در جسم یکتا ریخته  
 چون باد تخت جم گرفت شد دیورا یا ریخته  
 بخت تو اش هم در هوا بر خصم عمدا ریخته  
 تا گردد از هر بدکهر صفرا و سودا ریخته  
 بدخواه بی سود و نمر طرح مجارا ریخته<sup>۴</sup>  
 بابچه یوزی پرز خشم طرح معادا ریخته<sup>۵</sup>  
 بر طاق نسیان بی سخن فرسوده اجزا ریخته  
 تا گردد از لوح جهان نامش چو عنقا ریخته  
 بر هر خورشکر گرچه دوست تاراج و یما ریخته<sup>۶</sup>  
 بر فرق خصمت روز چنک هر يك مثلما ریخته  
 در کام و نایش از کجاست این ستم رقتا ریخته<sup>۷</sup>  
 در حلق زهر جان گزرا بر جای حلوا ریخته  
 کاورده ام ابدون عمل در بحر زیبا ریخته  
 فصل الخطاب آورده ام در گوش شنوا ریخته  
 هر بیدل و دلبرده با هم مضافا ریخته

۱ - نکبا بادی که از مهت خود بر گردد    ۲ - چکرة قطره و رشحه    ۳ - کلک ازگشت کوچک    ۴ - مجارا  
 با یکدیگر رفتن    ۵ - یوز توله شکاری    ۶ - خورشکر طبّاخ و آشپز    ۷ - رقتا مارپیچه که بدترین مارهاست  
 و هیچ تریاقی دافعه آن نیست

## تجدید مطلع

ای چشمت از مژگان من خون آشکارا ریخته  
گفتی که یور آرم یرتاب کرده آدرم<sup>۱</sup>  
بادل بکوشیدم بسی چون دیگ جوشیدم بسی  
گفتم بدل آبم مریز چون دودم از سر بر مخیز  
گفتم مبر آرم من وز رخ مریزان شرم من  
ای باغمت دل خوش مرا من عود و تو آتش مرا<sup>۲</sup>  
ای باد اُردو فرودین جور دی و بهمن بین<sup>۳</sup>  
ای مرغک زیبا فسون چون آرمت دام اندرون  
زین خاک دارم عار و ننگ بر چرخ رانم نقره خنگ<sup>۴</sup>  
اختر فشام بر ورق گوهر نشانم بر طبق  
شهر اچواندر بوم و رُست بدخواه مالکیت خواهر رُست  
نام مخالف هم بخون کز حلق وی آمد برون  
ای تیغ تو گیتی ستان بسترده نام باستان  
شیر فلک باداغ تست خوشه جوی از راغ تست  
بزغاله گر از کشت شاه دزدد یکی برک سیاه<sup>۵</sup>  
عارض رچرخ هشتمین دفتر کنند چون روز کین  
بهرام دامن برزده بر فرق خود پرزده<sup>۶</sup>  
تا در عداد لشکرش نام همایون اخترش  
در بهمن دشت عرضه گاه آمد که ناراند سپاه  
سالار شهر را شد شکیم بهرام را گفت از نهیب  
میران عنان اندر بیم مینوش جامی از میم  
تو دیده بر خودم بنه تو گوش بر بانگم بده

وز ابرغم باران من شرقا و غربا ریخته  
سیلاب خونین از برم بردشت و صحرا ریخته  
رازی که پوشیدم بسی شد آشکارا ریخته  
نشنید و با جانم ستیز اندر مبارا ریخته<sup>۷</sup>  
کآتش ز خون گرم من از شرم گرما ریخته  
زین آتش سرکش مرا دل باک و پروا ریخته  
از مردگان مگذر چنین جانسان بتن نا ریخته  
کلبانگت از بلبل کنون سودای گلها ریخته  
از بهر میری روز جنگ اختر زبالا ریخته  
چون کهکشان منشور رق بر شاه والا ریخته  
نامش بخون بایست شست کز حلق کانا ریخته<sup>۸</sup>  
بایست شستن و این فسون دانا در املا ریخته  
آب شهان زین داستان یابرده بار ریخته  
زهره گلی از باغ تست هم آب شعری ریخته<sup>۹</sup>  
باتیر شاهش زین گناه دوشاخ بادا ریخته  
سالار شه بر باره زین افکنده هرا ریخته<sup>۱۰</sup>  
آمد در آنجا سرزده رسم تقاضا ریخته  
در لاجوردی دفترش آن لشکر آرا ریخته  
بر خصم بشکسته بر راه بشکسته مینا ریخته<sup>۱۱</sup>  
بامن مینگیزان رکیب اندر موارا ریخته<sup>۱۲</sup>  
میکن بر آهنگ نیم نغمه دلارا ریخته  
هر جا که جستم تو بچه بامن مواسا ریخته<sup>۱۳</sup>

۱ - پور آذر ابراهیم علیه السلام ۲ - مبارات برابری و نبرد کردن در کاری ۳ - ارد مخفف اردیبهشت  
۴ - نقره خنگ اسب سفید ۵ - رست خاک سخت - کانا احمق و ابله ۶ - شیر برج اسد - خوشه سنبله -  
شعری نام ستاره ۷ - بزغاله جدی ۸ - هرا بفتح گلوله های طلا و نقره که بر زین و اوراق اسب بکار برند  
۹ - بهرام مریم - خود کلاه ۱۰ - مینا در اینجا مطلق شیشه است ۱۱ - موارا نهفتن و پوشاندن چیزی  
۱۲ - مواسا کمک و معاونت

بخت اندر آمد از درم بوسید کیوان افسرم  
ناگشته چون من بیکتنی پیل افکنی شیر اوژنی  
چون من عنان انگیز مرد بر صف دشمن درنبرد  
بابخت شاهم در جهان در دیده دشمن جهان  
بهرام بشنید این سخن افکند دیگر گونه بن  
سالار جنگی شد ز پیش بهرامش از پس بسته کیش  
اندر هوا شاهین و باز آمیخته چنگال و گراز  
از خون خصم بی ادب گشته ز می رنگین سلب  
ای بس تناور بن درخت کز بیلکت شد لخت لخت<sup>۲</sup>  
چهره فلک اندر نقاب روی زمین اندر حجاب  
دشمن نگر شوخی کند تا بانو چالش افکند<sup>۳</sup>  
بیم تو بر غوغایشان چون آفتاب زرفشان  
بامهر شه هر خار و سنگ گشته روان چون رود گنگ  
باتاب خشم از عبیر جوشیده سوزنده سمیر  
عزم شه آفاق گیر بردش فرو در بحر قیر  
از گرد سم<sup>۴</sup> مرکبت ریزیده هر رنگ ثبت

### در صفت ربیع و مدح قیصر فرماید

بگشت ماه فرودین اردی بهشت آمد ز راه  
باد صبا ره روب وار آمد سپرده گام آسام  
در بجمر لاله نگر عود مطرا سوختند<sup>۵</sup>  
بگرست تا بنشانند گرد خندید تا بفشانند سیم  
روی زمین شد پر شمر و زهر شمر بسته دگر<sup>۶</sup>  
بر زمردین مرکب ستام بر بسته از باقوت وزر

آراستند از بهر گل بس زمردین اورنگ و گاه<sup>۱</sup>  
روبنده خس یا شنده مشک از راه و اندر راه شاه  
کز دود عود سوخته دارد بدل داغ سیاه  
ابر بهاری زار زار شاخ شکوفه قاه قاه  
آمد برون جیش تتر بنهاد بر تارک کلاه  
با حربه افکن چاوشان بنشست گل در بار گاه<sup>۹</sup>

۱ - کیش تیردان ۲ - بیلک نوعی از یلکان که آنرا مانند بیل کوچک سازند ۳ - چالش جنگ و جدال  
۴ - سمیر آتش افروخته - ائیر فلک آتش - مشک سارا مشک خالص ۵ - زرقا الیمامه نام زنی از قبیله جدیس که  
بسیار تیز بین بود و از سه روزه راه میدید ۶ - گاه تخت سلاطین ۷ - عود مطرا چوب پرورده در بوی  
خوشی که بدان بخور کنند ۸ - شمر گودال آب و حوض کوچک ۹ - چاوش نقیب لشکر و فافله



چون شیر و بین یمنجه چرم که نفرز و دونه کاست  
 کر چشم زخمی زد فلک کو بار دیگر تا ملک  
 بگسارده بادا غمی کاندر دات آمد فرود  
 هر دل بخاور اندرون از کار توشد جفت درد  
 مخمور چشم بخت تو بس فتنه کآرد برعدو  
 گر آسمان نیلگون بر روی بخت شه کشید  
 گردون نهاد خویشتن بنمود دمان از کار تو  
 از داغ تو چرخ برین لرزنده بودی بر سرین  
 زین بی تناسب دورها کاین گنبد گردون زند  
 انجام ایشاه گربن بر دخته خواهد شد زمین  
 در باغ عالم خصم تو چون دل کفیده نار شد  
 همچون نگین جهرها کرد جهان از دست دیو  
 گفته بیک تازی پسر للقیل خصم ذو بطور  
 گر در میان چرخ و شه داور شود میزان حق  
 نه نه گرش بیکبار کی آزر از رخ شسته نیست  
 از دست خصم تو جهان در روز شد اختر شمار  
 کارش فرو بسته چنان بادا که گرد خرمی  
 اندر زمین بوم او گر زآنکه کاوی با کنند  
 چون جوهری نبود نخست آنجا عرض کنجد کجا  
 مر مرغ را باید سری و آن گاه میباید پری  
 نام تو حلیه هر ثناست و رنه مدیحی کی شود  
 اندر صف سیارگان بر قدر خود افزود تیر<sup>۸</sup>  
 در لفظ تازی خسرو امر داست وزن شمس و قمر

برصوالت و از صولاتش بانگ شغالان پرگاه  
 اسپند در مجمر کنند خواهد زشه عذر گناه  
 تا از غمت خم کشته ماند بالای خاور هم دو تاه  
 هر لب بخاور اندرون از کار توشد جفت آه  
 گو کر خمار آید برون آن دیو سوز خصم گاه  
 نیلی همیشه روی اوست از قیر بد عهدی سیاه  
 فرجام کار بد گهر جز این نبد در هیچگاه  
 زیر انمود او توسنی خم زد چو دزد از شاه راه<sup>۱</sup>  
 بس دیو کو بر جای جم بنشاند و بنشاند بگاه<sup>۲</sup>  
 از دیو و در کلکت نگین آید بکام نیکخواه  
 هم زود گردد زیر پی پیخچیده آلوی سیاه<sup>۳</sup>  
 کر بار دیگر لطف تو آرد سوی عالم نگاه  
 یز جو نجاه من خطر گفتا که کن یبلغ مناه<sup>۴</sup>  
 مر شاه را داند مصیب مر چرخ را خطی و ساه<sup>۵</sup>  
 بر فعل زشت خود شود هم خود در این محضر گواه  
 هم روز او بادا سیه هم خانه ولسن تباہ<sup>۶</sup>  
 باز بدستان دست او نارد برون الا که گاه  
 جز بار تخمه اهرمن رویان نلبینی بک گیاه  
 زو این عرضها واستان یعنی که این جوهر بکاه  
 سرکن جدا این مرغ را پرش فکن در قعر چاه  
 نام ترا رفعت فزا یا بر تو افزایند چاه  
 زیرا که بس دفتر نوشت در مدحت این پادشاه  
 اینت بهر روزی رهی و آنت بهر شب باد داده<sup>۹</sup>

۱ - خم زدن از راه کج شدن و بیراهه رفتن  
 ۲ - گاه تخته سلاطین  
 ۳ - کفیده شکافته و ترکیده - پیخچیده  
 ۴ - قبل بفتح اول رئیس و مهتر قوم و ملکی از مالوک حمیر  
 ۵ - مخطی و ساه اسم فاعل از خطا و سهو  
 ۶ - ولسن نام رئیس جمهور آمریک  
 ۷ - کفند کلند آهنین  
 ۸ - تیر ستاره عطارد  
 ۹ - یقال طلعت الشمس و طلعت القمر - رهی بنده و غلام - داه دایه و کنیز

بدخواه تو هم شبر و است هم از برای شبروان  
 دامن که کار دشمنیت آشفته خواهد شد چنان  
 خون گشت خواهد بعد ازین هر جرعه کز تشنگی  
 گو آتش تیزش بمیرد نه که آبی میرسد  
 نه نه که طوفانی رسد کاندرا تموجهای وی  
 تم در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده  
 بادی پریشان آنچنان تا آنکه گویی هر زمان  
 زودا که سوی مصر و هند چشم و دل و بدخواه شاه  
 در هیچ چشمی زین همه چشمی که دارد شرم نیست  
 جز شوخ چشم بست و دون پرور نخواهد یافتن<sup>۴</sup>  
 گر جنبش او مستقیم بودی فرو ماندی ز کار  
 بر دور بنهادش اساس زیرا نکردد منقطع  
 از روز و شب زاد این فتن و رنه چرا برطانوی  
 آموزگار تو شود اندر دبستان ای شکفت  
 چون نیست اندر چرخ تو ای چرخ جز تیر غلط  
 خواهی بعمدا با بسهویک تیر دیگر کن رها  
 دوشید و بر کند ازین در هر چرا که پشم و شیر  
 ای مردم خاور زمین ایران و افغان مغد و چین  
 با آدمی بیوند دیو حکم خرد داند محال  
 کر از چریده مصر و شام برق یمانی بر جهد  
 نه بهره آری سخن چون من سخن آراسته

بنمود با نیرنگ ماه از پرتو سیماب چاه<sup>۱</sup>  
 کو خود نخواهد یافتن جز در حریم تو پناه  
 ریزد چو قطبی در قدح عن قبل ان یدنیه فاه  
 کو بفسراند آشت هم بر سرت نفتیده گاه<sup>۲</sup>  
 کشتی مکر و حیلت کردن نیارد آشنای  
 لَا تَجْهَدَنَّ قَدْ بَلَغَ فِي أَرْضِكَ السَّيْلُ زُبَاه<sup>۳</sup>  
 که از نحس آه آه که از تعجب واه واه  
 مشتاق تر بینم از آن که مرد عنین سوی باه  
 این چرخ بی آرم را بشنو ز من بی اشتباه  
 با جنس و فصل از منطقی خواهد مرا ورا اکتناه  
 زیرا که مر ابعاد را حدی است از صنع اله  
 روزی ز دنباله شب و شامی ز دنباله پگاه<sup>۵</sup>  
 سامی شود در نیمروز جامی گسارد در هراه<sup>۶</sup>  
 تو همچو نو آموز پور او همچو بو نصر فرا<sup>۷</sup>  
 زیرا کشد از باختر تا خاوران دشمن سپاه  
 بنشان تو این دیوانه را از گاه در هر وانه گاه<sup>۸</sup>  
 مِنْ كُلِّ ذَاتِ الدَّرْصَانِ مِنْ كُلِّ ذَاتِ الشَّعْرِ شاه<sup>۹</sup>  
 تا کی بغفلت این چنین بردن بیابان سال و ماه  
 چونانکه حکم تجریت بیوند روغن با میاه  
 نخر و شد او چون تندرم هر کز برای انتباه<sup>۱۰</sup>  
 نه کرده غواص عدن چون من در این دریا شنا

۱ - شبر و دزد - اشاره بهاهی که این مقنع از سیماب در چاه نخشب تعبیه کرد ۲ - گاه بوته زرگری که زر و سیم در آن گدازند ۳ - فی السیل بلغ السیل از بی یعنی رسید سیل به بلندبهای زمین که آنجا را هیچگاه آب نمیگرفت - در موقعیکه کار از حد تجاوز کند و امر اشتداد باید این مثل را گویند ۴ - شوخ چشم یعنی ۵ - یکه صبح ۶ - برطانوی بریطانیائی - سام جد رستم - نیمروز سیستان ۷ - ابو نصر فراهی صاحب نصاب السببان ۸ - گاه تخت - دیوانه گاه جای شکسته و محل سیاحت و میجس ۹ - از هر میش صاحب شی - از هر کوسپند صاحب پشم - در بفتح اول و تشدید شیر و بسیاری آن ۱۰ - تندرم رعد

نه ساربان آویخته چون من در ابراشتری  
کفتی برای کاروان در شب شده چاوش ماه<sup>۱</sup>  
در حکمت و پند باستقبال خاقانی گوید

چون روز خود ندید سکندر در آینه  
چون نقش وقت خویش در آن آینه نیافت  
جام جم ارکه آینه راز چرخ بود  
نشگفت اگر نهفته کند راز از دو چشم  
فرمانده زمین و زمانه بود قضا  
بر جم چو لوح ساده شد آن جام و نیز شد  
شعنه قضاست قاهر و مقهور او جهان  
راز زمانه سخره زاده زمانه نیست  
با صد هزار زیر کیش بزرگرفته گیر  
از چنبر زمانه نپاورده سر بزبون  
گیرم که آینه است رصد اختران  
باحرمان کنند نهان آشکار و نیست  
باچرخ جام و آینه محرم نبود چون  
آینه دلست سطرلاب راز چرخ  
گر از ذنب جدا نشود آینه سپهر  
مگذر ز راه این گره ای آسمان نورد  
ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر  
ترسم بپوشد دم این کافر از جمال  
نه نه که آینه تو شرر افکن آذریست  
در آینه قمر نه فزایش نه کاستی است  
از چشم تنگ و دیده ناراست بین تو  
جنبیده سقف آینه گون سپهر هست  
هرگز نگشت محور از آن صورتی که هست

بیهوده بود کردن اسکندر آینه  
بودش چو شاخ بی ثمر و بی بر آینه  
چویش نداد آگهی از بیور آینه<sup>۲</sup>  
فرمان چو از قضا رسد ایدون بر آینه  
خود کیست تا که نبود فرمانبر آینه  
بر فیلوس حقه بسته سر آینه  
لا یعلم است جام و لایشر آینه  
کیم که جام بخرد و دانشور آینه  
نامگر اوست ابله و بی مشعر آینه  
دانی راز او نشود ایدر آینه  
از راز اختراش بود برخور آینه  
با چرخ جام محرم و با اختر آینه  
جم کرد جام قبله و اسکندر آینه  
هان از درون خویش بدست آور آینه  
هر صبح تیره بر دم از خاور آینه  
تا تیره ات نکرد از این معبر آینه  
زین نا گزر گره کنند بد تر آینه  
گر چه بروشنی است ترا اظهر آینه  
کانش زند بخر منشان یکسر آینه  
هستش بچشم تو کم و بیش آور آینه  
کثر گشته ماه راست بهر کشور آینه  
زاینده حوادث گیتی هر آینه  
مانند دهر چرخ سور پرور آینه

با آسمان آینه گون دم بزن بمعجز  
 همین برمکش غریو که می نشنود غریو  
 کوری ندید آینه زیرا که کحل چشم  
 منکر مشو ز قدرت یزدان و می نگر  
 خواهی گر اضطراب دلم پی بری بنه  
 در آینه جهان همه صورت نموده شد  
 یا صورتم نبود سزاوار آینه  
 زین هر دو سعد چرخ برای نمود من  
 من همچو آینه بدم و آینه چو آب  
 انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا و خویش  
 پیوند من ندید مناسب که کس ندوخت  
 نه نه که بد ز رشته مریم نسج من  
 این آینه چو خشنی و من یحیی حضور<sup>۳</sup>  
 بر آینه جهان بوز بدم چو گردازان  
 گرد سیاه تیره کند دیده بصیر  
 من گرد او فشانده ز دامان خویشان  
 در پیش صرصرم که کند کوه را زین  
 بر روی او چو دود دویدم از آن نهفت  
 نه من فرو ختم خود و نه او مرا خرید  
 خون شد دل چو آینه وارم از آن مژه  
 این بد کنش زمانه نم را شکست خرد  
 آری چگونه خرد ز هم نشکند سپر  
 گفتار عالمان ز لب اهل جهل چیست  
 آینه صورتش بنموده ولی از او

کز دم همیشه گردد تیره تر آینه  
 کز کوز نیست آینه باشد کر آینه  
 دارد ز نور آن سر نه زین سر آینه  
 بینای بی ز مردمک و محجر آینه<sup>۱</sup>  
 بر دست مرد لرزان پیش خور آینه  
 جز صورتم که بست برویش در آینه  
 یا بهر صورتم بسد نادر خور آینه  
 نه اکبر آمد آینه نه اصغر آینه  
 گردد ز رنگ تیره در آبشخور آینه  
 پنداشت همچو بافته شستر آینه  
 پاره پلاس و دیبه بیکدیگر آینه  
 هم بد سداد خون شکاف غر آینه<sup>۲</sup>  
 زیرا نگشت با من هم بستر آینه  
 پوشیده رو که تا نشود مغیر آینه  
 زین رو نهفت روی از این صرصر آینه  
 وز گرد من کشیده سپر معجر آینه  
 بودش بسان کشتی بی لنگر آینه  
 روئی شکفته تر ز گل انصر آینه<sup>۴</sup>  
 بودم گران بها من و ارزانی خور آینه  
 هر چند خوب نگردد از نشتر آینه  
 سنگند حادثات و تن مضطر آینه  
 الماس چون خدنگ بود اسپر آینه  
 چون کور بی بصر که نهید در بر آینه  
 لایظهر است صورت و لم یظهر آینه

۱ - محجر بکسر میم کاسه چشم ۲ - غرزن بدکار و فحشه - ۳ - خشنی بضم اول زن فاحشه - ۴ - انصر بضم اول و صا

صدا مردی که زن ندیده باشد آنه کان سیداً و حضوراً ۴ - انصر فعل التفضیل از نصارت بمعنی تازگی و خرمی

آن چشم بسته بود در آئینه منطبع  
هر واعظی که بهر طمع شد سخن فروش  
گفتار او نموده بدان کول گیر مرد  
هم عشوه ده چوغولی و هم عشوه خرچوگول  
جویای حال باش نه گویای قیل و قال  
بر خود مبنند گفته پیشینیان که از  
هین بریلاس خویش پرند کسان مدوز  
روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر  
سنگی زکان خویش بدست آرومیکداز  
چون شد ز دوده سنگ بینی معاینه  
ابری ز بحر خویش برانگیز و پاک کن  
آئینه چمن بزدايد باب اگر  
در بر مرا چو قلزم و گردون بود ز خویش  
دارم ببر ز پرتو میناگران چرخ  
یکسر بصر شوی و برو بی غبار تن  
بگداز تن چو صوفی صافی و برهمین  
معشوق را بعلم نظر جذب کن بخویش  
بزدوده شد بدانش و حسن عمل روان  
چشمی است بیغرض نگر آئینه در جهان  
افزون زهر چه هست ندیند نه کم از آن  
زیبا و زشت را بنکارد بدان صفت  
نه بیشتر بگوید نه کم از آنچه دید  
بی لاغ در بلاغ بود چون پیمبران<sup>۴</sup>  
تزویر و زرق هست نکوهیده خصلتی  
بنکسان نمایدش بنظر همچو صوفیان

لبکن نه خویش دید نه پنهانور آینه  
کوریت بر فراشته بر منبر آینه  
کت نیست ای کند هوا از در آینه<sup>۱</sup>  
قول تراست فعل تو روشن تر آینه  
نگشاد لب بخیره بخیر و شر آینه  
تبدیل عکسها نشود دیگر آینه  
بر چین مبنند سرو نه بر کسمر آینه  
گر از فروغ روز بود انور آینه  
بزداي آنقدر که شود ازهر آینه  
کندر میان سنگ بود مضمر آینه  
زنگ سخن که زشت بود اغبر آینه  
گردد رهین زنگ چو گردد تر آینه  
صورت نمای گوهر و هم اختر آینه  
بیننده حقایق بحر و بر آینه  
آموزگار تو شود ابجان گر آینه  
تا پاک رفته گردد ازین عثر آینه<sup>۲</sup>  
زین شد امام اهل نظر یکسر آینه  
چونانکه شد ز دوده بنخاکستر آینه  
تا بفکنی غرض ز درون بنگر آینه  
نه احوالست آینه نه اعور آینه<sup>۳</sup>  
کور را بود بعینه در دفتر آینه  
زیرا که نیست چون من و تو کافر آینه  
در صدق و راستی است چو پیمبران آینه  
زین لقمه پر نکرد چو تو ژاغر آینه<sup>۵</sup>  
گر سنگ خاره بیند ور گوهر آینه

۱ - از در لایق و سزاوار ۲ - عثر یکسر اول و سکون ثاء و فتح یا خاک و کرد ولای ۳ - اعور مرد يك چشم  
و واحد العين ۴ - لاغ هزل و فریب و مستخرگی ۵ - ژاغر حوصله و چینه دان

باقرش و تلخ روئی هر بد خوئی بساخت  
نگذارده است فرق ز مسکین نوازش  
بیمزد و متنی است نماینده عکوس  
نه همچو زید داده بچالیش رو بعمرو  
بیکر جدا ز مایه اگر نقش بسته نیست  
در آینه مظهر آدم بلیس دید  
آن خود پسندین که هم از خود رمنده گشت  
ای فتنه گشته بر خود و بر خوی خویشان  
مرگست آینه تو از آن میرمی ز مرگ  
آئینه خیال همیدون بود بفعل  
سرخ ز کونه تو و زردی زرنگ تست  
چون صنع داد صبغه بی رنگیش از آن  
چون رنگها تجلی بی رنگیست از آن  
بنمودن صور بودش زیب گوهری  
صورنگریست لیک نه بر دیبه و پرند  
پیمایش بلندی دیوار باره را  
تا موخت از معلم فرزانه ز ابتدا  
نشمرد خویش را بیزرگی ز هیچ نقش  
معنی نگار گر بدی آئینه در جهان  
دادی نشان گوهر جانت اگر بدی  
دیدار جان پاک نکردد میسرش  
بر تن چو گشت نفس بهیمیت کد خدا  
جز صورت ستور چه بنمایدش دگر

دارد حدیث خلق حسن از بر آینه  
در مرد نو شعار و کهن مژر آینه<sup>۱</sup>  
هرگز نجست بهره سلیم و زر آینه  
نه همچو عمرو ناخته بر جعفر آینه  
بنمود چو ز مایه جدا بیکر آینه  
چون عکس خویش کرد ملامت بر آینه  
بنمود چون نهاد خودش بیکر آینه  
چون میرمی ز خود چه شدت همبر آینه  
زشتی و زشت راست چنان کاژدر آینه  
چون قوت خیال بود در سر آینه  
ور نه که نیست احمر و نه اصفر آینه  
هر رنگ را چو صوفی شد مظهر آینه  
نه احور است آینه نه اسمر آینه<sup>۲</sup>  
محتاج نیست زین بدگر زیور آینه  
بی خامه سترده و بی محبر آینه<sup>۳</sup>  
از بهر هندسی است نکو مبصر آینه<sup>۴</sup>  
جزیاب چون و چند از آن ده در آینه<sup>۵</sup>  
دارد حذر ز آیت و استعبر آینه  
بنمودیت بشکل خر و استر آینه  
رسام ماده روبه و گرگ تر آینه  
آنها که او نکرد رخ دلبر آینه  
نفس ترا چه جلوه دهد جز خر آینه  
خر بنده چون نهد بسر آخور آینه<sup>۶</sup>

۱ - شعار لباس - مژر شلوار ۲ - احمر سپید بودن یا سخت سیاه بودن بدن - اسمر گندم گون ۳ - جبر مرگب

۴ - مبصر بیکر میم اسم آلت است ۵ - ده در اشاره است بقول عشره ۶ - خر بنده کسیکه خر و الاغ را

بیکر ایه دهد و آنها را تیمار دارد و خدمت کند

شما یادت حقیقت کو بنده جان که نیست  
 تو خودنهاد خویش بدین در درون خویش  
 چون بنگری در آینه از عکس روی تو  
 و من کنم نظاره در آن زین رخ و مژه  
 گر ز آینه چو سنگ شود چشمه روان  
 خوشبوی گشت آینه کر عکس موی تو  
 خندان شود ز روی تو چون برق و زین مژه  
 زین صبح تا صبح دگر همچو من مدام  
 بکوقت نوش خوار و دگر وقت زهر خوار  
 زین فرصت مشاهده تا فرصت دگر  
 و سوختی ز آتش دوریت چون دلم  
 و بر فروختیش درون چون من از فراق  
 سوزی دگر بدیش و دگر گونه هستی  
 شرح فراق روی تو گفتی بصدربان  
 چون کعبه جمال تو بنماید از صفا  
 جور تو گشت بدیش که گردد ز حسن خویش  
 خوبان چو اخترند فره چون ترا گزید  
 در روی تو سعادت و اقبال دید بدیش  
 گر حور در کشد بکنار اندر از عفاف  
 تر دامن است صحبت خوبان بدوق نفس  
 طاهر نظر نبازد اگر افتد اتفاق  
 با ساده طلعتان و نجای سمی بران  
 هر گز خیانتی نکند در امانتی  
 هم نیک محضر است بدانسان که دیده

جز چند و چون نگار کر جوهر آینه  
 گر کرد بر تو دور ز تو تسخر آینه  
 تسخر زند به بتکده آزر آینه<sup>۲</sup>  
 قارون شود زاعل و کهر و ز زر آینه  
 کردی روان ز عکس لب کوی آینه  
 گفتی بخود کشید همه عنبر آینه  
 گریان شود چو ابر مه آذر آینه<sup>۳</sup>  
 بنشیند از فراق تو بر آذر آینه  
 چون من همیشه نیست هلاهل خور آینه  
 باشد فکر و خسته از این خنجر آینه  
 انگشت وار گشتی از این اخگر آینه  
 بودی بسان سینه من بجمر آینه  
 خوردی چو بنده باده شوق گر آینه  
 گر بود همچو بنده سخن گستر آینه  
 کرد برای دل حرم و مشعر آینه<sup>۴</sup>  
 آگاه و هست جانی لایفغر آینه  
 زین اختران بیددد و بدسر آینه  
 زین اختران ز جدول بو معشر آینه<sup>۵</sup>  
 فشارش چو زانی بد محضر آینه  
 خود را نکرد هر گز دامن تر آینه<sup>۶</sup>  
 میدان یقین که هست از آن اطهر آینه  
 هم خواهر است آینه هم دادر آینه<sup>۷</sup>  
 مرخوی زشت را نبود مصدر آینه  
 هم هست چونکه گفتم خوش مخبر آینه

۱ - از بکر پدر یا عم حضرت ابراهیم که بت تراش بود ۲ - آذر ماه برج نهم از سال شمسی ۳ - مشعر بفتح  
 میم جای قربانی و سزدلفه که جائیست میان عرفات و منی که وقوف در آن از مناسک حج است ۴ - ابو معشر بلخی  
 جعفر بن محمد متعجم معروف متوفی سنه ۱۷۲ ۵ - تردامن کنایه از فاسق و فاجر و عاصی و مجرم است ۶ - دادر برادر

چون زوزرستخیز کند کرده ها پدید  
 ترسد همی که چون من و تو روز رستخیز  
 هر نطفه که در شکم مادر اوقتماد  
 دارم یقین که آینه گردان روزگار  
 پاداش دیو را بود آئینه جمشید  
 کیخسرو است آینه بهر فراسیاب  
 بخشنده شمایل نیکوست کردگار  
 آئینه است ذات و صور اندر او عکوس  
 نقش من و تو لعبت مرآت سیمیاست  
 لعبت نهفته کشتی و آئینه آشکار  
 پنهان شود ز دیده عارف همه صور  
 خورشید ابره وار شود ابر آستر  
 تا فتنه سپاه نکردد حجاب شاه  
 یاری زیباوران هنرمند جو که سنگ  
 ابدل تو خویش آینه خویش باش و بس  
 روشن بخویش باش چو خورشید نه چو ماه  
 مه قنبر است و قنبر پاکیزه کیش را  
 مه را چو قیر بود گر آئینه بی فروغ  
 آورد بهر یوسف صدیق ارمغان  
 تا بنکرد جمال خود و آورد سپاس  
 من هم برای طلعت یوسف رخان عصر  
 تا لطف طبع خویش در این آینه پدید  
 وز آفرین و زه شان بر سر نهاد چوشاه  
 هر شهر زین چکامه چوشا خدست بر درخت  
 بگشادش بیازوی ستوار چون علی

پرهیز دارد از عمل منکر آینه  
 از بهر باز خواست شود محضر آینه  
 گردد برای او رحم مادر آینه  
 دارد برای هر عمل از کفر آینه  
 جمشید راست مار گز حیر آینه  
 گر بد فراسیاب پی نوذر آینه  
 کز صنع اوست بر تو ز تو ابصر آینه  
 پیش تو صورت است نه مستبصر آینه  
 لعبت بپیش دیده و پرده در آینه  
 گر بد ز پیش چشم تو پرده در آینه  
 گردند ناپدید همه اندر آینه  
 تمثال چون بطانه ظهاره بر آینه<sup>۲</sup>  
 بنشانند کرد تیره این لشکر آینه  
 از خود نگشت بیمدد یاور آینه  
 گر داشتی طفلان ز بی سنجر آینه  
 کورا ز نور هور بود انور آینه  
 روشن بود ز خاک در حید آینه  
 ز آن نور بر کشید بر چادر آینه  
 یار وفا گزین صفا پرور آینه  
 وز حسن او فزاید زیب و فر آینه  
 کردم بسان طلعت آفتاب مهتر آینه  
 بینند آنچنانکه صور اندر آینه  
 رخشنده تاج فرهی و افسر آینه  
 کآن شاخ را بود ثمر نو بر آینه  
 گر بود سخت همچو در خیبر آینه



پیچیدمش بصنعت داود چون زره  
 بر طبع بی بضاعت کس گر عسیر بود  
 چون جرعه نوش چشمه دل بود خاطر  
 شهباز بود آینه در خورد دست شاه  
 بر گشتن زمانه نمودت عیان که کرد  
 دست و دهن نداشت و گرنه ازین ورق  
 تابرنوای نای و دف آید برقص و وجد  
 روی زمانه گشت چو یوسف که مصر نو  
 بر فهم خود گری نه بر این گفته خیره خند  
 آینه دیده که نماید صور ولی  
 از گوش کن قدح که ز الفاظ همچو رز  
 از گوش ساز جام که در صنع این شراب  
 این آینه ز سنگ ندارد هراس و بیم  
 پیغاره کش نکند خسته ز آنکه بست<sup>۲</sup>  
 چشم از پی بصیر بود گوش بهر کر  
 با آینه همچو زهر بیت این نشید  
 دعوی مکن که چرخ سخن را تو محوری  
 از انعکاس لعل روان بخش تو اگر  
 زمین پس ز شاخ سد ره برون آورد صفیر  
 شد مست ازین چکامه بد انسان که کس زمی  
 کرد آرزو که صورت طوطی دهد خدش  
 شکر چرا طمع نکند آینه که دید  
 آمودمش بلعل و گهر طوق زر از آن  
 بی گوش بود آینه و بهن کرد گوش  
 دریای من ندیده و کفهای موج او

یولاد وار بود بسختی از آینه  
 بر مایه ور ضمیر بود ایسر آینه  
 سیراب گشت نیز ازین کوثر آینه  
 بشتافت سوی دست شه صفدر آینه  
 حشر شهید و ناصر مستنصر آینه  
 کردی دف و ز خامه من مزمر آینه  
 چو نانکه از نسیم صبا عرعر آینه  
 افکند بن ز خامه پر شکر آینه  
 ناقص توئی نه ناقص و نه ابر آینه  
 معنی نمایندیده ای سرور آینه  
 اعجاز کرد و کرد می احمر آینه  
 جز طبع من نداشت دگر معصر آینه<sup>۱</sup>  
 گر چه ز سنگ دید زبان و ضر آینه  
 بر خود ازین سخن زره و مغفر آینه  
 عقل از برای مردم دانشور آینه  
 دارد بدست خویش پرند آور آینه<sup>۳</sup>  
 تا نشکند ازین سخت محور آینه  
 چون مرغ عیسوی شد جاناور آینه  
 کز روح قدس یافت کنون شهر آینه  
 ناخورده درد و صاف زیك ساغر آینه  
 تا چپند از چکامه من شکر آینه  
 در کلک من مزاج نی عسگر آینه  
 گردن فراز گشت بدین چنبر آینه  
 چون بر مثال خواجه مه چاکر آینه  
 در حیرت اوقات ازین فرغ آینه<sup>۴</sup>

۱ - معصر بکسر میم اسم آلت و اسباب فشردن و بیرون کشیدن آب و روغن ۲ - پیغاره طعنه و سرزنش  
 ۳ - چنبدان کوشیدن و ستیزه کردن - نشید شعر که در جواب شعر دیگر خوانند - پرند آور تیغ و شمشیر جوهر دار  
 ۴ - فرغر کودال آب و نهر کوچک

خرسند شد بدسته کبل از بهار من  
 آئینه بینوا بدو اکنون بدین نوا  
 درلای بود پای فرو بسته و کنون  
 دوشیزه بود آینه نادیده جفت و خفت  
 دی بود نا توان و شد امروز با توان  
 چابک روی زکلك من آموخت تا که گشت  
 با این چنین فروز کز او هور بردوام  
 آئینه گشت شهره چو بزود دمش ز زنگ  
 فرمان بمن دهد نه بخلافانی کبیر  
 با نقش کعبه بن من آمد بدر چو برق  
 آئینه در زمانه او بود شاعری  
 گر نادره زمانه بد آدون که گفت او  
 در عهد او گر آینه میکرد ساحری  
 بر آینه توانگر وی از عطای شاه  
 بشکر چه خوش دوید نیاورده زیر ران  
 گر از بهار او چو کبارست آینه  
 در فرودین او اگر آئینه خوش شکفت  
 میزان راستی است چو آئینه پس خلاف  
 محضر بدیش قاضی و شاهد چرا برم  
 کردم برای دیده آنکس که دیده نیست  
 شد حنجرم چو صورت او را کز این سطور  
 الفاظ را ز شوخ بشاعت بهشت پاک  
 روضه بهشت وارشد این چاه از خوشی  
 هر بیت ازین قصیده در این روضه چشمه ایست

غافل ز باغ با صحن و نستر آینه  
 بر زد خروش چون زهوا تندر آینه<sup>۱</sup>  
 یا زید هر دو دست بدو پیکر آینه  
 امشب بنواز در حرم شوهر آینه  
 فردا کنند بنیروی خود مفخر آینه  
 کشتی میان بحرو صبا در بر آینه  
 زیبا بود بسیار که قیصر آینه  
 وز بارگاه شاه شود اشهر آینه  
 گر در میان ما دو شود داور آینه  
 نز دستبرد طبع وی از ششدر آینه  
 شد اندرین زمانه عجب اشهر آینه  
 ایدون شد از عنایت من اندر آینه<sup>۲</sup>  
 باطیع من قرین شد و شد اسحر آینه  
 بدیشی گرفت ای عجب این افقر آینه  
 نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آینه<sup>۳</sup>  
 رست از دیم چو عبهر و سیسنبه آینه  
 خوشتر از آن شکفت بشهر یور آینه  
 ز من کند قبول نه زو باور آینه  
 هم شاهدیست عادل و هم محضر آینه<sup>۴</sup>  
 لاغر تنم چو رعذ ازین حنجر آینه  
 انگیخت رسته خیز بدین مسطر آینه  
 شد اندرین قصیده مگر کازر آینه<sup>۵</sup>  
 و آن روضه راست آهو مینو چر آینه  
 کس رست از کنار چو نیلوفر آینه

۱ - تندر رعذ - ۲ - آدون اشاره بزمان ماضی - ایدون زمان حال بمعنی اکنون - اندر صیغه تفضیل از ندرت  
 ۳ ادهم اسب سیاه - اشهب اسب سفید - اشقر اسب سرخ - ۴ - محضر ورقه استشهاد - ۵ - شوخ چرك و کثافت  
 بشاعت مزه بد و بوی بد - کازر رخت شوی

مکثار گرچه حاطب لیل است فی المثل  
سوزید بر میجامرو سائید بر صدف  
با هشتمین سپهر مگر گفت آفتاب  
کز قرّه فروغ و شعاع جمال من  
میراندم این کزاف و بمن گفت های های  
زدبانگ کای فریفته نفس خویشخواه  
بیدادگر مباش و ز انصاف رخ متاب  
بادا هزار رحمت بر خاك آنکه گفت  
رخشده باد بهر نثار ضریح او  
آئینه این فسانه بانجام برد و باز  
زاینده نیست آینه لیکن ازینسخن

هر گز نبود و نیست ازین معشر آینه<sup>۱</sup>  
عود قمار و غالیه اذفر آینه<sup>۲</sup>  
هر گز بییش طلعت من ماور آینه  
پنهان کند هر آینه گردان هر آینه  
از مسلك قویم ادب مگذر آینه  
خود را بخیر خیر بکس مشجر آینه  
نه تو مسیح گشتی و نه عازر آینه<sup>۳</sup>  
ما فتنه بو تو ایم و تو فتنه بر آینه<sup>۴</sup>  
هر صبحدم ز میغ پر از گوهر آینه  
گر حاضری بگوید هم از سر آینه  
زائید نا بسوده همه دختر آینه

### در حکمت و فلسفه و معنی عشق و شکایت گوید

گر برتری در نهاد خویش پورا بنگری  
از چه میزاید نیاز و احتیاج اندر نهاد  
چونکه بینی بستی اندر جان خویش و کاستی  
کودکی و زآن سوی فرهنگیت آید نیاز  
چونکه گوشت قرّه مردان جان پرورشند<sup>۵</sup>  
چونکه کودک بشنود افسانه پریان شبان<sup>۶</sup>  
اندرین جنبش ترا باید گزیدن چند چیز  
دانکه ایمان راست اندر جان پاکان پایها  
لیک آئینه کز او نکزیردت ایدون شنو  
کز نیاز چرخ و انجم وز نیاز گوهران

واقم کاندل نیاز خویش ربی ناوری  
ازره نقصان و مردم نیست از نقصان بری  
بگری هم زی کال و هم بچوئی برتری  
تا که زنگ چهل ازدل دردستان بستری  
شد دلت انگیزیه اندر ره جان پروری  
جای مهرش برکراید سوی دیدار پری  
میشمارم باتو يك يك تا تو يك يك بشمری  
نیست خود یکسان فروغ مهر و ماه و مشتری  
تا که روز و شب بغفلت در چوکافر اسپری  
باش بیرون زینجهان بر بی نیازی آوری<sup>۷</sup>

۱ - الیکثار که حاطب اللیل بر گوی مانند کسی است که در شب هزم از صحرا بر کنند که مظنه آنست که جانوران  
موزی که در زیر خاک پنهان باشند او را گزیند سائند - معشر گروه از مردم ۲ - قمار نام شهری که عود بویا از آنجا  
آوردند - غالیه عطاری است تیره نك - اذفر بویا و شدید الراجیه و مجامر بفتح میم جمع بحر بکسر میم است ۳ - عازر نام  
آن مرده که بدعی حضرت مسیح زنده شد ۴ - خاقانی گوید : ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه ما را نگاه در تو  
ترا اندر آینه ۵ - قرّه شأن و شوکت و شکوه و عظمت ۶ - پریان جمع پری است ۷ - آوری مقر و معترف

از ره میل مجدد وضع چرخ چنبری  
 بسته دارد پیش حق گیتی کمر در چاکری  
 سطح این بر رفته طائر بر همه پهناوری  
 گاه ساز آشتی و گاه سوز داوری  
 هم بجنبش بال و گردد بجنبش اسیری  
 معنی ترکیب دائم هست در جلوه کری  
 با تفکر باش در اوضاع این شکل کری  
 باز پردخت و محسوطی کرد از دانشوری  
 باز گفت او وز تفاعل در مواد عنصری  
 کرد در تاریک راحت فضل دانا اختری  
 که توره در سیر باطن زی نهاد خود بری  
 که با استقلال خویش ابدون جهان دیگری  
 برده وام اختر فروغ از گنبد نیلو فری  
 ای لبت رنگین و خط مشکین و زلف غنبری  
 که توهم دریا و هم غواص و هم یکتا دری  
 تو یکی دریای نا پیددا کنار و معبری  
 گر تو جان چون نال مصری در ریاضت بفشری  
 چونکه در خود بنگری آنکه بیینی تنگری<sup>۲</sup>  
 مر ترا اعراض وارند و تو همچون جوهری  
 بار خوان کاین استوارا در خور و از دری<sup>۴</sup>  
 شاید از معذورمان داری به نیکو محضری  
 عشق گویا ساربان می کند دل اشتري  
 تا بیدار ایم سخن آنجا چو دیبه شستری  
 روشن است این پیش دانا گر تو اورا بنگری

آنکه از فرمان او هر لحظه دیگر کون شود  
 که شود چون جان بیور گاه چون دیهیم جم<sup>۱</sup>  
 آنکه در دریای قدش ز حبابی پیش نیست  
 چار گوهر را پی پیوند سه فرزند داد  
 این ترا کیب سه گانه کرد از جنبش پدید  
 صورت ترکیب فانی باشد و نا پایدار  
 چون تفکر جان گویا راست ویژه بخششی  
 زین سبب دانای پیشین دفتر سمع الکلیان<sup>۲</sup>  
 هم ز تشریح تن و از گوهر گوینده جان  
 تاره اندیشه را بگشود بر آیندگان  
 و ر کرائی زی نهاد خویش وین بس نادر است  
 بینی اندر خویشان علوی و سفلی منطوی  
 خویشان را کن تماشا ای که از رخسار تو  
 جلوه حسن ازل را نو فروزان آیتی  
 گر تو خواهی سیر هستی بکسر در خود نگر  
 لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری  
 نیل شکر در نهاد خویشان بینی روان  
 چون طلسم تن شکستی گنج جان بینی عیان  
 عرش و کرسی می نگویم روح قدسی نیز هم  
 ای دلت چون عرش ربانی علی العرش استوی  
 خواستی تو مختصر نطقی و من کردم دراز  
 میکشد هر سو که می خواهد هم ارم جذب دوست  
 باز می کردم از اینجا من بسوی مقصدت  
 نیستم من صانع خود صانعی باید مرا

۱ - بیور نام ضحاک ۲ - سمع الکلیان نام کتابی است مرعیم را که ارسطو آنرا تألیف کرده در مبادی طبیعت  
 و در اصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث در احوال و طبایع اکوان و موجودات کند و کاین مصدر و بمعنی طبیعت  
 است ۳ - تنگری ترکیبی یعنی خداست ۴ - از در لایق و سزاوار

آنکه بخشد جان زنده باشد بیکمان  
 نیست افعلش چو افعال طبیعت راضی‌زار  
 تا توانا چون توانائی تواند دادنت  
 پاك و خشوران زسوی اوت پیغام آورند<sup>۱</sup>  
 بهدا هم اقتدیه فرمود یزدان در بی<sup>۲</sup>  
 آنچه گفتند از فرایض وز سنن وزکار به  
 پاك یزدان گفت "الله" بحب المتقين  
 عقل اندر معرفت هرچند باشد مستقل  
 لیک گردد تا توان و زار در آداب راه  
 باز دان اول کمال نفس انسانی که چیست  
 تا بدانی کاملانرا زآن نشان و رآن صفت  
 چون تواز بیجاده میناهم ز پیروزه شبه  
 بس غلط کارند مردم ای بسا گوهر فروش  
 عقل نقاد است اینجا دامنش ستوار گیر  
 باز داند عقل مجزء هم زو هم مختلط  
 گر تو از آغاز کار انجام خود را کم کنی  
 چون بدانی از پژوهش جان کوبا را کمال  
 تا نیارید است سنك منجنيقت بر حصار<sup>۳</sup>  
 چون بسنجیدی تزلزل را بخاطر ره مده  
 بکدل و بك روبه کن شبگیر از اینجا کرد و دل  
 این تزلزلهها پذیرد اندك اندك كاستی  
 از چه مس" و زر شود ز آمیزش علت فلز<sup>۴</sup>  
 چون تزلزل شد برون آمد ثبات اندر طلب

و آنکه ستوار است کارش تاش نادان شمیری  
 کو توانائی دهد مر بنده و قادری  
 کاین سخن در پیش دانا هیچ نبود باوری  
 تا بیاموزندت آن درسی که او را در خوری  
 کوش تادرسیرت و سانشان بخواری ننگری  
 دپذیر این جمله را و باش در فر مانبری  
 هست تا پرهیز کاری مایه هر مدبری  
 کو بود نیکو میجاهد صائب اندر رهبری  
 زین سبب گسترده یزدان مسند پیغمبری  
 از حکیمی راز دانی نه ز مشق سرسری  
 ورنه در نخاس جای رخس رستم خرخری<sup>۵</sup>  
 می ندانی باش چندی پیشکار جوهری  
 کونماید خویشان را گوهری از ساحری  
 کو شناسد از نظر مهره فروش از گوهری  
 صعب کارا که تودر هر کام درجوی و جری  
 نسپری جز راه باطل گر خسیسی و سری  
 همچو مرغ رسته از فنج سوی او باید پری<sup>۶</sup>  
 جهد کن تا آبکینه خویشان بیرون بری  
 گر تزلزل می تزايد هیچ جز خیره سری  
 جنبشی ناید و گر آید بود هم اتری<sup>۷</sup>  
 چون فزاید چشم سالک را فروغ مبصری  
 چون علل زو باز گیری زر باشد جعفری<sup>۸</sup>  
 زین میانه عشق باله همچو سرو کشوری

۱ - و خشور بفتح اول یقه بر ۲ - بنی بضم نون قرآن مجید ۳ - نخاس ستور فروش و محل خرید و فروش ستوران  
 رخس نام اسب رستم ۴ - پژوهش تجسس و تفحص - فخر دام شکار ۵ - منجذب فلاخن مانندی است بزرگ که  
 بر سر چوبی تعبیه کنند و سنك و خاك و آتش در آن کرده بجانب خصم اندازند ۶ - ابر ناقص و دم بریده ۷ - زر  
 جعفری زر خالص

چونکه عشق اندر درونت جای بگرفت و قرار  
 حدّ اول عشق را تسلیم آمد ای پسر  
 عقل چون بالید بر خود عشق باشد یکسره  
 راستی زاید ز عشق و هم امانت هم خلوص  
 از دل و جان و وسوسه مزگت نه از تن ز آنکه تو  
 یابۀ منبر ترا شنیده است نیشۀ فعل تو  
 معنی دیگر کنم پیدا کنون از بهر عشق  
 گوش جان بگمار لختی بر در بچه هوش من  
 چونکه گردد چیره بر دل مهر ز آنسان سر ترا  
 هر کجا ز بنسان شگفتی بشنوی اندر جهان  
 دیده ام هندو زنی کر بهر جفت مرده سوخت  
 عشق همچون ذوالفقار اندر دودست حیدر است  
 هست ایمان همچو بیکر عشق چون جان خوشدلی  
 وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا از بنسی  
 گرتو ان کنتم تُحِبُّون یاد داری از قران  
 عشق و ایمان عود و آتش و ارافروز و نشاط  
 معنی خلوت ز من پرسید دوش آزاده  
 گفت از چه گفتیم از اشغال گیتی یکسره  
 در شمارم کار حسها يك بيك گردد دراز  
 ياك يزدان گفت خافوا مؤمنان را در خطاب  
 ترس زاید مرد را در دل که فرخ روز او  
 جم زاری یافته است آن یاوه گشته خاتمش  
 ای امین الحق که یادت با دل خونین من  
 در گشاد آید دل تنگم بیسار روی تو  
 کر چه میدانم که دهرم تلخ دارد کام جان

ز آن دری باشی همه هر چند با ما ابدری  
 و آن دگر حدّش فناوز خویشان بودن عری  
 اینسخن بشنو ز من کاین نکته نبود دقّری  
 شرك باشد کار بی اخلاص و دستان آوری  
 تیم و کاخ اندر بجان و زن بمزگت اندری  
 ای که چون قوّال در غوغا فراز منبری  
 کر کنند گوینده را شنونده گوشت یاوری  
 منت از جان می گسارم تو بدل کن ساغری  
 کر جهان و جان بی پیوند جانان بگذری  
 عشق دانش کو بود بالا چو دست حیدری  
 خویشان زنده میان شعله های آذری  
 کو ببرد گردن الحاد و شرك و کافری  
 کاندر او جانی کنندی عشق و ایمان پیکری  
 باز خوان ای مهر افزا تا زقرآن بر خوری  
 باز دانی ساز عشق از های و هوی مفتری  
 اینخوشا کاین عود و آتش را کند جان مجمری  
 گفتمش قید حواس باطنی و ظاهر ری  
 فزخا مرده که او یکسر کند کار آن سری  
 ترسم از اطناب رنجی گوش از من برگری  
 کی تهی باشی ز خشیت کر تواز ایمان پری  
 یاوه شد از دست خیره چون زجم انگشتی  
 تو ندانی یاوه خود یافتن رو خون گری  
 آن کند که فرو دینی باد با لاله طری  
 تو مگر اردی بهشتی بر گلان جامه دری  
 یاد تو اندر روانم کرده هر دم شگری

آسمان سوگند دارد تا کند بر من جفا  
راست بالا دارد اندر کین من این کوریش  
گر پسندد وار دارد آسمانم باک نیست  
ز آنکه دین احمد مختار بابائی کند  
آن ز روی ماه زنگ امتناع خرق شست  
وین سیه دستار گر تشریفشان دارم بسر  
ای امین الحق همان بهتر که تویف مرا  
ز آنکه توازلطف بپذیری بشیزه من چو زر  
دانکه مر گویند گانرا هست رسی از قدیم  
هم بر این منوال باشد آنچه ایدون بنده وار  
میفشاند آستی طبعم بشعر اندر کنون  
طبع من دارد هزاران کان گوهر تا که من  
ای ادیب این نطق شیوا از کجا آموختی  
چون لب جانان بسودی خاك پابت بادهن  
تا بسوده گوهر پروین فرو ریزد بشرم  
آهوا بگذر ز دشت چین و خلخ سوی من

نیز من سوگند دارم تا کنم زو ضابری  
بامن این فرتوت برناوش کند کند آوری  
ور کند گیتی بمن هم حیلست مایندری  
مر مرا هموار و مهر شاه مردان مادری  
وین ز سوی باختر برکاشت مهر خاوری  
پیش من خروشت زرخشان افسر اسکندری  
در پذیری و بدست ناقدانش لیسری  
ناقدانرا سخت آید بر دغل نام زری  
کز نسبیج کلک خود لافند از مستکبری  
عوضه میدارم در آنحضرت بلفظ شاعری  
پهن کن دامان جان و پرکن از در دری  
بر تو افشانم بد انسان کا آسمان گوید فری  
کودکی و رودکی وارت زبان گشته جری  
باز گشتی گر بدین گیتی روان عنصری  
زین بسوده گوهر من یعنی این نظم دری  
کآب از تسنیم نوشی سنبل از میوه چری

### در معانی سیاست و حوادث ایران گوید

بر شد از البرز ابر تیره چون زنگی زنی  
یافته حبلی ز هر ناپك این نا محصنه  
رخنه دیوار با جوجش نهفته زیر ران  
دود گندی بر شدو در غز گیتی کرد جای  
مر محن را از سحر تا شامگاهان آذری

از فتن آبستنی وز ایمنی استرونی  
کرده پر زهدان ز چشمه صلب هرناء صنی  
که نیاسوده دمی از دیو منکر زادنی  
کش نداند رفت هر گز غنبری یا لادنی  
مرفتن را تا شب از بامدادان بهمنی

- ۱ - کند آوری مبارزت و پهلوانی
- ۲ - پسندد بر زن - مایندد زن پدر
- ۳ - برکاشتن بر سرگرداندن و اشاره است برد الشمس
- ۴ - زیف پول قلب و طلای منشوش - ناقد صراف
- ۵ - بشیزه پول ریز بسیار تنك رایج
- ۶ - فری کلامه تحسین بهمنی احسنت و آفرین
- ۷ - استرون بفتح اول عقیق و نازاینده یعنی مانند استر - حبلی حمل و آبستنی
- ۸ - محصن حفظ کننده و نگاهدارنده فرج خود از حرام محصنه مؤنث - زهدان مشیمه و رجیم - صاب استخوانهای پشت از دوش تا بن سرین که نطفه از آنجا آید
- ۹ - بهمن برفی که از کوه افتد

نخم هر تشویش را اندر زمین پاشنده  
در سیاهی زلف خورش خواندی گریستی  
بر مثال مردم صحرا نشین اندر هوا  
با همه میل طبیعی سوی پستی از چه ماند  
کوه را اندر هوا مسکن ندیده هیچکس  
هم کمنب هم سقف باید خوشه آونگ را  
سم<sup>۱</sup> نافع را تنس هم چشمه و هم نائره<sup>۲</sup>  
جز جزوش بر خلاف جانور فرزند زای  
کودك و دخترش را بر تارك و آرنج در  
منطقه<sup>۳</sup> كودك بالاو مقنعه دختر عس<sup>۴</sup>  
زین سیه چادر چنان تاريك شد ایران زمین  
هر چمن را خاصه در ایران چنان شد آبیار  
خون نگشته هیچ دل از زخم او در هیچ جای  
بر نینگیزد طرب از هیچ دل در هیچ بزم  
ریخت بر ایران ز تصریف فلك گرد بالا  
هر کجا بیناز حیرت دیده اش چون نرگسی  
گر گلانرا پیرهن در بد دست لطف او  
پیرهان دل شکیب و پیرهان گل ورق  
آینچنان ایران مشوش گشت از تشویش او  
زین حوادث کوژ بالا زاید از مادر صبی  
چاره بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست  
یوسف صدیق از آشوب پیوندان خویش  
بال مرغی مرغ را بر بال بنشاند خدنگ  
ای تو مر ابطال سحر ساحرانرا وعده ده

شاخ هر امن و سلامت را تنه و بن برگزی  
بر سر هر تار مویش بسته صد اهریمنی  
دیو پچکان از پلاستین جمعیه کرده مکمنی  
بی طنابی در هوا آونگ کوه قار نی  
از چه کرد این کوه بارب در هوا مان مسکنی  
کوه بی سقف و کمنب کس دید گشته آونی<sup>۱</sup>  
تار دوزخ را کنارش هم درو هم روزنی  
شسته با خون چشمی و باقیر پرورده تنی<sup>۲</sup>  
از خیانت گرزنی وز رنج دست او رنجنی<sup>۳</sup>  
حادثه را آن شرار و این شرار او روزنی  
که نماند اندر دلی ا<sup>۴</sup> مبد صبح روشنی  
که نچید از هیچ گاهن جز که خاری گلچنی  
کس نخواهد بافت گر صاحبی زمی و ر<sup>۵</sup> مدمنی  
شید اگر ساقی شود ناهید گر بر باط زنی<sup>۶</sup>  
زین مشبك تر ندیده هیچکس پرویز نی  
هر کجا دانا دریده چون گلان پیراهنی  
این دلانرا پیرهن دست ستم پیرا کنی  
این بیگانه گلشنی و آن زبان<sup>۷</sup> گلشنی  
که نیابی اندر آن بر مال و جان يك ایمنی  
کز دورنگی هموطن با هموطن شد کین تنی  
چون زخویشم سر بر آرد از گریبان دشمنی  
که بزندان در نشست و که میان چه بنی  
هم ز بال خویش با بد مرغ بد پا داشنی  
وارها نمان یکسر از نیرنگ هر جادو زنی

۱ - سم نافع زهر جم شده مهلك - نایزه لوله ابرق  
۲ - منطقه گریشد - ۳ - صاحبی بهوش آمده - مدمن

۱ - کتب ریسمانی که از گیاه بافند که در غایت استحکام است  
۲ - شیر آب - ۳ - گرز ن تاج - سلاطین - دست او رنج دست بند  
بضم ازل و کسر ثالث معتاد بشرط مسکر - ۳ - پرویز ن غریبال



ناجم و کافر ز هر سو رو بیا آورد کو<sup>۱</sup>  
ملعبه دیوان شد ایران و چرا گاه ددان  
از بدان پر شد جهان و هر بدی زین قوم خاست  
جسته از زندان جم بارسته ز آن دیوار سخت  
آن ز راه نشر اخلاق بدو ز رع فساد  
خوشه هر کس چنان دزد که می هوش از دماغ  
ساده فطرت کو دکان و اهر من آموزگار  
ای سوار مرکب پوینده باد اندر هوا  
صد هزاران دیوار هر سو پدیدارست و نیست  
شست زهگیر ملک بشکست و خامش شد شهاب  
در بیت فرعون و دریا پیش و طوفان بار ابر  
کشتی نوح درو کر خواه و بازوی کلیم<sup>۲</sup>  
بر گلان پتر مریده مان و زان کن انجادی  
باز کردان این سموم قهر از گلزار من  
خوشه بندد از چه از یاقوت زرد و زرتاب  
دور دار از زهر دشمن دیک حلوائی مرا  
میهن و مانش بجهندان عمارت کن سپار  
ریشه بس خانه ها کند در ایران زمین  
گو فرو کن بند بند اندر تنش رمح بلا  
قاضی هفتم فلک از بهر تعجیل قضا  
یک سما کی گوی تا بر قوم دندان خای باش  
گر فرو رفتی باب اندر چه بودستی زبان

کار فرما عمری و صف شکن بو محجنی<sup>۳</sup>  
تیر افکن آرشی کو تیغ زن کو قارنی<sup>۴</sup>  
خود بیالاید همه گاو ان ده را ریخنی<sup>۵</sup>  
کش سکندر کرد بن از تخته تخته آهنی  
وین زروی نهب و سلب مال و جامه هر تنی  
یا کد تف شبنم زروی برگ گل بر گلبنی  
خود چه آموزد بجز کژی کس از اهر بمنی  
دیو را زنجیر نه در پای و غل در گردنی  
یک شهاب ناقبی رخشان و بیلک افکنی<sup>۶</sup>  
دیو از ان برده فرو در سینه چون در ناخی  
ممتلی کرده زمین گر شهری و گر بر زنی  
تا که بینی معبری و یا که یابی مأمنی  
آن صبا کز دم دهد هر شاخ را بشکفتنی  
تا نکردد گلشن من سخره هر گلخننی  
گر بصحرا بر فشاند دست لطفت ارزنی  
دست شگر پاش نو بس دیک را بالا دنی<sup>۷</sup>  
کوست اندر ملک خاور دشمن هر میهنی<sup>۸</sup>  
کنده چون ریواج باد ازین بنا هر استنی<sup>۹</sup>  
گر که از امریک خیزد ور که باز از برلنی  
گو که نپذیراد از وی یک زمانی ضامننی<sup>۱۰</sup>  
یک سما کی گوی تا بر قوم گردد طاعنی  
این شیاطین زای خا کی از ددان آبستنی

۱ - نجم بنده نهب و خارجی که طلوع کند و ظاهر گردد ۲ - ابو محجن صحابی است که در جنگ قادسیه دایر بها کرد و قمره دارد که در تواریخ مسطور و اینجا محل ذکر آن نیست ۳ - آرش تیر انداز بی نظیر ایرانی که در لشکر منوچهر پهلوان بود و تیری از آمل بمر و انداخت - فارن نام پهلوانیست که در زمان رستم بود ۴ - ریخن اسهال و شکم روش سعدی میفرماید نمی بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاو ان ده را ۵ - بیلک تیر شهاب ۶ - دروگر نجار ۷ - یالادن بمعنی یا لودن و صاف کردن ۸ - میهن خانه - مان نیز از توابع و بمعنی خانه است ۹ - ریواج ریواس است که رستنی معروفی است - استن شتون خانه ۱۰ - سماک رامج و سماک اعزل نام دو صورت از صورت گواکب که یکی بصورت انسان تیر انداز است و دیگری دست فرو هشته

در جحیمی که نباشد حفره اش را تك پدید  
آن شتاب آور که کند از بن درخت عاد را  
تف باد انتقامت گز بسوزد پر زاغ  
باد طیب انگیز را پروازده از شش جهت  
بر دلم افسون مرغ سنگ پیل افکن بخوان  
تا که برهانم ز دست این دژ غارتگران  
صرف صالح و جنگ نهند صرفه آنچه در دست  
جز بپر کوب تو این سر پهن تر مار از زمین  
شاه جرمن کوفت این پتیاره را لیک از قضا  
گر نیاوردی زمانه پای ولسن در میان  
بر دیار او زبالا کن روان آن که هست  
درازای هر که در ایران ز جورش کشته گشت  
پرو بال فرخت ای طوطی و طاوس هند  
کاش طاوس تو لک لک بود و طوطی کر کسی  
نوز نافرخته برون از تنش سوز دامنه  
الغرض هر گز مبادا در جهان آسان زبان  
ذروه تدویر آن سیاره کز بدو وجود  
از نوازشهای او آموخته در هر زمان  
گر بنام او نوازد بر خیزادش ز چنگ  
کس نخورد از دست بدیدمان او گز انگبین  
امن را عالی لوا کن فتنه را رایت نگون  
در عروقتش فتنه چون خوفست دایم دور زن

او فتاده باد چون از ناتوانی مرمی  
بی درنگی کننده بادا از هیدش لندی  
حلیه دوشیزه دزدی چرخه بیوه زنی  
تا که رو بد یکسره از شرق بوی منتنی  
وین کبوتر بچه را ده بال شاهین اشکنی  
باغهای گشته استرون ز هر نستر و نی  
دست پنجابی زنی بر دولک بیچان کیسنی  
می نگردد کوفته با سنگ هر سنگ افکنی  
حائل آمد در میانه کار افزا ولسنی  
از زمین کوتاه گشتی دست جور سا کسنی  
خرد تر از سنگ او افزون بوزن صدمنی  
گشته در بر طایب صد ژرژ بادو کر زنی  
باد پر آژبد نیسیری دیده دشمن کنی  
تا برفتی مار و موش از یورب واز دکهنی  
گو بگیرد گرمی حمای ربمش دامنی  
ربعی بیند ز گردون لاجرم هر ربمنی  
هر نشاط و هر طرب را معدنست و بخزنی  
زخمه زن بر تار ابریشم طنین و تن تنی  
جز که هایا های سوکی یا که ناله شیونی  
که بنای اندر نماندش چرن سک گرد زنی  
فتنه انگیز جهانرا ده ز دوزخ مسکنی  
خون فتنه خشک کن اندر تنش چون روینی

- ۱ - منتن بوی ناخوش و عقوبات دهنده ۲ - اشاره به غ ایلیل که لشکر ابراهه را در تمام القبل بر می سپیدل هلاک کردند ۳ - استرون بفتح اول نازاینده و عقیق ۴ - کیسه ریشمانی که وقت رشتن بر دولک بیچیدد شود ۵ - ولسن رئیس جمهور آمریکا ۶ - ساکنین نژاد انگلیس ۷ - ژرژ بادشاه انگلیس - کرزن بنام اول و ثالث رئیس الوزراء انگلیس ۸ - یورب و دکهن نام دو مملکت از ممالک هندوستان است ۹ - دامنه تنی سغات است که بحرقه و مطبقه گویند حمای ربم تب که هر چهار روز یکمرتبه آید ۱۰ - نای حلقوم - در زن سوزن ۱۱ - روین روناس که گیاهی است که جامه را بدان بر می شویند و رنگ کند

ای پیرا کننده دلان خاطر فراهم آورید  
بی معونت کار ملک می نگیرد انتظام  
چون بر افغان صدمت آید تو فغانی کن بماند  
تازبان تازان و تو در کنج خفته از چاه  
راه نزدیکست ای قوم بیاطل زیسته  
خوشه با داس هلالی شکل کمتر کن درو  
ز آن اسیر ایرلاندی جمعیتی آروز تو  
گر ندیدی زندگی انگیز جاویدان هلاک  
ز وحشی ماند شیرین و بر تلخی جان سپرد  
اینم مثل از بهر بیدیدن قوم آورده ام  
چون نه شایسته میدان سرهنگان دین  
غیرت دنیای فانی چون چنین شور آورد  
در شمار نیکخواهان نیست آید بدسکال  
بز تو خواند با زبان نرم افسون درشت  
مهر یوسف از دل بعقوب گرداند بمکر  
سرد گرداند بجاد و تلخ گرداند بمکر  
طشت آتش دارد از عشق شکر بر دل مکس  
آخر ای ناخواد باب حکمت و حمت زبیش  
مر ترا هم فکر تی باید که آخر فصد چیست  
طشت ریگ و طشت زر گر بدمت پیش اندرون  
ریگ بینی عاقبت زر گشته از تبدیل حق  
ور نداری عرصه هندوستان اندر نظر  
تا بباز بیهای ابلهسانه ماند از کار باز

همچو خیل حاجیان کعبه در عرصه معنی<sup>۱</sup>  
نانوا را کرو با میباید و آویشنی<sup>۲</sup>  
توریانرا باش هومان پارسی را بیژنی<sup>۳</sup>  
زانکه توزین بوستان نه سیری و نه راسنی<sup>۴</sup>  
تا ازین گلیخن برون آئید سوی گلشنی<sup>۵</sup>  
ماه کامل شو که و بثره خویش یابی خرمی<sup>۶</sup>  
تا که یابی افتخار زیستن در مردنی<sup>۷</sup>  
این هلاکت بین که دید آمدرد حمیت آکنی<sup>۸</sup>  
نیست عالم جز حدیثی زشت یا مستحسنی<sup>۹</sup>  
ورنه دین را هست بالاتر ازین سازوفنی<sup>۱۰</sup>  
اینم مثل خوان تا نباشی منگری لم بدعی<sup>۱۱</sup>  
وجد باقی تند تر دان بی زربنی و ظفی<sup>۱۲</sup>  
کرده از بر اصل هر مگری و فصل هر فنی<sup>۱۳</sup>  
از برون روباه سانی وز درون شیر اوژنی<sup>۱۴</sup>  
بفسرانند پیش یوسف طلعت بن بامنی<sup>۱۵</sup>  
گرمی سودای شیرین در درون که کنی<sup>۱۶</sup>  
گوش از ابر برای آیدت از ایمنی<sup>۱۷</sup>  
گوئیا تا گشته جز جهالت بر پیرامنی<sup>۱۸</sup>  
زینهمه نرمک خلاندن در تن من سوزنی<sup>۱۹</sup>  
ریگ بکزین و مکن باز او هیچ اعتنی<sup>۲۰</sup>  
خاک بینی گشته آن زری که کردی افتنی<sup>۲۱</sup>  
گیرو بر خوان الحذر ثم الحذر لا تأمنی<sup>۲۲</sup>  
هم گزنت و هم قران هم نانک و هم لچمنی<sup>۲۳</sup>

۱ - منی، موقفی از مواقف حج ۲ - کرو یا تخی که آنرا زیره رومی گویند و بر روی خبر نان ریزند - آوشن گیاهی معروفست که نیز بر روی خمیر نان باشند ۳ - هومان نام برادر پیران ویسه است که در جنگ گناباد گشته شد ۴ - راسن علفی است خوش بو ۵ - این چند بیت اشاره است به شخصی ایرلاندی (ارد مایور کوک) که در جنوب غربی ایرلاند در حبس انگلیس قریب شصت روز غذا نخورد و در اثر آن بمرد و باین حرکت وطن خود را از دست انگلیسها که مدتی بود آنرا تصرف داشتند برون آورد ۶ - کوه کن مهراذ فرهاد است ۷ - اقتضای آکساب ۸ - گزنت بکسر اول و تانی نام یکی از کتب مقبسه هندوان تصنیف نانک - لچمن نام یکی از بزرگان هندوان که او را مظهر حق دانند.

کیست این بر بام عالم مرغ بی هنگام خوان  
 در میان دیو و آدم آشتی میدان محال  
 بدترین درد آنکه نامردی برد از مرد نرد  
 سخره جادو زنائی تا کی آخر شرم دار  
 نیست فرقی از تو تا آنقوم کوساله پرست  
 جز بدان خوئی که از نفس بهیمی زاد و بس  
 کاشکی نفس سباعی بودنی تا کردی  
 گربه بنگاه پرستو بگذرد روزی کلاغ  
 هر بدی را در من و تو آسمان گوید نعم  
 من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی  
 از سواد دیده وز خون جگر دارد مداد  
 بر رخ زردم نگارد هر دمی ابیات درد  
 آفتابی جو که سر از هر کرانی بر کنند  
 هر که چون بادام دو مغز است با تو دودله  
 عفو کن گر آردت این گفته آندوه و مرغ  
 شد گدازیده سفالین کاسه ام از جوش می  
 کف بریزد دیک جوشان چون نهنبن اوفتاد  
 زینهمه خون کاندرون دیک دل میجو شدم  
 میگویم انده خاطر بدین ابیات لیک  
 میخورم خون جگر وقتی که هستم محتفی  
 هم نی اندر آب بینی هم در آتش نی مرا  
 گر عبارت بی مرارت نیست بامعنی گرای  
 جنگ از الفباظ خیزد وز معانی آشتی  
 در ره بر پیچ این شعر است چون میل بلند

جز که کشتن را شاید نابگاهان مؤذنی  
 هیچ نامکن بحیلت می نکردد ممکن  
 چیره کرد بر درست و راست نقص و انحنی  
 آب را ماننی که بر کوبندت اندر هاوونی  
 چون کنند بر تو امیری زیش گسای کودنی  
 نیستی یوبنده و کوشنده اندر موطنی  
 از خربم خویش منع هر شریری خائنی  
 برزند با وی دمان چون بیژن و نستیمنی  
 هر نکوئیرا همیدون در من و تو گفتنی  
 شرم دارم زین مسلمانانی من از هر مؤمنی  
 موی پلک من که دارد حکم کلک آهنی  
 تا بر این دیباچه خواندش هر فصیح والکفی  
 پرده هر ظامتی از پیش ما یکسو کنی  
 زیر سنگی باد همچون کردکان خسته نی  
 ز آنکه جز آنده نزاید خاطر آنده گنی  
 دست سستم بر نمیتابد عنان توسنی  
 دیک چون جوشید افزون بفکند ناهنبنی<sup>۲</sup>  
 گر کفی ریزد نزید از تو بر آشتنی  
 کی شود دریا به پنگان گر به پیمائی فنی<sup>۳</sup>  
 میکنم ایدون فغان وقتی که هستم معانی  
 گر بساری ظاهری ور زانکه کاوی باطنی  
 کر حلاوت کو تراست و وز طراوت گلشنی  
 پارسنی تو گفت و تازی انت ترکی سن سنی  
 بهر هر گم کرده راهی یا بعمدا خم زنی<sup>۴</sup>

۱ - ریش گاو ریش یهن و بزرک ۲ - نستیمن برادر پیران و سه است که در جنگ گنابند بدست بیژن کشته شد  
 و هومان نیز نام همان است ۳ - نهنبن سرپوش دپاک ۴ - پنگان فغان - فنی فنا و فانی ۵ - خم زدن بر کشتن  
 از راه و کج رفتن

زین پیایی می‌رود ابیات کاندل راه دور  
تا مگر گم کرده راهی یا بعمدا کج روی  
تیز یرتابی نه بینی اندرین ره کاندل آن  
هر یکی چون پیک پیروزی دمام سوی شاه<sup>۲</sup>  
اینسخن دوداست و معنی آتش و کانون ضمیر  
شاید از بویا کند آفاق را گویای من  
برفروز ای دیده نابینا بدین مصباح چشم  
بر خرد کن عرضه این ابیات یا بر تیر چرخ  
اندکی بر ترگذار از تیر و پیش زهره خوان  
و آن کلفهای سپه در جرم خورشید از قضا  
بگذر از خورشید ز آتسو تر مگر بهرام چرخ  
تا که جانم هست در تن زین فغان آسوده نیست  
تیر ناولک دان پی دشمن تو هر بیت مرا  
استماع این سخن را چون بنفشه گوش باش  
رخ چو مینو کن بدین باده که می پیمایمت  
شویش هر باده از هر خمره در هر میکده  
خارج است از حد انسانی کسی کود عویش  
راویش برجیس باد و مستمع بهرام باد  
هفت گنبد زانیند و چار عنصر زانیه  
زین زنا شوئی نزاید جز که نا مشروع پور  
از نتیجه قدسیان دان نه ز صلب آسمان  
گر ز تحدید حقایق با خبر بودیت جان

سادسی را سابع است و سابعی را ثامنی  
بر گراید سوی راه راست همچون موقنی  
از برای ره نوردان پیل بالا میل نی<sup>۱</sup>  
شاه پوشیده بر او خلعت ز خزا ادکنی  
زین زبان مر آتشم را ترجمان و روزنی  
کر بیان و خامه سوزد عودو شاید چندی<sup>۲</sup>  
زانکه از زیتون قدش داد بزدان روغنی  
کر خرد زه بشنوی وز تیر احسن احسنی  
تا نوازد اندرین ابیات زهره ارغنی<sup>۳</sup>  
با چنین دارو ز داید کوشش صیقل زنی  
زین فشان بزد ابدی زنگار خورده آهی  
ور کنم اطناب باری هست عذر بی<sup>۴</sup>  
تا بدرد بر تن از پولاد هندی جوشنی  
در روایت ده زبان شو بر اسان سوسنی  
کاین چنین باده نه بینی دیر ساله درد نی<sup>۵</sup>  
نادهی خروار از آن و زین ستانی یکمنی  
نیست مقرون با دلیلی مستقیمی متقی  
آن نکو فرمان روائی و بن نکو فرمان کنی  
جنبش آنان بر اینان هست جاویدی زنی<sup>۶</sup>  
فعل مستم چون نیارد بار جز مستم چنی  
وز مشیمه آخشیجان گر بدینی محسنی<sup>۷</sup>  
یافتی مر هر فلزی را بخصاصه معدنی

۱ - میل پیل بالا میل بسیار بلند که در راهها برای هدایت مسافران سازند ۲ - دمام بضم هر دودال پیوسته و متصل و دنبال هم ۳ - چندن صندل است ۴ - ارغن ارغنون است که نام سازی است ۵ - دن خم شراب (در پیاله و دردنی) ۶ - زنی بکسر اول زنا ۷ - آخشیجان عناصر اربعه

## در تحسّر از حوادث واقعه در بلاد اسلام و هند و معانی دیگر

کرد با من آمده ایران و بغداد و هری  
من ازین خود کامة دّو کش بن نه پیدانه سری  
از کتانی مه ننددد وز نمی تف خوری  
ور نهی کف بر دهانم بینی از دوزخ دری  
باز آمد گوئیا فرعونیی با لشکری  
سر برون آورد فرعونیی سیاست پروری  
بی ز برهانی ز حق نا گوی نا حق آوری  
هست فرعون آنکه دارد این سه خوبی امتری  
برتر از فرعون بدانش در قیاس و بدتری  
هیچ دیدی کز میان آب خیزد آذری  
شد مبرهن انقلاب عنصری با عنصری  
شوکت قاهر معزّی با که قائد جوهری<sup>۲</sup>  
عهد الحاکم بامر اللهی و مستنصری<sup>۴</sup>  
چون زکافور هنر پرور شوی یاد آوری  
که عزیزی میکند در تو طمع جادوگری  
بار دیگر در تو فرعونیی نموده ساحری  
جان این جادو رسد بر دارم باغری<sup>۱</sup>

آنچه با شکر کند آبی و با عود آذری  
شگر از آبی گدازد عود سوزد ز آتشی  
آنچه میزدند غم مصر و عراق از تن مرا  
نار دوک زال بینی گر که بینی تن مرا  
تن چو نال مصر گشت و دیده همچون نیل مصر<sup>۱</sup>  
بار دیگر از میان نیل خون تمساح وار<sup>۲</sup>  
چپست فرعونیی سیاست جز مز و درد عوئی  
خشم و آزو خویشان برتر شمردن از همه  
و بثره با نیرنگ ابلهسی چو کردد مقترن  
انده دجله و فراتم آذر از دل بر جهانند  
ز آب سیّال که در دل آتش جوّال بود  
هیچت ای مصر مبارک نیل می یاد آبدت  
هیچت افتد یاد کز گشت زمانه چون گذشت  
باد سردت هیچ کافوری فشاند بر صعبد  
هیچ مینالی و میگرئی چو نیل از جور چرخ  
ساحر اندر خاک تو تسلیم شد پیدش کلیم  
تا که انجام دو جادو از قضا گردد یکی

۱ - نال نی ۲ - (چون تمساح) تمساح حیوان یکون فی نیل مصر ۳ - المنز لدین الله معذ بن المنصور بن القائم بن المهدي احد الخلفاء فی ۳۶۵ بالقاهرة - القند جوهر بن عبدالله من موالی المنز المذكور توجه بامر مولاه من باب الافریقة الی البحر الحیط من جهة المغرب و فی جهة المشرق من باب افریقة الی اهل مصر و دخل القاهرة ۳۵۸ و فتح جمیع بلاد تلك النواحي و مات فی ۳۸۱ بمصر و لم یبق بها شاعر الارثاء و ذکر آثاره ۴ - الحاکم بامر الله بن العزیز بن المنصور من خلفاء الفاطمیین بمصر و قتل فی ۴۱۱ - و المستنصر بالله معذ بن الظاهر لاعزاز دین الله بن الحاکم بامر الله اعظم الخلفاء الفاطمیین و آلی الخلافة و هو ابن سبع سنین و اقام فی الامر ستین سنة و مات ۴۸۷  
۵ - صمید خاک - کافور بن عبدالله الاخشیدی غلام سیاه زر خرید اخشید که بعد از در گذشتن اخشید پسر بزرگش انوجور بمسند ملک مصر و شام نشست و کافور بتدبیر امور مملکت او قیام کرد و چون انوجور در سنه ۳۱۹ در گذشت و ابو الحسن علی بن اخشید بجای برادر متبکن شد کافور همچو پادشاهت وی کارها بکفایت راند و چون علی دره ۳۵ وفات یافت کافور دعوی استقلال کرد و تقریباً دو سال و اندی سلطنت داشت و در ۳۵۷ در گذشت ۶ - غرغر بفتح هر دو غین غلطک باشد و آن چیزی است از چوب کریسانی بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه بر آرند

متّحد در صورت و لیکن بمعنی مختلف  
هان و هان ای نیل کرده خوی از عهد قدیم  
خون شوا اندر چشم دشمن در کشش باخویشتن  
چنبر گردنده بد چشم بالای مرا  
آتشی در سینه و در دیده آبی گشت غم  
گر تنم از توده پست زمین دارد مکان  
کیدست آنکس که بینداید بخونم بام دل  
دل زانده خون شد و خونم ز نفسیدن هوا  
از خلأ در شیشه افتد و زماً در دل مرا  
بر شکافد چون سپیدی کز برای چشم بد  
تابد انگاهان که درد دامن شب آفتاب  
ور نهالینم کنی زربفت هندستان چه سود<sup>۲</sup>  
لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار  
شیقتم از باد هندستای چو صرعی وار من  
پای زشتی ماند از طاوس هندستان بیاد  
چندن و طاوس خیزد از توای هندوستان  
نیستی دلبر مر اورا بلکه جانی و روان  
یشت خر را از توپالان دره اش را از تو جو<sup>۳</sup>  
هم جویدن را شعیری هم چربدن را علف  
یشت ریش از کاوش منقار زاغ و جفته زن  
چون شدش پراز تو زاغر مایه تشویش گشت  
بعد ماهی چند ساعت اوفتد اندر محاق  
سالها بگذشت و روشن ماهت ای هندوستان  
می نجمند از چه آخر مایل و حامل ترا

این زدست حق شناسی و آن زباطل پروری  
گاه خون بنمودن و که در کشیدن جابری  
که ندیدی و نخواهی دید ابدون جاثری  
زانده ایوان کسری چفته کرد و چنبری  
باد سردی در گلو بر لب فغان مضطری  
روح را مرکز بینی جز که والا کوهری  
که دلم بکشد از هر دیده چشمه احمری  
و آن هوا شد باد سرد و باد ناله تندری  
هر دمی ترکیدنی چون ناری از دانه پری  
در میان عود سوزی بفکنی با بحری  
میخلد غم در تنم مانند گرا نشتری<sup>۴</sup>  
چون نمی ساید مرا جز خار بشتی و بری  
کو بخواب اندر بیند از خزر جالندری<sup>۵</sup>  
صرعیانرا تن بلرزد هم چو شاخ از صرصری  
کنده شد زان سان از بن طاوس هر بال و پری  
مار را زانی نو گاهی دل گزو که دلبری<sup>۶</sup>  
بیتو او بیجان تفت و مایه بی پیکری  
بیتو خر چون صائم الذّهری نخورده مفطری  
بیتو بسته پوزو خسته مانده در جوی و جری  
بر نیس آورده ضعف از ناتوانی صرصری  
حس<sup>۷</sup> هر صاحب صماخی را بصوت انگری  
چون حجابی لعبتی بر سر کشد مه چادری  
زین سیه چادر بما ننمود زیبا منظری  
تا بر افروزد بروشن روی توده اغبری

۱ - تندر رع - ۲ - گرا حجام - ۳ - نهالین توشک - ۴ - خزر نام ولایتی است در حوالی کیلان - جالندر نام شهری در سومنات - ۵ - چندن درخت صنبل که مار اورا خوش دارد و همیشه بدان پیچد - ۶ - دره شکته - ۷ - زاغر حوصله و چینه دان مرغان - صماخ پرده گوش

اندر آمد از اروپا برهنه سر بی زری  
 سخت باشد راندن زاغ و کلاغ از سبزاباغ  
 يشك خوك بن كنده كشمند خلق را  
 باغی ای هندوستان و يحك ويا گله زان  
 چونی ای خاینده شگر طوطی شیرین مقال  
 چونی ای طاوس بادستان بال و پر کنی  
 چونی ای آزاده باز از دست شه کشته جدا  
 چونی ای نادیده زیر دانه صیاد دام  
 بالو برد دام افکن مرغ را جز دانه نیست  
 تاجه برودی زدست آسمان از خواسته  
 می نکویی با نمدانی که آخر چیدست  
 جز مگر بیداشی و جز مگر نادان امیر  
 عاقلی نواب و مهر اج ترا چون دید گفت  
 دزد کافر خوی و توانادان و زر بی پاسبان  
 عمر تو ماند ببری را بر سر شاخ وجود  
 زندگی گنجیست کش روز و شبان دزد سپهر  
 دزد عمر تست این کافر که گفتیم زبهار  
 ای مسلمان مر تراوی برهنه هم مر ترا  
 صیرفی را جای زر در کبسه کاغذ پاره چند  
 هیچ غارتگر نپردازد ز ملک آنچنان  
 اینمثل که لیس فی القرطاس هرگز اعتبار<sup>۸</sup>  
 کرشمیدی چون فتادی اندر بن دام بلا  
 خانه زان تو و بیگانه در آن فرمان روا

تا زسرتان در رباید هم کله هم میزری<sup>۱</sup>  
 سهل گردد چون شود توفیق یزدان زاجری<sup>۲</sup>  
 نیست الا سنک این گردون فلاخن کاسری<sup>۳</sup>  
 کت بود گر کی شبان وزاغ دون خیناگری  
 کت بود زاغی خطیب بر شده بر منبری  
 چونی ای بازارگان بادزد مال و زربری  
 کت نه پر هشت ونه ناخن زال کمپیری غری<sup>۴</sup>  
 شاد مرغا کو بهر دانه فرو نارد سری  
 کی فتد در دام کیدی مرغ نیکو بنگری  
 کاینهمه تاوان گذاری را بوی اندر خوری  
 آن کناهی که بود در پیش حق لایغفری  
 نیست ای هندوستان هیچت گناه دیگری  
 اینت غافل مهتری و آنت جاهل سروری  
 گر برد یکباره نبود معجب و مستنکری  
 نیست جز بر طاوی زبند شاخ هرگز بر خوری  
 با چنین دزدی نباید ابیضی و اصفری  
 از چنین دزد معمر در پی هر معمری  
 از ثریا برد این بی دانشی اندر ثری  
 جوهری را جز جستی نه بجای گوهری<sup>۵</sup>  
 کین مر قش پاره قرطاس هر سیم و زری<sup>۶</sup>  
 هست در آفاق گیتی دائری و سائری  
 یا که گوشت بر نهاده ففل بد همچون کری  
 پس مگو خانه منست این عاریت دان یا کری<sup>۷</sup>

۱ - میز چادر ۲ - زاجر مانع ۳ - يشك بر وزن اشك چهار دندان یش سبع - کاسر اسم فاعل از کسر  
 بمعنی شکستن ۴ - کمپیر سالخورده و فرتوت - غرزن بدعمل و فحبه ۵ - مهر اج بر وزن معراج نام یکی از سلاطین  
 هند که آنرا مهر اج گویند ۶ - جست جوهری فرومایه کم قیمت معدنش در مدینه ۷ - مر قش سزین و منقش  
 ۸ - لا اعتبار بالقرطاس ۹ - کری کرایه



صاف و نابی دیگر را لای و دردی مر ترا  
اندر این پالیز آب و خاک و کشت و خوز تو  
بر زه کت آهنی در گردن و چوبی زیی  
طوطی و طاوستانرا حق خوی لک لک دهاد  
گر که با حتمای غیرت تن بمرگ اندر دهید  
کیست کوزین جنس یعنی جانور جاوید زیست  
در حضر مسکن گزین یا جای اندر بادیه  
ای مسلمان وی برهن النجائم النجبا<sup>۷</sup>  
گر طراز غیرتی بر جامه ها تان در کشید  
پر شاهین قدر تان پر چوب تیر باد  
با تو میگویم مباش ای ساده دل هندو پسر  
چون سپرده شد طریقت کفر و دین گرد دیکی  
مور دش<sup>۸</sup> اینجاست ای هندو مکن دیگر جدال  
شش جهت گرد دیکی چون بگذری زمین چنبره  
سوی آتش ای برهن شادرو همه چون سستی  
گریه را باشد بزبون چون دل فراهم نیست موش  
در دل موشی خدا بنشانند آن بیخی کز آن<sup>۹</sup>  
ذوالفقار نطق این دورو دم عیسی مر است  
زنده شوزین دم چو گل آنکه بکن باور ز دل  
از غمت ای گیلستان هند روز و شب منم  
ای خداوندان این کاشانه شغل و کار چیست  
یا دهی از بهر دشمن جان و داری پاس او

چون توئی رزبان و هم رزچین و هم رز افشری  
روز خرمن مرورا گندم شمارا جو دری  
روزها اندر شیارد شب کنار آخوری<sup>۲</sup>  
تا کنندی پر ز طعمه گرز ماران زاغری<sup>۳</sup>  
به ز مرگ مطبقه وز محرقه وز ماشری<sup>۴</sup>  
هست صعوه باز او گر سرور مستنری<sup>۵</sup>  
با تکاپوی فلک چه بادی بی چه حاضری<sup>۶</sup>  
تا که ملکیت بیدریغ آید ببر چون دلبری  
بود خواهد پاس یزدان تان معین و یابوری  
هم ز بهرام قضا تان باد بر کف خنجر ی  
در طریق جان سپاری کم ز هندو دختری  
بیکمانت این ز من بایست کردن باوری  
حضم کارافزاست کم کن ای مسلمان ماجری  
حق پرستانرا چه قبله آدر و چه ایدری  
سوی شمشیر ای مسلمان شادرو چون جعفری<sup>۸</sup>  
مور خاطر جمع در د پوست بر شیر نری  
سر زده شاخی بعزم اجتماعی پروری  
تو جهود و اینجهان همچون دمشق و خیبری  
که مسیحی بود اندر عالم و هم عازری<sup>۱۰</sup>  
رسته اندر آب چشم خویش چون نیلوفری  
مر شما را یکسره گرا کبری و راصغری  
یا که رویی خاک و خاکستر بری با زنبری<sup>۱۱</sup>

۱ - جودر گیاهی خود رو که بیشتر در زراعت گندم و جو میروید و دانه آن کوچک و باریک است - خود در مصراع اول  
بیرون کشیدن گیاه هرزه از پالیز ۲ - برزه گاوکاری - شیار شخم کردن ۳ - زاغر حوصله و چینه دان -  
لک لک مار بسیار شکار کند ۴ - ماشرا ورمی که ماده آن از خون باشد ۵ - سر جنسی از عذاب و ازوی بزرگتر  
استفسر الطائر صار کالتسر قوه ۶ - بادی صحرا نشین - حاضر شهر نشین ۷ - النجبا النجبا ای اسرع اسرع  
۸ - سستی زن هندی که با جنازه شوهر خود در آتش بسوزد (سستی و از رفتن بآتش درون - جعفر طیار عم یقمر اکرم  
۹ - (در دل موری) ۱۰ - عازر نام آن درده که بدعای عیسی زنده شد ۱۱ - زبیر چهار جویست مانند نردبان که میان  
آنها با طناب یا چرم یا تخته و چوب ساخته باشند و از خاک و خشت پر کرده از جانی بجائی برند و دو نفر آنها بردارند

چایستی میخی که کوبد بر سرت مهتر پرست  
شک ز طبیعت عار دارد ز آنکه اندر بر زلفش  
تو بدین جانی که داری ننگ هر جانافروزی  
ای برهن دم مزین جز با غریو رام رام<sup>۳</sup>  
اژدهای مال و جان او بار را بگداخته  
من شنیدستم ز قول داستان گویان پیش  
اژدهای گنجستان هرگز نخسید ای شکفت  
یوست زین اژدر بهمت تن همی بایست کند  
پیش همت برانسنجد و ر که دشمن پیل تن  
گر چه با نیرنگ شد آمادۀ عیش و طرب  
تو بمیدان اندر آی و همچو مردان تیغ زن  
خوی افریقی بگیر ای آسیائی گر چه او  
جز که دیو و دد ز بهر جان اهل آسیا  
گر چه چنگت سودناخن و ر که منقارت شکست  
بال همت بر کشاو بر حمیت باز کن  
فطرت ساده شمانقشش بگیتی خوش نشاند  
آتشین دم اژدر آتش بار کرکس در هوا  
در نوشت این در نور دنده بساط آشتی  
در طبیعت چون نبات آمد غذای جانور  
با کبوتر پیش شاهین یا که تیهو پیش باز  
جسم را همچون طلسمی دان مشو مأیوس تو  
چیت چشمه خضر میگویند جاویدی حیات  
زیور جسم است جان و زیور جانست علم

یا ستوری زیر باری روز و شب ره بسپری  
چون سگ بیگانه آید بر جهد چون قسوری<sup>۱</sup>  
شهرسواری شو ممکن خر بندگی پیش خری<sup>۲</sup>  
وی مسلمان لب مجنبان جز بالله اکبری  
روی وارزیزی بنای اندر کنید و خنجری<sup>۴</sup>  
که بود بر هر هفته گنج خفته اژدری  
اینت منکر اژدهائی جان گزائی کافری  
هم زفر کردش چاک و همش کوبیدن سری<sup>۵</sup>  
بال پشه زار نالی لاغری مستحقری  
آشکار آرم جوئی در نهان رزم آوری  
بزم مردانرا نشاید جز چنین ساغر خوری  
آدمی خوارست تو میباش دیو و دد خوری  
بیچۀ هرگز نزاده در اروپا مادری  
گنده پیری لبك در عشوه جوان و لمتری<sup>۶</sup>  
بو که بخشد فضل حقت مخالبی و منسری<sup>۷</sup>  
نشوت بادۀ شما پر باد کردش منجزی<sup>۸</sup>  
آسمان آراست بهر جنگ هر جنگ آوری  
عهد سیف ابیضی و دور رمح اسمری<sup>۹</sup>  
خاورا تو چون نباتی باختر جاناوری  
یا کرک در پیش باشه یا که صعوۀ لاغری<sup>۱۰</sup>  
ره نوردی کن طلب از ادھی وز اشقری<sup>۱۱</sup>  
خون سرخ اندر ره حمیت چو بحر اختری  
جان تو از علم بندد ای برادر زیوری

۱ - قور شیر درنده ۲ - خربنده کسی که الاغ کرایه دهد ۳ - رام بهندی نام باری تعالی است ۴ - اوبار  
بلع کفنده - ارزیر فلم - نای حلقوم ۵ - زفر بفتح اول و ثانی دهان ۶ - لمر پروزن عنصر فر به ۷ - مخاب  
چنگال - منسر هو للطیر الجارح مثل المنقار ۸ - نشوت سکر و مستی - منخر سوراخ بینی ۹ - اسمر گندم کون  
و نیز اسمر نام تیر است ۱۰ - کرک بفتح اول و ثانی بلدرچین - باشه مرغ شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز  
۱۱ - ادھی اسب سیاه - اشقر اسب ابلق

قوت جان و قوّتش از علم باشد ابعزیز  
ابر آذارای یکف یعنی که تیغ هندوی  
باغبان اینچمن را تیغ میباید نه بیل  
ایکه شست و شوی تن هر روزه بر تو واجبست  
تاز رنگ تنگ و شوخ زشت نامی جان تو<sup>۲</sup>  
لوح پیدائیت را با خون دشمن کن نگار  
گر قوام تن بخون داند پزشک اندر مزاج  
همچو زهره در جهان جاوید مانی بی خلل  
ای مسلمان وی برهن نیست چون از نفاق  
چون نفیر مسلم و هندو بهم گردد بلند  
در جهان چون من نخواهی یافتن گوهر فروش  
گر بگوش اندر شود این ناله تندر ترا  
تا که همچون شیر گوری دیده از جا بر جهید  
تیری ای نادان ولی نه در کان در ماهی  
گرد خنک شاه جرمن شیه بکران او  
میدهد جز را صم ابدون محاسب را جواب  
کم مبادا از جهان سایه همای آسای او  
همتش خورشید واری یکزمان گستر نور  
هیچ شب اندر وجودم اینهمه مستی نبود  
دست ساغر گیرم از جام دگر لرزان و دل  
از کدامین تالک رزبان چید این انگور را  
جز بدین مستی کجا بارم کشیدن بارغم

بی ز دانش جمله چیزی نیست الا ابتری  
گیر تا کاشن کنی و لاله زار از کردری  
تیغ بر کف گیر ورنه دار بر سر معجری<sup>۱</sup>  
شست و شوئی ده بخون مرتنت را چون کازری<sup>۲</sup>  
صاف و پاکیزه شود چون آینه اسکندری  
نه بشنگرف ای برهن بچه نه با عصری<sup>۳</sup>  
توبقای جان بدین خون دان چو زهره ازهری  
از نکو نامی اگر یابد روانت عنصری  
مهربان چوپان مزی مانند گله نافر<sup>۴</sup>  
هست مستنفر سروش و اهرمن مستنفری<sup>۵</sup>  
کاش بودی مر مرا از تو چنین گوهر خری  
نغنوی یکشب زحیرت همچو چشم عبهری<sup>۶</sup>  
کی رهید از مکر این روباه حیالت گستری  
همچو مهب فروزی از خرچنگ و نفرازی سری<sup>۷</sup>  
گوری ازهر کور بسترد و کری ازهر کری  
مرغ عیسی سوی عیسی میبرد چون سنقری<sup>۸</sup>  
که جهانرا همّت او گشت سایه گستری  
یکزمان چون ابر رحمت گشت بروی هامری<sup>۹</sup>  
ساقی امشب در شرابم کرد چیز دیگری  
از ره باز آمدن با خویشان لم یشعری  
وز کدامین دست بفشرد این غنبر زافشری  
بار افزونتر کشد چون مست گردد اشتری

- ۱ - آذر نام ماه اول بهار از سال رومیان - کرد در زمین یشته و بیشه و کوه و دره
- ۲ - کازر دخت شوی در یکی از مذاهب هند شستن تن همه روزه واجب است
- ۳ - شوخ چراک بدن
- ۴ - شنکرف و شنچرف رنگی سرخ معدنی - عصر رنگی زرد و نباتی و اشاره بطائفه از هند که پیشانی خود را رنگ کنند
- ۵ - نافر وحشی و فرار کننده
- ۶ - مستنفر بصبغة الفاعل النافر والغالب والمستنفر بصبغة المفعول الذمور والنهر الخوف
- ۷ - تندرعه - عبهر نرگس
- ۸ - تیر مطارد - کمان برج قوس - ماهی برج حوت - خرچنگ برج سرطان
- ۹ - جزر اصم یا اصطلاح ریاضین عددی که جزرش گنگ باشد یعنی منتهی بهفر نشود - و سنقر بروزن غنبر مرغیست شکاری از جنس چرخ
- ۱۰ - هاسر سیال و ریزان

بیستم در صحو و سگری زین شکایتها خفوش<sup>۱</sup>  
 پیش بت نه پیش من خمیده بودی قامت  
 ای بدست زانبان بسپرد مام خویش را  
 این خسار را بکسره با آتشین جاروب روب  
 سرخ روئی خواهی از دینا بخون آغشته شو  
 حور بر رخسار سرخابی کشد از خون تو  
 روح صافی کوهر است و گوهر از گل کن جدا  
 پاره شد از پیش چشم غاشیه هر خشیق<sup>۲</sup>  
 این دد برده فرو در خونتان دندان و چنگ  
 موش خرما دزد و دوشامیش اندر چنگ کرک  
 هم می وهم مزه وهم مسته این دد زتست<sup>۳</sup>  
 آن شنیدستی که موری گشته در زاری مثل  
 که بسور اخ اندرون از هر کران اندر خزید  
 مور بهر حفظ قوم خویشان این رای زد  
 چون ز مور لاغری هم کمتر اندر هوش تو  
 عمرها بگذشت و تو از مکر او ایمن نه  
 نیست گوئی را بحال اینجا محقق دان همین  
 چون نتیجه دانش الفغه تو هیچ بود  
 آن ملاعب بهر لعب آرد بز و عنتر بکوی  
 ز آن بز و عنتر بخندد هر تماشاگر بکوی  
 هندو از نازک فرامش کرد و احکام گرت  
 جز عمای چشم جهل انگیز کوری چند نیست  
 فاعل اندر فعل بس چالاک و تو در انفعال

عندلیم را چه فروردینی و چه آذری  
 کرت حقین دیده بودی همچو پور آذری<sup>۴</sup>  
 کاش بودی مام ازین بی تنگ بچه عاقری<sup>۵</sup>  
 در هواشان همچو ذر پیرا کن و خا کستری<sup>۶</sup>  
 مر شهیدی خیزد از گوری چو لاله احرری  
 کرد راحت سرمه سازد دیده هر احرری<sup>۷</sup>  
 چیست دانی کالبد اندوده گل با گوهری  
 پیش هر تیغی کنون استاده ام چون اسپری  
 هشت خواهد کی با آسانی شکار لمتی<sup>۸</sup>  
 تاجه خواهد کرد مسکین لایبی و نامری<sup>۹</sup>  
 صیدا بدون کم بچنگ آورد یک صید اشکری  
 گفت باموری زرای روشنی و انوری  
 تاسلیمان نشکندتان زیر سم لشکری<sup>۱۰</sup>  
 وز شما یکن نه این بشکستگانرا جابری<sup>۱۱</sup>  
 لاف دانش چون زند از مور لاغر کتری<sup>۱۲</sup>  
 کوئیا هم سر بر او چک کرده هم افسری<sup>۱۳</sup>  
 ورنه مرغ تو بدام اندر نجنباند پری  
 هیچی ای نا اهل نه تیغی و نه هم اسپری  
 آسمان بهر تو آرد گه بز و گه عنتری  
 بر تو خندد این بز و عنتر چو مست از ساغری  
 مسلم از احمد فرامش کرد و الله اشتری<sup>۱۴</sup>  
 اینکه در ایران همی بینی چنین شور و شری  
 چون خیر و موم با خباز و با صورتگری

۱ - صحو هوش بعد از مستی ۲ - آزر نام پدر حضرت ابراهیم با عم وی ۳ - عاقر کسی که فرزند نداشته باشد  
 ۴ - ذر ذرات پراکنده در هوا ۵ - احرر سیاه چشم ۶ - خشیت خوف و بیم ۷ - لمتر بضم اول و ثالث فربه  
 ۸ - لاین بکسر باء صاحب لبن و شیر ۹ - تاسلیمان صاحب نمر و خرما ۱۰ - مسته بضم میم طعمه ۱۱ - قوله تعالی قَاتِلْهُمْ  
 يَا أَيُّهَا النَّاسُ اذْكُلُوا مِمَّا كُنْتُمْ لَا تَخْطِبُكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُودُهُ وَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ ۱۲ - جبر بستن شکسته جابر اسم فاعل  
 از آن ۱۳ - چک برات و وظیفه ۱۴ - این الله اشتری من المؤمنین أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّهُمْ آلِ الْجَنَّةِ يَقْتُلُونَ فِي  
 سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعَدَا عَلَيْهِمْ حَقًّا الْخَنَازِكُ اسم مبین گرت است که آن یکی از کتب مقدسه هندوان است

چون صباخت را خدا از حق شنودن کرد مهر  
 قهر حق چون در ببندد بر کسی از پیش روی  
 بر دات سودی نخواهد کرد هرگز آن فسون  
 داغ اعرابی ستردن از شتر آسان تر است  
 ابر تیره جادوان بر چشم مردم کله بست  
 پاسبان ملک و ملت آفتاب عقل دان  
 دود ازین نیرنگ خانه ای خدا آور برون  
 یا بیاوای عظیمی اندر آن ملک که او  
 گو فزاید در تنش آن رنج این باد بزبان  
 آنچنان بز که کند هر بادبانش بازگون  
 کننده بادار یشه اش چون ترب کش تره فروش  
 نیل آب افزای و خاک نیل زای مصر دهند  
 تابکی خواهد بدن از جیلم و جمن او گنگ  
 سالها بگذشت کر نشویش او در شرق و غرب  
 بیش ازینش در تنعم ای فلک مگذار تو  
 مسرفی ایچرخ در تنعم این دیو رجیم  
 بگذراز سیم و در و باقوت سرخ و زرناب  
 خرمن الفغه از مال کسان کن سوخته  
 المعجل ای انتصار و انتقام روزگار  
 ورچو روئین تن کنند تن چار طبعش باد خصم  
 درخ شد بر تنش ولسن ورنه از اندام او

چون توانم من گشودن چونکه حق بندد دری  
 همچو شاگرد رسن تابان رود برقه قری  
 کز گل بیجان همی کردی بدم جانآوری  
 کز دل احق ستردن حق برحق استری  
 بر نیامد آفتاب عقل از يك منظری  
 عید باشد شبروانرا غیبتش بی امتری  
 یا بطوفانی و خسفی یا بیاد صصری  
 کرد نامش را برای خویشان مستعمری  
 که بعد اندر فزود آن باد در هر معبری  
 بکسل آن زنجیر کو آویخت بهر لنگری  
 بر کند از بهر خوان هر غنی و مقتری  
 رود خویش بادو دود کوره آشگری  
 شوره زار انگلستان سبز و تازه و ناضری  
 هیچ پهلوانی باسایش نسوده بستری  
 دور از انصاف این اسراف دان از هر دری  
 که بیاریندی براو نعمت چو ابر ماطری  
 که کلابه زال بر دوهم عصابه مصری  
 چون درخت بادیه از برق بهر کیفری  
 ز آنکه عاجز گشت از بیداد او هر صابری  
 هر یکی در درد افزائی ز دیگر بدتری  
 خاک مصر و هند گشتی کر کسانرا مجزری

- ۱ - صباخ استخوان گوش که بواسطه آن صونها شنبه شود ۲ - اشاره است به مرغ عیسی که خفاش باشد و او مانند هوش است و بالش از پوست بود حضرت عیسی مرغی از گل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد فرمان خدا و دعای عیسی جان یافت و پیرید و بیفتاد و برحق تعالی شبیه آنرا بوجود آورد ۳ - کله بکسر کاف خانه و پرده ایست که از پارچه ساخته عروس را در آن آرایش کنند و بمعنی سقف خانه نیز آمده ۴ - امترا جدال و نزاع
- ۵ - مقتربصیغه فاعل فقیر و درویش ۶ - جیلم و جمن و گنگ نام سه رود است در هندوستان - ناضربانضرت و طراوت
- ۷ - کلابه کلافه ربهان خام که از دوك بچرخه پیچند - عصا به پارچه و دستارچه که بر سر پیچند - معصر بصیغه اسم فاعل دختری که بر سیدکی و حیض نزدیک باشد ۸ - الفغه جمع کوبه و اندوخته ۹ - ولسن نام رئیس جمهور آمریک - مجرز بروزن مجلس جای کشتن شتر

خرده کاریهای اوصال طبیعت میدرید  
هم ازو آغاز باد و هم بدو انجام باد

### تجدید مطالع

آمد اندر کشور هندوستان سودا گری  
بعد چندی زیر خاکستر فروزین نهاد<sup>۱</sup>  
آسمان با آرز او از چشم سوزن تنگ تر  
کشتی کیدش روان عراده مکرش دوان  
گر بدیهای جهانرا جنس عالی شد عرض  
آن درخت رسته در دوزخ که خوانندی زقوم<sup>۲</sup>  
بستگان چاه بابل را چنین همشیره نی  
مر درنگ هرگز را دیو وارش آرزو  
از زمین ویژه ز خاک آسیا بسترده باد  
تا بود جنبیده او بر خاک ماهش گرد میست  
گر ندانی سیرت او را ز من باید شنید  
هم بدان سنگت بگوید مغز سر روزی چو گوز  
عاقبت از سیلیت رخ همچو نیلوفر کند  
هین مشو مقنون سحر سامری گوساله وار  
هیچ چشمی نه کداز گردش بدر آکنده نیست  
سود امروزین مبین مغبونی فردا نگر  
چون نهی پیله وری بر مکر سودا را اساس  
من ندیدم گر تو دیدی سودمند از بیع او  
بکثر از خسران دین در عهد کافر ز آنکه نیست  
بر خلاف آنچه تقدیری کند در عهد او

کرده پنهان زیر خاکستر بحیات اخگری<sup>۳</sup>  
تا که دود فتنه بالا زد سر از هر کشوری  
وین زمین در گازاو چون زربدست زرگری<sup>۴</sup>  
آن میان بحر ها وین در میان هر بری<sup>۵</sup>  
این عرصارا نبینی جز که شخصش جوهری<sup>۶</sup>  
تلخ تر زبنقوم در دوزخ نیس آورده بری  
طالب عمر ابد را هم نه چونین خواهری  
خشم یزدانش مبادا بیشتر زبن منطری<sup>۸</sup>  
این اثر یعنی نشان پای بد مستثاری<sup>۹</sup>  
کننده بادا نیش این کردم بگاز دمبری  
تا نباشی ای یسر بر سیرتش مستظهری<sup>۱۰</sup>  
که ردی بر سینه از مهرش بسان اعوری<sup>۱۱</sup>  
کز چشمه او بروئی تازه چون نیلوفری  
این سمر بشنو اگر نشنیده از سامری<sup>۱۲</sup>  
هیچ جسمی نه که نکرقتش زگر<sup>۱۳</sup> او گری<sup>۱۳</sup>  
سود کی بیند کسی زین شوم کف پیله وری<sup>۱۴</sup>  
نه کسی از بیع او سودی برد نه از شری<sup>۱۵</sup>  
ور ندیدی من بسی دیدم زبیمش خاسری<sup>۱۶</sup>  
سود در دنیا ز عهد کبر ویژه کفاری  
دید خواهد عاقبت گر سروری ور چا گری

۱ - اوصال بند و پیوندهای استخوان - تاکر سرهنگان هند مانند خدیو در مصر ۲ - دور بردو قسم است مصر و مصر دور مصرح بالا واسطه است مثل توقف ارب و توقف برب و دور مصر بواسطه است مثل توقف ارب و توقف برب ۳ - اخگر باره آتش درخشنده ۴ - فروزینه خار و خاشاکی که بدان آتش افروزند ۵ - گاز مقراض زرگری ۶ - بر صحر ۷ - شخص کالبدی بدن ۸ - منظر بقیه فاعل مهلت دهنده و تاخیر اندازنده ۹ - اثر مابقی من رسم الشئی مستأثر طلب کننده بقاء اثر ۱۰ - گوز بفتح اول جوز است که کردو باشد - اعور کور چشم و نابینا ۱۱ - سمر افسانه و قصه - سامرقه گویند ۱۲ - گر مرضی است که - برب ریختن مو گردد ۱۳ - پیله و رکبیکه ادویه عطاری و بزازی و غیر آن در اطراف جهت فروش بگرداند ۱۴ - خسران ضرر و زیان

هم بدین پیمان و عهد آمد زلندن تا کجا  
هم هوا مسموم گردد هم زمین زهر آب دم  
تیغ گرسبوز بود بادافره افراسیاب  
چشم روشن بامدادی زین افق هرگز مدار  
گلخن پردود بین هر گلاشی کت او نمود  
این نه باغ است این همان راغ است کرتف سوم  
نرد بازی نیست بر نطع جهان چالاک تر  
این دغل باز دغا را بازگون افتاده باد  
شر محضی در نهاد بوالبشر زیرا نخواست  
خرمی افزای تر زین کت جگر هندو شکافت  
باسخ پرسش ز تو در مطلب هل نیست باد<sup>۱</sup>  
آز دخت اهرمن دان خشم پور اهرمن  
آن خلمده خار دستت باد بریده ز بن  
نیغت اندر پیش باد آنکه که هستی مقبلی  
دور بادی او افتاده ای خس از چشم جهان  
زاده دنیستی ز آن شرم اندر دیده نیست  
زهر فردای تو زهر دینه را شیرین کند  
از خدا میخواه ای ابران نجات و مخلصی  
دشمنت را تیغ عربان در کف و بز دود تیر  
از جفای تیغ دشمن وز بسالای تیر او  
دشمنت بر خفیه تیر انداز و تو خفته بنواز  
کار ایران اینچنین ناساخته از ساز کیست

تابسی چون هم زسی چون ز دسوی پیشاوری<sup>۱</sup>  
هر کجا زینقوم یکتا بگذرر خون عابری  
هین سیاوشا مشو غره که دادت دختری<sup>۲</sup>  
بلکه در شبهای وی هرگز نبینی مقهری<sup>۳</sup>  
اندر آنجاسودین کت اوزیان گفت و ضری  
رسته اش خار است و نشتر صد گری در صد گری<sup>۴</sup>  
از چنین بد مهره اندازی و خوش نقش آوری  
که عبتین خواسته بر تیخته هر قاسری  
بهر از مرگ تو چیزی از خدا مستقدری<sup>۵</sup>  
یکخبر نشنیده هرگز زین و آن مستخبری  
هر کجا مستخبری پرسد ز تو از مخبری  
آنت خشنی خواهر است و اینت غرچه دادری<sup>۶</sup>  
ای خلمده خار زیر دم هر نادان خری  
رحمت اندر پشت باد آنکه که هستی مدبری  
زانکه اندر چشم گیتی نیست چون تو عائری<sup>۷</sup>  
نیست پرده شرم را زین قحبه دور افکن تری  
کنده بادا گفت ار درزای چون توبیوری  
زانکه همچون مهره افتاده اندر ششدری  
تو بتن عریان چنان کاندر مه دی عرری  
پاس حقت درع بادو حفظ یزدان مغفری  
بر تنم خفتان کنند ایزد سروشین شهری<sup>۸</sup>  
گش نه سپابه بمانده در کف و نه بنصری<sup>۹</sup>

۱ - پیشاور شهری است نزدیک افغانستان وطن ناظم  
۲ - گرسبوز نام برادر افراسیاب قاتل سیاوش که افراسیاب  
دختر خود سیاوش داده بود - بادافره جزای کردار زشت  
۳ - مقهر وقتی که ماه بدر تمام باشد و روشنائی زیاد  
دهد  
۴ - مگری بفتح گاف پارسی پیمانه زمین که جریب باشد  
۵ - استقدیر الله شبثا سأل ان یقسم له به  
۶ - هل حرف استفهام  
۷ - خشنی بضم اول زن فاحشه - غرچه چیز و نخت و ناسرد و دیوث - دادر برادر  
۸ - عائر خس و خاشاک  
۹ - خفتان جامه و جبهه روز جنگ  
۱۰ - بنصر الاصبیح بین الوسطی والنصر

از سر ابهام با تیغ قضا تا خنصری<sup>۱</sup>  
 نیست چرمه شوخ چشمی را چنو مستحضری<sup>۲</sup>  
 هم تو بی روغن فروزی بر فلک هر اختری  
 ملک بخشا ملک بگشا بر کفم بی عسکری  
 ویرا بر ابلیس کاین یاز ندرا زد مسطری<sup>۳</sup>  
 بندو زندانی کند کو کند بهر دیگری<sup>۴</sup>  
 کوست هم از در بیو با زنده هم از در دری<sup>۵</sup>  
 تیر افکن خار پشتی دوزخی دم از دری<sup>۶</sup>  
 سلکش اندر سقته چه خر مهره جای کوهی<sup>۷</sup>  
 بس عفن صحرا بریده تا که بوید غنبری  
 در هوا از وی کلنگی در زمین زو کهتری<sup>۸</sup>  
 پرز کو کر دینه چوبی پرز شیشه مسکری  
 آسمان پیمای چندی چند سیمین پیکری  
 از برون خوش منطری ووز درون بد بخبری  
 بیشه خالی ماند از هر شرز و شیر نری  
 باد مقراض قضا زین پیرهن دامن بری  
 پر نکرده از جوان هفت آخور را غری<sup>۹</sup>  
 در بخارا از تتر هرگز نرفت و در هری  
 بر تو جز آذر مباراد از هوا هر آذری<sup>۱۰</sup>  
 تا که دور سال شمس را بود شهر یوری  
 خواهدت دوزید تیری از نشان نا بگذاری  
 خلاق تر باقی نکرد و نا فرید او منتری  
 زهر کش تر باکی و هم مار گیر افسونگری

یارب این بدینه چه را کن رنجه کش بر کنده باد  
 هیچ بی شرمی بمیدان وقاحت از درون  
 در قتیله خشک من روغن بنفزا ای خدا  
 سنگ مرغی چون گران آهنک جیشی بشکند<sup>۱</sup>  
 این مثل دانی که راه مکر و حیلت بسته نیست  
 لیک شحنة آسمانی چاه کن را هم ز چاه  
 هم بیو بارد بدم این اردها را از دری<sup>۲</sup>  
 چون کشف سر کرده پنهان در شکم آمد بهند<sup>۳</sup>  
 بلکش اندر رسته چه خاری بدل اندر خلان  
 تلخی دریا کشیده تا کند شگر شکار  
 مانده اندر چنگ باز آز و نا گشته رها  
 بهر طمع سیم و زر از باختر کشتی براند  
 صنعت جولاهه رنگارنگش اندر تنگ و بار  
 کاغذ منقوش و دیبا پوش زهره لهر جوی  
 زین دو شد نارج از مهر اج گنج هندوی<sup>۴</sup>  
 کرد عوری پیرهن بر تنش از هندوستان  
 هفت اقلیم هفت آخور دان و این چرنده نوز  
 آنچه اکنون میرود ز بنقوم اندر مصرو هند  
 گر بآذر اندرون بارد هوا بر کوه برف  
 شهر پر آشوب بادت باد شمس منکسف  
 تا یکی خواهد فتادن بر غلط تیر از نشان  
 نیست ماری در بن غاری که بهر زهراو  
 بهر زهر توقضا خواهد فرستادن ز غیب

۱ - خنصر انگشت کوچک ۲ - شوخ چشم بیهیا - چرمه اسب که خنک باشد - استحضار دوانیدن اسب  
 ۳ - اشاره بسجیل ابابیل و هلاک کردن جیش ابرهه در عام الفیل ۴ - یازند کتاب زردشت ۵ - اوباردن بلعیدن  
 ۶ - کشف بفتح اول و ثانی لاک پشت ۷ - سلک رشته و ریسمانی که در آن کوهرو مهره کشند ۸ - کلنگ مرغی  
 است کبود رنگ دراز کردن ۹ - مهر اج یکی از سلاطین هند که مهاراجه گویند ۱۰ - زاغر حوصله و چینه دان  
 ۱۱ - آذر ماه نهم از ماههای فرس



ایکه کرم پیله را سرمایه اکسون دهی  
 طبل رسوائیش در عالم بکوب ایعدل حق  
 دردبار اوصواعق آنچنان کرده اثر  
 هیچ خامه هیچ کاتب هیچ هنگامی مباد  
 اضطرابش باعث آرام جان عالم است  
 ای بسعی تو شده مطموره بس معموره<sup>۱</sup>  
 گوزبر کنهد فشان وروز همچون شب کداز  
 جز پریشان خاطر و آشفته دل هرگز مزی  
 گرچه از هر خشک و تر نبود راغریر نشد  
 بانگ مرغان عراق و ناله مرغان هند  
 پست شد بالائیت اندر زمانه آنچنانک  
 ای ندیده خواب راحت کس زبیداد شبی  
 ایخدا از پای گیتی بر کن این خارخلان  
 اشتر بن بر کنند زین خلبنده خارها  
 ایخداوند بکه رنگ و گور و اشتر مرغ را  
 کشت سک سک ابرش گیتی زرهواری او  
 تاچه مرغست اینکه دارد صد هزاران بال و پر  
 آن قلم که لوح عالم را بنقش عافیت  
 آن قلم بشکست و آن لوح زدوده تابناک

با یلاس و لاس من ده زیب دیبه ششتری<sup>۱</sup>  
 به ز عدل تو نخواهد یافتن کس داوری  
 که حجر اندر زجاجه درد جاجه خنجری  
 جز بنفش انصرامت جفت نفس محبری<sup>۲</sup>  
 زنده کن عالم بمرک اینچنین بد کوهری  
 وی بکشد تو شده مأمور هر خس آمری  
 یعنی از ظلمت میا بیرون چو مرغ شب پری  
 که جهانی نیست از تو جز پریشان خاطری  
 راغرش چون از درم زنبیل هائل کنکری<sup>۳</sup>  
 طایرت بادا بحکم هر مجرب زاجری<sup>۴</sup>  
 گفته شد در قافیت انگلترا انگلتری  
 خشم حق بادات چشم خون فشان رامسهری<sup>۵</sup>  
 تا کنند زین خارنمشی نوشخواری اشتری  
 با سر دندان بز دوده تر از هر نشتری<sup>۶</sup>  
 به رفتن صنع تو خف داد و ظلف و حافی<sup>۷</sup>  
 لنگ کن در زیر او گر خنک و رجمزوری<sup>۸</sup>  
 از دورنگی و زدغل و زمکرو ترفند و مری<sup>۹</sup>  
 راست چون مشاطه بسقی بر عروسی زیوری  
 ماند اندر طاق نسیان تا زدوده اغبری

۱ - اکسون بکسر اول دیبای سیاه - یلاس پشمینه سطر - لاس ابریشم فرومایه یاک نشده ۲ - انصرام منقضی شدن و بسر آمدن مدت و زمان - نفس بکسر اول مرگ مجبر دوات ۳ - مطوره خرابه و محبس در زیر زمین ۴ - راغر حوصله و چینه دان - کنکر قسمی از گدایان که استخوان کتف گوسفند را بر هم زنند تا صدائی ناخوش دهد تا مردم مجبوراً بآنها چیزی دهند و اگر در دادن سستی کنند خود را زخم زنند تا مردم مجبور شده بآنها چیزی دهند ۵ - زجر فال گوی کردن بمرغان طائر آنچه بدان فال گیرند زاجر فال گیرنده بمرغان باینکه پرواز دهد مرغ را اگر بطرف راست پرواز کنند فال زند و اگر بجانب چپ بازپرد تطایر نماید ۶ - مسهر شب بیدار ۷ - رنگ بز کوهی - خف بضم و تشدید سیل شتر و سم شتر مرغ و سواي این دو سم دیگر حیوانات را خف نگویند - ظلف بکسر سم شکافته چون سم گاو و گوسفند - حافر سم دواب مانند اسب و استر ۸ - سک سک بضم هر دو سین رفتن اهووار و درشت و اسبی که راه نداشته باشد - ابرش اسبی که نقطه های مخالف رنگ او بر او باشد - خنک بکسر اسب سفید - جزیور بروزن همدیگر اسبی که روی شکم و هر دو پای او سفید باشد ۹ - ترفند خدعه و مکر - مری بکسر میم جدال و لجاج

وقت زه آمد ترا ایحامله لیکن زراد<sup>۱</sup>  
 يك نواله خوش زنای خود فروهر گز نبرد  
 سوز گیتی سوك گشت وانگبین منقوع صبر<sup>۲</sup>  
 آن سهای بی بها كز هر نظر بودی نهان  
 هر شغادی حمله سازی با تهمتین پنجه كرد<sup>۳</sup>  
 این بلاها در جهان بكسرا زین بیداد خوست  
 گرچه آفاق جهانرا در شمار اندازه نیست  
 فرستی دادش زمانه تا بدعوی لب گشاد  
 خار كارنده كجا سیسنبه و سوسن چرد  
 ای شخوده روی هر بیچاره از باد بروت  
 ای سپرده بی عثار پای هر هموار جای  
 ای طمع كرده در ابران هم در ابران مرگ است  
 از چه خیزد از نسیم گلستان مرگ جعل  
 اینهمه كرد بلا از بهر آن انگیخت او  
 آنچهان انگیخت آنجا فتنه انگیز آتشی  
 از نهان هر گوش را مسموع نه جز موحشی  
 هم تورقصدی بر آن آوا كه غول راهزن  
 مایه های جادوی بود اندر آن آوا بكار  
 اینچنین باشد نگار آتش افروزی<sup>۴</sup> دیو  
 روبه شیداد جنگ را متین در بر گرفت<sup>۵</sup>  
 عارف و عامی نگویم ز آنكه خود عارف نبود  
 جای من بر گنبد ناهید بود و چرخ تیر

جز تو يك آبستنی فرزند زهدان بردری  
 كس بخاور اندرون پر خواره در اندك خورزی  
 تلخ شد هر جا كه بد شیرین و خوش آبشخوری  
 كرد بر خورشید رخشان آشكارا مفخری  
 هر شغالی ماده شد چیره بر شیر نری  
 كآفت هر ملاكتست و فتنه هر كشوری  
 مستقیم و مایلش رازد ز محنت محوری  
 كه منم لاغیر معموره جهان را عامری  
 ایعجب زین خارکاری سنبل و سوسن چری  
 حق شخاید روت با سرینجه كند آوری<sup>۶</sup>  
 زین سپس بادات هر هموار جائی معثری  
 بال كر كس كی رسد در ذروه دو پیکری<sup>۷</sup>  
 خاك ایران گلشن است و باد ایران عنبری  
 تا كند از خویشتن بر ملك ایران سروری  
 كه بسوزید آنچه آنجا بود از خشك و نری  
 وزعیان هر دبدبه را منظور نه جز منگری  
 داشت همواره در آن آوا معود حنجری  
 برده معجب مر ترا منكر پی مستبصری  
 كه بیای خودفتی همچون سستی در آذری<sup>۸</sup>  
 هوش دزد آوا برون آورد چون خینا گری  
 آنكه اورد قصید بر سازش چوسك در مقمری<sup>۹</sup>  
 كه از آنسو دید روشن روی ماه انوری

- ۱ - زه بكسر زابیدن زن و نیز بچه و فرزند و نطفه را گویند و رحم را بدین مناسبت زهدان گویند
- ۲ - صبر منقوع صبر جمع شده تلخ ۳ - شهادت نام برادر رستم كه رستم را با رخس در چاه انداخت و رستم او را يك تیر بكشت ۴ - شخودن مجروح كردن روی از ناخن ۵ - بروت موی پشت لب و شارب - كند آور شجاع و دلیر
- ۵ - عثار لغزش - معثر محل لغزش پای ۶ - ذروه بضم بالاي هر چیز - دو پیکر برج جوزا و خانه عطارد
- ۷ - سستی زنی از همدوان كه با جفت مرده خود با آتش رود و بسوزد ۸ - رامتین نام چنگی نوازی است معروف
- ۹ - لیلی مقمره شبهايكه ماه تمام باشد و بدر شود - مه فشانند نورو سبك عود كنند

مقمرش وارونه گفتم ز آنکه روشن روی ماه  
عهد بازی با تذروی دان و گرگی با بره  
تا نینداری که آبش تا شتا لنگ آیدت  
ای تو کحل دیده ز آن کحال داهی خواسته<sup>۱</sup>  
اینچنین ویران نبودی نیز ایران گر نبود  
کاروان محنت و رنج و بلا آمد فرود  
شد تلف با کیدش از ایران و هم تاراج رفت  
آنچه از غز در خراسان رفت وز تا تار در  
لانه کبتان رها کن ای بتن زنبور سرخ<sup>۲</sup>  
از خطاهای طبیعت وز غلط کاری اوست  
نائب ضحاک تازی خواستم گفتن و را  
هر تنی ز بنقوم ماند با هزاران اژدها  
نخوت فرعونیش در مغزو قولش بر زبان  
وارهان زمین ننگ تخمه آدمی را اینجا  
کارگاه راستی سوزو دروغ آرای را  
شو بدوزخ در فرو ای اختر ناساز تو  
بدشگون بودی چهارا ای بد اختر شو فرو  
ترك و تازی هند و ایران لاجرم معذور نیست  
معصم طرار را از بن همی باید برید<sup>۳</sup>  
ای فربدون مبارك پی برون آنکه نیست  
تا بدست اندر نخبانی تو گر زه کاهو سار  
موسی دریا شکافی باید ایدون بیخلاف  
بالضروه از پی هر شدنی باشد فرج  
هین مشو غره بدین که مدتی شد تا نژاد

بود بر خورشید و پشتش سوی گوی اغبری  
با مسلمانان پارسائی عهد ترسا فاجری  
کز سرت هم بگذرد عهد غدیر غادری<sup>۴</sup>  
کو نمیخواهد کسی را باز چشم باصری  
آنچنان فرمان روائی را چو توفر مانبری  
در دیاری که فرود آمد چنین بد محضی  
عدتی بسیار مرئی عدتی بس و افری<sup>۵</sup>  
ملك ایران میرود زین نامهرب معشری<sup>۶</sup>  
هر گروهی را ز جنس خویش باید مهتری  
کرگ را از احسن التَّقویم دادن پیکری<sup>۷</sup>  
عقل گفتا از دری چونین ندارد حمیری<sup>۸</sup>  
داشت گر ضحاک مار چند مغز سرخوری  
وز تنم کاه نمروندی و کاهی بیوری<sup>۹</sup>  
که بلیسی در نهان دارد ز انسان ظاهری  
رونقی بخشید اختر کاخترش باد اختری  
که نه جز خشک و تر سوزان و اژدر پروری  
هم بدان چاهی که دیگر باره بر ناری سری  
گر نباشد با چنین قومی عداوت کستری  
از برای مردم طرار باید خنجری  
رجعت امثال نزد عاقلان مستنکری  
بر فرازیدن نیارد کاه و الا اختری  
ذوالفقار حیدری و احتساب عمری  
نیست نادر گر ز ایران باز خیزد نادری  
خاک ایران جز طریق چهل و نقصان بسپری

۱ - شتا لنگ استخوان میان بند گاه یا و ساق که عرب کعب گوید - غادر خائن و بیوتا ۲ - داهی محیل و مگار  
۳ - غز بضم صنفی از ترکان غارتگر که در زمان سلطان سنجر قوت یافته خراسان را گرفتند و سنجر را در قفس کردند  
معشر گروه از مردم ۴ - کبت زنبور عسل ۵ - (منظری) ۶ - چیر نام ضحاک ۷ - بیور نیز نام ضحاک  
۸ - معصم محل دست بند از دست ۹ -

خالك نيرم پرور است و خاك فرخ كاوه زاي  
 آنچنان كز بيشه پرورده پير مايه گاو<sup>۲</sup>  
 نادري با آتشن جاووب رو بنده خسان  
 بر همانش روز و شب بسته چو دو پيكر كهر  
 روح قدش درد ميده جان علوي در بدن  
 حافظ ارکان ملك با سياستهای نيك  
 بود خلقان حميت را بجان مستبطنی  
 رمح خطی را بچشم دشمن اندر طاعنی  
 مسعر الحرب است نام هر شجاعی در عرب  
 جز بگر دخنك ابدون كس نيابد چشم ملك  
 باز گردد روز مردان بگذرد قحط الرجال  
 می نخواهد ماند ابدون شهنه كشته شبروی<sup>۸</sup>  
 از بزیدن اوفتد باد شرنك انگيز خصم  
 باز گردد چشم نرگس كوری هر زشت باغ  
 آسمان بایسته و اندر خوری آرد بكار  
 رستم بر پشت رخس آهني پی بر نشین  
 راستی بهتر خدیر شد حسنان از دیر باز  
 چيست خادر شیر خفته در اجم تا ننگرد  
 ننگ دیدار شكل روبهش رخصت نداد  
 مر جهانرا ايجهان آرای كن آماده تو  
 استتاره هر افق از تیغ شاه جرمن است  
 در ادای مدحت او هر افق گوشور و واق

این كشنده اختري و آن كشنده اژدری<sup>۱</sup>  
 باز آید نادری مر خالق را گرد آوری  
 كه نگر دگرد عزمش و هم دون را طابری  
 در میمنش خنجری در چپ زبد خواهان سری<sup>۳</sup>  
 چون گرفت از اعتدال چار گوهر عنصری  
 خشم و كین را رافضی و عقل و دین را مؤثری<sup>۴</sup>  
 خود و خفتان شجاعت را بدل مستشعری<sup>۵</sup>  
 سیف هندی را بگردن مرعدو را شاهی<sup>۶</sup>  
 در عرب نادیده كس جز حیدر ابدون مسعری<sup>۷</sup>  
 در شنی را كحل و كحل روشنی را جوهری  
 اینمثل دانی كه هست هر اولی را آخری  
 مصلحت بین مفسدی و دادگر استمكری  
 باز رو بد زین چمنها لاله و سیسنبیری  
 زاغ گرید گل بخندد چون قباد و سنجری  
 بسپرد در پی سچل عهد هر نادر خوری  
 كه جهان از نخمه ارزننگ شد مازندری<sup>۹</sup>  
 ليك خالي هم نبینی بيشه شان از خادری<sup>۱۰</sup>  
 بر شكل بدسكال و روبه مكر آوری<sup>۱۱</sup>  
 تا نماید رخ زنی زار و برون آرد سری  
 كر جمالش بر فروزد دیده هر ناظری  
 هرافق باید كه باشد تیغ اورا شاكري  
 هر رواقی منبری و هر صباحی ذاكری

۱ - نیرم نرمیان است که بدرسام و جد رستم باشد - اختر یعنی رایت و علم است ۲ - اشاره بفریدون آبتین است  
 ۳ - در پیکر جوزا و آن صورتی از صور کواكب است بهیشت مریدی ایستاده که بدستی خنجری و بدست دیگر  
 سری پریده دارد ۴ - رافض تارك و دور كشنده - مؤثر برگزیننده ۵ - خلقان جامه كهنه - بطانه آستر - شعار  
 جامه زیرین ۶ - سیف شاه شمشیر برهنه كشیده ۷ - مسعر الحرب افروزنده آتش جنگ ۸ - شهنه عس  
 و نگهبان - شبر و دزد ۹ - ارزننگ نام دیوی که در مازندران بدست رستم كشته شد ۱۰ - لیث خادر شیر در پیشه  
 پنهان شده ۱۱ - اجم پیشه و نزار - شكل شمال

دیو و دد سوزنده تر از تیغ او اندر جهان  
 نغمه معروف بابل دان ز فیض نو بهار  
 هم ز لطف نو بهاران دان که جنبیدن گرفت  
 چونکه کار شاه را با آسمان کردم قیاس  
 اینجهانرا بر غلط بنهاد بنیاد و اساس  
 الغرض جز بر غلط کار جهان می نگذرد  
 نه قبول او ز دانش خاست نه ردش ز جهل  
 در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا  
 عنصر تر کیب عالم جز که گرگ و میش نیست  
 بدترین گرگ آنکه با مکر و دغل آید برون  
 شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان  
 ز آن نمی پرد که بال و پر ندارد ماکیان  
 هر کسی از بهر طمع صناعی بگرفته پیش  
 عفت تو بی ز میل طمع و درک مقدرت  
 ماعبه دیوی جهانها ز آن پراز مکر و جور  
 با سیاستهای هر سنت گذاری دشمنی  
 محضر افعال زشت خویشی ای نا کس جهان  
 هر که روشن بین باندازه نظر عیب تو دید  
 خم خمری ایجهان زیرا نگردد گرد تو  
 دل از این نا مردم مردم نمایم گشت خون  
 وقت آن آمد که کویم نوح واری لاتذر  
 جملگی ما نا بهم چون بند نی با بند نی  
 در بیابان صحبت بسته دهن گرگ و شغال  
 با زبانی از زبانه برق خرمن سوز تر<sup>۱</sup>

هیچ ابری برق نجهانید و غرّان تندری<sup>۱</sup>  
 هم برون نازیدن بد لحن زاغ منکبری  
 هر کجا باد صباخوش دم چو نافه اذری<sup>۲</sup>  
 آسمان را بر غلط دیدم روش بی امتری<sup>۳</sup>  
 یا غلط از نفس ما چون بچه زاد از مادری  
 خواه ایدون یا که آدون بکروند دانشوری  
 اتفاقست اینکه آن مولا شد و این چاکری  
 از برای طمع شکر در میان معصری<sup>۴</sup>  
 میش او که گرگ کرد درک میش لاغری  
 کرده در بر جلد میشی بره و شیشک دری  
 فرصتی گر یافتی دارا بدی اسکندری  
 سخره زالی نبد گر داشتی پیران پری  
 بی سبب کس نیست هر گردین و دانش پروری  
 هست با عجزی قرین و باغبانوت همسری<sup>۵</sup>  
 جور را ماری بوی هم مار را افسونگری  
 ز آنکه دیوی دیو نبود جز که بدعت گستری  
 هیچکس ننوشت بر تو از تو بهتر محضری<sup>۶</sup>  
 سیرت خود را توئی هم آینه و هم مظهری  
 جز یکی ناهوشیاری لهور جوئی خوش چری  
 ز آن مرا یاری نبینی در جهان نه یاوری  
 که نژاید زینجهان جز کافر ابن الکافری  
 خوی بد آموخته هر صاغری از کابری<sup>۷</sup>  
 به زهر زو بین زبانی در دروغ و افتری<sup>۸</sup>  
 که فتد در کشتمند زار تن برزگری<sup>۹</sup>

۱ - تندر رعد ۲ - نافه اذری مشک بویا و شدید الراجحه ۳ - امتر شک و شبهه و نیز بمعنی بیکار و خصومت  
 ۴ - معصره آنچه در آن شیره انگور و نیشکر فشارند و بفارسی چرخشت گویند ۵ - ماکیان مرغ خانه - سخره  
 مطیع ۶ - غباوت گولی و کم فهمی و کند ذهنی ۷ - محضر ورثه استشهاد و شهادت نامه ۸ - صاغر و کباب  
 کوچک و بزرگ ۹ - زو بین نیزه کوچک ۱۰ - زبانه شعله آتش

نیستم زین چار مادر زاده ورنه کی بدی  
 خواستم گفتن الف وارم مجرّد درجهان  
 چون فریب، آباد گیتی نیست جز جادو زنی  
 گر نشان و نام من خواهی ز خاورستان میسر  
 غنچه وارم سینه مالامال خون و تنگدل  
 دیو خویش اینجهان ز آن سوی من می نگرد  
 خاتم زرّین صاحب دولتان کلکم نخواست<sup>۳</sup>  
 بسکه دیدم در جهان دستور و شاه نابکار  
 باغکی دارم درون خاطر خود از علوم  
 کهنه دلقم و مرقع با بیابان گردیم  
 عار دارد ز اشتراك اسم ایشان دل مرا  
 و رچه کارم درجهان بی محنت و تشویش نیست  
 هم برین تشویش و محنت خوش کنم دل زانکه نیست  
 دیو طبع است اینجهان و من سر و شین فطرت  
 راحت هستی نگویم به زرنج نیستی است  
 دولت آزادی و هم نعمت دانش مراست  
 اینکه گفتم تزیین هر نا شکیم با خاطر بست  
 چون بحمد الله ندارم بای لنگ و سر کچل  
 کاش آن آدم بدی بابای من کز کندمی  
 کز ستغفار و گنه و ارسیمی رأساً برأس  
 زشت و خوبی زینجهان کریش از این زادی کنون  
 شربتی نوشید و اندر زحمت جاوید ماند  
 بر دورنگی داده شد ترتیب رشته روزگار  
 گر نکردی سرمه اندر چشم اختر تیره شب

دیگرانرا اینجهان مادر مرا ما بندری  
 عقل گفتا و او عمر وی با که زائد خنصری<sup>۲</sup>  
 هم زجنس خویش خواهد ای برادر شوهری  
 شو بگلزار و پیرس از غنچه و زلاله طری  
 لاله وارم سوخته و دریده پهلو و بری  
 دیو بد اندر گرایش در ازل مستکبری  
 چونکه دیدم حلقه زر زیر دم استری  
 نه شکوه صاحبی خواهم نه ملک سنجری  
 میچشم درباغ و میچینم ز هر شاخه بری  
 از پرانده شاه دارد ننگ و قصر و قیصری<sup>۴</sup>  
 چون غلام مرتضی از هر سیه رو قنبری  
 گر گرانی بر نیامد بر مرادم اختری  
 شاد با تشریف عثمانی به عالم بوذری  
 نسبت طبعم بدو چون نسبت خیر و شری  
 یار گیتی را کجا رجهان نهم بر کوثری<sup>۶</sup>  
 نیستم احسان حق را ناسپاس و کافری  
 که تسابد با چنین آتش مگر سامندری<sup>۷</sup>  
 بهر سر افسر نخواهم زیر ران نك آوری<sup>۸</sup>  
 کول ابلیسی نخوردی نه بدی مستغفری  
 نه مهم زنگ ذنب دیدی نه تن ننگ عری  
 می نراید زین جهان جز نا کسی و مدبری  
 زینجهان خضری و مرد آسوده تن اسکندری  
 از دو رنگ آئین بکرنگی نجوید جز خری  
 کور میکشتی ز پیری دیده هر اختری

۱ - مایندرزین پدر ۲ - خنصر انگشت کوچک ۳ - کلک بمعنی انگشت است ۴ - مرقع جامه که بر آن وصله دوخته باشند - پرند حریر سیاه و بافته ابریشمی و نیز شمشیر جوهر دار را گویند ۵ - (پیش رنجم راحت نادان نمی ارزد بهیچ) ۶ - پارکین جایی که آبهای کثیف و گندیده جمع شود مثل زبراب حمام و غیر آن ۷ - سامندری و سمندر نام جانوری شبیه موش که گویند در آتش متکون شود ۸ - تکارر اسب تند رو

با همه سرمه فراوان نیست خالی از مردم  
ای برادر این سخن را نفقه المصدور دان<sup>۲</sup>  
مرغ مینو را همی ماند زبان بادل مرا  
ای شگفتا مرغ دم سوزیده اندر دوزخی  
در ضمیرم این نیاست و رخشان مهر چون  
میمکم چون طفل دایه شیر از یستان خویش  
کس ندانستی ز بل این شعر را در مجلسی  
شو پیرس از آبهی تا گویدت که نگذرانند<sup>۳</sup>  
تا کنون ز آسوی جیحون زی خراسان و عراق  
گرچه آن دیباچه های رودکی را داد زبیب  
باری هر مزد و الا با پذیرا<sup>۴</sup> خاطر<sup>۵</sup>  
از دل و دست چو بحر و کان سنجر انوری<sup>۶</sup>  
بی نیازی زین جهاز و ساز ای زیبای من  
آنچنان پروردت این دوشیزه را خاطر که هیچ  
مطربی بی چنگ و رودم تا نغمی بی نای و دم  
کاروان غیب آمد از براءت بسته بار  
انگبین را جز لعاب نحل بیند مایه  
آنچنان را ندیدم بعون الله در این وادی کهیت  
من همان انگار که بستم دهن همچون صدف  
تا مگر گرا شود چون آتش اندر سوخته  
بو که بزدایم ازین آئینه ها من زنک چهل

فرق کردی ورنه خود از پارسائی فاجری<sup>۱</sup>  
لاجرم هر فعل مشتق است از يك مصدری  
سوخته ز بسوی وز آن سو ساخته نغمه تری  
میفشاند از دم چون برق آب کوثری  
از بدخشان لعل دزدم یا زعمان گوهری  
خویشان را هم نکو فرزندم و هم مادری  
آن اگر در دفتر بودی و این دریاغری  
کس بدینمختوبی سخن از ساحل و از معبری<sup>۲</sup>  
گر ز ترمذ صابری و ز از بخارا شاگری<sup>۳</sup>  
دولت نصرت احمد فرقه بو جعفری<sup>۴</sup>  
در سخن برهان من رخشنده کرد و باهری  
کرد پیدا در طریق شعر رای انوری<sup>۵</sup>  
کس ندارد لوحش الله چون نوزیادختی  
خاطری اندر نگنجاند همالت خطری<sup>۶</sup>  
حلق داوود نه چنگی خواهم و نه مزمری<sup>۷</sup>  
تنگ بارار تنگ نی بل معجزه پیغمبری<sup>۸</sup>  
زین سخن در کام گر نا شاعری و رشاعری  
که نخواهد دید هرگز گر ذراش محضری<sup>۹</sup>  
تو چو غواصان ازین دریا برون آور دری<sup>۱۰</sup>  
در تو جادو میکنم زین شعر همچون ساحری  
سو ختم تن تا بکف آرم مگر خا کستری

۱ - (از پارسا تا فاجری) ۲ - نفقه المصدور آه که از سینه مصدر بر آید مصدر آنکه مرض ضیق النفس داشته باشد و نبات الصدر الهوم ۳ - آبهی یکسر با رود آموی است که جیحون باشد ۴ - ادیب صابر ترمذی در سنه ۵۴۶ با سراسر خوارزم شاه در جیحون غرق شد - شا کر بخارائی احوالش درست معلوم نیست فقط قطعه شعری از او در المجمع صفحه (۲۲۲) ضبط است ۵ - نصرت احمد سامانی از ۲۰۱ الی ۳۴۱ - ابو جعفر احمد بن محمد صفاری پدر خلف بن احمد از ۲۱۱ الی ۳۵۲ ۶ - هر مزد ستاره مشتری ۷ - اشاره بقصیده معروفه انوری است در مدح سنجر بن ملک شاه (کر دل و دست بهر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد) ۸ - محضار صاحب فکر و اندیشه و خاطر ۹ - براءت تفوق در عالم و فضیلت - تنگ لنگه و قفله بار - ارتنگ نام کتاب نمائی نقاش که بدان دعوی نبوت کرد و آن کتاب را معجزه خود قرار داد ۱۰ - محضر اسب دهنده و باتک ۱۱ - (برون آور ازین دریا دری)

هیچ نشینم خوش و هیچ نگزینم شکیب  
تا که افتد زلزله از نای صور آوای من  
یارب این ناله مرا با خاک هندستان زسان  
فرجه کن در رسته گوهر فروشان کهن<sup>۲</sup>  
آنچه در خاطر مرا می بر نیاید بر زبان  
نیدستم در قصه خون گشته دل با اینهمه  
عقد مروارید بستم گردن آیام را  
ور قوافی چند ایضا رفت بر رسم فلک  
سفته آمد این لثالی دوش از بحر رمل  
مشک را ماند همی هر قافیت زین شعر نغز  
بشکفت بی مدّت باد سحر هر غنچه  
دیده بس آهوی چرنده در صحرای لیک  
کس ز نال بوریا هر گز کجا شگر گرفت  
هین مگو گوینده راپر گوی زبیرا خوشتر است  
طلعت حورابد اندر جلوه طوبی در خرام  
روی خاور گیر و ملک باختر ای شعر من  
گر بگیرد خرده بر توا ز حسد نا بخردی

مصطفی وارم مبشر نوح وارم منبری  
اندر اجیر شریف و گنبد اُمرت سری<sup>۱</sup>  
تا خروشد همچو من جالند و کالنجری<sup>۲</sup>  
خود نیایی شبه این از ناظمی وز نثاری  
و آنچه آید بر زبان می بر نتابد خاطری  
طول و اطنابی که بینی در سخن جز مقصری<sup>۴</sup>  
زین سخن کش تیر گردون ناور دهم همسری  
در لنگد کوبیست این گردنده گردون ماهری<sup>۵</sup>  
شرم هر غواصی و آزر هر مستبحری<sup>۶</sup>  
بار دیگر خوشتر آید بوی مشک اندری<sup>۷</sup>  
گر بدین ابیات بنوازی بگلشن زمزمی  
ناف آهوی ختن نافه دهد نه دیگری  
نال مصر آور بدست ارز آنکه خواهی شگری  
قلزمی صافی ز مروارید نا سفته پری  
ز آن درارش کرده ام دامن فراخش معجری  
زنده کن بار دگر اندر جهان اسکندری  
خواهدت بستود روزی لاجرم دانشوری

۱ - اجیر نام شهری از هندوستان - اُمرت سر نام شهری از هندوستان جهت تسمیه این ملک باسرت سر آنکه در آن شهر تالاب و دریاچه بزرگی است که وسط آن عمارتی نیکو بنا کرده اند و کتاب مذهبی اهل سیک در آنجاست و آنرا عبادت میکنند و نام دریاچه اسرت سراسر است یعنی چشمه آب حیات و آن عمارت از ابتداء و شروع یابن مذهب بنا شده و گنبد آن طلاست و دروازه آن نقره است و تمام فرش زمین و دیوارها از سنگ مرمر است و آنچه در دیوارها منصوب است از سنگ عقیق الوان و سنگهای دیگر الوان تماماً مشجر و ورق و مرق این عمارت که در وسط تالاب و دریاچه واقع است بیرونی و محلّ خارج و مجلس عام مقرر است برای آن کتاب که روزها بدان عمارت آورده و شب در جای دیگر که ساخته اند میگذارند و این عمارت آخر را خوابگاه نامند و لوازم خواب از سریر و البسه ترمه و حریر و غیره در آنجا گذارده و کسی قادر نیست با کفش داخل صحن شود اهل هر مذهب که باشد حتی انگلیسها اطراف تالاب تماماً عمارت است مشتمل بر حجرات که مردم هنگام زیارت بآن حجرات رفته تنظیف کرده بعد زیارت روند سابقاً فنون انگلیس اغلب در اسرت سر بود ۲ - جالند و کالنجر نام دو شهر از هندوستان ۳ - فرجه رخنه و شکاف ۴ - مقصر کوتاه کننده سخن ۵ - ابطاً در لغت پایمال کردن چیز را بهر غلبه و در اصطلاح عروض تکرار قوافی با لفظ و معنی که از عیوب است ۶ - استبحر فی العلم انبسط و استبحر الشاعر بر گوی شد ۷ - اذفر بویا و شدید ال رایحه اشاره بمصراع معروف هو المسک ما کثر رتبه بتضوع



بیشتر گیرد شتاب و بیشتر آید بجنک  
گر بدین ابیات پوشد درع برتن حاسری<sup>۱</sup>

### غزلیات

از فراق روی تو امشب مرا	میرسد این نیمه جان بر لب مرا
نیست کمتر ز آتش دوزخ فراق	ز آتش دوزخ رهان یارب مرا
دور از عناب رنگین لعل تو	سوخت خواهد از حرارت تب مرا
جز زشکر زای چشمه نو باد	ور ز چشمه زندگنی مشرب مرا
جز بمژه روغن خاک درت	خود مبادا در جهان مطلب مرا
گر مسلمان ور که کافر خوانیم	نیست جز عشق ای صنم مذهب مرا
در لعب خانه جهان با عشق تو	مینماید کفر و دین ملعب مرا
بر رخ داغ غلامی نه که هست	این شرف خوشتر زهر منصب مرا
از ره زلفت سوی لب آمدم	دزدم و لایق تر آید شب مرا
خواستم بوسیدن گستاخ وار	بانگ زد از چرخ هر کوکب مرا
دور شو ای دیو زین استاره تو	هر شهابی راند چون اشهب مرا
خواستم بگریختن از هول بست	زلف چنبر وار تو مهرب مرا
شبروی افکند در بندم که بود	وقت رفتن ماه در عقرب مرا

در جهان گمنام تر از من مجوی

وین لقب از هر لقب انسب مرا

دوریت ایماه مهر آئین مرا	کرد رخ با اختران آذین مرا
خوی آتش ناک تو اندر جگر	می فروزد آذر بر زین مرا <sup>۲</sup>
چون کلاب و انگبین آید گوار	از کف تو جام زهر آگین مرا
زیر پیام میدهد در راه تو	از سر هر خاره نسرب مرا
هست هر شب در میان آب چشم	همچو ماهی بسترو بالین مرا
چون کبوتر مرغ دل در دست تست	پر زنان در پنجشه شاهین مرا
چونکه در دوسوزشم دلخواه تست	خوش بودهم آن مرا هم این مرا
بر بنا گوش تو زیر چین زلف	دید خالی مرغ حالی بین مرا
بر امید دانه در دام او قتصاد	اندر آن چین مرغ دانه چین مرا

داسر مبارز که زره و خود یاسپر نداشته باشد ۲ - آذر بر زین نام آتشکده بود در فارس که بر زین نام بنا نهاد

از کدامین کشوری ای عشق تو  
گر یکی جمله دگر آری بمن  
از کدامین سو کنم چالش که بست  
گشته گیر این گاو با خود گشته گیر  
آن فسونگر کیست کز افسون او  
چون برهن در پرستشگاه من<sup>۲</sup>  
عذکبوتی ای خرد عنقانه  
دور دارد از حقیقت دیده را  
بنده عشقم که از آزادیش  
سوده شد در زیر پی پروین مرا

شیفته همچو صرعیان باز دلم زنا ز کیست  
چرخ که از گشاد شست تیر زند پیا پی<sup>۴</sup>  
دیده شوخ اختران غمزه زنان ز بهر چیست  
طاق بلند طیسفون پست بدست دشمن است<sup>۶</sup>  
از روش زمانه خون نه که شرنگ بر مکی  
واپسی است گر فلک بانو بمهر رو کنند  
جنبش کاهواره اش میدهم نشان از آنک  
گرت زنجت در کشند هیچ نپرسدت چرا  
سوی شکر دگر میاز کاین مگس بود بطبع<sup>۷</sup>  
از خم ابروان مبرس کاین نه پند هندو بست<sup>۷</sup>  
سوی سراب شکوه بر دهر که ز دهر شکوه کرد<sup>۸</sup>  
درک عالی کسی نکرد از جهان کسی نیافت  
بومی شوم پیکزی با همه سر بزرگیت

دست غم است خار هزن شیشه دل بنواز کیست  
لاجرم چون سقف اولوح دل از مشبکیست  
گر نه خوی ستارگان با خوی روسپی یکیست<sup>۵</sup>  
ز آنکه بطبع و اعتقاد دهر دهنده مزد کیست  
گرت بیاد واقعه جعفر و فضل بر مکیست  
ورت دهد فروزنی آنهمه نیز اندکیست  
باهمه دیر سالگیش نوز طباع کودکیست  
ورت بدار بر کشند دم زند که مرد کیست  
جای مگیر بر فراز کابنت شعار لاک کیست  
وز خاش مره مرم کاین نه خدنگ ناو کیست  
گوش زمانه در صمم از گله های مشتکیست  
دولت تو بکودنیست نکبت من ز زیر کیست  
بازم و فال فرخم گر چه سرم بکوچکیست

۱ - چالش جنگ و جدال - بیدق مهره - یاده شطرنج - فرزین مهره وزیر - ۲ - شمن بت پرست - ۳ - برهن بت پرست و آتش پرست - ۴ - گشاد رها کردن تیر از کمان - شست زهگیر و آن انگشت ماندنی است از استخوان که در انگشت ابهام کرده زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - ۵ - روسپی زن فاحشه - ۶ - طیسفون نام شهر مدائن - ۷ - پند هندو - ۸ - شکوه پانچ شمن و شک کسویچک برای آب

نقش خلاف زینورق هیچگهی سترده نیست معصمی است این یکی و آن بنگر که با یکیست<sup>۱</sup>

باش چو بختی فلک چابک و چست بر عدو<sup>۲</sup>

آیت نصرت و ظفر چستی شاه و چابکیست

دل ندننها بتو از کون و مکان مشغول است که بسودای تو ز اندیشه جان مشغول است

مردم دیده از آن لحظه که از روی تو گل چیدن آموخت ز کلزار جهان مشغول است

با تو کس نیست که مشغول ندارد خاطر آشکارا من و آنخواجه نهان مشغول است

راه بی نام و نشان است مجوره ز کسی کاندل این بادیه بانام و نشان مشغول است

آنکه از عشق بجز عشق نمنا دارد او ز دربای محبت بگران مشغول است

سینه پر آتش و تن غرقه سیلاب سرشک ز آتش مشتعلم سیل دمان مشغول است

بیمرا دم بجهد هر نفسی آه بجهد<sup>۳</sup> بوالعجب تیر که از شست و کان مشغول است

با خیال رخ و بالای تو پیوسته ضمیر از تماشای گل و سرو چمن مشغول است

بند فرزانه مده عاشق دل شیفته را توسن عشق ازین سست عنان مشغول است

ابر گیتی بجهانده است مگر برق دروغ چشم بیدارم ازین برق جهان مشغول است

دور باد از سرم اندیشه سامان جهان<sup>۴</sup>

فیلسوفست کسی کو ز جهان مشغول است

شرح سوزشهای هجران مشکل است با کسی گو گو چو من آتش دل است

رنج بیداری ندید آن دیده کز خوابنا کیهای چشم غافل است

ای برادر اندر آب بحرم غریق که در آنجا قعر دریا ساحل است

آشنا کردیم و گشتیم آشنا با چنین بحری که موجش هائل است

هر که دعوی آورد بی حجتی دعویش در پیش قاضی باطل است

ایخوشا پروانه کز جان باخن شاهد روشن مر او را حاصل است

مرد نام از عشق گیرد نه زجاء در بر فرهاد خسرو خامل است

از تو شور انگیز تر صورت نیست نقشبندی کاندلین آب و گیل است

دل از اول درس عشق آموخته است و اندرین فن اوستادی کامل است

۱. بابک خرم دین بر معصم خلیفه بر خلاف دین عرب خروج کرد تا دین زردشت را رواج دهد بعد از جنگ بسیار  
 ۲. پشتمی شتر ۳. شست زهنگیر ۴. (فیلسوفی چو من اندیشه  
 ۵. خامل گه نام

چون توانم دادش تعلیم عقل  
پیر را تعلیم داد لب مشکل است  
زین تلافی بر حسود رشکناک  
که نهانی بر منت دل مایل است

سیل خونین از دو چشمم در پی است  
وز دو چشم تو خدنگ قاتل است

طفل عشق ای سادهم طبعان جز که خون آشام نیست  
شیر دایه عافیت این بچه را در کام نیست  
کیش زردشقی ز من شد تازه کانشخانه  
در درون دارم که نامش آذر بهرام نیست  
گلرخنی چون غنچه با خونم قبا آلوده کرد  
خون فشاندهای مژگان مرا انجام نیست  
دانه و دامن بجز خال و خط خوبان مباد  
ز آنکه کار و بار کمی غیر دانه و دام نیست  
چون بنا کامی کشد انجام کارش ناگزیر  
شغل ماخوشر که دروی هیچکس با کام نیست  
زخم مرهم غصه شادی نیش نوش است اندراو  
بیقرار بهاش را لذت کم از آرام نیست  
این کلمه است کجا نوک خاری رسته نیست  
وین ماست نیست کش جز چشم ساقی جام نیست  
عشق آن چابک سواری دان که کس راز بر ران  
هر که بر کوهان این بخت نشیند از پیش<sup>۲</sup>  
دیده بر رخسار یار و جای در گیسوی دوست  
هر کجا اسپیده دم جز عکس آن دیدار نه  
سر بر افراز ایخروس دل بفریادی که مرغ  
جز که دست عشق کش بازو مرزاد از کتف  
ور صداعی زابت در عشق شو میکن سپاس  
در بنفشه زارت ابدل دیده بر لاله طریست  
گر کسی را ثروت از سیم است و از زر نقد عشق  
بوسه کردم طمع از لعل آتش رنگ او  
ز آنکه هر نا پخته طبعی بی ز طمع خام نیست

لبیک لطفی کرد و قندی در لبم ز آن لب نهاد

وین غزل سوی تو جز زان قند لب پیغام نیست

کر جهان بتگر چو آذر دیده نیست  
هیچ آذر چون تو بت رندیده نیست<sup>۳</sup>  
با کمال اعتدال قامت  
هیچ سرو اندر چمن بالیده نیست

۱ - آذر بهرام نام آتشکده سیم است از هفت آتشکده فارسپان ۲ - بختی شتر ۳ - آذر بت تراش پدر حضرت ابراهیم یا عمو او

بخون لب شیرین تبسمهای تو  
 ساخته تر از رخت با زلف تو  
 زرد گردد روی مه چون بیندت  
 کرد غارت چشم تو خوابم از آن  
 آسمان دیده است بس فرهادها  
 هیچ درزی ابره را با آستر  
 گشته ام با مرغکاف در باغها  
 دزد گزینش کن مرا تو اخت-یار  
 هیچ پروانه بگرد آتشی  
 آتشی در سینه دارم وین سخن  
 لاله و گل از وداع نیستی  
 کان یکی با داغ دل آمد براغ  
 پیر گشتم لبك با حسن تو دل  
 دل بسوی عاشقی میخواندم  
 شکر کن ابدل که این دولت ترا  
 در میان کامت این درای صدف

مشمرش از خیل اصحاب سماع

هر که زین زیبا غزل غلطیده نیست

این مخالف گوهران را در هم آمیزنده کیست  
 آن یکی بی جنبش آید و آن دگر بی قصد جنب  
 می نیرزد چند روزه زندگانی جز بهیچ  
 وین هلاهل ریز پیچان ازدها برگرد خاک  
 باد شبگیری گرفته غنچه را لب بر گشاد  
 عشق بازی دعویست و جان سپاری حیجتش

وین سه ترکیب عجب ز آمیزش انگیزنده کیست<sup>۲</sup>  
 وین سه دیگر بر مراد خویشان بازنده کیست  
 ای عجب آن جاودانی ارجمند زنده کیست  
 دور نا کشته ز جای خویشان غیر زنده کیست<sup>۲</sup>  
 سوده کافور و چندن در لبش بیزنده کیست  
 تن چو پروانه بیدش شمع جان سوزنده کیست

۱ - درزی خیاط - آجیده دوخته و خلانیده شده بسوزن ۲ - اشاره بهناصر اربعه و موالید ثلث ۳ - غیوریدن  
 بزانو و چهار دست و پانزده برای راه رفتن موای فرماید - لبك و لوك و جفته شکل و بی ادب - سوي او میغزو او  
 را میطلب

در شبستان دوش با صاحب‌دلان پروانه گفت  
من چو گوی و شمع چون چوگان و میدانان لکن  
گر بخاری ابر گشت و ابر شد قطره هوا  
از سیه بختی ز زلف دلبران دستم جداست  
دیده‌ام از دوری دیدار خویش تیره شد  
نغمه ناپیدا و رقص فاش و پرّم در حریق  
در بهاران اینهمه گوینده مرغان بر درخت  
جز نیاز و جز اضّرع سست عشاق چیست  
یارب این آشوب اندر بر گرفته باره را  
گر هوای گلرخی پرداخت از روشن کلاب  
باز کو کابشخور این اشهب و ادهم کجاست  
مرغکی از شاخکی برخاست و آن دیگر نشست  
طاس لغزنده است گیتی ما چو موران بر کران  
چون سرانجام ترا کب جهان بگستگی است

کز شما چون من براه عاشقی تازنده کیست  
کوی و چوگان اندرین میدان چو من بازنده کیست  
قطره در کام صدف بهر گهر ریزنده کیست  
دست از مشکین کند دوست آویزنده کیست  
یارب از دیدار خویش دیده افروزنده کیست  
در چنین فرصت چو من رقصنده و سازنده کیست  
جز که بلبل بر رخ گل عود بنوازنده کیست  
پیش دلبندها زیبا بیدلی تازنده کیست  
وانما ما را که در وی آتش اندازه کیست  
دیده‌ام بازش بخون چون لاله آمیزنده کیست  
کیست این یازان زپس وز پیش بگر بزنده کیست  
آن نشینند کدامین است و آن خمیزنده کیست  
از کران در طاس لغزان مور نالیزنده کیست  
بر بسط خالك تیره جاودانی زنده کیست

در چنین زندان که چون حجره زلیخا دلکش است

جز مگر یوسف ز گرگ طبع پر هیزنده کیست

گر تماشاگاه تو جز کاخ و باغ و گاه نیست  
دی زمن پرسید کس که عشق خوشتر زندگی  
در مزاج پاشکیبان گر فزاینده غمست  
سینه مالا مال خون و دم بسان گرباد  
بر سماع بابلان گل جامه میدرد ز شوق  
خواستم بوسیدن دوشینه اندر خوابگاه  
چون شدم نزدیک ز آثر روی تو رسوا کردم  
سوی لاله بنگرو از می پرستی توبه کن  
عشوه این زال رعنا بنا دلم کاری نکرد  
نیمستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب

بیدلنرا جز که کوی دوست تزهنگاه نیست  
در زمانه هست گفتم نیست لاوالله نیست  
در مزاج مردم آزاده جز غمگاه نیست  
در گلو گردان و اندر لب مجال آه نیست  
تا پنداری ز شوق بابلان آگاه نیست  
باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست  
قوت سرینجه کردن دزد را با ماء نیست  
کوسیه دل مانده جز از بهر بادافراہ نیست  
رستمی کو کوفر بیدۀ چنین دلخواہ نیست  
دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست

این دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سماغ<sup>۱</sup>      با مکس جز داستان خانه جولاه نیست  
گرت دادی مومیائی کی شکستیت آسمان      عاقل بشکسته زوزو مومیائی خواه نیست  
چالش فرزین و بیدق جنک پیل و رخ بهم<sup>۲</sup>      جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست  
ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند  
هیچکس آ که زرا این کهن خرگاه نیست

کند زلف تو در خاصیت چو بال هماغست      که تاجداری اقلیم حسن خاص شماغست  
مه-اراشترعاشق بود بدست جنون      مهار اشتر عاقل بدست طمع و هواست  
بگرد کعبه زمیقات عشق کردم طوف      بهر مقام کنون کعبه مست و طائف ماست  
که درد اوست چو درمان و زهر او چون نوش      خطای او چو صواب و جفای او چو وفاست  
حدیث لعل تو میرفت و آب خضر شنید      ز شرم و شوق کنون مبتلای رنج و عناست  
ز شرم پرده ظلمت کشید بر سر خویش      ز شوق تفته درون و اسیر استسقااست  
تو تلخ و ترش دهی پاسخ و کنی ابرو      گمان بری که همین رخنه در ارادت ماست<sup>۳</sup>  
جواب تلخ بهمدام-ده ترش منشین      که تلخیت همه قند است و ترشیت حلواست

هزار گل شکفت تازه از درون کسی

که نیش خار بیابان عشقش اندر پاست

ازین محیط که هیچش کرانه نیست پدید      بجز بمی توانیم بر کناره کشید  
بیار جام هلالی توای برخ چون ماه      که بدرویم بدین داس غم زدل چو خوید<sup>۴</sup>  
طریق از همه پستی است همچون سیل      کجا ز بالا یکباره سوی شیب دوید  
دم مسیح که بامرده جان دهد جان را      چو آفتاب کند چون از آن دمش بد مید  
ز حکم فسق و ز تشیع قوم نندیشیم      اگر زدست تو ساقی کشیم جام لبید  
کجارمد بملامت ز عشق چون تو بتی      دلی که در غم عشقت ز خویشتن بر مید  
چو خضر زنده جاوید تشنه کای شد      که جرعه بد هانش ز جام دوست چکید  
ز جوی شیر و ز کوثر نیابد آن لذت      با تفاسق کسی کو لب گزید و مزید  
ز ماهیتی نتوان بود کم که در غم دوست      سپرد جان بتأسف چو اندکی بطیید  
دلا مرو بی صید جهان که این شهباز      تو هر چه صید کنی خواهد از تو بر هانید

۱ - سماغ بکسر سقره و خوان طعام      ۲ - چالش جنک و جدال - فرزین وزیر در شطرنج - بیدق مهره پیاده

۳ - (گمان بری بخود این شیه کر تو نازیاست)      ۴ - خوید قهیل است

گشاده شست خدنگ افکنش چرد روزی<sup>۱</sup>      کوزن مست که در دشت و کوه سار چرید  
زمانه چونکه بنیکی نگشت با من دوست      بدشمنیم بکاوید و در بدی بچنید<sup>۲</sup>  
وجود من که در اینباغ حکم خاری داشت      هزار شکر که این خار پای کس نخلید  
چو گل شکفته از آنم در اینچمن که دلم

چو غنچه خون جگر خورد و بیرهن ندرید

هر چند زار و بنیدلم گریه دل دلداری کند      هم بیداری را دل دهد هم چاره زاری کند  
چون تو مسیحادم اگر تیمار رنجوری کند      رنجور از حق آرزو هر روزه بیماری کند  
ابری که خندان برقی ازو بجهد فرو بار دسر شک      چشمی که خندان لعل تو بیند گهر باری کند  
نقد شکیبائی خرد در کیسه اندوزد بروز      تا که خیالت نیمه شب بر کیسه طزاری کند  
گر آن حکیم خم نشین در دور چشم مست تو      رجعت کند افسوس بر آئین هشیاری کند  
صوفی که بامی رنگ زرق امروز از دامن نشست      فردا رخ از شرم گشته شاید که گلزاری کند  
خونین سرشک افشان مژه با توده خالک تنم      کرد آنچه با لاله چمن باران آذاری کند  
باز شکاری دیده وقتیکه بر تپه زند      چون زیر چنگل گیرش چو نش جگر خواری کند  
باعشوه طبع شوخ تو ز آسمان بدام اندر کشد      باغمزه چشم مست تو ز بنسان جفا کاری کند  
در صید دلها غمزات چستی و چالاکی کند      در دلفریبی عشوه ات شوخی و عیاری کند  
منزل نور عشق کو بر سر منه چند بن خطر      ره و همان خوشتر که او ترک گرانباری کند  
گر طوف کعبه عشق را محرم شوی در بادیه      هر خار هات خار اشود هر خار گلزاری کند  
ز آوای نای و بانگ چنگ خوشتر بگوش آید مرا      فریاد هجران دیده کو نیمه شب زاری کند  
بر خوابگاهش نیم شب بگذشت باشوخی صبا      تا بر سر هر شاخ گل در باغ عطاری کند  
در هیچ دیو و بتکده ز نار بندی کس ندید      چون من که هر رک در تنم پوشیده ز ناری کند  
دوشینه اندر میکرده پرسیدم از دردی کشی      کو صبح روشن آشکار اندر شب ناری کند

گفتم بکو کاندز جهان از بند غم آزاد کیست

گفت آنکه با هر نیک و بد دایم نگو کاری کند

فرزند فرانک که فریدون شدنی بود      از دایه بر مایه نبند چون شدنی بود<sup>۳</sup>  
آهروی تنادی نشدی شه-ره بگیتی      کر نافه زهر ناف و زهر خون شدنی بود

۱ - شست زهگیر و آن انگشتی ماندنی است از استخوان که در انگشت ابهام کرده و زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - خدنگ نبراست ۲ - چنیدن کوشیدن و خمومت کردن ۳ - فرانک نام مادر فریدون است - دایه بر مایه گاوای که از شیر آن فریدون پرورش یافت



در صورت لیلی همه کس دیدو بمعنی  
هر سینه بجز سینه موسی پسی آتش  
عشق تو یکی خانه همی جست در آفاق  
آزاد مشو از غم عشاق که بسوسف  
چون لعل بدخشان شده از مژده بیالود  
قانع شدی از لب شیرین تو با می

نگریست همان دیده که مجنون شدنی بود  
کز طور بر افروخت نه کانون شدنی بود  
بر کلبه آدم زدو مسکون شدنی بود  
زین جرم بزندان شدو مسجون شدنی بود  
اشکم که همه لؤلؤ مکنون شدنی بود  
گر چاره میخواره بافیون شدنی بود

با خوی جهان ساختمی چون دگران من

گر همت من چون دگران دون شدنی بود

بهار آمد همواره در گلستان باش  
چو غنچه خون جگر میخور از درون لیکن  
دلی که ناله زاریش نیست مرده بود  
اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو  
ز قدر گنج نکاهد نفث جای خراب  
ز خود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه  
زمانه نخم مغیلاں چهل پیرا کند  
ره سروش همی بایدت بسان پری  
پیرد رومی بر تن کنی چرا چو زنان  
بهر چه حکم دهد دوست سربنه برضا

بهر کجا که دمدکل هزار دستان باش  
بچشم خالق چو گل تازه روی و خندان باش  
همیشه تا که بوی زنده زار و نالان باش  
تو دیو طبع بزندان کن و سلمیان باش  
کزین حق را گو سازو جامه خالقان باش  
همیشه از کهر خود چو خور زرافشان باش  
تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش  
ز دیو مردم اندر زمانه پنهان باش  
در آئی در صف مردان و تیغ عریان باش  
سر از غرور بپیچ و خلاف شیطان باش

ز نست درد تو و هم ز تست در مانت

بدرد خویش تو خویش ای ادیب درمان باش

گر تو خرسند بدانی که دهم تن بهلاک  
اینهمه لطف و طراوت که تو داری ای گل  
همچو آن قطره که شبگیر نشیند بر گل  
تا تماشای گلستان جمال تو کند  
مهر نوشین دهی و رز که جز باد لبش  
تو بهر سوی خدنگی ز نظر کرده روان

در غمت نیست مرا اینقدر اندیشه و باک  
شاید ارجور بهشتی دهدت بوسه بخاک  
بر گل روی تو دارم نظر از دیده پاک  
صبح دامن شب تیره کند هر شب چاک  
زهر سودای جهان را ندهد کس تریاک  
ببخبر از غم صد خیل که گشتند هلاک

می و معشوق و نوازنده زیبا در پیش  
آنچنان صورت زیبای تو بنشسته بدل  
فاخته شادزسر سبزی سروچمن است  
دوش اندر ره میخانه بدیدم پیری  
میل رقص ارنگند مرد چکویم حاشاک  
که فرو بست بر اندیشه ره هر ادراک  
ما خرابات نشینان همه از سبزی تاک  
تا توان گشته ز ایام و برندی چالاک

کفر و دین را چه بیانست بدو گفتم گفت

دین سخاوت بود و کفر چه باشد امساک

ای فتنه آفاق بدان جادوی مکحول  
تا نقش تو بر لوح ضمیرم بنوشتند  
بر راه سلامت نتواند شدن آنکس  
داود ز سودای تو جوشن بدریدی  
در عیست زنج بافته صبر دل عاشق  
امید بریدم ز دل خود که دگر بار  
بیواسطه احن حدی رقص کنند گر  
تا زنگ غم از سینه غمناک زدائی  
تو مشغول از خلق وجهانی بتو مشغول  
نه صورت محسوس بر آن ماندونه معقول  
کز روز نخستین شده بر عشق تو مجبول  
بر دوش آوردیدی اگر آن جوشن مقتول  
با شوق قوی پنجه و با صارم مسلول  
آزاد نگردد ز سر زلف تو مغلول  
بر کوهه اشتر بود اورنگ تو محمول  
پیش آر صراحی می و ساغر مصقول

می ده که ندانست کسی را زنهان را

کان ازچه سبب رد شدواین بهرچه مقبول

سحر بدوی نسیمت بمژده جان سپرم  
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار  
بکشت غمزه خون ریز تو مرا صد بار  
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست  
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من  
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد  
که سر ز خاک بر آرم چوشمع و دیگر بار  
مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاک  
بدان صفت که به موج اندرون رود کشتی  
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم  
قیاس کن که منت از شمار خاک درم  
من از خیال لب جان فزات زنده ترم  
بهر کجا که روم آن جمال مینگرم  
که غایبی تو و هرگز رفتی از نظرم  
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم  
به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم  
درون خاک ز شور درون کفن بدرم  
همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی

که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

بر کاخ دل زین لقمه ها تا چند کلبکاری کنم  
 از تیر آن ابرو کان کر همچو لاله و ارغوان  
 من تاجر فاجر نیم تا رشته و سوزن خرم  
 تو آمدی تا در جهان شیخی و مولائی کنی  
 تو گشته در بازار ها تا عنبر و گوهر خری  
 نن کرده ام چون تار نخ از بهر آن ترسا پسر  
 گر یکشب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی  
 بر لعل شگر خند او گر لب رسانم بکنفس  
 باصحت تن در طبیب نتوان رسیدن بعد ازین  
 در هر رهی کآن سوی تو بود فرو مانم چوشل  
 پیش رقیب تند خوم مصحف نهادم دوش و گفت  
 من بعدا گرای هرزه پوی زین کوی و برزن بگذری  
 جز مردن دیوانه سک بهر گدا چون چاره نیست  
 دی میسرودم این غزل هاتف بمن آواز داد  
 که بابل خواننده را در باغ منقاری کنم

بر خود میند این دختران کز شور و وجد آبستند

کاندر کهر سفتن ترا هر دم همی یاری کنم

از در و صلتش مکن ای فلک آواره ام  
 روز و شبان مینود در بر من دل زغم  
 بیخبر افتاده ام تلبک دو چشمم براه  
 بو که بدر آورد با دوسه رطل کران  
 آن توئی ای ساده دل کت بفریبد نه من  
 رابطه دل گسیخت با من روزی که دل  
 در خم زلفت گرفت جای و کم ما گرفت  
 در شب تاریک هجر جان بسحر کی برم  
 کعبه مسجد تو جز که دوسه خار نیست

زهر فراقم مده ز آنکه شکر خواره ام  
 می نکند لب فراز چیست بگو چاره ام  
 بو که در آید ز در ساقی خمّاره ام  
 دود خمارم ز سر یار رز افشاره ام  
 از هوس رنگ و بو عالم غداره ام  
 تا بسر کوی تو برد بنظاره ام  
 با که رسانم گله زین دل عیاره ام  
 گر نه خیالت شود نیمشب استاره ام  
 سجده بمن کن که من ز رسمیه خاره ام

عشق چو روح القدس سینه من بر شکافت  
خاطر من بار و زنگشت چو مریم ازو  
برد ز رخ زردیم تا که جهیدن گرفت  
صنعت اکسیر کیر یاد زمن چون گرفت  
بس صور اندر جهان دید تن خاکیم  
طرفه کلال است هم درزی چالاک دست  
داد بمن مصحفی زبندل سی پاره ام  
کودک شیوا سخن رست ز کهواره ام  
از ره چشمان من چشمه فواره ام  
در دل آتش قرار زیبق فراره ام  
گه بت فرخاریم گه بط فجاره ام  
گاه بدوزد سرا گاه کند پاره ام

فتح و ظفر مرمر است بر سر دشمن که هست

ورد دعای سحر لشکر ج- راره ام

شهادت این جهان و جمله فرزندان اورستم  
همی گردد بباد افرا در این کاخ در بسته  
تو که آغاز بودی دل ز مهر من فرو بسته  
تو از مستی و نادانی بمن بی مهر گرودی  
بدیدم بسکه پیوستی و بکستی زهم باز  
زهشیاری و دانائی گسستم دل ز مهر تو  
بدان افسون که جم بستی همه بیکانه دیوانرا  
کند آنچه که رستم کرد با سهرابش از استم<sup>۲</sup>  
شکستم ار که من پایت شکست آندیکری دستم  
من از آغاز دل را هم ز مهر تو فروشستم  
من اربا تو بوم بی مهر نه نادان و نه مستم  
دل بگرفت ای پتیاره زین پیوست و بگسستم  
بسان هوشمندان با هوشمندان نه پیوستم  
زجم آموختم افسون و دیو خویشان بستم

بکست تلخ را مانی که از نایم فرو نائی

بخستم نای از طمع و فرو بردن ندانستم

ساقی بیاو در که میخانه باز کن  
طرز غزل رها کن و حکمت طراز باش  
چون موسی کلیم زیستای مام نوش  
آز و فریب دشمن ناموس عالمند  
مرگت یز شک به چو شود در دتن سترک  
ناز و نیاز قسمت معشوق و عاشق است  
ای مهربان شبان و کشاورز برده رنج  
روز و شبان بدشت و بیابان درون حذر  
مطرب نوتیز پرده مستانه ساز کن  
بشنو زمن حقایق و ترک مجاز کن  
شیرو ز شیر دایه بد احتراز کن  
نفرین بر این دو دیو بجای نماز کن  
جان باز و برک دار و از مرگ ساز کن  
در پیش دوست آنچه توانی نیاز کن  
غافل محفت و دیده بشیب و فراز کن  
بر کشتمند و گله زگرک و گراز کن

بر خون دل از سپهرم و لب بسته از گله

یارب تو نطق بسته ام از لطف باز کن

۱ - کله بکسر پرده تنک و باریک کلال جم (منتهی الارب) ۲ - شهادت نام برادر رستم که رستم را بارش در چاه  
انکند و رستم او را بیک تیر بکشت - سهراب نام پسر رستم است که رستم او را ندانسته کشت

در این صحرا چو بجنون گرفتارونایم ز نایقه تن  
 رقیب دیو سیرت گر فرو بندد رهم از در  
 تن آسانست هر سختی و هر بیتابی آرامش  
 نه عاشق چو تیر و تیغ راند بر سرت شاهد  
 شنیدم دوش زاهد رفت از مسجد بمیخانه  
 تونیز امشب به نیرنگی سوی میخانه اش در کس  
 بحرمت ز آن همی بینم بسوی رز که دخت رز  
 بآب چشم گر روشن نشد هرگز چراغ کس

ببار ای چشم من چون ابر نیسان ز پی کوه

که بدهی مرفقیله عشق را زین آبها روغن

لعل تو خندید و دید لولوی لالای تو  
 مهر و مه از آسمان هست گوا که ندید  
 کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند  
 شهره آفاق شد صاحب ارتنگ چون  
 چشم بدار بنگرد در رخ تو کور باد  
 قلمز آب حیات در دهن تنگ تست  
 سرکه تو در مذاق لذت حلوا دهد  
 کاشته اند از ازل در چمن خاطر م  
 مصحف عشق تو ام کی شود از بر که نیست<sup>۲</sup>  
 قسمت من گر نبود بیشتر از جرعه  
 گردش چشم تو گشت هم نفس جام و کرد  
 عمر شد و طی نشد عرصه تو ایفراق  
 مدت دور سپهر بسته فترک تست<sup>۴</sup>  
 هم بسحر میرسد و چه بدیرندگی  
 با همه بیم محال صرف نظر کرده نیست

عقد نر یا و گشت چاکر ولالای تو<sup>۲</sup>  
 چشم جهان بر زمین خوب رخی تایی تو  
 مردم چین شد همه محو تماشای تو  
 درج در آن نسخه کرد نقش سراپای تو  
 دور ز هر کرک به یوسف زیبای تو  
 چشمه اسکندر بست قطره دریای تو  
 تاجه بود ای عجب لذت حلاوی تو  
 کل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو  
 کشته هنوزم درست لوح الفبای تو  
 در صف رندان مست گشته ز صهبای تو  
 کار دو صد خمکده جرعه مینای تو  
 هست برون از جهات وسعت صحرای تو  
 زین نرسد در مراد مرحله بیمای تو  
 هر شب یلدای دهر جز شب یلدای تو  
 دل ز امید وصال جان ز تمنای تو

- خوشنام مادر زن است ۲ - لالا الله و دایه و نوکر ۳ - از بر از حفظ کردن ۴ - فترک تسمه و دوالی از پیش و پس اسب آویزند

گر بکشندم بشست سوی نو بجهم ز شست<sup>۱</sup>  
 نیست جز آتش دلا چونکه غذائی ترا  
 بر مثل عندلیب از دم بفسرده دی  
 باد بهاری رسید غنچه دهن باز کرد  
 خیره ملامت مکن بیدل مشتاق را  
 دیدی کاخر چه کرد با همه زهد و ورع  
 عرصه عالم گرفت طنطنه جادوی<sup>۲</sup>  
 گو بجه از کف ترا مار عصا شکل تو  
 گر چه فزون افکند جادوی پتیاره مار  
 با تن گوساله سوز کالبد سامری

ماهی جوی توام طالب و جویای تو<sup>۳</sup>  
 آتش از آن میجهد در سخن از نای تو  
 منطق من بسته بود بی گل حمرای تو  
 چنک بلب در گرفت بلبل شیدای تو  
 ای شده شهره بتو خطه صنعا<sup>۴</sup>ی تو  
 دختر ترسای دیر با دل ترسای تو  
 تا چه کند موسی همت والای تو  
 کوز کریبان برار آن بد بیضای تو  
 هست فزون در شکم زینهمه پهنای تو  
 تا سوی دوزخ شود در پی اعدای تو

غرش شیرانه کن شیر حقا تا رهد

از دهن خولک و کرک گله و مرعای تو

ای دل بد عهد کو سو کند تو  
 که نخواهی باد لیلی کرد باز  
 تو نگفتی مر مرا ای دل که من  
 گوئیا چون موم در آتش گذاخت  
 یاد لیلی رفت و شد بگسیخته  
 یاد لیلی طشت بر آتش نهاد  
 یاد لیلی گفتنی با آب شست  
 ای فراق یار صبح رستخیز  
 دل چو نقابان ز راه زلف تو  
 تا لب تفسان نسالانال<sup>۵</sup> من  
 صبح روبرو از شب زلف آشکار  
 من ندانستم که دل بیگانه بود  
 در بر من بود و بود از من ملول

و آن فزون ز اندازه عهد و بند تو<sup>۶</sup>  
 و جدا سازند بند از بند تو<sup>۷</sup>  
 سر نخواهم تافتن از پند تو  
 یاد لیلی عهد ناپایند تو<sup>۸</sup>  
 آنچنان کز پای مجنون بند تو<sup>۹</sup>  
 بر تو و بر عهد و بر سو گند تو  
 دفتر آن گفته های چند تو  
 هست انجام شب دیرند تو  
 شد نهان تا حقه یا کند تو<sup>۱۰</sup>  
 شد حریف لعل خندا خند تو  
 گشت و رسوا گشت غارتمند تو  
 با من از آغاز و خوبشاوند تو  
 چون بود خرم بکس خرسند تو

۱ - شست دام و قلاب ماهی گیری ۲ - نای حلقوم و گلو ۳ - اشاره به شیخ صنعا و دختر ترسا ۴ - طنطنه آرازه و صوت ۵ - بند پیمان ۶ - بند مفصل ۷ - بند زنجیر ۸ - یا کند یا قوت

دل چو غوره بودو زلفت شاخ تالك  
کی شدی شیرین و خوش این ترش و تلخ  
از چه چشم خیره کرد ای آفتاب  
آن گلی در باغ گیتی کر صبا  
مرغ چون زردشت و باغ آتشکده  
از فلك ناهید را آرد فرود  
هیچ بیجاده ندارد طعم قند  
آفرین بر عشق کآزادم نمود  
بو که بینم گشته ای خاک عراق  
تا یکی خواهد بدن اندر جهان

پیخته شد این غوره از پیوند تو  
گر نبودنی مدتی آوند تو  
لیست این مه پاره گر فرزند تو  
نشکفید و نشکفت مانند تو  
روز و شب از بر سروده زاند تو  
غمزه های چشم سحر آ کنند تو  
جز که بیجاده لب چون قند تو  
ای خرد از طبع سود آرند تو  
پر زخون دشمنان آروند تو  
ای نژاده اهرمن ترفند تو

بو که بینم از کلند حادثات

روز رستاخیز بن بر کنند تو

فصل بهار آمد و شد عهد حجره  
نانی چو قرص مهر و مه از گندم عراق  
آن بزه پروریده نه از سبزه و علف  
جنرات شیر میش و بنیری ز شیر گاو<sup>۱</sup>  
بنشسته بر کنار یکی جدول روان<sup>۲</sup>  
بر حاشیت نشسته نوازنده رود یور  
بگماشته دو دیده بیک می کسار بت  
با يك نسیم مجلس دستور محشم  
از رفتگان نازی و بگذشتگان پارس

جام نبید بایدم و ساده سره<sup>۵</sup>  
رانی ز کوسپند سمین یا که از بره  
بل از نخست شیر مکیده دو مادره  
نعناع تازه رسته و آویشن و تره  
کآبش بود چو سیم کدازیده یکسره  
مرغ از هوا ربوده بدان نغز حنجره  
که می گرفته از کف او گاه شبچره  
تا گفته زهر بخوانیم و عنتره<sup>۸</sup>  
رانیم داستات و حکایات نادره

۱ - آوند آوندك و آویخته ۲ - بیجاده باقوت ۳ - آروند نام دجله است ۴ - ترفند مکر و حیله ۵ - سره هر چیز نیکو و بی عیب و خاصه و پسندیده و نفیس ۶ - جنرات ماست آب رفته ۷ - جدول نهر کوچک ۸ - زهر بن ابی سلمی از قبیله مضر از شعراء مخضرمین است صاحب اخلاق هاله و نفسی بزرگ و طبعی سخنی و حامی وافر و ورعی تمام و مالی کثیر بود در سنه ۶۳۱ میلادی درگذشت قصیده مویه از معلقات سبع از وست عنتره بن شداد العبسی از شعراء مخضرمین نیز صاحب قصیده مویه از معلقات سبع است در سنه ۶۱۵ میلادی وفات یافته

فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر  
مندیش از عقوبت یوم الجزا که حق  
چون بزم کاس و کیس که گفت ابن سکره<sup>۱</sup>  
کسترد بر معاصی ما ذیل مغفیره  
مائیم مهر ورز علی کشتی نجات  
سمته<sup>۲</sup> حین ما وُلِدَ الْأُم حیدره

نستیزد اندرین سخن استوار کس<sup>۳</sup>  
جز مرد فاسد الْأُم<sup>۴</sup> با عاهر المره

ایکه از رخ جز که رشک مه نه	هیچ از حال دلم آ که نه
بنده دیرین در کاه توام	با خبر از بنده در که نه
ننگ آید شاه را خود از کدا	زین سبب شاهها بمن همره نه
با همه پیدائیت بنهفته	ز آنکه تو منظور هر آ که نه
یوسف در پیش دلدارم ز شرم	راه زندان گیر اگر در چه نه
اختر اند اینهمه خوبان و تو	در میان اختران جزمه نه
در میان عرصه شطرنج حسن	جمله فرزینند و تو جز شه نه
زینهمه بازیکنان در باختن	هیچ دستی نه که تو برده نه
گفت دی که جان و دل بار توام	گفتمش والله نه بالله نه
سمه مگن بادی که در صحر اوزد	در غم خاشاک و خاک ره نه
کبر و نخوت آور ددر سر جمال	زین سبب تو کبر از سر نه نه
سرمه در چشم تو صنع حق کشید	هیچ محتاج دگر سرمه نه
رو بدر کن آرزوی وصل بار	از سر خود ایدل ارا به نه
کهر با و اورت بود آنچشم مست	لاف کمتر زن که تو جز که نه
کی توانی چیدن از شاخ سخن	بر که تو جز دست و قد کوتاه نه <sup>۲</sup>
کی بر انگیزد دم سردت شرار	کر درون سو تافته کوره نه
چون کشی رطل گران باهن که تو	ای سبک سر مردیک جرحه نه

هین بیالا کام و لب زین انگبین

ایکه در ترشی بجز سر که نه

۱- محمد بن عبدالله هاشمی بغدادی معروف بابن سکره از اولاد منصور خلیفه عباسی متوفی در سنه ۳۸۵ کافان سبع را بنظم آورده  
جاء السقاء و عیندی من حوائج  
کن و کیس و کائون و کائس طلال  
ستم اذ القطر من حاجاتنا حسنا  
مع الکباب و کس نایم و کسا  
۲- عاهر المره پدر زانی و زنا کار  
۳- اشاره به حاجی شیخ اسدالله روضه خوان است که شخصی است قصیر القامه کوتاه دست معروف بدست کوتاه و شهر میگوید  
۴- فاسد الْأُم



نخستین باده کاندز بزم برمیخواره بگساری  
 فروشوی ای بلال و شگرت بسرشته لب ایزد  
 بجم روشنم از دل غماف تیره بزدايد  
 ندارد دل بمن بر نرم چرخ شوخ بی آزر  
 زخورشید آگند رادی زابر آموزد آزادی  
 وفا در تخمه آدم بکشتند و نشد رسته  
 زخوی زرپرستان شد جهان باگند آکنده  
 کجا گردن بتعظیم جهان خواهم نهادن من  
 نشایستم جهانرا گر که تا باشم پرستارش  
 شود آسوده اشتر چون شتربان بفکند بارش  
 منال از خستگیها و شکمیا شو که هم گردون  
 جهان چون اثر در پیچیده بر خود از زفر تادم  
 اگر مر اثرها را در بسودن جرم نرم آمد  
 فغان زین گریه خوی اثر که پیوسته دو کارستش  
 همای از آشیانه بوم و باز از لانه جعدان  
 چو دیدم چرخ را اندر کبودین جامه چون ترسا  
 ترا ایدوش و بر آراسته باشاره رنگین  
 زجامه فضل چونایی که ایدون زاده از مادر  
 بلنگی چون ستور انگک آنجا کت برد بزدان  
 حجر گشتی زرسخ ایدون نشائی جز که دوزخ را  
 مر آشه را همی شاید نشستن بر بتخت ملک  
 که اول دیو نفس خویشتن در بند بنشانند  
 فراوان سالها بگذشت از ویرانه بابل

بمن ده ایچمانی کم ستوهی داد هشیاری<sup>۱</sup>  
 بلب تلخی غم از دل بمی تیمار بیداری  
 چو ساقی در میان آید بدین رخشنده رخساری  
 مکر ساقی کند باری و جام باده غمخواری  
 کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری  
 بمی ده آبش ایدون تاخوری بر از وفاداری  
 بدین روشن گلابش کن چو طبله مشک تاتاری  
 کز اوهر کز ندیدم جز هووان و ذلت و خواری  
 همیدونم نشاید گر کند پیدم پرستاری  
 فکندم بارش از دوشم چنین باشد سبکباری  
 ندارد مرهمی در خورد آن زخمی که زدکاری  
 فراخایش برون زاندازه ابعاد مقداری  
 ندیدم اردهائی من بدین سختی و ستواری  
 نخستین بچه زائیدن و دیگر بچه اوباری<sup>۲</sup>  
 همیجوئی کزین گیتی همی چشم وفاداری  
 بدانستم که جز ماتم سرائی نیست زنگاری  
 حریرت کرده طاقی و دیبقی کرده شلواری<sup>۳</sup>  
 نه پودی جامه دین را نه جامه فضل را تاری  
 چو اهر عنت پیش افتد روی آنجا بر هواری  
 نشاید جز که کشتن را چو شیشک گشت پرواری<sup>۴</sup>  
 ببند اندر نشاندن نابکارانرا بناچاری  
 ببر دست طمع از مال بازرگان و بازاری  
 ترا ای نغز گوینده که داد این کلک سحاری

مکر با ابر نیسانیت پیوند نیست پنهانی  
 که همچون ابر نیسانی ز طبع در همی باری

۱ - چمانی ساقی جامه ساغر ۲ - زفر دهان ۳ - اوباردن بلعیدن ۴ - شاره چادری رنگین بنایت نازک که زنان هندوستانی جامه کنند - طاق جبه و طیلان - دیبقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت ۵ - شیشک کوسفند یکساله

دوشینه گفت بامن در بزم باده مستی  
چون در کشت آئی همرنگ باشمن شو<sup>۲</sup>  
اکنون که پیش مائی دمساز جمع ماشو  
که از طرب بجنبان مانند سرو پائی  
بی روی یار نتوان از عیش بهره بردن  
چون بست راه وصلش بر جان خسته ایکاش  
بسیار سر که شد دور اندر هواش از تن  
بانیم غمزه از جان نیمی بخت ایکاش  
بر خاک آستانش سر سودمی بشادی  
از بیدلان شبدا پاسخ بلا نیوشی  
مرغ دلم نکردی دیگر نشاط دانه  
پند اذیب سودم ندهد که می نداند  
فهم حدیث کردن آشفته مغز مستی

گر نه هلالی چرا زود سر اندر کشی  
تشنه جگر تاختم سوی لب بر امید  
ای بلبت در نهان چشه آب حیات  
عشوۀ تو داردم دیده چو منقار کبک  
جان بنتم در مباد دل چو جگر خون شواد  
مژۀ و ابروی تو آن بدل و این بفرق  
ریخته طرح مصاف با هوس من خرد  
روز چو برک سمن جامه بیوشم سپید  
کس بجهان در چو من سوخته جان دیده نیست  
ماه قصب پوش من همچونیم تن بسوخت  
ورنه غزالی چرا اینهمه مستوجشی  
داد ز بیکام آب غمزات از سر کشی  
تشنه جگر تا بکی همچو سراپم کشی  
غمزه تو سازدم سینه چو پشت نشی<sup>۴</sup>  
دیده اگر این و آن بیتو ز عالم خوشی  
تیسغ زند رستمی تیر زند آرشی<sup>۵</sup>  
کو سپرد راه هوش بنده ره بیهشی  
شب کنندش در برم دیده نگارین وش<sup>۶</sup>  
صور قیامت بلب بسته لب از خامشی  
تا بقصب بر نهاد آن شکر آتشی

۱ - کبست حنظل ۲ - شمن بت پرست ۳ - شست دام و فلاپ ماهی گیری ۴ - نشی جوچه تیغی ۵ - آرز  
نام پهلوانی تیر انداز از لشکر منوچهر که گویند از آمل تیری بدرو انداخت ۶ - وشی جامۀ ملون

از پی غمزه حبیب و ز پی آه سحر هم هدفی میکند این دل و هم تر کشی

هست چو شعر ادیب نهرنثار رهش

گوهر من از صفا زر من از بیغشی

این ابیات از غزلیات متفرق و ناقص بدست آمد

بگو شم نامدا مشب از خروسی بانك بر بامی	از آن ساقی نمیآرد صبوحی را بمن جامی
چنان شد بسته امشب روزن گردون که می نارد	سروش زی خروشنده خروس صبح پیغامی
اگر نامی ز عنقا ماند در عالم تو فانی شو	چنان در دوست کر تو نراند بر زبان نامی
نهار ی کن ز دشمن پیش از آن اینخواجه کاین دشمن	بسازد از برای خویشان از شخص تو شامی

وله ایضا

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم	نفکنند کر غم هجران تو در گل بام
شام دود یست کر آتشکده ام خیزد و صبح	دم سرد یست که از سینه برون میآرم
مکن اینخواجه ملامت که پس از عهد شباب	هوس دایر و رامشگر و ساقی دارم
وام ایام جوانیست که نگزارده ماند	خواهم از عمر امانی دهم بکارم

وله ایضا

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر	جان اکرم میبود بر سر این ره چه غم
کر شوم تن هلاک و رودم سر بیاد	من توانم که چشم از تو فراهم نهم

وله ایضا

آنکه شد مست ز بکجرعه ز میخانه راز	بر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر	بی لب و دست سرایان بود و چنك نواز
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار	یا بدانیم در این راه نشیبی ز فراز

وله ایضا

چو کل سر ز گلبن فراز آورد	شبا هنگ پیشش نماز آورد
ز شمشیر محمود برنده تر	نگاهی که چشم ایاز آورد

وله ایضا

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت	دود از این ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت
-------------------------------	--

## قطعات

در توصیف مجسمه (ونوس میلو) رب النوع حسن

شکسته دست بتی دیده ام کرش آزر  
بهمد خویش بدیدی شدی دوستش سست  
برخ بهار و بهالا بلند کز کشر  
درخت زرد هشتی بدین که مال نرست  
گلش که اند و بلبل بر او سراپد زند  
بسرو ماندو قمری بر او بخواند است  
کشاد هر که بدو دیده از شکفتی گفت  
بدین شکستگی ارزد صد هزار درست  
این قطعه را غنی زاده تقدیم پیشگاه ادیب داشته<sup>۲</sup>

کم شد رهم بدشت نشان قدم کجاست  
فرسوده شد قدم ز نکاپو حرم کجاست  
آرا که خیمه در طلب او برون زدیم  
بهر خدا بگو که سواد خیم کجاست  
بال و پر و بساحت بیکانه پاک ریخت  
آن شاخسار حسن که سویش پریم کجاست  
مسکین ستارگان شیم طعنه می زنند  
شمشیر برق زای شه صیخدم کجاست  
این رهبران بنقطه لا ادریم براند  
دستی ز دستگیر مروت شیم کجاست  
تفسیر وحی و باطن تنزیل گو بخوان  
مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست  
شوریده را که باز نداند سر از قدم  
امکان فحص و بحث حدوث و قدم کجاست  
کیمهان زبون قوه بی مشعر قضاست  
جسم ضعیف را بره سیل حادثات  
کس را مجال دم زدن از پیش و کم کجاست  
در کشور وجود بجائی نرفت راه  
دست ستیز و قدرت لا ونعم کجاست  
آن ره که می رود بدیار عدم کجاست

حضرت ادیب در جواب فرماید

ای کرده کم طریق عقیق و مقام حی<sup>۳</sup>  
در تیه حیرنی که ره ذی سلم کجاست<sup>۲</sup>  
چشم از جهنده برق بهائی مکن فراز  
تا آبدت پدید که ورد حشم کجاست<sup>۴</sup>

۱ - است بضم اول مخفف اوستا نام کتاب زردشت ۲ - میرزا محمودخان غنی زاده اهل آذربایجان و کرام اخلاقی غنی از بیانت جریده (سهند) منطبه تبریز نگارش اوست و با نگارنده حقوق دوستی مؤکد دارد وقتی که در آلمان اقامت داشت این قطعه در مجله ایران شهر شماره (۶) صفحه (۱۵۰) بعنوان ذیل از ایشان درج شده (تجیر - تقدیم پیشگاه ادیب پیشاوری) ۳ - عقیق نام موضعی است بدینیه و یماهه و طائف و تهاه و نجد و چند موضع دیگر - حی - قبیله - تیه زمینی که مردم در آن کم شود - ذی سلم نام موضعی و شهری است ۴ - (ناپی بری که مرثم و ورد) ورد بکر محل آبشخور

باز شهبی فتاده ز شه دور در هوا  
جیب گمان بدرو حجاب قیاس هم  
بشتاب چار پره که بگرفته ره نه  
ورپای رفتنت نکند دست یار بی  
پرواز مرغ بام حرم بین و سایه وار  
صافیدست از زکام دماغ لطیف عشق  
جز کز هوای ناخوش گیتی برفته مغز  
گل چون قدم شمار و شمیش حدوث وار  
بر تفته آهن است گذر گاه عاشقان  
گر خامه قضاست کنندۀ نگارها  
ور نیست مشعری بمیان در عطا و بخل  
بر تر ز نیستی و ز هستی است پایه ام  
بگذر ازین همه که ز دل رست بیخ غم  
ترك از ستیزه خون سیاوش بخیره ریخت  
بیداد مار دوش ز اندازه در گذشت  
ظلمت فرا گرفت اقالیم شرق را  
کیتی بر از خسان برنده ز بادهاست  
دیجور ما ز جور اعدای دراز گشت<sup>۱</sup>  
هر کشته ز سعی کشاورز نم گرفت  
تا از ضلال در کشدم در ره رشد  
بیشی رنج خصم و کمی راحتش طلب  
در عارضه درد گوش خویش فرماید

در دماغ هوش زایم باد ساری ره نداشت  
از کجا این باد اندر کنج هوش من رسید  
هیچکس از درد پنهان دلم واقف نشد  
از قضا این درد بیدرمان بگوش من رسید

۱ - (پرواز بال مرغ حرم) ۲ - صهیل بفتح بانگ اسب - رخس نام اسب رستم - غو بفتح بانگ و صدا  
و آواز ۳ - مار دوش ضحاک - نقم بکسر نون و فتح آن جمع نقمه بمعنی کینه کشی و یاداش بمقویت ۴ - دیجور  
بفتح اول شب بسیار تاریک

میفروشم با تو این دلال قیل و قال را      کر ترا باید بخر وقت فروش من رسید  
امشب این سیلاب خونین از سرم خواهد گذشت      کر چه دوش این موج هائل تابدوش من رسید  
ابر برق انگیزو برق آتش افشان بهار      در هوا کوشید چندی تابجوش من رسید

### در جواب رقهه صارم السلطنه

بهمدان فرستاده

ایکه کلکت در نگارش دل زهر صاحب بصر      چون زهر صاحب نظر دل خط خوبان میبرد  
در جواب ملاحظه کر اندکی تاخیر رفت      طبع رادت این تسامح کو بچیزی نشمرد  
اندر این آبام دانی چیست قصدماه و مهر      تا که فردا روز از دیروز بدتر آورد  
نام تو مر صارم بهرام رازد زنگ ننگ      زین صریمت در حریمت شیر گردون نگذرد  
میسپارم اعتماد الدوله را من بوسه تا      بر دهانت چون صبا بر غنچه گل بسپرد

### در حسب حال خویشتن فرماید

خرد چیره بر آرزو داشتم      جهانرا بکم مایه بگذاشتم  
منش چون گرائیدزی رنگ و بوی      لگام تـکـاورش بر کاشتم  
چو هر داشته کرد باید یله      من ابدون گمانم همه داشتم  
سپردم چو فرزند مریم جهان      نه شامم مهیا و نه چاشتم  
تن آسانی آرد روان را گزند      گزند روان خوار بگذاشتم  
زمانه بکاهد تن و بنده نیز      بر آئین او هوش بگماشتم  
بفرجام چون خواهد انباشتن      بخاکش منش پدش انباشتم  
بود پرده دل در آمیختن      بگیتی من این پرده برداشتم  
چو تخم امل بار رنج آورد      نه ورزیدم این نعم و نه کاشتم  
ز دودم ز دل نقش هر دفتری      ستردم همه آنچه بنگاشتم  
بعین الیقین رستم از چنگ ظن      که بیهوده بود آنچه انگاشتم  
از راست کاندل صف قدسیان      درخشان یکی بیرق افراشتم  
هر آنکو بیالود از ریمنی      منش مهندی عصر پنداشتم

### در نکوهش شکم فرماید

این زشت بیهنر شکم نا شکمیب من      بدرید پدش هر کس و نا کس حجبیب من

آزاد راندمی بجهان تو سن مراد  
دست فرشته گشت غمی از حساب تو  
بس پند ها که دادم و راندم عتابها  
رایض بشیب رام کند کمرهٔ رمک<sup>۱</sup>  
کردم نهیب تا نرود کژ و بر تفاوت  
روز و شبان زبون فریب تو بوده ام  
زشتی و زشت می نپذیرد جمال و زیب  
خواندم هر آنچه بد ز طمع در کتاب تو  
تا گشت بر جراب تو از طیب و خبیث  
راه تو بد ز نقطهٔ پرگار عقل دور  
عمر تباه صکرده نیابد بحیله باز  
خر داد ماه آمد و بگذشت و شد تموز

گر میکشید قصد تو دشت از زکیم من  
تا خود چه بود خواهد زین بس حسد من  
نگرفت هیچ در تو پند و عتیب من  
وین کره شد رمک تر از ضرب شیب من  
این بچه دیوسر ز کثری از نهیب من  
کاری نگشت در تو زبان فریب من  
لیکن زدست رفت ز فعل تو زیب من  
هستی هر آنچه بد زورع در کتیب من  
خالی شد از فضایل عقلی جریب من<sup>۲</sup>  
ز آن دور شد ز خط هدایت اریب من  
ورموی قیر گونه شود با خضیب من  
زردی گرفت چون بهی این سرخ سیب من

### در تقریض تاریخ بیهقی پس از اتمام تصحیح کتاب فرموده

خواجه بوالفضل ای روانت شاد در خرّم بهشت  
کاروان مصر بستی زین کراسهٔ دلپذیر  
یا که گوهر های محمود از فتوح سومنات  
یا نه خود عثمان گوهر زایت اندر ناطقه  
یا مگر فردوس گوهر لعبت ان را آشکار  
باغی افکندی چو مینو از شکفته گلبنان  
خسروانی پر نیانی بافی از کفتار خوب  
می ندانم سرّ این داستان که بهر داستان  
و چه شیرین منطق و خوش لهجتمی آنجا که تو  
گوهر جانرا همی ماند نتیجهٔ کلام تو  
کو ابواسحق و کو ابن العمید و کو بدیع

که روانمان زین کراسه هر دمی شادان کنی<sup>۳</sup>  
تا همواره نرخ شگر در جهان ارزان کنی  
ریختی بر آستین نابر ورق افشان کنی  
که عبارت را ازو پرلؤلؤ و مرجان کنی  
از بهشت آری برون تا در سخن پنهان کنی  
بس بروی هر گلی بر شبنمی غلطان کنی  
بس بیا قوت و گهر آموده اش دامان کنی<sup>۴</sup>  
کاغذی گیری بدست و روضهٔ رضوان کنی  
مدحت خواجهٔ کلان بناصرین مشکان کنی  
نو مگر آب دویت از چشمهٔ حیوان کنی  
تا بر ایشان روز روشن چون شب تاران کنی

۱ - رایض تربیت کنندهٔ اسب و استر - شیب تازیانه

۲ - جراب بکسر انبان ۳ - کراسه دفتر و کتاب

۴ - آموده پر و مملو

هندسه تالیف الفاظ آنچنان دانی درست که قلیدس را در این ره نخیره و حیران کنی  
خط نشانی از برون سو بر دو نقطه از محیط و ر شغب آرد مجادل تو دوصد برهان کنی<sup>۱</sup>  
در شکر غلطد چو طوطی هر که خواند این کتاب هین بخوان اینخواجه تا بر قول من ایقان کنی

### در جواب سؤال معنائی فرموده

مادر دهر ای برادر شوهرش مرد خداست نیست جز مرد خدا مر این ستمی را شوهری  
هست شوهر غالب وزن عاجز و مغلوب او نیست جز مرد خدا بر دهر غالب دیگری  
کادن زن چونکه بر شوهر محلل شد از آن گایدش مرد خدا چون ناقه را از اشتهری  
اینکه می بینی همه کائیدگان ندینند اهل دنیا مادمه خردان دهر همچون از خری  
دل پیوند ای برادر با خدا و مرد باش نه پسر باش اینجهانرا همچو من نه دختری

### راجع به مجله آینده<sup>۲</sup>

زمانه هر نفسی بازی نماید نو مکن بروز گذشته قیاس آینده  
نبد هر آنچه گذشت از زمانه در خور حمد مگر کنیم ازین پس سپاس آینده  
زدور کاس نخستینم فزود خمار مگر نشاط بیایم ز کاس آینده  
گذشت عمر تو چون نوسن کسته عنان بهوش باش و نگهدار پاس آینده

### مسمط در آغاز جنگ عمومی فرماید

از پس این کنبد نیلی و طای لایب طرار شکفتی نمای<sup>۳</sup>  
داده بهر دور بلمعی صلائی ز آنهمه العوبه عبرت فزای<sup>۴</sup>  
طرفه تر آویزش زاغ و همای<sup>۵</sup>  
زاغ که شوم است مرا و را نشان هر که بود شوم تو اش زاغ دان  
از حسد فر همای زمان داشت بدل اندر ترسی نهان  
پیش که آن ترس شود برملای

۱ - شغب جدال و شور و غوغا

۲ - نگارنده مجله آینده از ادیب تقاضای قطعه کرد که در آن جریده درج کند ادیب قطعه مفصل پرداخت این چهار بیت را صاحب مجله منتخباً درج کرد باقی آن نزد مدیر مجله است در این موقع هر چند خواستم باقی آنرا بدست آورده در این دیوان ثبت کنم بعد از پیدا نکردن تملک جستند و از تحمل اندک مایه زحمت مضایقت کردند

۳ - وطأ خلاف الخطاء ای مایه ترشه ۴ - العوبه بضم هزه بازیچه ۵ - زاغ مراد انگلیس و هما آلمان است



پیش زغن رفت و زغن را فریفت      زاغ سیه روی زغن را بشیفت<sup>۱</sup>  
چونکه شدش یار زمانی شکیفت      تا بحیل صعوه و دمیججه تیفت<sup>۲</sup>  
چنگ بیازید بچنگ و ستای<sup>۳</sup>

زاغ مغفل ز قضا شادمان      بر تن فرخنده هما بدگمان  
با رفقا رفت بمیدان دمان      فرها بین که ندادش امان  
فأجترق القوم وصاروا هبای  
آن مثل کهنه بخوان از عراب      هر که بود راهنمایش غراب<sup>۴</sup>  
آتش وی خاک شود باد آب      خانه و مسکن کنند اندر خراب  
هم سوی دوزخ بچماندش های<sup>۵</sup>

غلغله در مانش ز آمدن فتاد<sup>۶</sup>      صاعقه در ساحت لندن فتاد  
ولوله در مغرس چندن فتاد      با همه مستی ز سر دَن فتاد<sup>۷</sup>  
موش که بر خنّب میش بود جای

قیصر خورشید کلاه اروپ      توپ فلک کوب ز کوره کروپ<sup>۸</sup>  
بست برانورس و زهرای توپ<sup>۹</sup>      زهر هزیمت عوض جام سوپ  
خصم بنوشید و بدش این سزای

دیدم و کردم ز کسان استماع      خواجّه بوالحیلت و ام الخداع  
باذکر عاریه کردی جماع      طرفه هنرمند و شکفتی صناع  
که ذکر از غیر ستاند کرای<sup>۱۰</sup>

بچه چو از پرده برون آمدی      از ره کس یا که ز کون آمدی  
خواجّه زیبرون بدرون آمدی      که چو الف گاه چو نون آمدی  
کان منست این ولد دلربای

عاهر عذیب مخنث سرشت<sup>۱۱</sup>      آنچه بکیرد کران کشت ورشت

۱ - زغن مراد روس است    ۲ - صعوه مراد فرانسه - دمیججه مراد بلویک است - تیفت برگردانید    ۳ - ستای نام ستار است که ساز معروفیست    ۴ - اذا کان الغراب دلیل قوم - سیدیهیم سبیل الها لکننا    ۵ - چماند در سیر و خرام آورد    ۶ - مانش دریای معروف بین فرانسه و انگلستان - آمدن نام کشتی معروف آلمان    ۷ - مغرس چندن محل غرس درخت صنبل که هند باشد - دن خمره شراب    ۸ - کوره کروپ کارخانه کروپ توپ ریزی آلمان    ۹ - آنورس نام شهری در فرانسه - هرا بضم صدای مهیب    ۱۰ - کرای با کاف عربی کرایه کردن    ۱۱ - عاهر مردزانی

یکسره از دست بداد و بهشت      ای ز خدا بیخبر و سر نوشت  
غرم بتدبیر مشو از خدای  
شکر که دستان سپهر کی بود      پرده صندوق جیحی بر گشود<sup>۱</sup>  
مؤمن و ترسا و مجوس و بهود      دید در آن حقه که چیزی نبود  
جز ورقی مخرقه سر تابای  
زورق زراق نگونسار باد<sup>۲</sup>      هم نفسش دیده خونبار باد  
خاطرش از رنج و غم افکار باد      خصم بر او چیره و قهار باد  
از ملك آمین و زبنده دعای  
غیرت دین است نه خشم و غضب      با نفس سرد و دل ملتهب<sup>۳</sup>  
گفتن من های رب و وای رب<sup>۴</sup>      شامکه و صبحدم و نیمشب  
کوری این افعی عالم گزای  
مثنویات

راجع ببناء مقبره فردوسی بخواهش دوستی فرماید

نخستینه شعری که در پارسی      شمارش هزار است دو پارسی  
که کرد آوریدش سخنگوی مرد      که با کهکشان رفت در يك نورد  
بود دفتری پر زلزل و گهر      که از طبع فردوسی آمد بدر  
زیشینه شاهان روشن روان      که از اردشیر و که از اردوان  
که آئین اورنگ و دبهیم چون      بد آنگاه و پر خاش و تسلیم چون  
چگونه دهش داشتندی و داد      بدین شیوه اندر سخن داد داد  
چون نام شهان زنده زآن خامه کرد      ازیرا ورا نام شهنامه کرد  
سخن گرچه با ناز پرورده بود      چو دوشیزگان نیک در پرده بود  
بدو مرده دادند کآید نری      سزای چو تو دختری شوهری  
کشد اندر آغوش آهسته ات      بمردی کشاید در بسته ات  
زبانی چو الماس دارد بگفت      که نسوده اولوت خواهد بسفت

۱ - جیحی مخفف جوحی نام مردی که قصه آن در مثنوی مذکور است مولوی گوید  
تا بداند کافر و کبر و یهود      کاندرا آن صندوق جز لعنت نبود      ۲ - زورق کشتی - زراق مکار  
۳ - لهب زبانه آتش ملتهب بر افروخته و شعله ور  
۴ -

اگر نام گویندگان بشمری  
 تو با نام او هیچ نامی مبر  
 که او سرشبان است و باقی رمه  
 نپرورد دهقان ز آغاز کار  
 از براسخن بست روشن چومهر  
 فروغش ازین روی بنهفته نیست  
 بن اندرش بود گفتی دو جان  
 روانی اگر سوی مینو براند  
 سخن را زبان گر پدید آیدی  
 که من زنده کرده زبان توام  
 گر آزرده شد زینجهان باک نیست  
 نکرد از جهان زونکوداشتی  
 بر ابرانیان بر و را منتی است  
 توهم تا توانی سپاس آورش  
 میاغاز ماتم بر آن گهنه گور  
 تو زنهار برخاک او نفسری  
 زشیون لب سوك برهم بدوز  
 همه گل برافشان و با مل گرای  
 گر از سبزه خاکش شده زمردین  
 که او سوری و سیب خوش داشتی

زیکدسته مردم بیاد آوری  
 جز از خنب او هیچ جامی مخور  
 همه پاره هابند و او چون همه  
 چنین می که پیمود این می گسار  
 که اورفت هر میغش از پیش چهر  
 که نگذاشت میغی که اورفته نیست  
 یکی جان دانش و دیگر روان  
 همان دانشی جان بدینجا بماند  
 زبان را بمدح وی آرایدی  
 خدنگی روان از کمان توام  
 جهان با چنین کس بدل پاک نیست  
 جهاننا تو این تخم بس کاشتی  
 که آن کرده را در جهان جفت نیست  
 سپاس برون از قیاس آورش  
 برانگیز سوری بمستی و شور  
 ره بیخرد مردمان نسپری  
 سده کن شب آنجا و نوروز روز  
 که فردوس را کرد ابدون خدای  
 تو باسیب و سوری کن بسدین  
 بدو دیده پیوسته بگماشتی

شاهزاده فیروز میرزا نصره الدوله والی فارس چند غزل از شعرای شیراز  
 خدمت ادیب فرستاد که غث و ثمین آنرا باز نماید

ادیب این ابیات گفته بدو نوشت

آن شنیدستی که سلطان زاده  
 از لب و خط شکر و عنبری  
 یك سحر بیدار شد ز آن بیشتر  
 دست و دل چون کان ویم بگشاده  
 وز دو چشم خوبشتن ساغر خوری  
 که گشاد این مرغ زرین بال پر

وقت خوش میبیدد آنخسرو نسب  
همچو مرغان در نشاط و در کشاد  
شادی آنشادی است کرجان رویدت  
ورنه آن شادی که ارسیم وز راست  
از گلاب غیب بو گیرد دماغ  
تن چو زندانست و دل بگرفتگی  
خانه شه گر چه باشد بس فراخ  
ایک آن روزش فراخای درون  
شادی دل رهن صفه و بار نیست  
گفت تا یک اسب تازی زین کنند  
شاه جامه روز صید آرای خواست  
پهلوی کوران بساید بیدرنگ  
چونکه شد آماده پس از جای جست  
یکسواره بیغلام و چاکری  
هست در وحدت فراهم تر خیال  
وحشت آبادی است جاهل را درون  
نیست جاهل را بجز رامش بسبج  
الغرض تنها روانشد سوی دشت  
تا بدان وقتی که گرم استاد روز  
آفتاب از نیمه گنبد گذشت  
دور شد خورشید از نصف النهار  
گوئیم کانون آتش شد هوا  
آن تن نازک ز تف و کرد راه  
که چپ و که راست میشد مضطرب

در درون خویش بی ساز و طرب  
در بهاران بی سماع و باده شاد  
تا درون از هر ملالی شوبدت  
آتشی دان کآخرش خاکستر است  
که شود خوشبوی چون شبوی باغ  
چون شکنجه فانه ای بگلربیگی  
واندر آن باشد بسی ایوان و کاخ  
سوی دشت و راغ آمد رهنمون  
خوش بیابان کش درو دیوار نیست  
ساختش چون قرص خور زرین کنند<sup>۲</sup>  
هم گمان و تیر پهلوی ساری خواست  
روز دشت و روز که پهلوی رنگ<sup>۳</sup>  
سرو بالا شاه بر بالا نشست  
آنچنان کز کوه روید عرعر  
ایدل از تنها بدن چندین منزل  
جانش آید چونکه شد تنها برون  
رامش افزاتر ز دانش نیست هیچ  
راند و چندی بهر غرم و کور گشت<sup>۴</sup>  
باد می آمد ولی با تف و سوز  
شد غمی شهزاده از گرمای دشت  
ایدکی از منطقه کش بد مدار  
گشت تفسان چون حرور آنجا صبا<sup>۵</sup>  
جست زینسو و از آنسو سایه گاه  
همچو فرزین وار بر نطع لعب<sup>۶</sup>

۱ - فانه چوب تنگی که نجاران در شکاف چوبها گذارند  
۲ - ساخت تسمه رکاب و یراق و بند و بارزین  
۳ - رنگ بز و شکار کوهی  
۴ - غرم بضم اول میش کوهی  
۵ - حرور باد گرم  
۶ - فرزین وزیر از مهرهای  
شطرنج

هم گلش پر کرد و شدم سنباش  
گشت بیتابش بدن در تاب خور  
سبب سرخش چون بهی میخواست شد  
پس مکرر کرد هر سوئی نظر  
همچنان کاندل شب تازی ز دور  
او سواد چند خرما بن بدید  
چونکه خرما بن بیالا بدیدند  
پس رکاب آنسو گران کرد و بتاخت  
چونکه کی زاده عنان آنسو کشید  
میر ز آنسو چونکه باره تاز گشت  
ناشده بس دیر از آنجائیکه راند  
در گشاده باغش آمد پیش ره  
دید آنجا گلشنی بر اختران  
گل جمال یوسفی بنموده بود  
با زبان حال گفتش گلستان  
که آنچه من از ابر نیسان دیده‌ام  
هر گاهم ای شه شکر آمیز شد  
ای بسا شبگیر کز باغ ارم  
لیک آن بوئی کز این گیسوشنید  
روز خوش بشکفتنم امروز بد  
شاد باد آندم که صحرا آمدی  
ای عجب روزی که شادی شد و تو  
از تو دارم در صباح و در مسا  
چون جهان بشکست خواهد عهد ما  
بر جهان تو سرور و سالار باش

خشک شد در جام باقوتین ملش  
میغ باریدن گرفتش بر قمر  
گرد چون بنشست بروی راست شد  
که هوا میکشت هر دم گرم تر  
دید چشم پور عمران نار طور  
ز آن سیاهی روشنی آمد بدید  
دیدش آن شهزاده از فرسنگ چند  
نه شناسا دید کس نه ناشناخت  
باره را گفتی که از تن پر دمید  
باره گفتی با درخش انباز گشت  
اندر آن آباد جا شه را رساند  
شد بفرخ فال اندر باغ شه  
تازه و خندان چو روی دلبران  
مرغ زیرا چون زلیخا کشته بود  
روز فرخ بادت ای شاه جوان  
بیش از آن ز آتروی خندان دیده‌ام  
تا لبث در باغ شکر ریز شد  
آمد آن باد عبیر آمیز دم  
هر گاهم ز آن نفخه مینو ندید  
که جمال من نظرگاه تو شد  
وز در ما در تماشا آمدی  
تو بما خرسند گشتی ما بتو  
آن سپاسی کز بهاران و صبا  
باد دی اندر نوردد مه‌د ما  
وز درخت بخت بر خوردار باش

باغبان چون دید روی و موی شاه  
آمدش هر باغبان رنج کش  
آمد و بردش پیش اندر نماز  
چون نشست از کرد و موی و روی  
زیر سایه بید بن شادان نشست  
بر کنار جوی می فصل تموز  
گر نبودش فرش دیبا زیر پای  
هر یکی ز آن بوستان بانان دوید  
چند چندی ز آن گلان و دسته کرد  
پیشکش آورد خسرو زاده را  
شاهزاده ترك خود بینی گرفت  
هر یکی را کرد از انعام خوش  
منگرای شه در پسند و ناپسند  
دوش سیرم اندر این طومار بود  
با زبانهای چو تیغ آخته  
ز بن سواران هر یکی چالاک بود  
بود شعر شیخ پیشی را نشان  
گر غزل گردد نسیمی فی المثل  
در حیاکت هر که شد باوی قرین<sup>۷</sup>  
هر کاشکش که ازین آماج تیر  
آنکه از طرز غزل بیرون نشد  
اوصالات و خصل را شایاتراست  
شورو وجد آمد غزل را تار و پود

پیش چشمش شد بنفشه و گل ثباه  
دشت تا آرنج بنهاده بکش  
کرد جایش بر کنار جوی ساز  
پاك با دستار کرد او روی و موی  
خود چه بودی گردی باده اش بدست  
خوش بود چون وقت دی بر عود سوز  
از نشستش فرش مینو گشت جای  
جانب کرد گلان و گل بچید<sup>۲</sup>  
دسته ها باز مردین نج بسته کرد  
آن زهر غم فارغ و آزاده را  
جمله را شمامه بینی گرفت  
گر علف باشند این انعام خوش<sup>۳</sup>  
سیم نه بر دست هر گلدسته بند  
هین مگو طومار بل مضمار بود<sup>۴</sup>  
پارسی گویان بمیدان تاخته  
اختر نا زنده بر افلاک بود  
کش روان آسوده بادا در چنان  
در کف او بود ماکوی غزل<sup>۵</sup>  
پر ز درو گوهرش کن آستین  
کثر بیفتد دیده اش را کالج کیر<sup>۶</sup>  
که طرازش زرد و گه گلدگون نشد  
پیش نقاد سخن بایاتر است<sup>۸</sup>  
هر که شورش پیش او خوشتر سرود

۱ - کش بغل ۲ - کرد قطعه زمینی که کنار آرا بلند کرده و میان آن سیزی و دیگر چیزها کارند  
۳ - انعام بفتح همزه شکر و گاو و گوسفند ۴ - مضمار میدان اسب تازی ۵ - آخته بیرون کشیده  
۶ - نسیم بافته شده - ماکو دست افراست جولامکارانرا که بدان پارچه بافتند ۷ - حیاکت بانین جامه  
۸ - کالج احوال ۹ - خصل القوم خصلاتهم و فضائلهم - و نیز خصل بمعنی کرو بستن در قمار بازی و تیر اندازی  
است - بایا شایسته و سزاوار

آن نئی بیشی برد آن نی نواز  
خود چه گوید آنکه او شوریده نیست  
آتشی در دیکدان می بابدش  
مژده خون پالا نکردد تا که دل  
ز آن درنگ افتاد شاها در جواب  
بود روز مرگ سعد السلطنه<sup>۱</sup>  
روزیه چاک لبم پر دود بود  
چون دلم اندر شکنج و گاز شد<sup>۲</sup>  
کر درون دل چو نی بگشاد راز  
دیده اش رنج سهرها دیده نیست<sup>۱</sup>  
تا ز روزن دود بیرون آیدش  
خون نکردد از پی پیمان گسل  
که ورود این کتاب مستطاب  
کاشم پر دود کرد این روزنه  
وز سخن گفتن رهش مسدود بود<sup>۲</sup>  
دود با مسدود هم ناساز شد

### در تقریض رباعیات بابا طاهر عریان گوید

یکی شیدا که با پروانه عشق  
ز کنده این جهان بیرون جهانندش<sup>۱</sup>  
بفر "عاشقی چالاک و ماهر  
بنطق او زبانت عشق گویا  
فروغی دید از آن برق جهنده  
از آتش همچین محزون نفس بود  
که مرغ اندر چمن دیدار بیند  
بر آرد ناله های درد انگیز  
نیار آمد در این تاریک پرده  
ز چشم مست ساقی هر که شد مست  
قیاسی کن که مرغ آتش افروز  
تو ناله عاشقان بشمر همیدون  
چنین دود شکر ف از هیچ روزن  
بزد بر تو سنش تازانه عشق  
وزین آبخور و آخور رهاندش  
خجسته نام او بابای طاهر  
بکک او شهاب عشق پویا  
نبودش دل از آن پس آرمنده  
که مرغش زین بدن اندر قفس بود  
ز هجران در قفس بیمار بیند  
میان پنجره آن مرغ شبخیز  
می روشن ز چشم بار خورده  
شود دستش ز کار و کار از دست  
در آن آتش چگونه زارد از سوز  
چو شعله جسته از در بسته کانون  
برون نامد مشو زین گفته درظن

۱ - اشاره بجای میرزا محمد تقی شوریذ فصیح الملك است که ضریر و نایب بود و گوینده یکی از آن غزلها - سهر  
محرکه بیداری در شب ۲ - حسنخان سعد السلطنه نجل مرحوم بهاء الملك همدانی جوانی مذهب و مؤدب و اغلب  
مصاحب ادیب در جوانی تا کام در اروپا در گذشت ۳ - دال و ذال باهم فایه نکنند مگر آنکه شاعر عذر  
خواهد دود ذال معجمه و مسدود دال مبهله باشد ۴ - شکنج آزار و شکنجه که دزدانرا کنند - گاز مقراش که  
طلا و نقره و مس را ببرند ۵ - کنده خندق است

فلندیر سیرتی روشن درونی  
 زیستان جهان نا خورده شیر  
 برهنه زیستی همچون دو پیکر  
 نذیری بود مشتی بی ادب را  
 بود تن جامه ناساز جان را  
 چو اندر کنند اینجامه کوشید  
 قرآن آنکه جمال خویش بنمود  
 ندید آیات قرآن هر که عربان  
 بدم صور صرافیلی نواز  
 ز خور چون کر نشد آئینه او  
 شکافید او قمر زین شعر دلکش  
 بجوشید آنچه آنکه دیک بر بار  
 دو بیتیهایی او بی زخمه رود  
 از آن آتش که طبع او فروزید  
 اگر عاشق کنند از صبر خرمن  
 خار هر خار آلوده بشکست  
 همان آتش در این گفتار بیند  
 مگر او خواست از دادار اکبر  
 جهان یکسردی است و فصل بهمن  
 در این سرد آشیان خروزم ده  
 ازیرا دعد واری بر خروشد  
 که نارد ماند خامش پشت پرده

نخورده از مشیمه خاك خونی  
 برون رفته ز جامه همچو سیری  
 که عربان به بود شمشیر حیدر  
 تلف کرده بغفلت روز و شب را  
 فکندن خواست این بار گرافرا  
 بدیکر جامه اش زیرا نیوشید  
 که این مشکین پرند از چهره بکشد  
 کنند مساحی الفاظ قرآن  
 چو ترساننده عربان تن گرازد  
 قمر رست از میان سینه او  
 روان چون آب و سوزان همچو آتش  
 بجوشید و بسر آمد بیکبار  
 صماخ اندر چندان کاواز دارو  
 دل عشاق همچون طور سوزید  
 بسوزد خرمنش این آتش افکن  
 در آمد ساقی نوباده در دست  
 هر آنکس کو فراق یار بیند  
 که ای لطفت مرا حاجت بر آور  
 بنابش سخره سیل زمین کن  
 تو معمار منی معموریم ده  
 چو دریا موج انگیزد و جوشید  
 ز چشم مست ساقی باده خورده

این ابیات متفرقه ناقص از مسودات آن مرحوم بدست آمد

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم  
 شام دو دیست کز آتشکده ام خیزد و صبح  
 مکن ایخواجه ملامت که پس از عهد شیب

نفکند گر غم هجران تو در گل بارم  
 دم سردیست که از سینه برون می آرم  
 هوس دایر را مشکرو ساقی دارم



وام ایام جوانیست که نگذارده ماند      خواهم از عمر امانی دهم بگرام

وله

آنکه شد مست بیکجرحه ز میخانه راز      بر سر دار برآمد چو بر آورد آواز  
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر      بی لب و دست سرایان بودو چنگ آواز  
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار      یا بدانیم در این راه نشیبی ز فراز

وله

چو گیل سر گیلین فراز آورد      شباهنگ پیش نماز آورد  
ز شمشیر محمود برنده تر      نگاهی که چشم اباز آورد

وله

از خلش غمزه ات میطپدم دل بیر      جان اگر مبرود بر سر این ره چه غم  
گر شوم تن هلاک ور رودم سربباد      من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم

وله

آتشی که جگر جام دلم را بفروخت      دود ازین ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت

رباعی

معمار پسر که دست دارد در گیل      گل در کف او چو خاک چین گشت و چگل  
یک خانه کل نکرده معمور هنوز      ویران کند از غمزه دو صد خانه دل

وله

ایروند است هر دو یک معنی      آن بتازی درون و این بدری  
چون بریدند ابرت انجواچه      نسکیزی اگر چه خیره خری

وله

شریف مگه را انهی کن ای باد صبا از من      نه از تخمه هاشم توبل از آل مروانی  
خصال ناپسند تو گواهی میدهد الحق      که تو از آل بوسفیانی و چاوش سفیانی

تمت

## يَمْدَحُ بِهَا سَيِّدَ الْأَوْصِيَاءِ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ

بَسُرْ بِدَا مُتَدَرِّعًا لَاهُوتًا      أَمْ نُورٌ لَاهُوتٍ قَوِي نَاسُوتًا  
يَا قُوَّتَهُ سَجَرَتْ بِهَا فَتَجَمَّرَتْ      أَمْ جَمْرَةٌ بَرَزَتْ لَنَا يَا قُوَّتَنَا  
حُوتٌ تَبْلَعُ يُونُسًا أَمْ يُوَسِّسُ      فِي الْبَحْرِ الْأَكْوَافِ يَسْبِجُ حُوتَنَا  
مُخْفِي جَوْهَرَةٍ الْحَقِيقَةِ لِلذَّهِبِ      مُنْظَاهِرٌ يُبْهِمُ قِيَمَهُ مَنَعُوتَنَا  
مُعْطٍ أَمْ الْمُعْطَى فَلَسْتُ بِمُدْرِكِ      سُبْحَانَهُ الْعَظُمُوتِ وَالْجَبَرُوتَا  
مَا بَالُ مُبْتَلِيَةٍ تَمُودُ عَدَتْ بِهَا      قَعَدَتْ بِتَشْكِيلِ الرَّدَى مَقْنَعُوتَنَا  
صَمُّوا وَ أَمْ يَرَعُوا نَذِيرَةَ صَالِحِ      حَظَرُوا وَ صَدُّوا سِرْبَهَا الْمُؤَفُّوتَا  
عَدِمَ الْحَبُوتِ الْمُعْشَرَانِ كِلَاهُمَا      لَوْ صَاحَ فِي ثَقَلَيْهِمَا أَنْ مُوتَا  
طَوَّلَ الْقَلَاجَ لِمَعْصَمٍ لَمْ يُلْغِهِ      كَفَّ السَّوَابِ رَاهِنًا مَبْنُوتَنَا  
وَ أَعْدُ سَعْيِي وَ قَفَّ وَ تَصَبَّرِي      صَوْمًا وَ ذِكْرِي الْوَصِيَّ قُنُوتَنَا  
وَ رُعِيثُ ظِلِّ خَابِلٍ بِرِيَاضِهِ      وَ تَرَكَتْ كُلَّ مَجَاهِلٍ وَ مَرُوتَنَا  
بُورِكَتْ مِنْ مَرَعَى كَانَتْ آيَتُهُ      صَرُبَ جَرَى بِصُرِيهِ مَلُتُوتَنَا  
سَنَدٌ يُولَاؤُكَ لَا يَزَالُ مُنْتَبِي      فِي وَطَانِي مَنْ أَنْ تَزِلَّ يُبُوتَنَا  
صَغُرَتْ كِبَارُ ذِي الْجَنَاحِ بِحُيِّهِ      طَمَّ الْجَنَاحَ وَلَاؤُهُ رَحْمَتُنَا  
قَبِيَّةٌ تَرَوِّحُ بِالْعَاقِبِ دَوْحُهُ      تَرَكَتُهُ هَبَّتْ رَوْحُهُ مَحْنُوتُنَا  
مِنْ نَدْوَاهُ وَلَاحِظُ الْتَكْنُوتِ فِي      الْأَرْوَاحِ اغْتَرَفَتْ بِدَا طَالُوتُنَا  
فَقَلَا بِهَيْئَتِهِ النَّفُوسَ مِنَ الْهُدَى      فَلَقْنَا وَ فَلَقَلْ جَاسَهَا رَهْبُوتُنَا  
وَ أَنَالْ آيَةً فِي يَدَيِ دَاوُدَ إِذْ      أَرْدَى بِمَرْقٍ حُدُودِهِ جَالُوتُنَا  
مَا جَالُ بِالْإِقْدَافِ مِنْهُ سَوَاعِدُ      لَوْ لَمْ تُنْطَلِهَا قُوَّةُ لَكَّتْ قُوتُنَا  
أَبُولَا بِرَاعِي قُوَّةٍ جَسَدِيَّةِ      يَوْمَ الْوَعَى وَ يُجَابِبُ الْقَلْبُوتَا  
طَارَ الْإِفْخَافُ عَنِ الْفَهَاقِ وَ سَارَعَتْ      مِنْ حُكْمِهِ أَرْوَاحُهُمْ بَرَهْوتُنَا  
مِنْ حُكْمِهِ لَقَانُ لِقْنِ حِكْمَتِهِ      قَعَدَا بِبِيرِ عُلُومِهِ مَرْكُوتُنَا  
وَ تَسَقَّتْ رَبِّي تَارِجُ نُسْرِهِ      نَفْسُ الْمَسِيحِ فَآخِيَّتِ الْأَمْرُوتُنَا  
وَ الرُّوحُ يَنْزِلُ بِالْكِتَابِ وَ آتَاهُ      حَازَ الْخِطَابَ بِوَحْيِهِ مَكْنُوتُنَا  
نَصَرَ الْكِتَابَ بِصُرِّيَةٍ مِنْ سَيِّفِهِ      فَلَقْتُ وَ مَا خَرَفْتُ طَلِي وَ صَبُوتُنَا  
بِالْحَنْدَقَيْنِ إِذَا آتَى مُنْشَرُ الْإِلَاحِ      كَالْعِمَقِ مَدَّ جَنَاحَهُ لِمَتَحُوتُنَا

قامت الاميرُ لها فَاَوْجَسَ يَلِيلُ  
فَاتَتْهُ وَقْعَةُ صَعَقَةٍ بِذَرِيَّةِ  
رُدَّتْ ذِكَاةَ لِذِكْرِهِ اِذْ فَاتَهُ  
وَكَذَلِكَ رُدَّتْ تَارَةً اُخْرَى لَهُ  
بَابُ الْهُدَى فَلَمَّا تَيَّنَ مِنْ بَابِهَا  
يَا لِلْمُرُوقِ وَدَعْوَةٍ مَنَحُولَةٍ  
عَدَرَتْ بِعَهْدٍ سَكِينَةٍ مِنْ رَبِّهَا  
وَالْفَأْتِيَةَ بَلَّغَتْ بِحَيْثُ تَرَى بِهَا  
يَا يَوْمَ صَفْقَةٍ فَلْتَةٍ مِنْكَ اَشْيَى  
مُؤْمُوفُهُمْ فِي صُورَةٍ لَمَّا بَدَا  
سَمَتْ سَوِيًّا فَاسْتَقِمَ ارْشَادُهُ  
تَعَسَّتْ عَيْنُهُ كَاِبَرَتْ بِمَلِكِيَّهَا  
وَلَقَدْ سَقَيْنَا حُمْرَةً لَمْ يَحْوِهَا  
صَرَبَتْ عَلَى سَمَمِي وَنَاطِقٍ مَقُولِي  
لَا تَا مِنْ الْاِيَّامِ صَائِبٍ سَهْمِهَا  
عَلَيْقُ حَبَابِهَا الثُّؤُوسُ فَلَا تَصِلُ  
هَتَفَتْ حَمَامَةٌ اَيُّكُنِي بِذَوِيَّةِ  
وَرَفَاهُ تَنَفُّثٌ فِي لَطِيفِ نَشِيدِهَا

أَوَّلَا تَجْلُدُهُ لِكَادَ يَمُوتَا  
أُخْدِيَّةٍ فَهَوَى لَهَا مَقْدُوتَا  
يَوْمُ يُرَاقِبُ عِنْدَهُ الْمَسْبُوتَا  
رَجَمَ الْمَسِيطَرِ عَيْنًا مَكْبُوتَا  
مَنْ كَانَ يَرْقُبُ أَنْ يَزُورُ يَمُوتَا  
نَصَبَتْ فُرَيْشٌ فَصِيلَهَا الْمُنْحُوتَا  
يَوْمَ الْقَدِيرِ فَحِيلَتْ تَابُوتَا  
إِارَتْ اللَّيْلُ اِبْنَتَهُ مَسْحُوتَا  
وَجْهُ الزَّمَانِ مَوْلَعًا مَنُكُوتَا  
فِي صُورَةٍ أُخْرَى بَدَا مَقْدُوتَا  
لَا تَعُدُّ عَيْنُكَ فِي الصَّلَالِ سُمُوتَا  
لَنْ اِلَآهُ الْحَيِّتِ وَالْعَطَاوَتَا  
دَنْ وَلَا زُرْنَا لَهَا حَائُوتَا  
صَمَمًا لِقَيْرِ حَدِيثِكُمْ وَسَكُوتَا  
إِلْدَمَرِ مِرْنَانَ يُصِيبُ حُقُوتَا  
رَكَضَ الْبَعِيرِ اِلَى السَّرَى لَثُوتَا  
يَدْعُ الْفَرَزْدَقَ سَجْعُهَا مَبْهُوتَا  
سِحْرًا بِرَقِصٍ حُسْنُهَا هَارُوتَا

### في الدعاء للدولة العثمانية في الحرب الكبرى

فَلْيَنْصُرِ الرَّبُّ نَصْرًا اِلْ عُمَانَا  
وَلْيَحْصِنِ الْاِيْمَانُ فَتْحًا وَمِنْ ظَفَرِ  
وَحَلْعِ الرَّسِّ مِنْ رُوسٍ وَسَطَوِيَّةِ  
وَطَهْرِ التَّيْلِ مِنْ رَجَسِ الدَّوَابِلِ اِذْ  
وَاَرْسَلَ الرَّبُّ فِي آطَامِ مَعَرِهِمْ  
حَتَّى يُسَوِّيَهَا اَرْضًا وَيَذَرِيَهَا  
فُرُومًا نَبِيَّ عَصْبَةِ الْاِسْلَامِ فَاطِمَةَ  
لَا يُقْعِدَنَّكُمْ حُبُّ الْحَيَاةِ عَلَى  
تَسْرِ اَلْمَوْتِ وَتُوبُ عَزٍّ وَانْتَهَصُوا غَيْرًا

وَلْيُظْفِرْتَهُمْ رَجُلًا وَرُكْبَانَا  
يُجْلِيَانِ عَنِ الْاَكْبَادِ آخِرَانَا  
وَمَا يُصَاقِبُ اَنْخَازًا وَآرَانَا  
قَدْ نَجَسُوهَا مِنَ الْاَيَّامِ اَزْمَانَا  
مِنْ تَحْتِ سَيَا وَمِنْ عَلِيَاءِ نِيرَانَا  
رَادَةً سُقْفًا مِنْهَا وَحِيطَانَا  
عُرْبًا وَهِنْدًا وَآثَرَا كَمَا وَاقِعَانَا  
اَنْ تَنْقُصُوا مِنْكُمْ لِلذَّلِّ اَجْفَانَا  
اَبْدُوا مِثْلَ الْحَرْبِ اَضْرَاسًا وَاسْنَانَا

لَيْسَتْ مَنَاصِكُكُمْ سُدَّ الْكِبُولِ بِهَا  
نَالُوا الثَّرِيَّا لَنْ أَيْفَقَكُمُ وَلَنْ  
عَوَدْتُمْ أَنْ تُضَامُوا أَرَيْسُومَكُمُ  
لَا تَجْعَلُنَّ الثَّوَانِي دَابَّكُمْ فَلَاكُمْ  
آلِيَسَ وَصِي رَسُولِ اللَّهِ مِنْهُ  
يَدْعُوكُمُ اللَّهُ وَالنَّارُ الْبَشِيرِ إِلَى  
فَيْلَكُمُ دَعْوَةُ مَا حَلَلْتُ أَحَدًا  
فَوْمُوا أَطْلُبُوا نَارَ دِينَ اللَّهِ عِنْدَهُمْ  
فَوْمُوا أَسْتَجِيبُوا صَرِيحَ الْحَقِّ وَأَشْهَدُوا  
فَطَالَمَا فَدَّ كَسَيْتُمْ تَوْبَ مَعْجَزَةٍ  
فَوْمُوا الْجِدْمُ رَاوَدَجُ الْمُحْتَالِ مِنْ جَذَمِ  
سُوفُوا وَسَابِقَ ذِي مُكْرٍ وَذِي عَدَمِ  
حَامُوا عَلَى مَجْدِكُمْ حَيْثُ لَا تَنْكَلُوا  
لَقَدْ جَرَحْتُمْ فَجَدُّوا فِي جِهَادِهِمْ  
وَهَوُّوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَنْفُسَكُمْ  
وَأَنْفُسُكُمْ مَعَسَرُ اللَّهِ أُمُكُمْ  
لَا تَذْ مُجَنِّ كَسَالِي فِي ثِيَابِكُمْ  
شَبَّوْا لِرَيْقِ حِجَارِي قَدِ اعْتَلَمَا  
فَكَمْ أَبْخَنْتُمْ لَهُمْ مِنْكُمْ حَرِيئَكُمْ  
أَنْتُمْ بَنِي الصِّدِّيقِ وَالْإِيمَانِ مِنْ قَدَمِ

وَلَيْسَ أَرْجُلُكُمْ فُيْدَنَ أَقْرَانَا  
فُطْلُكُمْ فَارْبَحُوا رَوْحًا وَرَيْحَانَا  
لِلْحَنِيفِ وَالذَّلِّ هَيَّانُ بْنُ بَيْتَانَا<sup>١</sup>  
قَرُّكُمْ فَرَبِّكُمْ مِنْهُ خُسْرَانَا  
أَنْ لَا تَزَالُوا مَدَى الْإِيَّامِ إِخْوَانَا  
أَنْ أَصْبَحُوا الْحَيِّ الْإِسْلَامِ أَغْرَانَا  
عَمَّتْ فَصَمَّكُمْ شَيْبًا وَشُبَّانَا  
فَالْتَقُوا أَتَقَعُوا لِلَّذِينَ ذِيَانَا<sup>٢</sup>  
إِلَى مُجَسِّدِكُمْ مَشْنَى وَوُحْدَانَا  
وَصِرْتُمْ لِدِلَاءِ الدُّنْيَا أَسْطَانَا  
وَقَطُّوا مِنْ قُوَى الْمُحْتَالِ أَقْرَانَا  
لَمْ يَأْلُوا كَمْ بَنَى الْإِسْلَامِ عُدُونَا  
وَأَمَّحُوا بِجَعْدَتِكُمْ وَصَمَّ الَّذِي كَانَا  
فِي تَرْكِ عَزِيزِهِمُ اللَّهُ عَضْبَانَا  
وَلَا تُرْثُوا كَقَوْسِ الثَّجَمِ إِرْثَانَا<sup>٣</sup>  
يَهْدُ مِنْ بَأْسِهِ رَضْوِي وَتَهْلَانَا  
إِنِّي نَذِيرُكُمْ يَا قَوْمُ غُرْبَانَا  
فَامْشُوا بِإِسْرَاقِهِ لِلْفَرِّو سَرْعَانَا  
وَكَمْ أَبَاخُوا لَكُمْ أَسَا وَبُشَانَا  
مُدُّوا بِصِدِّيقِ قِتَالِ الْقَوْمِ آيْمَانَا

### في رثاء الشيخ فضل الله النوري حين صليبه

لَا زَالَ مِنْ فَضْلِ الْإِلَهِ وَجُودِهِ  
رَوَى عِظَامُكَ وَابِلٌ مِنْ سَيْبِهِ  
يَلُكُّكُمْ عِظَامُ كَدَنٍ أَنْ يَأْخُذَنَّ مِنْ  
هَمَّتْ عِظَامُكَ أَنْ تُشَايِعَ رَوْحَهَا  
فَتَصْعَدَتْ مَعَهُ فَلَبَّاهُ لَمْ مَا

جَوْدٌ يَبِيضُ عَلَى تَرَكَتْ هَمُولَا  
يَعْتَادُ لِحَدَاكَ بَكْرَةً وَآصِيَلَا  
جَوْرٌ إِلَى عَرْشِ الْإِلَهِ سَيَّيَلَا  
يَوْمَ الزَّمَلِ إِلَى الْجَنَانِ رَحِيلَا  
وَجَدَتْ لِسُنَّةِ رَبِّهَا تَبْدِيلَا

١ - هَيَّانُ بْنُ بَيْتَانَ كُنْيَاةٌ عَنْ لَا يَعْرِفُ هُوَ وَلَا يَعْرِفُ أَبُوهُ  
٢ - ذِيَانُ بِالْفَتْحِ وَالْكَسْرِ السَّمُ الْمَهْلِكُ  
٣ - (كَأَمِ الْبَوَّارَانَا)

قَالَ رُوحُ رَاقٍ وَالْعِظَامُ تَنْزَلَتْ  
آمَنْتُ إِذْ حَادُوا بِرَبِّ مُحَمَّدٍ  
فَعَلَّ الَّذِينَ بِرَبِّ مُوسَى آمَنُوا  
رَفَعُوا الْحَبَاةَ وَآثَرُوا عَثَا الرَّدَى  
وَالْفِعْلُ يَبْقَى فِي الزَّمَانِ حَدِيثُهُ  
وَرَأَيْتَ فَضْلَ اللَّهِ دِينَ مُحَمَّدٍ  
خُشُّوكَ لَا حَقًّا عَلَيْكَ وَارْتِمَا  
مَسَكْتَ بِالْدينِ الْقَوِيمِ وَلَمْ تُفَلِّ  
وَ أَظَلَّ يَوْمُ الْأَيَّامِ فَلَمْ تُكُنْ  
كَالْمُسْرِفَةِ جُرِدَتْ عَنْ غَمْدِهَا  
فَلَوْ أَنَّهُمْ فَلَقُوا بِهَا رَضْوَى لَمَا  
مَا كَانَ فِي حَكْمِ الْقَضَاءِ مُدْلَهَا  
تَبَتْ الْخِطَابُ وَاللَّخُوفُ هَزَاهُ  
هَلْ يَنْفَعُ الْبِرَّ الْيَقِينُ نِيَانَهُ  
ذُو مِرَّةٍ لَمْ يَضْطَرْبْ أَحْسَاؤُهُ  
أَيَقُنْتَ أَنَّ نَكَلَهُمْ بِكَ نَازِلُ  
وَكَذَلِكَ مَنْ كَانَ الْأَلَهُ مَعَذَهُ  
صَلَّى الْأَلَهُ عَلَيْكَ مِنْ مُنْصَلَبِ

كَالْأَيْدِي الْبُوحَى بِهَا تَنْزِيلُ  
وَصَبَرْتَ فِي ذَاتِ الْأَلِ جَمِيلًا  
وَرَأَوْ تَمَتُّحَ ذِي الْحَيَاةِ قَلِيلًا  
وَعَلَوْا جَذُوعًا بَسَقًا وَنَجِيلًا  
إِنْ أَذْهَبَ الدَّهْرُ الْقُسُومَ فَعُولًا  
وَسِرَاهُ زَنْدَقَةُ الْقَوَاكِ مُصُولًا  
خُشُّوكَ كَيْمَا يَخْشَوْا اللَّهَ هَلِيلًا  
بِكَ زَيْنَةُ كَالْمَارِقِينَ مُبِيدًا  
فِي الدِّينِ مَتَّهَمًا وَلَا مَدْحُولًا  
تَهْتَرُ فِي أَيْدِي الْكُفَّاءِ صَقِيلًا  
وَجَدُوا عَلَيْهَا نَبَاةً وَقُولًا  
مِنْكَ الْفُؤَادُ وَاللِّسَانُ صَكِيلًا  
حَوْلَيْكَ مَابِلَةٌ إِلَيْكَ مُنُولًا  
فِي مُسَرٍّ نَطَقُوا السَّقَاةَ قِيلًا  
وَالْفُؤُادُ يَنْسِجُ مِرْمَاً وَسَجِيلًا  
فَسَرَّاتِ صَابِ مُصَابِهِمْ مُسُولًا  
وَالْحَقُّ مُنْقَضًا لَهُ وَوَكِيلًا  
مُنْجِسُ صَعْبِ الْقِيَادِ ذَلُولًا

### فِي التَّغْزِيلِ وَالشُّكَايَةِ عَنِ الزَّمَانِ وَحَوَادِثِهِ

فَدُ صَحْتُ مِنْ عَجَبٍ رَأَيْتُ فَصِيحُوا  
أَوَّلَيْسَ يُعْجَبُ رِيئُ وَجَرَةٍ نَاطِقًا  
يُدَى عَلَى الْعَسَاقِ سِرٌّ صَمِيرُهُمْ  
فَدُ قُلْتُ حِينَ سَمِعْتُ مِنْهُ كِدَامَهُ  
بَلْ فَدُ غَدَتُهُ إِمَّا جَنَّتُهُ بِكَمَلِهَا  
بَلْ أَرْضَعَتْهُ وَأُولَعَتْ بِإِلْسَانِهِ  
رُوحٌ تَمَثَّلَ نَافِخًا فِي جَنَّتِهَا  
أَقْصِرْ فَقَدْ سَقَى الْقَوَادِ عَنْ الْهَوَى  
إِنْ تَكَلَّمْتَهُ كَمَثَلِ نَارٍ فِي الْحَشَا  
فَكَانَ قَلْبُكَ فَدُ تَجَزَّ مِنْ جَوَى

رَسَاءُ يَكَلِّمُ وَالْكَالِمُ نَصِيحُ  
وَأَسِيبُ شَعْرِ صَاغَهُ وَفَدِيجُ  
فِي لَحْنِهِ التَّمْرِ يَضُّ وَالْتَصْرِيجُ  
أَغْدَاءُ ذَا الرُّسَا الْأَعْنَ الشَّيْخُ  
حَوْرَاءُ فِي رُؤُوسِ الْجَنَانِ تَرُوحُ  
عَذْرَاءُ أَحْبَلَهَا بِرُوحِ رُوحُ  
فَأَتَتْ بِمَا وَصَعَتْهُ وَهُوَ مَسِيحُ  
دَا آءُ عِيَا صُبْنَتُهُ جُنُوحُ  
أَوْ تُبْدِيَنَّهُ فِي الْهَلَاكِ تَبُوحُ  
فِي كُلِّ جُزْءٍ فَدُ سَرَى تَبْرِيجُ

تُلْفَى إِذَا مَا اللَّيْلُ يُلْفَى سِدْلُهُ  
مَأْكَنٌ يَنْدُبُنَ الْهَدِيلَ وَارْتُمَا  
وَنَ أَجَلَ هَذَا فِي الْقَوَادِ مَنَاحَهُ  
لَا تَطْلَعَنَّ ارْوَادَ دَهْرٍ إِثْرُهُ  
فَلْتَحْسِبِ الْأَجْفَانَ أَنَّ يُنْذَرَى عَلَى  
يَا قَلْبُ لَمْ أَعْهَدَكَ فَيْدًا قَدْ مَضَى  
إِصْبِرْ عَلَى صَرْفِ الزَّمَانِ وَفَرِيحِهِ (١)  
أَلْبَسَتْ مِنْ آلَامِهِ فَضْفَاصَةً  
وَلَقَدْ عَوِرتَ وَلَا اغْنِيَاكُ مَوْسِدُ  
لَا نَارَ مِنْ أَرْضٍ تُلُوحُ إِذَا آتَى  
وَلَيْنَ جَفَوْتُ فَقَدَدَ رَيْتُ بَاقِي  
أَنْتَ النُّجُيلُ قِدَاحَ آيَسَارِ عَلَى  
فَلْيَكُلِّ وَغْدٍ مِنْكَ سَهْمٌ فَالْجِ  
لَمْ ذَاكَ مِنْ نَعَمٍ سَمِينُ بَادِنُ  
لَمْ عَيْشُ هَذَا أَنْكَدُ مِنْ سِقْوَةٍ  
لَمْ ذَاكَ فِي صَدْرِ التَّحَاوِيرِ يَتَكَي  
لَوْ كُنْتَ تُفْعَلُ فَعَلُ أَرْبَابِ الثُّهَى  
وَلُجْدُ فِي سَيْرِ سَرِيحِ دَائِبَا  
مَا زَالَ تَهْجِيرُ وَتَسْكِيرُ وَإِذْ لَاجُ  
يَا دَهْرُ عَيْنُكَ أَصْبَحْتَ مَيْسَالَةً  
لَكِنْ تَمْلِكُهُمْ فَرَجِيعُ عَذَابُهُمْ  
وَرَأَيْتُ كُلَّ الشَّرِيقِ نَظْرَةً حَازِقِ  
طَارَتْ حِرَادُ الْغُرَبِ بَيْنَ رِيَاضِهَا  
فِي كَاثَةِ النَّارِ حِينَ مُقَرَّبِ  
قَدْ هَاجَ طُوفَانُ الْحَوَادِثِ مُعْرِفَا  
قَدْ قَارَ تَنُورُ الثَّأِي فَاسْتَيْقِظُوا  
قَدْ بَادَ أَوْ سَيِّدُ مَلَكِ تَمَجُّلِ

مِنْهَا الْحَمَائِمُ فِي حَسَاكَ تُلُوحُ  
سَجُورٌ عَظِيمٌ نَابِهٌ صَرِيحُ  
فِي كُلِّ لَيْلٍ وَ الْفَوَادِ جَرِيحُ  
أَلَا عَلَى الْقَوْمِ الْإِسْلَامِ جَمُوحُ  
الْحَدِيثِ مِنْكَ دُمُوعُهُنَّ سَفُوحُ  
مِنْ رَيْهِ خَلُوعًا وَ آتَتْ صَبِيحُ  
فَالدَّهْرُ نَكَاةً وَ آتَتْ فَرِيحُ  
فَسَاكَنًا زَانَ النَّسِيحِ مُسُوحُ  
مِنْكَ الْمَسَاءُ وَ لَا الصَّبَاحُ صَبُوحُ  
لَيْلٍ وَ لَا بَرْقُ السَّمَاءِ يُلْبِجُ  
مَأْكَنَ لِي يَوْمًا إِلَيْكَ جُوحُ  
عَلِمَ فَمِنْهَا خَاسِرُ وَ رَيْسِجُ  
وَ لِكُلِّ مَنْ سَرَفًا حَوَاهُ سَفِيحُ (٢)  
لَمْ مِنْكَ هَذَا يَتَشَرِّه رُزُوحُ  
لَمْ عَيْشُ ذَاكَ مَرْقَةٌ وَ فَرِيحُ  
لَمْ ذَا عَلَى وَجْهِ الثَّرَى مَبْطُوحُ  
لَمَذَاكَ دُونَ مُرَجِّحِ تَرْجِيحُ  
أَوَّلًا كَادَلِ نَصَابَهُ وَ طُلُوحُ  
وَ لَيْسَ لِمِنْهَاخَةُ فَرِيحُ  
فِي كُلِّ وَغْدٍ قَدْ عَلَاهُ فُصُوحُ  
فَعَلِمْتُ أَنَّ الْعَيْنَ مِنْكَ طُوحُ  
فَإِذَا هُوَ الْمَجْرُودُ وَ الْمَجْلُوحُ  
فَالرَّوْضُ يَوْمُئِذٍ تَهَامُهُ فَيَحُ  
وَ كَاثَةُ بِالْأَهْلِينَ طُرُوحُ  
مَنْ يَدْعَى الْمُنْجَاةَ وَ هُوَ سَبُوحُ  
نُصْحِي سَفِينَتِكُمْ وَ لَبِّي نُوحُ  
قَدْ قُلْتُ مَا بَدَأَ قَالِ قَبْلُ سَطِيحُ (٣)

١ - ( وَفَرِيحِهِ ) ٢ - إشارة إلى أسماء الأعلام وهي الاسهم التي تملأ بها في الجاهلية وتفصلها على الترتيب هكذا

هي قَدْ وَ نَوَامُ وَ رَقِيبُ  
و الْمَعْلَى وَ الْوَعْدُ ثُمَّ مَنِيحُ  
ثُمَّ جِلْسُ ثُمَّ نَافِسُ ثُمَّ مُسَبِّلُ  
وَ سَفِيحُ وَ ذِي التَّلْبِيَةِ ثُمَّ مَلُ

٣ - سَطِيحُ نام كاهنِي از بنی ذئب گویند در بدن او جز استخوان سر استخوانی دیگر نبود

يَا عَادُ قَدْ سُدَّتْ وُجُوهُ مَهَارِبِ  
أَصْبَحَ نُوُودٌ فَقَدْ دَنَا صُبْحُ الرَّدَى  
قَالَهُمْ حِينَ يَقُولُ قَوْلَ مُهْتَدٍ

فَلَمَّا تَبَيَّنَتْ عَنْ قَلِيلٍ رِيحٌ  
وَعَلَيْكَ بَابُ وُرُودِهِ مَفْتُوحٌ  
مَنْ قَبْلِي تَوْضِيحُ لَهُ تَلْيِيحٌ

### وله في الدُّعاءِ على اهل الفساد

عَلَى ..... مِنْ رَبَّنَا أَلْفَ لَعْنَةٍ  
عَشِثَ بِهَا جَمْعًا وَ ذَلِكَ مَجْمَعًا  
فَمَنْهُمْ غَوِيٌّ شَايِعٌ رَأَى بَابَكَ  
وَكُلُّهُمْ أَعْدَاءُ دِينِ مُحَمَّدٍ  
وَ كُلُّ خَطِيبٍ مِنْهُمْ فَوْقَ مِثْرٍ  
وَقَدْ لَوْنُوا الْأَعْوَادَ مِنْ كُلِّ مِثْرٍ  
وَ إِنْ هُوَ إِلَّا هَا مُجَا تَارَ فِتْنَةٍ  
عَدَوَانَا بِذِي آيِ الْكِتَابِ وَرَافِضِي  
وَ هَمُّوا عَلَى قَتْلِ الْقُرَّانِ بِسَيْفِهِ  
مُجْتَدِدُ دِينِ اللَّهِ حَارِسٌ مُلْكِهِ  
فَيَا أَيُّهَا السُّلْطَانُ لَا تَلُهُ عَنْهُمْ  
وَرَثَبُ رِبَاطِ الْخَيْلِ فِي كُلِّ مَرْكَبٍ  
وَ أَمْطِرْ عَلَى الْأَجْنَادِ صَوْبَ عِمَامَةٍ  
وَ لَا تَمِيدَنَّ السَّيْفُ عَنْهُمْ وَصَعَهُ فِي  
قَلَابُوقٍ مِنْ نَعَاقَةِ النَّفْسِ نَاسًا  
رَمَوْا بِسِهَامِ صَائِبَاتٍ بِرَعْمِهِمْ  
فَرُدَّتْ عَلَى أَكْبَادِهِمْ حِينَ نَاولَ الدَّ  
أَذَلَّ لَهُ صُنْعُ الْإِلَهِ قِيَادَهُمْ  
وَ مِنْ صُورِ إِسْرَافِيلَ سَرَّ مَجَلَّةٍ  
وَ رَكْبَةُ رُوحِ الْقُدُسِ أَلْفَتْ مُنَافِقًا  
فَيَا مَلِكَ الْفَسَاقِ سَأَلَكَ مَالِكَ  
وَ يَا عَلَوِيَّاءَ جَدُّهُ غَيْرُهَا سِمٍ  
نَجَوْتَ آبَا زَيْدٍ فَلَا تَعْمَلْ مِثْرًا  
تَعْدُ تَحَالِيظُ الْأَعْمَالِ صُنْعَةً

وَ تَسْعَةُ آلَافٍ عَلَى أَهْلِ .....  
مِنْ أَتْنَاءِ صُلْبِ الْمُرْدِكِ الْمُتَجَسِّسِ  
وَ آخِرُ يَهُودَى الْإِلَافِ وَ طَرُوسِ  
وَ أَحْزَابِ شَيْطَانِ رَجِيمٍ مُوسُوسِ  
لِسَانُ لِدَجَالٍ يَقُولُ مُخْلِيسِ  
بِكُلِّ كَلَامٍ مُنْكَرٍ مُتَجَسِّسِ  
تَعَمَّ لَطِيفُهَا صُوفَ صَائِرٍ وَ أَطْلُسِ  
مَعَالِمِ دِينِ قِيَمٍ وَ مُقَدِّسِ  
فَالصَّقَ ذُلُّ الرَّغْمِ مِنْهُمْ بِمَقْطُوسِ  
بِزَمِ كَفَيْتِ النَّجْمِ فِي طَرْدِ حُنْدِسِ  
وَ ذِكْلُ جُنُودِ الْفَاجِرِينَ وَ خَيْسِ  
وَ جَهْزُ بَيْتِشِ جَحْقَلِي مُتَجَسِّسِ  
مِنْ الذَّهَبِ الْمَخْرُوجِ كُلِّ مُنْقَسِ  
رِقَابِ لَهُمْ تَحْتَ السَّلَاسِلِ حُنْسِ  
وَ جُدَّ جُنُودِ السَّرِّ مِنْ كُلِّ مَعْرِسِ  
كِتَابُ الْهُدَى لَا طَائِسَاتٍ وَ أُكْسِ  
لِيكَ الْعَظِيمِ الْقَوْسِ عَزْمًا بِتَعْجِسِ  
وَ رَامَهُمُ الدِّيَانُ تَنْكِيلِ مُجَسِّسِ  
كَفَى قَبْضِ عِزِّ رَائِلِ اسْرَارِ أَنْفَسِ  
أُسْمَى بِهِ فِي قَعْرِ سَرِّ مَعْرِسِ  
إِلَى النَّارِ قَانِطِقِ فِي السَّعِيرِ الْوَخْرَسِ  
فَرَرْتَ وَ كَانَ الْفَرْقُ مِنْكَ بِمَرْمِسِ  
تَمُدُّ نَيْقًا بَيْنَ عَنَزٍ وَ آيِسِ  
تُرْقِشُ أَقْوَالًا بِالْفُطْرِ مُجَسِّسِ

وَأُخْرَى عَنْ الْإِسْلَامِ لَمْ تَنْتَهِسْ	رَكِبْتَ وَمَا اسْتَحْيَيْتَ قَاتِلَ نَفْسِهِ
سَجَرَ يَكْدِينُ الْمُصْطَفَى الْمُنْتَهَسِ	عِنَادَ الدِّينِ الْمُصْطَفَى الطُّهْرِ فَاصْطَبِرْ
كَأَنَّكَ مِنْ حَمْرِ الْحَوَالِيتِ مُخْتَسِرِ	وَأَتَرُفُصِ يَوْمِ الْأَحْقَالِ مَعْرَبِ
تَجُوبُ بِأَدَا إِرَّ ذَا الثَّلَاثِينَ (۱)	وَمَا لَكَ دِينَ غَيْرُ مَالٍ تُحَرِّزُهُ
تُصِرُّ إِنْ وَافَيْتَ فِي دَيْرِ سَرَجِينَ	تُحَسِّنُ إِنْ حَانَكَ جَمِيدُ طَعْمَةٍ
فَيَا أُمَّ جِرِّو هَلْ يَلْقَى بِتَلْعَسِينَ (۲)	تُجَادِبُ صُورَانَ الْأُحُومِ وَوَأَشِقْ
يُنْفِثُكَ أَفْلَاحُ بَرْمُجٍ مُدْعَسِ	تَقْلُدْتُ ذُلَّ الدَّهْرِ حِينَ تَقْلُدْتُ
يُدْرُسُكَ فِي أَقْدَامِ حَيْلٍ مُكَرَّدَسِ	عَقَا عَنْكَ دُوَالْفُورِ الْعَظِيمِ وَلَيْتَهُ

### في التنزل والتشبيب

فَالَيْكَ مِنْكَ الْمُسْتَكِي وَالْفَرَعُ	لِيَنَّ الْمُتَبِّمُ فِي الْهَوَى يَنْفَجِعُ
وَأُحْيَاهَا وَأُحْبُ مَا هِيَ تُصْنَعُ	يُضَاهَا تَنْصَبِي وَتَقْلِي حُلِي
لَوْلَا يَنْتَمُ عَلَى الْعَمِيدِ الْأَدْمُ	لَمْ يَنْفَسْ فِي الْأَوْطَانِ كَامِنُ سِرِّهِ
أَبْدَأَ إِلَيْكَ زَمَانُ نَفْسِي يَنْزَعُ	فَمَا أَذْوَذُ الْتَيْنَ عَنْكَ فَاتَّهَا
فَمَنَّا وَمَنْكَ ثَلَاثَةٌ أَوْ أَرْبَعُ	يَا مُصَنَّةَ الثَّقَاجِ لِيَنِي لَحْظَةً
وَالْعَاذِلِي بِالْعَبْرَتَيْنِ يُسْتَمُ	أَتَأْفِي غَايِرَ السُّجُورِ يُغْرِقِي الْهَوَى
حَرَكَاتِهَا أَصْدَا وَإِلَّا أَجْرَعُ	فَلْيُصْرِمْ الْأَذْوَارَ أَوْ فَلْيَجْرِ فِي
نَجْلًا وَ مَهْمَا آسَهَا تَتَوَسَّمُ	أَعْبَى الْأُسَاةَ حِرَاحَةً لِفَوَادِهِ
طَلِيقُ جَمُوحٍ فِي الْهَوَى لَا يَطْلُمُ	فَمَا أَسْلَى الْقَلْبَ عَنْكَ فَإِنَّهُ
إِلَنْ تَقُولُ فَإِنِّي لَا أَسْمَعُ	مَحْضُهُ نُصْحًا فَقَالَ مُجَابِرًا
فَالَيْكَ أَمْرِي يَا فَدَيْتُكَ أَجْمَعُ	صِلْ أَخِي أَوْ أَقْطِعْ أَمْتُ فِي حَسْرَةٍ
وَإِذَا بِنَاحِلِي الْكُنَاهُ فَاسْتَجِمُ	إِنِّي لَا جَبْنَ إِذْ يُنَارِزُنِي الْهَوَى
بِالْجَانِبِ الشَّرْقِيِّ وَمَنْكَ الْأَرْبَعُ	قَدْ سَأَفِي نَحْوَ الْحَيِّ فَإِذَا بَدَتْ
أَنَا سَاكِنُ هُنَا فَرَحُ لَوْ تَرَجَعُ	قُدْوَى هُنَاكَ ثُمَّ قَالَ مُغَاضِبًا
إِلَّا الْهَوَى وَهِيَ الشَّفِيعُ الْأَسْقَمُ	وَافَيْتُ مَالِي فِي الْوَصَالِ وَسِيلَةً
غَمْرُئِي فِيهَا وَلَا أَتَكَلَّمُكُمْ	لَوْ كَانَ يَنِي وَالْهَوَى لَجِجُ اللَّظَى
فَالِي مَ فِي غَمِّ الْعِيَابِ أَجْرَعُ	فَلْيَلْجِجِ الْفَلَقُ الْبُيُورُ بِلَحْظَةٍ

۱ - متلمس نام شاعری کہ برای کعبہ و اخاذی همواره مسافرت می کرد ۲ - ام جرو کعبہ گفتار است  
ضمران وواشق نام دوست است



## في الدعاء على من ضل وأضل

يَا عَدُوَّ الدِّينِ مَا بَلَكَ الْجَحِيلُ  
قَدْ تَرَكْتَ النُّجْمَ مِنَّا كَاسِفًا  
بُهِتَ بِالْكَفْرِ الْهَدَى فَاثَتْ ذُو  
إِنْ تُكْسِيتُ الْهَدَى عُمْرًا فَقَدْ  
كَفَّصِيرٌ كُنْتُ لِلزَّيْبِ إِذَا  
بُرْهَةٌ أَظْهَرَتْ سِبْأَاءَ الصَّالِحِ  
وَ أَرَيْتُهُمْ طَرَارًا مُذْهَبًا  
وَ أَدْعَيْتُ الْفِقْهَ وَ الْفِقْهَ عَدَا  
فَعَلَوْتُ مُرْتَقَى مِذْرَابِهِ  
طَرَقَ السَّارِقُ فِي قَمَرَانِهَا  
شَرُّ يَوْمَيْنَا وَ يَوْمَيْكَ الَّتِي  
يَا يَدَ الْعَاقِرِ مِنْ أَسْقَى تَمُودَ  
أَوْ اتَى السَّوَاقُ يَوْمَ الْحَسْرِ بِأَ  
نُومٍ عَادَ لَنَاكَ مِيزَانًا بِهِمْ  
كَفَّةً فِي السَّقَمِ قَدْ أَوْدَعْتُهَا  
مَا نَفَعَتْ أَيُّهَا الزُّنْدِيقُ مِنْ  
إِذَا طَوَيْتَ لِمَنَاوَةِ لَهَا  
لَمْ يَكُنْ ذَا الْبُلِّ فِيكَ حَادِثًا  
قَدْ طَعَنْتَ الدِّينَ فِي ثَبَاتِهِ  
مَا عَهِدْنَا قَبْلَهُ مِنْ فَاتِكِ  
وَ صَرَبْتَهُ بِمُسْخُودِ الدُّنْيَا  
قَدْ حَرَقْتَ إِذَا رَمَيْتَ غَرَضًا  
لَمْ يَكُنْ أَخْطَاوَا لَا أَكْمَى وَ  
كَانَ صِلَا حَدَدَ الثَّابِتِ بِهِ  
جَبَّ لِلدِّينِ سَنَامًا تَامِكًا  
فَتَحَّ الْأَبْوَابَ أَبْوَابَ الشُّرُورِ  
وَ سَلَّ قَدْ كَانَ مِنْهُ بَاقِيَا

سُقَّتْ بِالدِّينِ إِلَى الدِّينِ الْجَلِيلُ  
وَ رَمَيْتُ الْعَرْشَ مِنَّا بِالْإِثْلِ  
صَفَقَةِ خَاسِرَةٍ لَمْ تُسْتَقْبَلْ  
وَصَحَّ الْأَمْرُ عَلَيْنَا وَ احْتَقَلْ  
دُخْلًا أَصْحَى وَقَدْ كَانَ دَحْلُ  
كُسُوفِ الْعَيْدِ تَغْفَى بِالدَّعْلِ  
مِنْ أَدِيمِ حَلِيمٍ أَوْذَى تَقَلْ  
مِنْكَ صَمَامًا يَكْفَى مُخْتَبَلْ  
تَكْتُمُ الزُّيْمَ وَ تَكْتُمُ الْعِلْلَ  
هُجْدًا فِي عَفْلَةٍ أَوْ فِي عَقْلِ  
قَدْ رَكِبْتَ فِيهِ يَا عَنَزُ الْجَمَلِ  
وَ سَبَا سَيْفِ الْمُرَادِيِّ الْأَصْلِ  
لِسَامِرِيٍّ وَ السَّيَاطِينِ الْأَوَّلِ  
أَرَجَجْتَهُمْ وَ سَالُوا فِي الْيَقْلِ  
كَفَّةً مِنْهُمْ تَعَالَى بِالْفَقْلِ  
خَيْرُ الْأَدْيَانِ وَمِنْ خَيْرِ اللَّيْلِ  
مِنْ قَدِيمِ الدَّهْرِ صَدْرًا مِنْكَ عَمَلْ  
بَلْ قَدِيمًا فِي حِجَابٍ لَمْ يَزَلْ  
طُعْنَةً فِي جُرْحِهَا سَوْقٌ نَجَلْ  
سَيْفُ الْإِسْلَامِ عَلَى الْإِسْلَامِ سَلْ  
طَرِبَ لَهَا لَأَكْهَامِ وَ أَقْلْ  
نَا بَلَا مَا كُنْتَ أَرْمِي مِنْ تَقْلْ  
كَتُّهُ أَصْمَاهُ أَغْنَى قَدْ قَتْلْ  
فَإِذَا حَدَدَ أَيَّامُ نُسْلْ  
وَ رَمَى بَطْشَاءَ مِنْهُ بِالسُّلْ  
وَ عَلَى الْحِجَارَاتِ أَغْلَافًا قَتْلْ  
فَسَمَلْتَ الْعَيْنَ مِنْ ذَلِكَ الْوَسْلْ

كَانَ مِنْ سَعْدِي بِالْوَحْ طَلَلُ  
عَاصِفًا كُنْتُ لِأَكْأَرِ لَهَا  
كُنْتُ لِلْقُرْآنِ خَصْمًا كَقَصِيرٍ  
كُلُّ شَيْءٍ قَدْ دَهَانَا هَمِينَ  
أَنْتَ نَدَّ حَقَرْتُ فِي آغِيثِنَا  
أَصْبَحَ الْإِسْلَامُ سِرْبًا هَمَلًا  
إِبْتَلَى الرَّبُّ بِمُهْرٍ أُمَّةَ  
وَابْتَلَانَا بِكَ مِنْ حَوْضِ الثَّمَنِ  
بِعِيَاءٍ مَا لَقَدْ ابْتَلَيْتَنَا  
حَقَّقْتَ قَوْلُكَ السَّعَاءَ مِنْ  
وَيَكَاكَ النَّسِجَ خَيْرَ بَرَا كَمَا  
لَا بَلَّ إِنَّا خَبِثُ الدِّينِ مِنْ  
أَنْتَ رَقَصْتَ فُرُودًا لَعْنًا  
رَبِّ جَلَلَهُمْ بِخِزْيٍ قَاصِحٍ  
صَدَعُوا سَعْبًا بِجَمْعِ آمِنٍ  
وَ أَرَمَ كَيْدَ الْفَادِرِ الْخَدَّاعِ فِي  
يَلْعِينُ الْيَعَزَى فُرَادَا قَلِينُ  
سَاحِرُكُمْ مِىْ سَمَاءٍ أَصْبَحَتْ  
وَ أَفْطَعْنَ عَنَا بَدَى عُدْوَانِهِ  
لَمْ يَزَلْ يَسْتَدُ اعْصَارَ الشَّيْ  
يَتَشَقَّى مَرَحًا يَخْتَالُ فِي  
حَذِرًا يَقْطَانُ لِيَكُنْ ذَاهِلُ  
لَيْتُنَا قَدْ مَلُّوا فِي سَمِجٍ  
فَلْيُظِلُّ الْفُسُّ يَسُدُّ حَوْلَهُ  
وَ تَسَاقُوا بِتَنَهُمْ وَرَدِيَّةَ  
إِذْ جَعَلْتَهُمْ عَلَيْنَا سَاسَةً  
وَ كَسَوْتَهُمْ بِمُلْكٍ حَازَهُ  
وَ جَعَلْتَهُمْ رُعَاةَ قَادَةَ  
يَا سَجَا الْخَلْقِ وَ سَجَوِافِي الْحَسَا

فَمَحَوْتُ الْيَوْمَ مِنْ سَعْدِي طَلَلُ  
يَعْتَرِيهَا مِنْ جَنُوبٍ وَ سَمَلُ  
كَانَ لِلزَّجَّاجِ وَ السَّبْعِ الطُّوَلُ  
إِنَّ مَا قَدْ نَابَنَا مِنْكَ جَلَلُ  
مَا دَهَانَا مِنْ فَعِيلٍ وَ قَعْلُ  
كُلُّ ذِيْبٍ أَطْلَسَ فِيهِ عَسَلُ  
لِيُعْمِرَ الْعُرْتَوَى يَمِينُ نَهْلُ  
لِيُعْمِرَ الْمُتَّقَى يَمِينُ وَ عَمَلُ  
لَوْ حُرْمَتَا الْبِرِّ مِنْهُ مَا اسْتَبَلُ  
بَاطِنٍ رَجَسٍ وَ دِينٍ مُفْتَلُ  
سَمَلَةُ الْإِنْسَانِ مِنْهُ قَاتِلُ  
خَبِيثَةٍ قَدْ صَارَ خَيْرُ بَرَا رَفْلُ  
صُحَّتْ فِيهِمْ فَتَعَاوُوا بِالزَّجَلِ  
لَا تُرِيَهُمْ وَ حُدُّهُمْ بِعَجَلِ  
رَبِّ لَا تَسْعَبْ لَهُمْ صَدْعُ السَّمَلِ  
نَحْرِهِ وَ خَبِيثَةُ مَا أَمَلُ  
رَأَتْ يَوْمًا قَالَتْ ذِيْبُ آزَلُ  
مِنْهُ أَرْضًا وَ عَرِيرٌ مِنْهُ ذَلُ  
وَ أَرَمَ رَجُلَيْهِ ظِلَامًا وَ حَلَلُ  
وَ الْفَقَاقِ وَ السِّقَاقِ حَيْثُ حَلُ  
نُخْوَةٍ بَرَا وَ بَحْرًا فِي الدُّوَلِ  
إِنَّ رَبِّ الدَّهْرِ جَاءَ بِالرَّكَلِ  
لَكَ بِمَثَلَا بِحُلَى وَ حَلَلُ  
فِي آغَايِهِ تَبِيلًا وَ رَمَلُ  
مِنْ سُلُوفٍ عَلَا بَعْدَ نَهْلُ  
وَ جَعَلْنَا لَهُمْ طَرًّا حَوْلُ  
طَلْنُ اسْحَابِ الرُّسُولِ بِالْأَسَلِ  
وَ جَعَلْنَا كَاتِمًا نُسَلُ  
وَ قَدَى الدِّينِ وَ عَوَارِ السَّبَلِ

فَدُ تَرَكَتْ الْقَدَبَ فِينَا مُتَمَرّاً  
لَيْتَمَا مِنْ قَبْلِ يَوْمٍ سَمْتَا  
جَالٍ فِيهِ تَحْتِ جَنْبِي كَافِرٍ  
كَمْ حَنِيفٌ مُسْلِمٌ قَدْ حُقِقتْ  
كَمْ حِجَالٍ عُودَرَتْ رَبَائِهَا  
وَ سَبَابِ أَتَكَلَّتْ أُمَامُهُمْ  
رُبَّ نَاوٍ قَدْ جَلَا مِنْ دَارِهِ  
لَيْتَ سِعْرِي هَلْ لِيَنْ أَقْتِي بِهِ  
وَ إِذَا زُرْتُ يَزِيدُ فِي اللَّطْفِ  
فَدِهِ نَفْسًا وَقُلْ يُشِيدُكَ لَا

وَ مَلَأَتْ الصَّبَابَ رَأْفُودَ الْعَسَلِ  
خِطَّةَ الْحَسَفِ وَ رُمَتْ بِالْعَصَلِ  
مِنْكَ عَسَالٌ لِيَجْوَإِ الْآجَلِ  
مِنْهُ أَوْ دَاجٍ بِتَجْدُلِ الْبَطُولِ  
هَارِبَاتٍ فِي السَّحَارِي كَالْحَجَلِ  
صُرَعُوا فِي الْبَيْدِ لَا سَرَعَ الشَّلِ  
لَيْسَ يَدْرِي آيْنَ وَجْهُ الزُّرْجَلِ  
حُجَّةٌ فِي مَحْضَرِ الرَّبِّ الْآجَلِ  
وَهُودَانٍ مِنْكَ أَوْ آدَنِي النَّجَلِ  
خَبِرْ جَاءَ وَ لَا وَحْيُ نَزَلِ

### وَلَهُ أَيْضاً فِي هَذَا الْمَعْنَى

فَلْتَصْرِفِ اللَّعْنَ مِنْ نَبِيٍّ وَ عَدْنَانِ  
فَلَا عَقَا النَّافِرُ الدِّيَانُ سَيِّئَةً  
لَمْ يَصْحُ مِنْ سُكْرِ خُرْطُومِ الصَّلَالِ إِلَى  
قَدْ قِيلَ مُجْتَهِدٌ هَذَا فَقُلْتُ نَعَمْ  
وَ إِنْ أَمَرْتُ بِكَ الْإِطَارَ آوِنَةً (٢)  
فَحَيْثُ سَاهَدَتْ حَانَاتِ الْجُمُورِ بِهَا  
قَالَتْ عَلَى ذَلِكَ الْعِلْجِ الْمَبِيجِ لَهُمْ (٣)  
وَ إِنْ تَرَأَيْتِ نِسَاءَ الْقَوْمِ صَاحِبَةً  
كَأَنَّ سِرْبَ مَهْيٍ تَقْفُو نِجَاحَ فَلَا (٤)  
قَالَتْ عَلَى نَصَا سِرِّ الْعَقَافِ بَلِ  
أَوْ قُلْتُ الْخُسْرُ يَا دِيَانُ مُنْكَسَا  
ظَلَمْتُ قِرْدًا وَ كَادَ الْقِرْدُ يُظْلِمُنِي  
أُطْرُدُهُ عَنَّا وَ لَا تَقْصَحْ فِرْيَتَنَا  
وَلَمَّحَادَةً مِنْ نَبِيِّ الْمُرَاقِ قَدْ نَجَحَتْ (٥)

وَ مِنْ عَيْدِي لِعِلْجٍ مِنْ خُرَاسَانِ  
عَنْهُ وَ أَلْبَسَهُ سِرْبَالِ فُطْرَانِ  
أَنْ جَرَعَتْهُ اللَّطْفُ عَسَاقَهَا الْآتِي (١)  
قَدْ جَدَّ مُجْتَهِدًا فِي طَمَسِ فُرْقَانِ  
تَتَبَّى الْقَصَاءَ لَهَا فِي سُوقِ طَهْرَانِ  
يَرْتَادُهَا كُلُّ سَكْرَانٍ وَ نُسُوانِ  
هَتَكَ الْحُدُودَ عَلَى جَهْرٍ وَ إِعْلَانِ  
فِي السُّوقِ مُسْتَضْجِيَاتِ الْمَسْكِ وَ الْبَانِ  
حُلَيْنَ مِنْ سَدْرِ يَأْفُوتِ وَ مَرْجَانِ  
الْحَيَاءِ مِنْ أَوْجِهِ مِنْهُنَّ غُرَانِ  
مَعَ الْقُرُودِ وَ بِشَسِ الْقِرْدِ مِنْ ذَانِ  
وَ قَالَ لَسْتُ لِيَدِينِ اللَّهِ مِنْ سَنَانِ  
إِلَى فُرَيْطَلَةِ آوِ رُهْبَانِ نَجْرَانِ  
فِي عَهْدِ كَسْرِي سَلِيلِ الشُّيْخِ سَاسَانِ

(١) خُرطوم اسم من اسامي الخمر - قوله ثم من حليم آن (٢) اوطار جمع الوطر وهو الحاجة (٣) عِلْج خر وخر  
ووحشى وكبر عجمي كه هيچ دين ندارد (٤) سرب دسته وگله رمه - مهات كار وحشى مهى جمع (٥) بني المراق  
اي ابناء المارقين من الحق

يَبْدِي التَّحَنُّفَ وَالْجَوْفَ الْحَبِيثَ لَهُ  
فَدِيمًا جَنِي أَضْلَعًا مِنْهُ مَعْطَفَةً  
جَنِي إِذَا صَادَفَ الزَّئِيقُ مُهْتَبَلًا  
إِنْ كَانَ فِي الدِّينِ نِكَلًا وَإِنَّا فَلَقَدْ  
أَمْ يَأُلْ إِذْ جَدَّ فِي هَدِيمِ السُّيُودِ مِنْ  
فَلَيْقِهِ فَصَبُّ الْقَهَّارِ هَارِيَةً  
هُبَيْتَ إِنْ لَمْ تُنْجُ الْفَيْنُ مَتَكَ دَمًا  
رَزِيَّةً لِيَنِي الْأَسْلَامِ رَاقِيَةً  
نَفَى الْحَيَاءِ وَإِنْ الدِّينَ صَاحَ بِهِ  
سُيُخُ تَصَبَّاهُ تَنْوِيْقُ الْعَيْشَةِ فِي  
فَطْلٍ يَجْتَمِعُ أَمْوَالًا مُحَرَّمَةً  
فَقَاجَتُهُ فَصَاءَ اللَّهِ فَائِلَةً  
بَذَلَتْ مُهَلًّا مِنَ التَّدْبِ الْعَمِينِ وَفَدَّ  
جَمُّ الْمَخَابِثِ لَا تُخْصِي غَرَائِلُهُ  
هَاتِيكَ جَمْرَةً يَلْكَ الْكَلَارُ أَوْ قَدَّهَا  
قَدْ أَلْجَمَ السَّرُّ مَا أَسَدَاهُ مُسْتَوَلًا  
نَهَبَ وَ سَلَبَ وَ غَارَاتُ وَ فَاحِشَةً  
وَ مِنْ خُرَاسَانَ فَلْيَنْظُرْ لَوْاعِبَرِهِ  
وَ مَا يُسْتَفِقُ حَبِيبَ الْأَصْطَبَارِ لَنَا  
أَمَا تَرَى الرُّوسَ دَبَّتْ مِنْ سَمَائِلِنَا  
كَأَنَّا لَهُمْ صَرْعَى وَ آتَهُمْ  
يَا آتِيهَا الصُّرْدُ الْمَسُومُ طَائِرُهُ  
أَرَاخَنَا الدَّهْرُ مِنْ صَوْتِكُمَا قَمَلِي  
أَلْقَيْتُمَا فَادِحَاتٍ فَوْقَ وَاهِيَةٍ  
غَرَسْتُمَا مِنْ وَدَى سَرْعٍ مَا سَمَقَتْ

يَطْوِي عَلَى الْكُفْرِ فِي سِرِّهِ وَ كَيْثَانِ  
عَلَى الْفَقَارِ بِإِسْرَارٍ وَ إِنْطَانِ  
أَسْلَى مُخَرَّجَةً آخِرَاءَ صُمْرَانِ (۱)  
جَدَّ الْيَجَاءُ بِهِ كُفْرًا فَدَلًا وَ انْ  
نَيْتِ مُطَهَّرِ أَرْكَانِ وَ بُثْنَانِ  
مَا رَاذَهَا سَبْرُ سَبَّارِ بِأَسْطَانِ  
عَلَى صُرَيْجِ الرِّصَا تَجَا بِهَتَّانِ  
وَ لَمْ يَبَالِ بِهَا آتِنَاءَ دَيْصَانِ (۲)  
إِنِّي إِيْنَى إِيْنَى إِيْنَى عُنُكُمَا غَانِي  
رَفَقَ وَ إِسْبَالِ آذُنِي وَ أَرْدَانِ  
مِنْ ذَاوَدَاكَ وَ مِنْ عَالٍ وَ مِنْ دَانِ  
إِنْ اللَّطْفِ سَمِعَتْ إِنْ الرَّدَى دَانِ  
عَوْرَتِ غَسْلِينَ مِنْ سَمْنِ وَ خُرْفَانِ (۳)  
مِنْهَا طَوَارِقُ غَالَتْ آلُ عُثْمَانِ (۴)  
سَلَّتْ يَدَا مُوَقِدِ لِلدِّينِ خَوَانِ  
خَلِيجَ بَنْطُسَ حَتَّى آرْضِ إِيْرَانِ (۵)  
مِنْ أَرْدَبِيلِ إِيْلِي أَوْدَاءَ خُرْجَانِ  
إِلَى الْإِيْرَاقِ إِيْلَى أَكْثَافِ خَلْوَانِ  
إِثْنَانِ إِيْثْنَانِ مِنْ دُبِّ وَ سِرْحَانِ (۶)  
أَمَاتَرِي الْوِلَازَ حَبَّتْ نُحْوَى آيْمَانِ  
مِنْ الْخَوَافِ تَقَرُّنَا بِآسْنَانِ  
فُدْهَاجَ مِنْكَ صِيَاخَ سُرِّ غُرْبَانِ  
صَوْتِكُمَا نَقْلَةً مِنْ كَلِّ لَعَانِ (۷)  
مِنْ الْعِظَامِ مَرَصَاتِ لَيْثَانِ (۸)  
جَبَّارَةً فِي سَمَارِيخِ وَ قِيْوَانِ (۹)

(۱) صُمْرَانِ علم لکلب خائن (۲) ديصان علم ازنديق معروف (۳) خُرْفَانِ بَرَّة کوسفند (۴) ال عثمان اي  
الدولة العثمانية (۵) بَنْطُسُ بالباء الموحدة بعده النون بغاز دارد ازل (۶) دُبِّ وَ سِرْحَانِ يراد بهما الروس  
والانگليز (۷) بهله نفرين (۸) لَيْثَانِ اسم جبل (۹) ودى نهال خرما - جَبَّارَه درخت بلند خرما - سَمَارِخ  
سر شاخ درخت خرما که بران غوره باشد

سَيِّئْتُ الرَّبُّ مَنْ يَجْثُثُ أَثْلَتَهَا  
فَكَمْ نَجَّيْكُمْ عَلَى نَجْرَيْكُمَا كَيْتُ  
فَلْيَصْنَعَنَّ مَا لَكَ فِي النَّارِ أَرْحِيَّةَ  
وَ صَاعِقًا بَارِقًا مِنْهَا لِقَضَائِنِ  
إِلَى صَفْحَةِ الدَّهْرِ مِنْ سَيْبٍ وَسُبَّانِ  
وَ دَقِّ عَظْمَيْكُمَا فِيهَا كَطَحْنَانِ

### بمدح بها الشيخ الرئيس أبا الحسن ميرزا

هَلْ أَنْتَ مُسَمِّمٌ لِقَنْ  
مُسْتَشْبٍ الْأَسْجَانِ نَا  
مَكْلُومٍ أَظْفَارِ السَّجَى  
أَنْسَيْتُمْ عَهْدَ الْبَيْدَى  
يَنْسَى الْفَوَادُ وَرَدَادَ كَمْ  
بِمَنْسَائِجٍ سَبَقَتْ يَدَاكَ  
كَذَا وَرَبِّ مَعْدِي  
وَ كَأَنَّ قُلُوبِي وَالْهَوَى  
خَصَعْتُ جَنَاحُ مَوَدَّتِي  
إِنْهُ اللَّهُامِيمِ الْأُولَى  
فَهُمُ السُّيُوفُ عَلَى الْيَدَى  
وَ لَنْ لَهُمْ يَنْبُو الْيَنْحُ  
أَلْتَرُفَمِنْ مَعْدِي سِيرًا  
أَلْتَبْ لَمِنْ نَفْسَهُمْ  
هَذَا ابْنُ عَمِكَ صَاحِبُ  
خَصَعْتُ لِسُدَّةٍ بِأَيْهِ  
قَبْهَرُهُمْ بِمَنْ أَقْبَى  
أَوَّلَاكَ نُورَ الْعِلْمِ يُنْ  
وَ مَعَالِمِ الدِّينِ الَّذِي  
وَ نَكَسَتْ رَايَاتِ الْبِدْعِ  
سَرَبَلَتْ بِالتَّقْوَى وَ طَهَّ  
أَخْلَصْتَ قَلْبَكَ لِلَّذِي  
فَلَنْجَمَدَنَّ لِقَضَائِهِ  
فِي نَيْتِكَ الشَّرَفِ التَّائِيدِ  
يَسْكُو إِلَيْكَ جَوَى الْحَزَنِ  
نَحْ كَيْدِ الْقُرُونِ عَلَى الدِّمَنِ  
مَكْدُومِ آثَابِ السَّجَنِ  
يَرْجُو مَوَدَّتَكُمْ وَ لَنْ  
أَنْتَى وَ إِلَهِي مُرْتَهَنُ  
بِهَا عَلَيَّ وَ لَمْ تُنْ  
إِلَهِي أَجِبْ أَبَا الْحَسَنِ  
لِلشَّيْخِ لَزَا فِي فَرْقَنِ  
لِسَمْتِدِجِ رَحْبِ الْعَطَنِ  
فَرَعُوا مِنْ الْعِزِّ الْقُنْ  
وَ هُمْ لَيْنَ وَ أَلَى الْجَنَنِ  
وَ عَلَى الَّذِي يَنْتَوَالِحُنْ  
رَاحُوا عَلَيْهِمْ بِالْإِحْنِ  
يَوْمَ الْبِرَالِ عَلَى الرَّمَنِ  
التَّاجِ السَّنِيِّ كَيْدِي جَدَنِ  
أَعْتَاكَ أَمْلَاكِ الرَّمَنِ  
أَوَّلَاكُمَا رَبِّي وَ مَنْ  
قَدْ مِنْ حَنَادِيْسٍ كُلِّي ظَنْ  
سَرَعَ الثَّبِيُّ الْمُوْتَنُ  
وَ رَفَعَتْ آيَاتِ السَّنَنِ  
رَبَّتِ الثِّيَابُ مِنَ الدَّرَنِ  
فَطَرِ الْبَرِّيَّةِ فَاطْمَنْ  
فَعَلَيْكَ اللَّهُ إِلَهِي  
وَ طَارِقُ التَّجْدِ قُطُنْ

## مِنْ لَطَائِفِ افْكَارِهِ وَ لَقَدْ اَبْدَعَ وَ اَجَادَ

تَهَلَّلَ النَّزْنُ عَنْ نَوْءٍ سُمَا كَرِيٍّ  
 دُرٌّ بِالرُّجَاجِ فَقَدْ نَاحَ الصَّبَاحُ عَلَى  
 كَدَاتِهِ اسْتَهَبَ قَدْ كَانَ جَلَّ فِي  
 فَجَاءَ فَاِرسُهُ حَتَّى يُسَرِّجَهُ  
 فَالْأَحْ مَصْفُوفٍ مَسْلُوفٍ بِنَائِيَةٍ  
 فَمَوْءٍ اللَّيْلُ لِلْسَّارِي وَ ابْصَرَتِ  
 كَانَ اِرْبَاقَهَا غَيْمُ الرَّبِيعِ عَلَا  
 وَقَدْ يُرَى بِرُفْهَا التَّجْدِي مِنْ كَسْبِ  
 نَحَالٍ مِنْهَا حَرِيقَ النَّارِ قَدْ سَطَعَا  
 يَظْلُ مَنْ كَانَ مَقْسِيًا تَلَيْدٍ بِهَا  
 لَمْ يَحْتَجِبْ خَارِجَ الْبَيْتِ الظَّلِيلِ عَلَى  
 مِنْ كَفِّ لَوْلُؤَةٍ مَا كُنْهَا صَدَفُ  
 قَدْ صَادَفَ النَّظَرَ الْبَدْرِي مِنْهُ عَلَى  
 فَلَمْ يَزَلْ يَتَنَبَّئُ الْبَدْرُ مِنْ زَمَنِ  
 سَلِيلِ اَثَرَاكَ تَأْتَارِ بِكَلِمَاتِنَا  
 مَجْلُوءَةٌ اُبْدَعَتْ صُنْعًا عَوَارِصُهُ  
 فَهَلْ سَمِعْتَ يَأْفُوتِ تَنَقُّقٍ مِنْ  
 كَانَتْ مِنْهُ خِيَالًا بِالْجِبَالِ اَتَى  
 سَخْنٌ بِهَا بَرْدٌ لَيْلٍ قَدْ عَرِثَ بِهِ  
 رُمْتُ جَمَالَهُمْ صُمْتُ دِحَالَهُمْ  
 زَانُوا كَرَيْنَ اُنَاسٍ يَوْمَ عِيْدِهِمْ  
 فَلَا يَفِيدُكَ دَمْعُ الْعَيْنِ اِثْرَهُمْ  
 كَانَتْ سِيَهَامًا بِهِ نَرْمِي حَمُولَتَهُمْ  
 وَ غَادِيَةً عَادَتِي مِنْهَا الْوَلَدُ فَهَلْ  
 لِلدَّائِرَاتِ الَّتِي مَا ذَلْنَ سَائِرَةً  
 وَ كَيْفَ تُطْعَمُ مِنْ اَبْنَائِهِ رَسْمًا  
 كَمْ رَاكِبٍ حَازَسَقَ الْقَوْمِ مِنْ زَمَنِ

فَاصْبَحَ اِدَامَاكَ بِالرُّطْبِ الْعِرَاقِيٍّ  
 الْيَلِيلِ الدَّجُوجِيٍّ بِالصَّوْتِ الدُّجَاجِيٍّ  
 الْمَسْلُوكِ اللَّحْمَةِ الْمُسَوَّدِ الْاُسْدِيٍّ  
 فَاسْتَلَّهُ عَنْ صَفِيْقِ النَّسْجِ مِسْكِيٍّ  
 مِثْلَ السِّنَانِ عَلَى رَاسِ الرُّدْنِيٍّ  
 الْمَسْوَاهِ قَصْدًا سَوِيًّا غَيْرَ مَلُوءِيٍّ  
 فَاسْتَقَّ فِي الْمَصِيبِ عَنْ يَرْقٍ يَمَانِيٍّ  
 وَ الْبَدْرُ مُمْتَحِنٌ وَجْهَ التَّهَامِيٍّ  
 وَ مَا تَمَرَّسَ بِالْجَرِّمِ التَّحْسِاسِيٍّ  
 فَيُخْطَفُ الْبَرْقُ مِنْهَا سُكْرًا مَقْسِيٍّ  
 نَوَاطِرِ الشَّرْبِ مِنْهَا جِسْمٌ مَرْمِيٍّ  
 فِي مَخْزَنِ الْخَلْقِ مِنْ فُطْرٍ سَحَابِيٍّ  
 مُسْتَقْوَسٍ الْخَطِّ فِي وَجْهِ كَدْرِيٍّ  
 اَنْ لَمْ يَكُنْ فَاِقِدَ السَّكَلِ الْيَلَالِيٍّ  
 بِلَهْجَةِ الْفَارِسِيِّ التَّوْبَهَارِيٍّ  
 وَ مَا جَلَّاهَا بِسُؤَالِكَ اَرَاكِيٍّ  
 جَمَانَةِ الْبَحْرِ اَوْ نَوْرِ الْاَلَاقِيٍّ  
 فَسُدْنِي فِي جِبَالِ السَّيِّءِ مِنْ حَتْمِيٍّ  
 بَا مَنِ بَسَائِيَهُ سَافَا سَاقَ بَرْدِيٍّ  
 مِنْ فَوْقِ مَهْرَرِيَّةٍ مِتْهَا وَ مَهْرَرِيٍّ  
 ظُهُورَ عَيْدِيَّةٍ مِنْهَا وَ عَيْدِيٍّ  
 لَمَّا اسْتَقْلُوا بِمُنْقَادٍ وَ عُرْضِيٍّ  
 فَلَا تَصِلُ حِينَ جَازُوا قَدْ رَمَرْمِيٍّ  
 اَحْيَى عَلَيَّ تَرْكُ الْخَلْقِ جِدَّ عَادِيٍّ  
 اِلَّا التَّسَكُّفَ سَيْرًا غَيْرُ مَأْنِيٍّ  
 وَ مَا دَرَى الدَّهْرُ رُسْدًا قَطُّ عَنْ غِيٍّ  
 وَ مَا اَشْنَى بَعَثَانٍ قَطُّ مَشْنِيٍّ

حَتَّى إِذَا تَمَّ مِيقَاتُ الزَّمَانِ لَهُ  
وَالدَّهْرُ قَدَّمَ أَقْوَامًا وَآخَرَهُمْ  
فَرُبَّمَا قَارَحَ جَلَى وَ مَا سِيقًا  
أَرَى نَعِيمَ خِدَاجِ كَالنَّهَارِ عَلَا  
ظَلَّتْ سَمَاوَاتُكَ أَرْضًا ثُمَّ ظَلَّ يَدَا  
مَنْ كَانَ فِي الْأَرْضِ مَقْلِبًا فَلَيْسَ لَدَى  
وَمَا أَظُنُّ الَّذِي قَدْ كَانَ أَخْرَجَ مِنْ  
طَوَى الزَّمَانِ سِجَالًا كَانَ يُسْرُهُ  
فَلْيَنْدُ عِشْقُكَ بِالدُّنْيَا وَ بَهْجَتِهَا  
تَرَوْا إِلَيْهَا عَلَيَّ بُعْدٍ وَ مَا ظَهَرَتْ  
لَوْ يَنْفَعُ الْحَذَرُ الْيَقْظَانِ مِنْ قَدَرٍ  
يَا أَهْلَ هِنْدٍ وَ هِنْدُ اسْمُ غَايَةِ  
لَوْ لَمْ تَكُونُوا كَيِّفَ ظَلَّ حَاضِنُهَا  
جَلَّ إِلَّا لَهُ قَدِيرًا لَيْسَ يُعْجِزُهُ  
عَنَى الْهُنُودَ جُنُودًا يَضْمَجِلُ بِهَا  
وَ كُلُّ أَمْرٍ فَطِيعٌ يُسْتَبَدُّ بِهِ  
وَ حُلَّةُ الْقَرَبِ أَتَمُّ ثُمَّ حَمَمُهُمْ  
لَحَى الْأَلَهُ 'أَنَاسًا' أَسْلَمُوا سَقَمًا  
جَدِيدًا كَدَامَكَ أَسْلُوبًا فَقَدْ دَرَسَتْ  
فَلَسْتُ أَبْكِي عَلَى دَارٍ أَرَى آثَرًا  
وَلَسْتُ أَمْدَحُ قُرْطَانًا إِلَى عُدْرِ  
فَلَا الْفَوَادِ قَلِيلُ الْكَسْبِ مِنْ آدَبِ  
أَلْحُكُمُ اللَّهُ فِي كُلِّ الْأُمُورِ فَلَا

### قطعات

وَسَدَّغُ الْهَامِ مِنِّي كَالنَّهَارِ  
وَ آيَامِي عَلَى طَوْلِ الدَّوَارِ

### وله

وَ صَاقَ سَبِيلَ اسْتَعَابِ وَ نُجِجِ  
فَقَالَ لِي أَمِيتُكَ قَبْلَ صُبْحِ

فَعَدَا جِسْمِي كَمَا ظَلَمَتِ اللَّيَالِ  
فَهَذَا مَا اسْتَقْدْتُ مِنَ اللَّيَالِي

إِذْ اسْتَدْتُ الْهَوَى لَيْلًا بِقَلْبِي  
فَقُلْتُ أُمِيطْهَا بِدُعَاءِ صُبْحِ

وله

سَوَامِ الطَّرْفِ مِنْهُ عَنِ الْيَلِاحِ  
يُرِيقُ مِنْ مَاءٍ وَجْهَكَ ذُو الْفَصَاحِ  
إِذَا مَا الْحَرْبُ يَطْمَنُ بِالرَّمَاكِ  
يَكْرَهُ وَلَا يَفِرُّ عَنِ الْجِرَاحِ

وله

فَأَقْطَعُ بِلَيْلَةٍ وَصَلِّيَ مِنْكَ أَوْصَالِي  
مَكْحُولُهُ الْعَيْنِ - أَوْ مَسْكِيَّتُهُ الْحَالِي  
يَضِيقُ عَنْ طَوْلِ مَا فِي طَلِي - أَخُو الْوَالِي  
مَا كَانَ تَقْصِيمُ ظَهْرِي مِنْهُ أَتَقَالِي

وَمَنْ يَنْبَغِ السَّلَامَةُ فَلْيَنْصُصْ  
وَدَعْ أَوْرَاقَكَ الْحَسَنَاءَ وَصَلَا  
تَحَلَّفْ كَالْخَوَالِفِ أَوْ تَقَدَّمْ  
فَسَكُنْ فِي الْحَبِّ ذَا قَلْبٍ صَبُورِ

لَا تَقْدِرْ عَلَى بُلْجِ الْبَحْرِ ثَابِتِي  
صَبَا بِنَفْسِي مَعْنِي غَامِضُ لَكَ لَا  
إِنَّ الزَّمَانَ عَلَى مَا لَا انْقِطَاعَ لَهُ  
لَوْ كُنْتَ تَقْسِمُ حَطَبَ الْحَبِّ مُسْتَوِيَا

این غزل بعد از طابع ایبات عربی بدست آمد

گر من کنم ز جور تو با دل شکایتی (۱)  
میراندم ز باغ نکرده جنایتی  
هست از دم و سرشک و خروشم کنایتی  
و آن مرا بدید نباید نهایتی  
کماند دلم خلاند چو بیکان نکایتی  
یا خود نشست بر دل من بی درایتی  
ساقی بجرعه گندم گر سقایتی  
گفتم نکرد زخم نگاهش سرایتی  
چون زیر زخم تیغ تنی بی وفایتی  
در هر جفای تست نهفته عنایتی  
هر چیز را بود بجهان در نهایتی  
خالی نبود راه دگر از غرابتی  
پیش من آر زان لب نوشین روایتی  
ای فاخته مکن ز من آنجا حکایتی

بر خوانم از عذار تو در عذر آیتی  
حرمان همه نصیب من آمد که باغبان  
ابر بهار و برق درخشان و بانگ رعد  
و آن هر سه بگذرند پس از اندکی درنگ  
خواهم ز چشم یار بیرسم که این نگاه  
آمد چو نیر کرده رها از کمان بهمد  
آشفتمگی ز تشنگی معشرش مباد  
چون من درون جامه ندیدم نکار خون  
دیدم درون سینه بخون در طپیده دل  
اندر زگو ز جور تو ترساندم ولیک  
جز آب چشم عاشق و مشکین کمند یار  
جز آنکه او طریق هدایت بها نمود  
جز بر حدیث یار نیپاشدم طرب  
تا سرو بوستان نشود قامتش دو تا

زانکه خواب از بعد بیداری بود  
واستاند شامگاهان از تو نیز  
که بالا را هستی آمد تار و بود

تندرستی راه یلمساری بود  
گر ببخشد با ممدادت یک بشیر  
رنج ما زین هستی بیمایه بود

۱ - این غزل را باستقبال غزل میرزای جلوه فرموده که گوید - عذرم پذیر رفت گر از من شکایتی  
آشفته را نباشد عقل و کفایتی

نمات

در بعضی از مجالس و محاضرات و ادب که بنده نگارنده نیز حاضر و شرف استفاده داشت  
حضرت اجل اشرف آقای مهدیقلیخان هدایت خیرالسلطنه در مبحث ضروریات و بدیهیات اولیه از  
حضرت ادیب سؤالی فرمود او رحمه الله علیه باقتضای حال بطور اجمال جوابی بیان کرد سپس این  
رساله را در دفع اشکال بر قضا بای ضروریات و بدیهیات اولیه بتفصیل تعلیق فرمود و بتمام بنده نگارش یافت



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سُبْحَانَ الَّذِي أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمُهُ وَ كَفَذَ فِي كُلِّ وَجُوْدٍ حُكْمُهُ سپاس  
 آنخداوندی را که آموزنده سپاس و نیرو دهنده بر سپاس اوست و ستایش کنیم او را که سزای  
 ستایش و رهنمای بر ستایش اوست و درود فرستیم بر روانهای انبیاء و بر محمد مصطفی علیه  
 افضل الصلوات و تشریف تسلیم خواهیم از حق بر اولیاء و اصفیاء خاصه علی مرتضی و  
 فرزندان او علیهم کرائم التحیات بدانکه دانستن و دانش که ویرۀ نوع انسان است و صورت  
 نوعیۀ او بدین طعرا موقع در حقیقت این لطیفه یعنی دانش که آنرا بتازی علم خوانند فرزندان را  
 اختلافست بعضی آنرا بدیهی التصور و بعضی آنرا مکتسب و نظری دانند و اختصاص بنوع انسان  
 در مرتبۀ ادراک کلیات و معقولاتست نه در مرتبۀ احساس و تخیل و توهم که در جانوران  
 دیگر هم موجود است بحسب شدت و ضعف و این اختلاف ازین جهت است که حالت دانندگی  
 و دانستن کسی مرچیز را با حالت نا دانستن متفاوتست و این دو حالت یکسان نیست  
 هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ پس بیندیشیم که در حالت دانستن بر  
 این مرد داننده چه افزود یا چه کاست ازو که در حالت نادانستن نا افزوده و نا کاسته بود از  
 او و چون بعد از بحث و تدقیق واضح شود که دانستن چیزی مر داننده را بکاستن چیزی از  
 وی نخواهد بود زیرا اگر چنین بودی دانستن يك معلومی سبب زوال معلومی دیگر شدی  
 چون علم را کاستن چیزی از عالم فرض کرده اید هر آینه این کاهش و تباهی متعلق باعضای  
 جسمانی داننده نخواهد بود و لا محاله و ناچار متعلق بمعلومات و ادراکات آنشخص خواهد بود  
 مثلاً چون نخواهیم که معنی مستس را بدانیم دانستن اینمعنی سبب زوال معنی مخمس خواهد  
 بود از ذهن انسان و دانستن معنی مخمس علت زوال معنی مرّبع و این برخلاف وجدان انسانست  
 و مخالف آنچه انسان در خویش می یابد که در وقت درك يك معنی تباهی معلوم سابق را در  
 ذهن خویش نمی یابد پس روشن شد که دانش بفزایش است نه بکاهش و تحصیل است و تخلیه  
 نه ازاله و تخلیه و اکنون نظر بگماریم که این فزوده چیست و در کجاست و بر کدامین جای  
 این هیكل میفزاید و گویند که داننده حقایق جسم نیست و نه جزء از اجزاء جسم و نه

عرض قائم بجسم مثل زردی در آذریون و سرخی در گیل سوری و سبزی در سپاناخ بلکه چیزست و رای جسم و اینمطلب را ببرهان عقلی روشن کرده اند که ادراک و دریافتن وظیفه جسم و جسمانی نیست اگر چه بعضی مدرکات را يك نحو متعلق است بمواضع مخصوصه در بدن جانوران اما ادراک کلیات صرفه و معقولات کلیه متعلق است بمجموع این هیكل من حیث المجموع از روی فعل و تصرف نه از روی ذات زیرا که ذات این دریا بنده محتاج دریابندگی خویش باین بدن نیست بحسب قواعد فلسفی بلکه در اکتساب کمالات علمی و عملی محتاج و نیازمند است بار و مدرکات جزئیّه همه اشراقات و پرتوهای این قوه عقلیه اند و این داننده بواسطه ادراک طعموم مانند نشود و بادراک رنگهای مختلف رنگین بدان رنگها نگردد و بواسطه ادراک مشمومات خوش بو یا نشود و یکباره همه طعموم و روایح و الوانرا تواند درک کردن و آرایش وی یکی ازین کیفیات مانع از کیفیت دیگر نیست بلکه در آن واحد همه را میتواند درک کردن و این برخلاف خاصیت جسم است زیرا که اگر جسم مکعب باشد بشکل منشوری مشکل نتواند شد مگر آنکه از شکل و پیکر اولینش باز گردانند و از شکل نخستین جدا مانند جدائی هر چه تمامتر زیرا که اگر از صورت اولین دروی اندکی باقی باشد صورت دومین را بوجه کمال و تمامی نخواهد پذیرفت مثلاً اگر نگینی از موم کنند و نقشی در آن بنگارند پذیرنده نقش دیگر نخواهد بود مگر بزوال نقش نخستین نبینی که چون از پاره نقره و سیم انگشتی کنند دست او رنجن از او نتوانند کرد مگر بتباه کردن شکل انگشتی از آن نقره و سیم و این قضیه مطّرد و جاریست در جمیع اجناس اجسام و انواع و اشخاص آنها در انصافشان بکیفیات مختلفه بخلاف این داننده و این قوه که در آن استیالات و تغییر و فتور یعنی سستی نیست و بی نیاز است از اینکه سلب صورتی کند از خویش تا متلبس بصورت دیگر شود و در هیچ صفتی از صفات اشتراک با جسمانیات ندارد و آن قوه که در آن معقولات صرفه چه از قبیل تصوّرات یا تصدیقات منطبع شوند مجرّد است از ماده یعنی جسم و جسمانی نیست و حلول در جسم نکرده است مثل حلول صورت سیمب در سیمی که از موم کنند یا حلول صورت سیمب در خود سیمب حقیقی که از درخت سیمب بعمل آید اما تصوّرات کلیه مثل حقیقت انسان عام که صادق است بر جمیع افراد او ازلاً و ابداً و در همه اعصار و دهور این حقیقت ثابت است و بزوال زید و عمرو زایل نشود و همچنین تصدیقات کلیه مثلاً گوئیم که ضلع اطول در هر مثلثی وتر زاویه عظمای آن مثلث است یا گوئیم هر دو خطی که واقع شود بر این دو خط خطی دیگر

و احداث کنند دو زاویه متبادله که با هم متساوی باشند این دو خط متوازی خواهند بود این حکم مخصوص بزمانی نخواهد بود بلکه در جمیع ازمنه و امکانه ثابت و تغیر ناپذیر خواهد بود و مدرک این احکام و یابنده این قضایا قوت عاقله مجرد است زیرا که تجرد و تعقل متلازمانند هر عاقلی مجرد است و هر مجرد عاقل و اینکه گفتیم نه این احکام در جمیع ازمنه و امکانه ثابت و صادقند مراد نه اینست که این احکام زمانی و مکانی باشند بلکه فوق زمان و مکانند و نسبتشان با جمیع ازمنه و امکانه مساویست گویا که فرا گرفته اند همه زمان و زمانیات را و مکان و مکانیات را زیرا که اگر در زمانی بودند می گفتیم بودند و خواهند بود و الآن هستند و در کدام جهتند بلکه می گوئیم با همه ازمنه و امکانه و جهات ثابتند نه در ازمنه و امکانه و جهات و این معیت و صحابت را حکما و فلاسفه نسبت و معیت دهری گویند و این نسبت نه آن نسبت است که گوئیم عنصری در زمان محمود بود و سعدی در زمان سعد ابوبکر زکی زیرا که این نسبت متغیر است با متغیر و گذرنده است با گذرنده و آن نسبت پایدار است با ناپایدار و نسبت پاینده است با ناپاینده الغرض این داننده آینه ایست مجرد از ماده و لوازم ماده و متمثل میشود در اوصویر معقولات و این تمثیل و حصول بر دو گونه است یکی را تصوّر سازج یعنی ساده خوانند و این تصوّر محض تمثیل صورتیست بدون مقارنت او بچیزی دیگر یعنی با حکمی از احکام بر او مثل معنی آسمان و زمین و هستی و نیستی و مثل تصوّر معنی مثلث که شکلی است دارای سه ضلع که هر سه با هم چسبیده و احاطه بر سطحی کرده اند و این تصوّر معنی مثلث است و علمی است تصویری و چون برهان هندسی بر این شکل اقامه کنیم و گوئیم که ما هر دو طرف خط  $a$  —  $b$  را مرکز میتوانیم قرار بدهیم و بر نقطه  $a$  میتوانیم رسم دایره بکنیم بر بعد  $b$  و هکذا بر نقطه  $b$  بر بعد  $a$  پس خط  $a$   $b$  نصف قطر هر دو دایره خواهد بود و چون از مرکز  $a$  نصف قطر دیگر بکشیم بطرف دایره خودش و از مرکز  $b$  هم نصف قطر دیگر بطرف دایره خودش و این دو نصف قطر را با هم وصل کنیم آنگاه این مثلث متساوی الاضلاع خواهد بود زیرا که هر دو ضاع مساویند با خط  $a$   $b$  و در این هنگام معنی مثلث از تصویریت خارج خواهد بود و در نوع تصدیق داخل و تصدیق نوع دیگر از علم است مقابل تصوّر ساده زیرا که تصدیق صورت پیوستگی تصویریست با تصوّر دیگر یعنی یقین کردن و گردیدن بر اینکه این معنی پیوسته بدان معنی است یا بکسسته و ناپیوسته بدان معنی حاصل معنی تصدیق اینست که دانسته را با دانسته دیگر پیوندانیم یا از آن دانسته این دانسته را نزع و سلب کنیم مثلاً در صورت اولی گوئیم

این مثلث متساوی الاضلاع است پس تساوی اضلاع دانسته است تصویری و مثلث نیز دانسته است تصویری هم بدینگونه و چون بایکدیگرشان پیوستیم و باصطلاح منطقیین ثانی را یعنی تساوی اضلاع را بر اول یعنی مثلث حمل کردیم یعنی بار کردیم این علم تصدیقی خواهد بود **مثال دوم** خط غیر محدود ممکن الوجود نیست پس خط غیر محدود تصویریست از تصوّرات و ممکن الوجود نیز تصویریست و ثانی را از اول سلب کردیم و تصدیق کردیم که خط نامتناهی نا ممکن است و این مثال بر مذاق کسانی راست آید که ابعاد را متناهی و محدود دانند پس واضح شد که علم که عبارت از حصول صور و حقایق اشیاء و معانی کلیه چیزها است در ذهن انسانی از این دو قسم بیرون نخواهد بود پس دانش اول دانستن هویت اشیاء و چیز بودنشان بود و پس یعنی ماهیت آتش چیست و معنی آب چیست و معنی وحدت چیست و معنی کثرت چیست یعنی دانستن حقیقت و حد ایشان نه دانستن تفسیر لفظی که این فنّ ارباب لغت است و وظیفه اهل این صناعت بلکه دانستن اجناس و فصول اشیاء و کیفیت دخول اشیاء در مقولات عشره که از باب جوهر است یا عرض و از عرض در کدام مقوله داخل است از باب کیف است یا کم و هکذا پس دانستن حقایق اشیاء و اکتناه یعنی بکنه انواع پی بردن بجملا حظه اینکه این چیز هست یا نیست یا صفی باوی قائم است یا نیست یا حالی در وی هست یا نیست اینچنین دانش را تصوّر ساده خوانند از برا تصوّر را نخستین دانش گویند که در آغاز چیز بودن چیزها باید دانست و دانش دوم دانستن پیوستگی و ناپیوستگی اشیاء است با هم و چنین دانش را تصدیق خوانند و مراد از تصدیق اعتقاد جازم ثابت مطابق واقع است و چون جازم گفتیم ظنیّات از نوع تصدیق خارج باشند زیرا که در ظنّ جزم و قطع نیست و هنوز کار بکرویه نشده است غایبه مافی الباب در یکطرف از دو طرف وقوع و لا وقوع رجحان نیست چنانکه از دو پله ترازو یکی اندکی بچربد مرکب ظن بر فلکها کی دويد از خدا الظنّ لا یغنی رسید و گفتیم ثابت نامعتقدات مقلّدین از حدّ تصدیق خارج افتند زیرا که عقاید مقلّدین ثابت ندارد و باندک تزلزلی متزلزل بلکه زائل شوند آسمان شو ابر شو باران بیار ز آنکه آب ناودان ناید بکار و گفتیم مطابق واقع و نفس الامر یعنی بدانگونه که در خارج هست هم بدانگونه در ذهن انسان مرتسم گردد تا جهل مرگب از ساحت تصدیق بیرون افتد زیرا که در صاحبان جهل مرگب یعنی مردمانی که بدین صفت متصفند هم جزم و هم ثبات باشد اما عقاید و معتقداتشان مطابق واقع نیست و این اقسام را یعنی ظنّ و عقاید مقلّدین و جهل مرگب را از قبیل تصوّرات شمردن مناسب تر است از اینکه از قبیل تصدیق و قضیه مشکوکه که هیچ

طرفی از دو طرف نسبت موضوع و محمول را جیح بر طرف دیگر نباشد اشمر دیم زیرا که خروج او از حدّ تصدیق آشکار و هویدا است بحکم آنکه در شك گرایش و گرویدن به هیچ جانب نیست و هر یکی از تصوّر و تصدیق بدو بخش و بهره باشند و بدو قسم منقسم گردند یکی را بدیهی و دیگری را نظری و بعبارة آخری یکی را مکتسب و دومین را نامکتسب خوانند اما تصوّر بدیهی مثل تصوّر حرارت و برودت و معنی هستی و نیستی و وحدت و کثرت و تصدیق بدیهی چنانکه گویند التّقی والاثبات لاجتماع و لایرتفعان یعنی هست و نیست باهم جمع نمیشوند و هر دو باهم مرتفع نشوند چنانکه عدد یا جفت یا طاق خواهد بود نمیشود که هم جفت باشد و هم طاق باشد و نیز نخواهد شد که عدد نه جفت باشد و نه طاق و تصدیق نظری یعنی آنکه محتاج بفکر و ترتیب مقدمات و دلائل و براهین باشد مثل اینکه کوئی عالم قدیم است یا حادث عالم محتاج است بصانع و فاعل یا نه اجزای عالم بر حسب اتفاق فراهم آمده است یا بر حسب اراده فاعل مختار و اراده این فاعل مختار قدیم است یا حادث یا در هندسه گویند که مربع وتر زاویه قائمه در مثلث مساویست با مربعین دو ضلع دیگر این مثلث یا گوئیم ممکن نیست که دو دائرة متقاطع باهم متحد المرکز باشند یا گوئیم دو دائرة چه بر سطح مستوی یا بر سطح کره بر بیش از دو نقطه تقاطع نخواهند کرد این احکام و قضایا بتمامها محتاجند بدلائل و براهین اما تصوّر نظری چون تصوّر جان و روان و زمان و مکان و فرشتگان و حقیقت جنّ و دیو و گروهی را عقیده این است که تصوّرات یکسره بدیهی باشند و این ظنّ باطل است زیرا که امثله گذشته از قبیل روح انسان و زمان و مکان همه مطرح انظار عقلا و در بیان حقیقت این اشیاء و در بقاء ایشان خردمندان را تشاجر عظیم است مثلاً در حقیقت روح انسان منقول است از جالینوس که او گفته است پیدا نشد بر من و ندانستم که نفس انسان همین مزاجست و بس پس نیست و نابود خواهد شد در هنگام موت یا گویست باقی حکیم کسائی مروزی گوید و آنکه کزین مزاج مهیا جدا شوند چیزند یانه چیز و عرض وار بگذرند و فلاسفه نفس انسانی را جوهری پاک و منزّه از ماده که دارای ابعاد ثلث است دانند و او را ابدی البقا دانند و همچنین از علمای اهل سنت چون حلی می و غزالی طوسی و راغب اصفهانی و قدماء معتزله و متأخرین امامیه او را مکلف و مطیع و عادی و مثاب و معاقب دانند و بدن را آلتی از آلات اوشناسند و او را پاینده بعد از تباهی بدن شمارند مقصود اینست که اگر تصوّرات همه بدیهی بودند این اختلاف در عقلا در حقیقت نفس اتفاق نیفتادی نیکو میگوید شاعر دانشمند تازی ابو الطیب المتنّبی

تَخَالَفَ النَّاسُ حَتَّى لَا اتِّفَاقَ لَهُمْ إِلَّا عَلَى شَجَبٍ وَالْخُلْفُ فِي شَجَبٍ (۱)  
قَلِيلٌ تَحْلُصُ نَفْسُ الْمَرْءِ سَالِمَةً وَقِيلَ تَشْرِكُ جِسْمُ الْمَرْءِ فِي الْعَطَبِ (۲)

یعنی مخالفت دارند مردم باهم در همه چیز و قضیه متفق علیها در مردم نیست مگر مرگ و در اینجا نیز اختلافست بعضی گویند مرگ رهائی یافتن جانست و روح از بند تن و قید بدن و بعضی گویند که اینهم رفیق و شریک است بآدم در تباهی و خرابی و همچنین در ماهیت زمان و مکان زمان را جمعی از فلاسفه موجود دانند در خارج بوجود عینی و بعضی انکار کنند وجود خارجی او را بلکه امر و همی دانند و طایفه اولی که زمان را موجود در خارج دانند بعضی از این جماعت او را جوهر قائم بالذات دانند و بعضی عرض و آنانکه جوهر دانندش جوهر غیر مادی منزّه و مقدّس از جسمیت و بعضی گویند همانست واجب الوجود و بعضی گویند بلکه جوهر جسمانیست که جنبش شبانروزی مستند بدان جنبنده است و آنان که عرض دانند متفقند بر اینکه این عرض عرض پایدار و ثابت نیست بلکه پیوسته در گذر است پس بعضی گفتند که آن خود جنبش و حرکت است و بعضی گفتند که مقدار و اندازه جنبش این جسم است و هر طائفه که اختیار یک مذهبی و رویه از این مذاهب کرده اند باین معتقد خود در اثبات کرده اند یعنی آنانکه انکار کرده اند وجود زمانه را و آنان که اقرار کردند و آنانکه بجهت قائل شدند چه جوهر قدسی و چه جوهر جسمانی و آنانکه بعرضیت قائلند و همچنین در معنی مکان از افلاطون منقولست که او مکان را بعد مجرد و موهوم دانند و ارسطو اطلیس مکان را سطح باطن جسم جاری که محیط باشد بر سطح ظاهر محوئی میداند مقصود اینکه واضح گردد که تصوّرات بتمامها بدیهی نمیتوانند بود و در این موضوع ناچاریم از اینکه وجه تسمیه برخی از تصوّرات و تصدیقات را بدیهی و نظری بیان کنیم زیرا که مصنّفین و مؤلفین در این باب تسامح ورزیده اند و اعتنائی نفرموده اند بده بفتح باء و سکون دال و ضمّ باء نیز و بده بفتح باء و ضمّ با هم و بدیهه بر وزن فعلیه بمعنی آغاز شئی است و چون این تصوّرات و تصدیقات در آغاز سنّ از برای انسان حاصل میشود از این جهت این تصوّرات و تصدیقات را دانشهای آغازی و نخستینی شمرند و استعمال دیگر این کلمه آنست که میگویند بدهه الامر یعنی امر و کار بر شخص ناگاه و نابیوسانه و نااندیشیده واقع شد و مترقب و منتظر او نبود و ممکن است که این کلمه را ازین معنی استعاره کرده باشند چه اینگونه تصوّرات و تصدیقات بی توجه و التفات نفس در صغر سنّ در ذهن انسان حاصل میشود و بدون اینکه زحمت درس و تکرار را متحمّل بشود و وجه تسمیه بعضی بنظری

آنستکه نظر بفتح نون و کسر طاء بمعنی درنگ و مکث است و چون این قسم از قضایا بدرنگ و سابقه تأمل در ذهن انسان وارد میشوند ازینجهت شاید این احکام و قضایا را نظری گفته‌اند و نظر در اصطلاح منطقیین بمعنی ترتیب امور است یعنی معلومات است در ذهن که از ترتیب و ملاحظه ایشان از معلومی بمجهولی پی میتوان بردن و اینمعنی هم بدرنگ و مهلت حاصل میشود و بعضی از علما تصدیقات را بنظری و ضروری تقسیم کرده‌اند و ضروریات را برش تقسیم کرده‌اند پس بنا بر رأی ایشان تصدیقات منقسم میشوند به هفت قسم يك قسم نظری است که بفکر و تأمل و ترتیب امور معلومه حاصل میشود و تصدیقات بدیهیه بکقسم ارزش اقسام ضروریات است و ما در اینجا بکان بکان ازین اقسام بشماریم و این اقسام را ضروریات از آن نامیده‌اند که بر حسب ضرورت و وجوب باید پذیرفت زیرا که از نفس انسانی انفکاکشان در حالت شعور محالست قسم اول بدیهیات و این قضایا یعنی بدیهیات را اولیه نیز خوانند و در سابق ذکر ازیشان کرده شد و این اولیات قضایائی باشند که عقل بمجرد تصور طرفین در حکم درنگ نکنند چنانکه گوئی يك نیمه دواست و جسم در آن واحد در دو مکان بودنش ممکن نیست و اگر در پذیرفتن این قضایا کسی درنگ کند ناچار بحسب بلاهت و کودنی طبع خواهد بود یا شوخگین شدن فطرت و تدنّس وی بعقاید و معتقدات باطله و گاهی توقف در این قضایا بواسطه عدم تصور اطراف یعنی موضوع و محمول اتفاق افتد مثلاً در این قضیه که گویند الواحد لا یصدر عنه الا الواحد توقف در پذیرفتن این قضیه بواسطه عدم تعقل معنی واحداست چه اگر کسی معنی وحدت حقیقی که در آن واحد از هیچ محدودی ازهیچ حیثیتی نباشد ادراک کند در این قضیه شك نخواهد کرد و دومین مشاهدات و حسیاتند چه حواس ظاهره یا باطنیه چنانکه گوئیم آتش گرم است و آفتاب روشن و برف سفید و من گرسنه‌ام یا تشنه‌ام یا بیمناکم یا خشمناکم و این قضا را وجدانیات گویند و شعور هر کس بر ذات خویش که از ذات خویش هیچ وقتی غافل نیست حتی در حالت خواب و مستی بلکه جنون این قضیه از جهات وجدانیات است و سومین فطریاتند و این قضایا را منطقیین قضائی گویند که برهان‌شان با خود شالست مثل اینکه گوئیم چهار جفت است زیرا که منقسم میشود بدو عدد متساوی چهارمین حدسیات مثل اینکه حکم کنیم نور قمر مستفاد از شمس است زیرا که اختلاف تشکلات قمر بحسب اختلاف اوضاع او نسبت به شمس از قبیل مقابله و مقارنه و نظر تسدیس و تربع و خسوفات دلالت دارد که نور او فرا گرفته از شعاع آفتابست پنجمین متواتراتند

که عقل بر صحت این قضایا حاکم است بواسطه کثرت شهادت مخبرین بر امر ممکن که استنادش سرانجام بمشاهده می پیوندد پس عقل ناچار حکم میکند بر امتناع کذب این خبر ششمین قضایائی باشند که بواسطه کثرت تجارب و تکرر مشاهده بر هیچ واحد عقل حکم کند بر صحتشان که اگر این اتفاق بودی هر آینه همیشه مطرد بودی پس این تکرر مشاهده سبب رسوخ عقیده نفسانی میشود بلکه در حقیقت قیاسی خفی ترتیب داده میشود در عقل که تصادف بر سبیل اتفاق نیست و این شش قسم را حکما قضایائی گویند که از پذیرفتن آن شخص ناچار و ناگزیر است و مبادی براهین فلسفه بر این شش صنف گذارده اند که نخستین ایشان در مرتبه اولیائند و در این قضیه اولیه علت قبول حکم همان تصور طرفین است و پس چنانکه پیش گفته شد و فلاسفه اعتماد کلی بر قضایای فطریه و حدسیه بلکه بر مجربات و متواترات هم ندارند و اعتماد نام ایشان بر اولیات و بدیهیات است و پس و گروهی قدح کرده اند در حسیات و مشاهدات بواسطه اینکه چشم گاهی جسم خرد را بزرگ مشاهده میکند چنانکه آتش را از دور در تاریکی اگر بمقدار چراغی باشد بیشتر از اندازه شعله زبانه او می بیند و دانه انگور کشمش را در آب بمقدار آلوی و حلقه انگشتی را چون فرا چشم آریم باندازه دست برنجی نماید و گاهی بزرگ را هم کوچک و خرد بیند چون اشیاء بعیده اگر رود دجله را از بالای کوهی که در حوالی او باشد مشاهده کنیم هر آینه بمقدار جوئی خرد نماید و سوراخهایی که از برای عزاده های رام آهن در کوههایی که در راهها اتفاق افتاده است بهنایش از دور بمقداری نماید که گنجایش يك طشت ندارد باینکه فراخی وسعت آن بمقداریست که این عزاده ها از میان آن عبور مینمایند و گاهی نیست راهست بیند مانند سراب در بیابانها و آن خیالانی که شعبده بازها بمردم مینمایند و گاهی متحرک را ساکن بیند چنانکه سایه را که دایم در حرکت است و گاهی ساکن را متحرک بیند چنانکه نشیننده در کشتی کناره نا متحرک را متحرک و دو ان بیند و کشتی متحرک را ایستاده و ساکن و گاهی يك چیز را دو بینیم چنانکه اگر مژه چشم را بوضع مخصوص بخوابانیم و در ماه بنگریم ماه را که یکی است دو بینیم چنانکه لوج یعنی احوال و این دویینی مخصوص احوالی شاید باشد که عمداً بفرز چشم و مژه خود را احوال نماید تکلفاً و الاً احوال فطری بواسطه اعتیاد بیک دیدن دو نمی بیند و متحرک در جهت مشرق کوکب را سائر در جهت مشرق بیند اگر چه کوکب بجهت مغرب سائر باشد در آن هنگام که ابری زیر آن کوکب سائر باشد و درختان مسبقیم را در آب منعکس بیند پس بر مشاهدات حسیه ابداً اعتماد نخواهد بود و



صاحب سرسام صور عجیبه مشاهده کند در حضور جمعی که آن جمع از دیدن آن صور آگاه نباشند و قطره نازله از ابر را بصورت رشته طولانی و خط دراز بیند مستقیماً و حال اینکه بجز يك قطره نیست و شعله چرخنده را بصورت دائره بیند و حال اینکه بجز يك شعله بیش نیست و اینهم از غلطات حس است و روی را درآینه گاهی معوج و گاهی نهی و گاهی دراز و مستقیم و نا مستقیم بحسب اختلاف اشکال آینه و اجرام صیقل زده و صافی می بیند و نیز برف را سپید می بینیم و حال اینکه برف مرکبست از اجزاء ریزه صغار شفاف که هیچ رنگ ندارند مثل آبگینه کوبیده سائیده که اجزاء آن همه خرد و شفاف و بی رنگند و مجموع این اجزاء اسپید می بینیم و این هم از غلطات حس است و چون از مرکز آسیا خطوط رنگارنگ بسوی محیط رسم بنمائیم در وقت گردش آسیا همه بکرنج نمایند یعنی برنگی که فراهم آمده از همه رنگها باشد و الوان مختلف نمی بینیم و جواب از همه این اشکالات که کرده اند در مواضع خود مذکور است و چون بعضی ازین بحاویات بر قواعد مرابا و مناظر بود مثلاً اشکال اینکه درختان را در آب متکسر بینیم و جرم آتش را از دور افزون تر از آنکه هست جواب اینست که در این مواضع بر حس مانعی و عائقی وارد میشود که صواب را مشاهده نمیتواند کرد پس برای حس در اینصورت رنجوری و بیماری عارض میشود و این منافات باین ندارد که در حالت صحت احکام حس یعنی احکام عقلیه که از حس مأخوذ است معتبر و متیقن باشند یعنی سقوط اعتبار در حالت رنجوری سبب سقوط اعتبار در حالت صحت نمیتواند شد و هر يك ازین اشکالات که کردیم اجوبه مفصله دارد مثلاً دیدن آتش بیشتر از اندازه خویش در مقام غیر قریب بواسطه اینست که شعاع مخروطی که از باصره بسوی قابل شعاع امتداد یابد و آتش نزدیک به بیننده باشد شعاع نفوذ میکند در ظلمت رقیقه بسوی هوایی که روشن شده است بمجاورت و نزدیکی آتش پس چشم گردا گرد آن آتش را بمدد و معاونت نور می بیند و تمیز میدهد هواء مستقضى را از آتش مضى و ادراك میکند باندازه که زاویه شعاع مقتضى آن باشد و اگر آتش در نهایت دوری باشد شعاع بصری نفوذ نمیکند در ظلمت کثیفه و گردا گرد و حول آتش را نمی بیند پس می بیند آتش را بزایه صغیره و اینحکم در همه مرئیات مطرد است و اگر آتش نه بسیار نزدیک باشد و نه بسیار دور شعاع بصری نفوذ تام پیدا نمیکند و آتش را از هوایی که روشن از نور آن آتش است تمیز نمیتواند بدهد پس مجموع من حیث انه مجموع می بیند و زاویه شعاعی وسعت پیدا میکند و تمیز ما بین

هوای روشن و آتش روشن کننده نمیدهد جرم آتش را عظیمتر می بیند.

اما علت دیدن دانه کشمش بقدر آلو اینست که چون خط شعاعی در آب نفوذ کند بواسطه اینکه جرم آب غلیظ و کشیف تر است از هوا منعطف میگردد شعاع بسوی سهم مخروط شعاعی پس بصر در حقیقت بدو شعاع که شعاع نافذ در آب و شعاع منعطف ادراک می کند و بعضی گویند که مضطرب و پراکنده میشود شعاع بعضی از شعاع نفوذ می کند بر خط مستقیم بسوی دانه و بعضی بر خط غیر مستقیم و بهر دو شعاع یعنی مستقیم و نامستقیم ادراک میکند باصره آن دانه را اما دیدن حلقه انگشتی بدش از اندازه واقعی او بواسطه وسعت و فراخی زاویه ابصار است و دانسته اید که زاویه در مثلث هر چه گشاده تر باشد وتر آن زاویه اطول خواهد بود این است که دایره انگشتی بواسطه این وتر سعه پیدا میکند و اما قطره نازله و شعله جواله که حس در اولین خط بیند و در دومین دایره بواسطه این است که چون حس بصر آن قطره و شعله را در موضعی ببیند بدش از اینکه صورت او بحس مشترک بسپارد بموضع دیگر منتقل شود و از محاذات اولیه خارج شود و همچنین پس این صور در حس مشترک متراکم شوند متوالیا و بی هم تا خط و دایره مرتسم گردد و این اجوبه مبتنی بر قاعده خروج شعاع است از حلقه و بر قاعده و اصل انطباع که عبارت از تمثل شبح مرئی و مبصر است در حس مشترک اجوبه بعنوان دیگر که قریب است بهمین مضامین ذکر کرده اند و بعضی اجوبه که متعلق است باین سوالات ذکر نکردیم زیرا که موقوف بود ذکرشان بر مقدماتی که در کتب مرابا و مناظر مذکور است و من چون نسخی از این کتب بالفعل حاضر نداشتم بذکرشان نپرداختم و دیگر اینکه منظور ابجاز سخن بود در اصل موضوع نه تطویل و گروهی باشند که اقرار و اعتراف کنند بر حسیات و قدح کنند در بدیهیات و گویند که معقولات فرع محسوسات باشند و فرع اقوی از اصل نیست پس اصل که محسوسات باشند اقوی از معقولات خواهند بود و از این جهت است که ارسطو گفته است مَنْ فَقَدْ جَسَّاهُ فَقَدْ فَقَدَ عِلْمَهُ چنانکه آکه که کور مادر زاد است از کلیات جمیع الوان بی بهره خواهد بود و بی نصیب و گویند که انسان در مبدء فطرت خالیست ذهنش از همه ادراکات و چون حواس را در جزئیات اشیاء استعمال کنند متنبه گردد در مشارکات و مایذات اشیاء و انتزاع صور کلیه کنند از اشیاء و حکم کنند بر بعضی در اشتراك یا بعضی بامیانیت بعضی بابهضی بیدیه عقل یا بضرورت و نظر و

اینقول مقدوح است چه استعداد علم که اصل در علم است و علم را بمنزلت شرط و علم مشروط و متفرع بر اوست از علم اقوی نیست و اینطائفه در بدیهیات قدح کرده اند و یکی از وجوه قدح همین است که بدیهیات چون متفرع بر محسوساتند و شهادت حس بواسطه غلط که در آن واقع شود شهادت متهم را ماند که مقبول نخواهد بود پس متفرعات بر حس نیز از درجه قبول ساقط خواهند بود و قدح دیگر اینکه شما یعنی معترفین بقطعیت و یقینی بودن بدیهیات چهار مثال می‌شمارید **اقل** النفی والاثبات لایجتماعان ولا یرفعان معاً و **دوهمین** الكل اعظم من الجزء و **سومین** الاشياء المساوية لشي واحد متساوية و **چهارمین** الجسم الواحد في آن واحد لا يكون في مكانين و این سه متفرع بر اولند حکیم طوسی در جواب فرماید که سخن دروغ است که این سه قضیه متفرع بر اول باشند زیرا اگر چنین بودی این قضایا نظری بودندی نه بدیهی لکن فلاسفه این قضایا را در بدیهیات شمرده‌اند و چون در بدیهیات شمرده‌اند دانستیم که نظر ایشان و اعتقادشان در صحت این قضایا بر بدیهیه عقل است نه بر قضیه دیگر که این قضایا بواسطه او ثابت باشند باز معترض منکر گوید اما قول شما که الكل اعظم من الجزء متفرع است بر اول چرا اگر کل زائد بر جزء نباشد و مساوی جزء باشد وجود و عدم جزء دیگر بیک مثابه و منزلت خواهد بود پس اینجزء هم موجود خواهد بود و هم معدوم و هم ثابت خواهد بود و هم غیر ثابت باز حکیم طوسی جواب در کمال لطافت می فرماید از این اعتراض و آن این است که تومی گوئی که اگر کل زائد بر جزء یعنی اعظم از جزء نباشد و همین مقصود ماست از معنی الكل اعظم من الجزء پس شما مدعی و مطلوب را جزء دلیلتان قرار داده‌اید و این مصادره علی المطلوب است که در مقام مباحثه ممنوع است حاصل اینجواب اینست که بیان معترض مبنی است بر بودن کل مشتمل بر جزء باز یادت دیگر و همین است معنی الكل اعظم من الجزء و اینجواب در کمال دقت و لطف است باز قادح معترض گوید در قضیه الاشياء المساوية لشي واحد متساوية مثلاً خط ا - مساوی خط ب - است باز خط ا - مساوی خط ج - است گوئیم ج و ب مساوی خواهند بود و الا چون خط ا مساوی ب است در مقدار و کمیت عین ب است باز چون مساوی خط ج است عین ج است در حقیقت و اگر بوجه باهم مساوی نباشند مخالف یکدیگر خواهند بود پس الف مساوی ب بود و یا مخالف ب پس لازم می آید که الف در حد ذات خود ب باشد و غیر ب پس نفی و اثبات باهم مجتمع خواهند شد باز حکیم طوسی در جواب میفرماید که شما این قضیه را که الاشياء المساوية لشي واحد متساوية بیان فرمودید باین تحقیق که المساوی لمختلفین مخالف لنفسیه و این قضیه دویمین که در استدلال آورده‌اید

واضح تر از اوّلی نیست که تا اوّلی را باین بیان کنند و شبهه نیست در این قضیه المساوی  
 لمختلفین مخالف لنفسه خفی تر است از قضیه الاشياء المساویة لشی واحد متساویة زیرا که  
 قضیه اوّلیه در ذهن واضحتر و روشن تر است از قضیه که در مقام استدلال آورده اند باز  
 قادح معترض گوید اما این قضیه که الجسم الواحد لا یكون فی الآن الواحد حاصلاً فی  
 مکانین متباینین زیرا که اگر یک جسم در یک آن در دو مکان باشد متمیز نخواهد بود  
 یعنی فرق نخواهد داشت با آن دو جسمی که در دو مکان حاصل خواهند بود یعنی جسم  
 واحد در دو مکان از دو جسم در دو مکان متمایز نخواهد بود پس در این هنگام وجود  
 جسم دیگر متمیز از عدمش نخواهد بود یعنی وجود یکی ازین دو جسم که در دو مکان حاصل است  
 با عدمش فرق نخواهد داشت زیرا که یک جسم هم میتواند در دو مکان باشد بلکه یکی دو  
 خواهد بود باز محقق فرماید که وضوح اصل قضیه و بدیهیت و روشنائی او بالاتر است از این  
 تحقیق و استدلال و حجّت و برهان باید واضحتر و روشن تر از مدّعا باشد پس قادح در بدیهیات  
 که مرجع این سه قضیه بسوی قضیه اوّلی شد که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان قولش مردود  
 است حالاسیخ در خود این قضیه مسلمّه که اوضح واجلی از سایر قضایای بدیهیه دانسته اند خواهیم  
 گفت شبهه اوّلی بر او اینست که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان این تصدیق موقوفست بر  
 تصوّر اصل عدم و مردم در تصوّر معنی عدم متجیرند زیرا که هر متصوّر البتّه و لابدّ باید متمیز  
 باشد از غیر خود و هر متمیز از غیر خود متمیّن و صاحب هویت خواهد بود و هر متمیّن ثابت خواهد  
 بود پس هر متصوّر ثابت خواهد بود و عدم ثابت نیست پس متصوّر نخواهد بود و چون متصوّر نیست  
 و تصوّرش ممنوع است این تصدیق که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان ممنوع خواهد بود زیرا که  
 متفّرّع است بر تصوّر ممنوع و قدح دیگر اینست بدیهیات که میگویند وقتی که زیدی یا عمروی نزدیک  
 مانسته باشد و ما با او در مقام صحبت و معاشرت مشغول باشیم و اتفاقاً در آن هنگام بقدر یک  
 دقیقه چشم روی هم بگذاریم و باز چشم باز کنیم جزم و قطع داریم که این همان زید یا عمرویست  
 که دقیقه پیش با وی بصحبت و محاوره و تکلم اشتغال داشتیم و این زید و عمرو همان زید و  
 عمرویست که پیش از فرو بستن چشم بود و این جزم ما غیر جائز و نارواست زیرا که  
 شاید خداوند در ساعتی که ما دیده بر هم گذاشتیم این زید را یا عمرو را منعقد  
 و نابود کرده باشد و مانند و مثل او آفریده باشد و این بطریق مسلمین  
 جایز است و اما بر مذاق فلاسفه گوئیم چون اوضاع فیزیکی را مؤثر در عالم می دانند شاید  
 یک شکل غریب در کرات علوی اتفاق افتاده که موجب این تصرّف در ماده عالم کون و فساد

گرفته و این اگر چه بعید است اما بقواعد فلاسفه که اوضاع علویات مؤثر در سفلیاتند مجوز و غیر مستبعد است پس زید و عمرو قبل از غمض عین غیر از زید و عمرو بعد از باز کردن چشم ما خواهد بود و جواب این اشکال اینست که بنا بر مذهب اسلام معنی اعدام اجسام اینست که تألیف و ترکیب اجسام منعدم گردد پس فنا و عدم عارض بر ترکیب خواهد بود پس اعدام زید اول در اینصورت ممکن نخواهد بود مگر با فناء ترکیب او و آوردن مثل او ممکن نخواهد بود مگر با سیر ماده در اطوار خلقت او بلی فجأة مردن زید ممکن است و انحلال ترکیب جنبه‌ای او در مدتی که شایان آن ترکیب باشد ممکن است و فرض قادح که دفعه معدوم صرف شود و مثل او موجود گردد از حیث امکان خارج است و اما بر طریق فلاسفه راست است فلاسفه اوضاع فلکی را مؤثر در عالم کون و فساد میدانند اما سبب فاعلی اشیاء و این سبب فاعلی تا ماده قابل و سبب مستعد با وی منضم نشود حصول اثر محالست پس شرط تأثیر اوضاع سماوی استعداد مواد زمینی است پس ماده زید اول دفعه اعدامش بلکه انحلال ترکیبش و تفرق اتصالش محال است و ماده زید ثانی محال است که صورت انسانی بدو تعلق گیرد مگر بعد از حصول اعتدال انسانی و سیرش در اطوار خلقت چنانکه کتب آلهی بر این معنی شاهد است که می فرماید وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْقَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْقَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و انشاء خلقا آخر اشاره بمرتبہ جان گویای اوست پس قول قادح نهی است هم بر اسلام و هم بر فلاسفه چه زید ثانی که همرنگ و مانند زید اولست بعد از مرور مدتی از زمان و تغذیه و نشو و نما و زید اول خواهد شد بلی چون ماده قابل باشد وضع فلکی و با نفس متصرف او را از صورتی بصورتی دیگر میتواند تحویل بدهد غرض در حصول اشیاء ماده هم ماده قابل و هم سبب فاعلی شرطست محال است جوانی که بدون طی مراتب کودکی جوان شود و پیری بدون گذاردن روز جوانی به پیری رسد باز قادح گوید بسا میشود که شخصی عقیده پیدا میکند یعنی معتقد است بیک عقیده و آن معتقد پیش آن صاحب عقیده مجزوم به و مطابق واقع و واضح و روشن است و بجمیع مقدمات برهان و دلیلی که این عقیده را بواسطه آندلیل و برهان پیدا کرده است جازم بر درستی و راستی و صحت آن مقدمات بعد از مدتی و مرور ایام واضح می شود از برای آن شخص خلاف آنچه بدان گرویده بود و بدین جهت است که

مردم از دینی بدین دیگر انتقال کنند پس جزم و یقین چنین شخصی بصحّت آن مقدمات که بواسطه آن مقدمات آن عقاید را صحیح می دانست باطل خواهد بود و چون چنین باشد جزم مردم در بدیهیات گوازی قبیل باشد پس بدیهه هم متهم باشد و ممکن است که آن شخص از آن عقیده باز ایستد و جواب ازین شبهه این است که این شخص که او را دارای یک عقیده فرض کرده اید بواسطه مقدماتی که در دست داشت و آن مقدمات را صحیح می پنداشت و پس از عمری که بدین معتقد معتقد بود از آن اعتقاد برگشت ازین جهت است که در مقدمات دلائلی که بسبب آن دارای این عقیده بود غوری کامل نکرده بود و قاصر بود فهمش از تمیز حق و باطل و فرق گذاشتن از جهت تقلید و عادت یا موافقت با مزاج یا مصلحت دنیوی و رعایت نکرده بود قواعد صناعت منطق را که ما هو حقه خصوصاً فن سوفسطیقا را زیرا که صناعت سوفسطیقا ضامن است راه نمائی عقلا را بسوی راه حق و محاببت و دوری ایشانرا از راه کثر و ضلالت در عقاید و مقتضیات غلط در مباحث نظر به و من الله توفیق الرشاد باز قاضی گوید که ما بسبب اختلاف در امزجه و عادات مردم تأثیرات متضاده مشاهده میکنیم در عقاید مردم و این قدح در بدیهیات وارد میآورد اما امزجه پس ضعیف المزاج نکوهیده و مستعجب شمرد ایلام و دردناک کردن جانور را و کسی که بصفه قساوت و سخت دلی متصف باشد نیکو و مستحسن داند این ایلام را و چون از برای اختلاف امزجه تأثیر در جزم و یقین هست در جائی که شایای جزم نیست پس ممکن است که جزم بر بدیهیات ازین قبیل باشد ای سبب الاستحسان و اما عادات پس کسیکه ممارست در کلمات فلاسفه کند و الفت بمقالات فلاسفه ورزد و از اول عمر بمطالعه و دیدن و شنیدن کلمات ایشان معتاد باشد این شخص قاطع بصحّت هرچه فلاسفه گویند خواهد بود و قاطع و جازم بر تباهی و فساد اقوال مخالفین ایشان و همچنین ارباب دیانات و ملل مسلمان مقلد ناصحیح داند کلمات و عقاید یهود را و یهودی بر عکس و این بسبب عادات باشد پس عادات را تصرف نیست در جزم بر عقاید و ثبوت بر معتقدات اما جوابش آنستکه مقتضیات طبایع و امزجه و عادات و دیانات را اگر چه تأثیرانیست در اعتقادات عوام اما این مقتضیات رخنه در متانت حق نخواهند کرد سیما حقی که گذشته از عقلا محاببت و کودکان و سلیم دلان و ساده طبعان بر آن معترف باشند و علما و حکما تحذیر کرده اند جویندگان حق را از متابعت اهوآ و طبایع و عادات و کتاب الهی در چند جا بر این قول ناطق است و فرزانه گوید رؤساء الشیاطین ثلثة شوائب الطبیعة و وسوس العادات و نوامیس الأمثلة و ما را شکی نیست در اینکه بدیهیات قضایا

ساحتشان مقدّس و منزّه ازین وساوس است و حقیقت ایشان بر همه واضح و روشن و سخت-  
ترین اشکالی که در آخر وارد آورده‌اند این است که گویند شما ازین اشکالاتی که وارد  
آورده‌ایم یا حاضر و آماده از برای جوابشان خواهید بود یا نه اگر مشغول جواب شدید  
مقصود ما حاصل آمد زیرا که جواب این اشکالات میباید نخواهد شد مگر بنظر دقیق پس  
این بدیهیات متوقف خواهند بود بر نظر و فکر و موقوف بر نظر البتّه بنظری بودن سزاوار تر  
است پس بدیهیات و ضروریات در انظار شما نظریات خواهند بود و اگر اهتمامی در جواب نکنید  
این شبهات و اشکالات بی جواب خواهند ماند و بابقاء این شبهات و اشکالات جزم و قطع بر بدیهیات  
نخواهد ماند پس در هر دو صورت بدیهیات مقدوح خواهد بود جواب اینست که ما اشتغال  
بر جواب نمیکنیم و عدم اشتغال در جواب سبب بقاء قدح در بدیهیات نیست بلکه عقل سلیم  
حاکم است بر صحت این بدیهیات و منکرین را بمنزات منکر آفتاب دانیم از روز روشن و  
این اشکالات انگیزش فتنه و رخنه در عقول سلیمه نخواهد کرد در این میانه طائفه دیگر پیدا  
شدند و دیدند که اهل حسّ طعن بر قائلین قضایای عقلی وارد می‌آورند و اصحاب  
معقولات بر اهل حسّ این طائفه گفتند که هر دو از درجه اعتبار ساقط است اما کلام  
اهل حسّ بواسطه طعن اهل عقل و کلام ارباب عقل بواسطه طعن اهل حسّ پس رجوع باید  
کرد بیک حاکمی که فوق حسّ و عقل باشد و آن حاکم استدلال و برهان نیست زیرا که  
استدلال فرع عقل است و حسّ و اگر تصحیح احکام حسّ و عقل باستدلال کنیم دور لازم  
آید پس اصوب اینست که متوقف باشیم و سکوت اختیار کنیم و این طریق اصوبست پس اگر  
گوینده بدیشان گوید که این سخن که گوئی اگر مفید یقین است بفساد حسّیات و بدیهیات پس  
کلام تو منافض است با کلام خویش و اگر یقینی نیست ساقط و ردی خواهد بود در جواب  
گوید که این کلام مفید این است که همه چیز مشکوک است و بر هیچ چیز یقین نیست و در  
این قضیه که می‌گویم هم قضیه مشکوکست و هم من شک و هلمّ جرّاهمه جاشا کّم  
ز سمراد است بردن نام سمراد که این سمراد هم سمراد باشد (۱) تمت

۱ - سمراد بروزن فرهاد و هم و اندیشه و سمرادی نام طایفه ایست که در زمان ضحاک ظاهر شده اند و  
بدین قائل بودند که تمام موجودات خیال محض و وهم صرف است و برای آن‌ها حقیقتی نیست (کل مافی الکون  
و هم او خیال) از جمله سمرادیان یکی فرایرج نام داشت و شعر فارسی می‌گفته این بیت از او باقی مانده  
جهان دانی همه سمراد باشد  
ترا کز فر یزدان داد باشد  
ز سمراد است گفتن نام سمراد  
همان سمراد هم سمراد باشد  
از فرهنگ ناصری ملخصاً نقل شد و صاحب برهان این کلمه را بکسر سین ضبط کرده

## رساله نقد حاضر

دیوان حکمت بنیان حکیم ابومعین حمید الدین ناصربن خسرو القبادیانی که یکی از کتب و دواوین نفیسه ادب و اخلاق زبان فارسی است و در فلسفه الهی و حکمت عملی از ذخایر گرانها بشمار میآید دیگرگاهی است منظور نظر ارباب خیرت و بصیر واقع گردیده بعض دانشمندان در پیرایش او از معرّت تصحیف و اغلاط و وصمت تحریف حروف و کلمات رنجها کشیده اند تا در این زمان نسخه برگزیده و تمامی از آن یاسلویی مرغوب بمنصّه طبع و نشر رسید و ارباب ذوق و ادب را بیشتر بمطالعه آن رغبت افتاد و در درایت معانی فلسفی و دقائق علمی و ادبی آن تأملی کامل تر میندول داشتند من بنده نکارنده که در این مضمار از هر کس وامانده ترم و ادعائی جز اعتراف بعدم بضاعت فضل و ادب ندارم چنانکه در ضمن فصیده گفته ام .

مرا ساده ز نقش علم دفتر      مرا خالی ز زاد فضل انبان

گاهی که بمراجعه آن مطبوع نفیس اصرار وقتی میکردم و در آن بحر حکمت و گنج موعظت خوض و کاوشی داشتم غالباً بعلمت قلت بضاعت فضل و عدم استطاعت فهم از کشف استار بسیاری از آن اشعار عاجز و در حلّ مشکلات و درک معانی فلسفی آن راجل بودم مضافاً باینکه در صحت کامل آن تردید داشتم و اشتباهاتی می انگاشتم و چون روزگاری دراز بنعمت ملازمت خدمت خدایگان فضل و حکم استاذنا الاعظم خلاق المعانی فی اللسانین کشف غیاهب الشبهات کانه ثالث القمرین العلم الاوحد الاربیب السید احمد الادیب رضوان الله علیه مرزوق و بفیض دوام صحبتش مستسعد بودم باقتضای حال از هر يك از ابیات که بظاهر غلط می پنداشت یا از جهت ابهام و اجمال معنای محصلی نداشت از وی سؤال میکردم و او با نهایت انکسار و ملالی که از ناملائمات روزگار وضعف هرم داشت جوابی املا میفرمود و مرا از وسوس باطل و اندیشه های لاطائل خلاصی می بخشود و من بنده بحکم العلم صید و الکتابة قید هر چه تقریر و تحریر فرمود ضبط و تنظیم کردم و چون بمقداری



قابل رسید آنرا ( نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر ) نام نهادم ولی هزاران افسوس و دریغ که این تصنیف منیف که در حقیقت نقد الشعری است و تا کنون در فارسی سابقه نداشته ناقص ماند و اجل مهلت انجام بوی نداد معذک در این موقع که بطبع دیوان قصاید و غزلیات وی موافق شدم ملاحظه بقا و حفظ آثار او را بدیوان ملحق ساختم باشد که محققان اهل ادب مستفید شوند و مرا بدعا یاد کنند و من بنده در این توطئه و تمهید نه تنها حل مشکلات و رفع اشتباهات از آن ابیات کردم بلکه بدین وسیله دراری منضود آبدار و ثنالی منظوم بسیاری از طبع زخار استادم استخراج کرده بدست آوردم که بدون این بهانه و دست آویز میسر نبود خاصه در بیان مطالب علمی و فلسفی درخواست کردم که نظمی انشاد فرماید که اعذب و احلی است و پایه سخن منظوم ارفع و اعلی و این رساله موشح بشصده و شصت بیت از نتایج طبع اوست و ارقام تعداد صفحات و سطور راجع بدیوان منطبعة کتابخانه طهران است که در ۱۳۰۷ بطبع رسیده استفاده کامل ازین رساله موقوف بتطبیق با آن نسخه است و پوشیده نماند که در آنوقت که بدین کار اشتغال داشتم هنوز بلباس موروث متلبس بودم و تغییر وضعی نشده بود بهمان نام که وی مرا میخواند و بخط خود مرقوم داشته بدون تصرف ایراد میکرد .

و این جمله از آن نکاشتم که محل طعن و ایرادی باقی نماند

و انا العبد علی بن عبد الرسول بهمن ۱۳۱۲

مطابق شوال ۱۳۵۲

ص ۲ س ۵ فرزند تو ای بفلک ای مادر بیمهر  
 ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما  
 فرزند تو این تیره تن خامش خاکبست  
 پاکیزه خرد نیست نه این جرهر گویا

آقای آقا شیخملی در این مقام این چند بیت را که گفته ام بخوانید

زین چرخه ریسنده جز این رشته یکتا  
 کش نام زمانه است نکشته است هویدا  
 فرزند فلک جنبش و نبسه است زمانه  
 زین نبسه جهانست پر از فتنه و غوغا (۱)  
 این نبسه بهار آرد و این نبسه خزان نیز  
 که خشک از این نبسه جهان گاه مطرا  
 محرومی و مرزوقی بهمان و فلان را  
 اینست سبب بی ز مكافا و محابا  
 کدبانو کاند سطقسات مر او را  
 آنان همه پیرانند وین تازه و برنا  
 از رسم زناشوئی زالان کهن سال  
 بچگان ترا کینب و صور زاینند بیمر  
 مادر نتوان گفت فلک را و زمان را  
 دو ذات مبین مشمر نفس و فلک را  
 ناچیز بود مایه و ناچیز بود تن  
 این کالبد تیره بمردم نتوان خواند  
 وین قطره بسی کرته ز خود کند و بپوشد  
 گیتی است یکی خیمه و جان همچو پرستو  
 این خیمه لرزنده ز صد باد مخالف  
 یا و کر نهد باز در این خیمه پرستو  
 یا اینکه چو این لانه ازین خیمه بر افتاد  
 تا لانه نیفتاده ازین لانه جدا شو  
 تا علقه این لانه پرستو ز سر خویش  
 اینخواجه بدان که بفلک می نتوان گفت  
 لطفی کن و از مهر بفرما پدرت کیست  
 زین مادر بی رخنه بگو چونکه فتادی  
 خون در شکم مادر و شیر از سر پستانش

زین چار عناصر بدت اینخواجه والا  
 از بطن چنین مامان چه زشت و چه زیبا  
 کان پیر نیامان بود و وین پدر ما  
 کین جرم فلک گشت بدین گوهر والا  
 بی پیکر فرخنده و بیچاب مصفا  
 نایافته انجام بدات گوهر گویا  
 تا سفته شد و قرطه شد این لولوی لالا (۳)  
 بکچند نهد و کر در این خیمه برپا (۴)  
 روزی بکند و کر از این سقف مهیا  
 یا بر پرد از خیمه دگر باره بصحرا  
 او نیز تبه گردد در خیمه چو عنقا  
 امروز بکن کار بمگذار بفردا  
 بیرون ننهد هست چو شب پره نمینا  
 کای مادر بد مهر چرا کین کشی از ما  
 گرمم توشد این دژی روزن خضرا  
 بر توده فرسوده آسوده غبرا  
 زین چار عناصر بدت اینخواجه والا

چون لقمه پذیرنده شدت نای پس این مام  
وین جان ز کد امین ره با نیت به پیوست  
وین گوهر گویا را جان می بتوان خواند  
چون کنگره ویران شدو بر خاک بیفتاد  
نه یافته تکمیل خرد در گهر خویش  
پیوستگی جنبش این هفت مد بر  
خوانند از برا پدران شان و نیاکان  
زفت است و کلو گبر سخن چونکه بود خام  
افسون نکند کار بجز از لب عیسی  
تن مرده زدل مرده نکوتر که جهودان  
شاخی که بنش آب نیارست کشیدن  
زی خود چه نمر گر که بود در شمرش جا

ص ۲ س ۷ ( تو مادر اینخانه و این گوهر والا ) غلط است و این طور صحیح است  
( تو مادر اینخانه نه این گوهر والا ) زیرا که چون جوهر جويا و گوهر والا  
هر دو عبارت از نفس ناطقه و روح انسانیست و چون در شعر اول سلب نسبت مادری چرخ  
ازو کرد باید که در شعر ثانی نیز از او مسلوب باشد و الا تناقض در قضیه عقلیه ثابته لازم  
می آید و در قضایای خطایه و شعریه از برای اینگونه تناقضات محلی می توان یافتن باعتبار  
اختلاف حیثیات اما در مقدمه عقلیه جایز نیست

ص ۳ س ۲ در خاک چه زرم اند و چه سنگ ترا گور چه زیر کرچی و چه در خانه خضرا  
بعد از کلمه سنگ حرف واو افتاده است و باید نوشته شود چنانکه در غلطنامه ضبط کرده اند  
و کرچ در اینجا بمعنی نقب و زیر زمین است یعنی در خاک چه زر ماند و چه سنگ زهر نهادن  
چه سنگ و چه زر و گور تو چه در نقب و زیر زمین باشد و چه در سراستان و محل با ترین  
ص ۳ س ۸ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید این شعر را

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد فخر آنکه بکرد از پس او نفاقه اعضا  
( بماند ) تصحیح کرده اند در جای ( بکرد ) خوب آقا فرض کردیم که بکرد نیست و  
بماند است معنی محصل شعر چه خواهد بود اعضا مطلق نفاقه بریده گوش را گویند و لقب نفاقه  
رسول الله علیه السلام است با اینکه بریده گوش نبود معنی این خواهد شد که فخر بسخن کرد  
آنکه پس از او نفاقه اعضا بماند آیا پس از رسول خدای بهتر از اعضا چیزی انفس از او باقی

نمانده بود پس از او قرآن هم مانند اهل بیت هم مانند است انی تارك فيكم الثقلين  
 كتاب الله و عترتی چرا یکی از این دو را نگفت بلکه قرآن اسب بود در این مقام پس چنین  
 گمان میبرد که آنچه در متن کتاب نوشته شده است البقی باشد اول ازین شعر معلوم می شود  
 که پیغمبر فخر بسخن کرد این کدام جاست اگر بفرائید فأتوا بسورة الخ لئن اجتمعت الانس  
 والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القران الخ این کلام کلام خداوند است ربط بافتخار پیغمبر  
 بکلام خود پیغمبر ندارد گویا اشاره بدین حدیث باشد که فرموده است انا افصح العرب بید  
 انی من قریش اگر فصاحت و حسن بیان سبب مفاخرت و مباحات نبودی هر آینه در مقام  
 مفاخرت نمیفرمودند و بدو فخر نمیکردند اما اینکه بکرد از پس او ناقه عضبا گو یا اشارت  
 بروایتی که از اهل سنت معروفست و شاید که در روایات شیعه هم مذکور باشد که از عضبا  
 یعنی ناقه رسول الله بانك انا ناقة رسول الله شنیده اند و این بانك از برای ناقه فخریست عظیم یعنی  
 از برای این ناقه برانقی دیگر فخر است

ص ۴ س ۹ و اشفته بسی گشت بدو کار مهتا

آقای آقا شیخعلی مهتا از مهتا بهتر است

ص ۵ س ۸ ازیرا حکیمست و صنع است و حکمت مگو این سخن جز مر اهل بیانا را  
 آقای آقا شیخعلی این واو عاطفه که قبل از کلمه حکیمست غلط فاحش است و این مصراع  
 را باین قسم بخوانید ازیرا حکیم است و صنع است حکمت زیرا که در شعر اول میفرماید  
 نه فرسودنی ساخته است این فلک را نه آب روان را نه باد بزار را یعنی این اشیاء باقیمند و  
 تباهی پذیرنده نیستند و شعر ثانی را دلیل و برهان بر این مطلب قرار میدهد یعنی آسمان و  
 کالیات عناصر ابدی البقا و ثابت الوجودند زیرا که خداوند حکیم است و حکمت از صفات کالیه  
 اوست و خدا متصف بصفات کالیه ازلاً و ابداً هست و صفات حق تغیر و تبدل پذیرنده نیست  
 و صنع و ابداع هم حکمت است پس خدا همیشه بصفت صنع موصوف خواهد بود و صانع هم  
 که بی مصنوع صانع نیست پس این مصنوعات همیشه باقی و نافرودنی خواهند بود و آسمان  
 و عناصر مصنوعات و مبدعات حقند پس فرسودنی نخواهند بود زیرا که وجود معلول متعلق  
 بوجود علت است و علت چون فرسودنی نیست معلول نیز فرسودنی نخواهد بود و در این  
 هر دو شعر لفظ ازیرا کاف تعلیل میخواهد باید که بگوید ازیرا که حکیم است یعنی قدم حکمت  
 و قدم صنع مانع از فرسوده شدن این مصنوعاتست و همچنین ( ازیرا سزا نیست ) باید که

(از برا که سزا) گفت زیرا که علت مصراع اخیر شعر سابق است یعنی (مگو اینسخن جز مر اهل بیانرا) آمدم باین دو شعر بعد

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

مستعین یاری خواهند و پامرد و دستگیر جوینده و مستعان آنکه از وی یاری خواهند و مراد شاعر در اینجا از مستعین مصنوع و مخلوق است و از مستعان صانع و خالق چون اینرا دانستید بدانید که مقصود شاعر تا کید معنی شعر اولست یعنی بر صانع اطلاق صانع نمیشود مگر اینکه مصنوع داشته باشد پس لازم صانع و سبب صحت اطلاق صانعیت بر صانع آن گاهی است که دارای مصنوع باشد پس از برای صانع قدیم از مصنوع قدیم ناگزیر است اگرچه آن مصنوع محدث بحدوث ذاتی باشد حالا بر شما واضح شد که این شعر

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

بواسطه عدم التفات نسخ و کتاب غلط نوشته شده است باید خواند

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

یعنی آیا جایز است مر صانع را صانع خواندن اگر مصنوعی نداشته باشد بطور استفهام انکاری یعنی جایز نیست چونکه جایز نیست پس آسمان و عناصر که مصنوعند همیشه باید باشند تا صانعیت حق همیشه ثابت باشد اگر چه مسئله برعکس است زیرا که قدم صانع اقتضاء قدم مصنوع را میکند اما چون عدم انفکاک و تلازم از طرفین است قدم مصنوع را دلیل بر قدم صانع قرار داد حاصل اینکه بی وجود مصنوع صانع را صانع میتوان گفت یا نه پس در شعر بعد رد میکند این سؤال را

و میگوید اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

یعنی چونانکه قهرمان بی استر و اشتر قهرمان نیست صانع هم بی وجود مصنوع صانع نیست پس صانع ابدی لازم دارد مصنوع ابدی را پس ثابت شد که نفرسودنی ساخته است فلک را از اتفاقات عجیب آنکه بعد از تحریر این اوراق بمذتی قلیل نسخه خطی قدیمی از یکی از دوستان بدست افتاد و این بیت در آنجا بدین ترتیب که تصحیح شده نوشته بود

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

ص ۵۲ میفرمائید معنی مکان و زمان هر دو از بهر صنع است ازین نیست حدی زمین و زمانرا چیست مقصودش اینست که مکان و زمان هر دو صنع حقند و صنع

حقّ لایتناهی است زیرا که حقّ لایتناهی است مدّة و عدّة و شدّة پس مصنوعات هم که زمین و زمان است لایتناهی باید باشد اما اشکال در اینجاست که زمان را گرچه میتوان غیر محدود فرض کرد زمین را بطور غیر محدود فرض کرد مگر این شعر را چنین ازین نیست حدّی مکان و زمان را بخوانیم و مکان را نیز بعد مفسور فرض کنیم که مذهب افلاطون است چه اگر مکان را بمعنی سطح بگیریم باز هم محدود خواهد بود مگر اینکه مکان را حمل بر متمکّنین علی التّعاقب بکنیم که سلسله شان منقطع نیست

ص ۱۲ س ۱۲ نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود کاه جوانی پند مرا آقای آقا شیخعلی این کلمه را یعنی (نی نی) را (نه نه) بخوانید زیرا در نی نی و نه نه فرق است بجهت آنکه نی نی بکسر نون و یاء مجهول مخفّف نیست است و اینکه بفتح نون و یاء زده ادا میکنند ابتداء عصر ظاهراً غلط است و دلیلش از استعمالات استادان سلف اینکلمه را واضح است حضرت مولانا میفرماید

تو زجائی آمدی وز موطنی	ره شدنرا هیچ دانی راه نی	جای دیگر
چونکه مریم درد بودش دانه فی	سبز کرد آن نخل را صاحب فی	باز میفرماید
بانک طاوسان کی گفتا که فی	راه نارفته چسکوبیم از منی	

حضرت شیخ در ترجمه بند میفرماید

ای چون لب لعل تو شکر فی	بادام چو چشمت ای پسر فی
پسیران جهان نشان ندادند	مثل تو جوان بهیچ قرانی

پس اگر بفتح نون و یاء زده بود چنانکه تلفظ میکنند با موطنی و فنی و منی در مثنوی و با قرنی در ترجمه شیخ غلط میبود و دیگر اینکه فی مخفّف نیست است و فرقت در مقام استعمال نیست بانه

ص ۱۶ س ۱۶ گرم اسیر مال شوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهر جگر مرا آقای من معنی این شعر میپرسید اولاً باید خواند (زهره و جگر مرا) و میدانید که اسیر کنند البته قوی تر و تندتر از مأسور است و مأسور بحسب ظاهر ضعیف تر و کم قوّه تر از آس میفرماید شاعر که اگر من اسیر محبّت مال و دوستی جاه بشوم و محبّت این دو بر من غالب و چیره بشود این زهره و جگر که محل جوشش غیرت و عدم قبول ضمیم است مرا چه میباشد زیرا که حقّ این دو قوّه را از آن بمن عنایت کرده تا بواسطه این دو قوّه از قید

و اسارت آزاد باشم و بجزبت خویش ثابت زیرا که جگر محل قوتیست که محل غیرت و اندوه است  
و غم بر بودن شخص در قید ذل و دربند اسارت

کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی زُشش  
و چون گویند فلان زهره ندارد مقصودشان اینست که ترسناک است و از دشمن در بیم است  
و قوت مقاومت ندارد

فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند نور حقش بر هم زند  
شیر گفت ار روشنی افزون شدی زهره ات بدریدی و دل خون شدی  
ص ۷۲ شکر آنخدا را که سوی علم و دین خویش ره داد سوی رحمت و بکشاد در مرا  
صحیح اینطور است ره داد و سوی رحمت بکشاد در مرا

ص ۸ س ۴ و اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان از خاندان حق تو ممکن زاستر مرا  
بهر وابقن از خاندان حق بمکن زاستر مرا  
ص ۸ س ۱۸ آل فریغون سلاطین کوزکانانند نه خوارزم و خوارزم بمسافت دویست  
فرسخ بجانب غربی و شمالی آنجا واقع است

ص ۱۴ س ۸ زشمشاد و لاله غلط بشمشاد و لاله صحیح  
س ۱۰ بنظم اندر آری دروغ و طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را  
غلط فاحش نوشته شده است باید این قسم خواند

بنظم اندر آری دروغی طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را  
ص ۱۴ س ۱۹ بشوزی امامی که خط پدرش است بتعویذ خیر است مر خیبری را  
آقای آقا شیخ علی میپرسند معنی این شعر چیست ظاهر این شعر ترکیب سست بلکه  
غلط است این دو رابطه پی در پی از اسلوب کلام خارج میفرمابند نسخه بدل بجای خیر است  
(مهر است) فرض کردیم بجای خیر است مهر است باشد چه تفاوت کرد و معنی معقول  
چه شد آنچه بنظر میرسد گویا رابطه اولی که خط پدرش است از تصرف نسخ افزوده شده  
و کلمه خیر است هم حبر است بوده است و حبر عالم بنی اسرائیل را گویند و او در حقیقت  
جانشین موسی است و قائل مقام او و نخستین حبر که جانشین موسی شمرده میشود حضرت  
هارونست برادر اورب اجعل لی وزیراً من اهلی هرون آخی پس معنی این شعر این میشود که

بشتاب بسوی امامی که خط پدر او برای مسلم که علی علیه السلام باشد بجای تعویذ هرون  
یعنی خط هرونست مرئی اسرائیل را و تعبیر از بنی اسرائیل بخیمیری بحسب رعایت قافیت  
شده و چون خط پدر او از برای مسلم بمنزلت خط هرونست از برای یهود پدرش نیز از  
برای مسلم بمنزلت هرونست از برای بنی اسرائیل پس حاصل معنی این شد که بشتاب بسوی  
امامی که پدر او در امت محمد مانند هرون است در امت موسی این است توجیه این شعر  
تاسلیقه آقای آقا شیخ علی چه اقتضا کند

ص ۱۶ س ۲۲ بنده مراد دل نبود مردی مردی مگوی مرد صمایا را

پرسیدید معنی این شعر چیست آقای من لفظ ( صمایا ) را ندانستم میفرمایند در ملاحظات  
نوشته اند ( بسیمایا ظاهر ) از اینهم چیزی نفهمیدم لیکن چیزی که معلوم میشود اینست که  
در مصراع اول میفرماید که کسیکه اسیر آرزوی دلست و مطیع فرمان قوه شهوانیه و نفس  
اماره مرد نیست زیرا که بلاء مردی را البته مجهول باید خواند و منگرا یعنی اسیر شهوات  
نفسانی از مقام حریت خارج است و از جمله عبید آرزوهای دنیویّه خود است پس حاصل  
مصراع اول میشود که هیچ بنده دیو نفس مرد نیست کانه مرد بودن منافقت بایندگی نفس  
پس در مصراع ثانی بیاء خطاب میفرماید ( مردی مگوی مرد صمایا را ) و صمایا زنان اسیر شده  
در دست دشمن را گویند پس این لفظ ( صمایا ) شاید ( صمایا ) بوده است و بالفظ ( بنده ) هم  
مناسب است و اگر تصرف در کلامش کرده شود بطور دیگر هم میشود خواند یعنی ( مردی  
مگوی جز که شکایا را ) یعنی مر آنکسی را که صابر باشد و دنبال آرزوهای نفس نرود  
آرا مرد میتواند خواند نه بنده نفس را اما ( مردی مگوی مرد بسیمارا ) زیاد مضحک است  
اول که ربط بمصراع سابق ندارد و دیگر اینکه ممکن است بلکه واقع است که بسیار مردمان صاحب  
سیمای بنده نفس نیستند اگر چه مردمی بسته بسیمای نیست اما سیمای نیک منافق حریت  
و اخلاق نیکو هم نیست اینقدر بدانید که جمیع انبیاء صاحب سیمای نیکو بودند چنانکه  
میدانید و قطع نظر ازین ترکیب ( مردی مگوی مرد بسیمارا ) عجیب است و نیز جای  
کلمه ( صمایا ) ( صفایا ) هم میشود خواند صفایا آن زنان اسیر شده را گویند که رئیس  
قوم آنها را بخود اختصاص دهد بهر صورت معنی این میشود که بنده نفس از جمله مردان نیست و چون از  
جمله مردان نیست البته از جمله زنان خواهد بود و نیز از جمله کنیزان بواسطه اسارتش در بند هوای



نفس وایرا هم بدانید که اطلاق لفظ بنده در پارسی بر کنیز و غلام هر دو درست است  
فردوسی علیه الرحمه می فرماید :

که در پرده زال بد بنده نوازنده رودی و گوینده  
ص ۱۸ س ۲۳ از مایه جسم و از یکی صانع باقوت چراست این و آن مینا  
جناب آقای آقا شیخعلی هر وقت که این شعر ناصر را بخوانید که بخوانید اگر میل  
جواب این شعر گردید این چند شعر را هم که من گفته ام بخوانید

آماده کنیست دیگر اندر جسم بی زرفی و بی درازی و بی بهنا  
بر گشت بر استای او دارد هر نقش که زشت بینی و زیبا  
با قوت اوست این شده باقوت وز شربت اوست این شده مینا  
در مختلفات مختلف آید آثار حکیم صانع یکتا

ص ۲۱ س ۱ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت  
چو ماها را بر آید بدین گردنده پنگانها

آقای آقا شیخعلی این شعر عقده سخنی است که کسی نهی اگر صندوق ساعت عبارت  
ازین کره عالم باشد بتمامه یا عبارت از فلک الافلاک بانفراده یا بانضمام کرات فلکیته دیگر  
که در جوف اویند و گردنده پنگانها لابد و ناگزیر عبارت از افلاکست بحسب ظاهر پس  
معنی شعر وقتی که مراد از صندوق ساعت عالم باشد این خواهد بود که اندر این عالم  
عمرهای ما بر این افلاک مانند ماهارهای اشتراند یعنی چونانکه مهارها اشترانرا میکشند  
عمرهای ما این گردنده افلاک را میکشند اگر چه عمرهای ما مقداری از زمان حرکات  
این افلاکند لیکن اگر شاعر مسامحه و تشبیهاً این عمرها را زمام و مهار قرار بدهد و  
بگوید کانه و گویا عمرهای ما میکشند این افلاک را میتواند لیکن بفهمائید که این  
دهر بی رحمت در این میانه چه کاره است و چه محلی از اعراب دارد زیرا که (عمرها)  
حکم مبتدا دارد و (بدین گردنده پنگانها) هم متعلق بمبتداست و (چو ماها را بر آید)  
حکم خبر دارد از برای مبتدا و (درین صندوق) حکم ظرف مکانی از برای جمله و حال  
(این دهر بی رحمت) معلوم نیست که در این میانه چه حکم دارد و چه کاره است و مرتبط  
بچه چیز است مگر اینکه (این دهر بی رحمت را) (ازین دهر بی رحمت) بخوانیم و معنی  
این قسم بکنیم در این صندوق ساعت عمرهای ما که حاصل و پیدا ازین دهر بی رحمت

شده اند باین معنی که دهر چون مقام ثبات و قرار اشیاست نه بر تبدیل کیفیت و چندینی و هستی آزاد از گذرندگیست و پایداری ساده از برکشتن حالی بحالاست و زمان مقام تفصیل این اشیاء ثابت است پس میفرماید که اعمار ما که ظهورات مکتمنات این دهر بی رحمتند چون ماها را در بر اشترب این گردنده پنگانها فرمودید نسخه بدل (همی بر ما بپیمایند این گردنده پنگانها) یعنی در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت

همی بر ما بپیمایند این گردنده پنگانها  
بر این روایت (عمرها) بترکیب نحوی مفعول بپیمایند خواهد شد یعنی در این صندوق ساعت عمرهای ما را این گردنده پنگانها می پیمایند باز این دهر بی رحمت بی ربط در کلام میماند مگر باز تمحیلی باید کرد یعنی عمرهای ما را که مقام تفصیل مکتمنات دهرند این گردنده پنگانها می پیمایند  
من گویم

اگر گردنده پنگانها بی پیمودن آیند	که نادانسته گردد زین زمان چرخ و دور آنها
چرا این بحر بی پایان که نامش دهر میخوانی	نشد پیموده اینجا چه بدین گردنده پنگانها
بدین گردنده پنگانهاش هر چند آنکه بیبائی	نخواهی زین فرونیها دران آورد نقصانها
زهر صد هزار استاره کریک خانه شد مسکن	چواندر تر کشی بنهاده سیم اندوده پنگانها
چرا از بهر این هر هفت کرده هفت سیاره	جدا گونه است بنگاهی از این پیروزه ایوانها
گرفتم فی المثل عمرت چو عمر نوح هم نبود	بیش دهر چون صدیک زقطره بیش طوفانها
مگر روح مجرد گردی و زین دژ برون تازی	چو زر سا که با تیشه برون آرندش از کانهها
و گر نه هر اسیر تن چو بوسف کی تواند رست	ازین در بسته ایوانها و زین بی رخنه زندانها
یکی نقطه رواست این زمانه بیخبر زین کش	تو میخوانی جز برانها و آذرها و آسانها

ص ۲۶ س ۲ جان و خرد از مرد جدا بند و نهانند معنی این شعر میسر رسید متحیرم و نمیدانم که مقصودش از جان چیست اگر مرادش از جان جان گویاست که در تازی از او تعبیر بنفس ناطقه می کنند پس خرد که از او تعبیر بعقل میکنند با جان گویا جدائی ندارد بلکه مرتبه کمال اوست چه در مرتبه عقل بالملکه باشد یا عقل بالفعل یا عقل مستفاد و در هر مرتبه از این سه مرتبه هویت علیحدده ندارد بلکه در هر مرتبه عین آن مرتبه است پس یک چیز را دو چیز وجفت هم نمیتوان گفت تا بگوید (پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را) دیگر اینکه جان و خرد از مرد جدا بند یعنی چه آیا اطلاق مرد بر این همکل بدون انصاف و افتراق

این همکل با جان صحیح است یعنی اطلاق کلمهٔ مرد بر این شخص وقتی میشود که او زنده باشد و زندگی هم با جان است پس جان از مرد جدا نیست و شاید که شاعر جسم گفته است ازینهمه گذشتیم اینکه در شعر بعد میگوید تن جفت نهانست یعنی چه جان و خرد را امر نهانی گرفتی و تن را هم جفت نهان پس تن هم باید امری نهانی باشد و حال اینکه خودش اقرار کرد بجذائی جان و خرد ازینهمه گذشتیم میفرماید بفرمائش روانست اینکه بفرمان جان گویا میروود در این سخن نیست زیرا که هیچ جنبش جسمانی حیوانی بدون ارادت نهانی نیست زیرا که در تجدید حیوان بالاراده مأخوذ است و اگر بگوئی تابع خرد هم هست این محالست اگر چنین بودی جمیع مردم خردمند و راستکار و رستگار بودند و حال اینکه این شاعر مینالد از اینکه مردم تابع دیوند و اهرمن و آن دیو و اهرمن هم بیرونی نیست بلکه خود نفس انسانی متطور بدبویست و اهرمنی و اگر مقصودش از خرد عقل عملی است آنهم قوتیست از قوای نفس ناطقه و هویت جداگانه ندارد اینست آنچه بعقل ناقص حقیر میرسد آقای آقا شیخعلی بعقل ناقص شما چه میرسند

ص ۲۶ س ۱۲ این پنج در عالم بدان بر تو گشادند تا باز شناسی هنر و عیب جهانرا

بیان قول ارسطو است مَنْ فَقَدَ جِسْمًا فَقَدَ قَلْبًا عِلْمًا این بیان ارسطو تمام است اما در شعر ناصر نقصی است زیرا که اگر شناختن هنر و عیب جهان غایت گشادگی پنج حس ظاهری باشد اغلب حیوانات هم دارای این پنج حس هستند پس چرا این حیوانات شناسندهٔ هنر و عیب جهان نیستند

س ۱۳ تدوین زمین را و تدویر زمان را (تدوین زمین را) شاید (تدویر زمین را) بوده است اما (تدویر زمان را) زمان من حیث هو زمان از برایش دوری و چرخ نیست و چرخیدن فلک موجب چرخیدن زمان و نه عود فلک باز بنقطه که از آن اول برگشت سبب عود زمان است و این اختلاف فصول بهار و گرما و خزان و سرما همه باعتبار اختلاف اوضاع جنبشهاست نسبت بکر مسفل زمین ازینست که در شعر بعد میگوید (ارکان موالید بدو هستی دارند) اینجا هم اگر ارکان و موالید بمعطف بخوانند عیب ندارد و اینکه میفرماید (تأثیر بسی مشمر دروی حدثانرا) شاید مقصودش این باشد که در این سنت مستمره الهیه تبدیل و اختلافی نیست و حادثه راه نمی یابد در این سنت و در سطر (۱۷)

و ان هست عرض طالع باید بغین معجمه باشد نه بعین مهمله

ص ۲۷ س ۲ همیگوئی که بر معلول خود علت بود سابق

چنان چون بر عدد واحد و یا بر کُل خود اجزا جواب در این ابیات گفته ام

نمیگویم که بر معلول خود علت بود سابق  
که بالذات است بر معلول سبق علت و بالطبع  
تقدم نیست یزدانرا چو بر اعداد واحد را  
چه میخواهد ازین گفتار این شاعر که میگوید  
زمان از جنبش جرم نخستین زاد و هم او است  
همیگوید ممکن نسبت بدو فعلی بجز فعلی  
بحکم فلسفه تأویل قرآن آنچنان باشد  
کهی گوئی ممکن نسبت بدو جز مبدع واحد  
کهی بندی بر او هر چیز و گاهی اینچنین گوئی  
نو از قرآن همی رانی سخن هر جا و مینازی  
لعل الله یحدث را نحو اندی از قرآن ورنه  
در هستی نخستین عقل گر کوید از اول  
همه هستی بحق دان مناسبت بی شبهت و ربی

چنان چون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا  
بود بر کل و بر اعداد سبق واحد و اجزا  
و یا مریز و را بر کل که این قولی بود رسوا  
زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم بر جا  
مکان از بهر زیرین جرم چون مر باد را مینا  
همیدون گفت رسطا لیس و فارابی و بن سینا  
که بار دیگر آوردن منات و لات در بطحا  
خدا در لوبیا نبود خدا خود نیست در خرما  
که جز یکچیز را یکچیز نبود علت انشا  
بدان آیات و مینازی چه بر قسطا چه بر لوقا  
بخود هر فعل را کرده اضافت ایزد یکتا  
پس این آینده هم پوشید زان در خلعت انشا  
چه گویا و چه نا گویا چه پیدا و چه نا پیدا

ص ۲۷ س ۱۸ (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن)

کلمه ناممکن خیلی عجیب است قطعاً شاعر چنین نگفته و اگر بالفرض چنین گفته قصدش  
و جوب بالغیر است اگر چه وجوب بالغیر منافات با امکان ندارد اما میتوان گفت که فی الجمله  
از صرافت امکانت خارج شده است اما مصراع ثانی همه هریک بخود پیدا بدو معدوم و  
ناپیدا (قطعاً این قسم بوده

همه هریک بدو پیدا بخود معدوم و ناپیدا) زیرا که هر ممکنی بخود معدوم است بعدم  
ذاتی و موجود است بعلمت و اینست معنی وجوب بالغیر باز از شما میپرسم اینکه میگوید  
(همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن) این کلمه (بدو) اشاره بچیز است اگر راجع  
بحق کرده است پس این شعر را وقتی قیاس کنی با آن شعر سابق که میگوید (مکن هر گر  
بدو فعلی اضافت گر خرد داری) مناقض خواهد بود و اگر خرد اولین است که در شعر سابق  
بر این گفته این قضیه هم صحیح نیست زیرا که سلسله عقول و عناصر همه بدو موجود  
نیستند

س ۲۰ بخود جنبه همی ورنه کسی میداردش جنبان و یا بهر چه گردان شد بدینسان گردان بالا

این شعر مشتمل بر دو سؤال است. سؤال نخستین اینکه جنبندگی این فلك بحسب اقتضاء ذات خودش است یعنی بمقتضای طبع خود حرکت میکند یا کسی میجنباندش و سؤال دیگر در مصراع ثانی است (و یا بهر چه گردان) پس سؤال اول از علت فاعلیه است و سؤال دیگر از علت غائیة و این چند شعر که در وقت مذاکره افشا شده است گویا حل این سؤالات را بکنند

همی جنبد بخود یعنی بسان ناطق دانا	نمی جنبد بخود یعنی زروی طبع بیدانش
چو قارون گنج سیم وزر چو زاهد صحبت حورا	نه آرزو آرزو دروی که بهر خویشان خواهد
نه خشمین همچو اسکندر که درد پهلوی دارا	نه خشمین چون کرسنه دد که درد بره چوپان
بدین جنبش بود هرگز کمال خویش را جویا	کمال نیست عقلانی مرا ورا قصد ازین جنبش
ازیرا که بود هم دیرو هم ناقوس و هم ترسا	بود ناقوس این دیر کهن دایم خروشنده

ص ۲۸ س ۱ چو در تجدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی

و یا کردید از حالی بحالی دون یا والا

میفرمائید تجدید بحیث تصحیح کرده اند نه آقا همان تجدید بحاء خطی صحیح است خواهید دانست مقصود از کلمه تجدید تعریف و قول شارح منطقی است میفرماید چو در تجدید جنبش را یعنی چو در تعریف حرکت فعل و مکان گوئی خطابش بمتکلمین و بعضی از معرّفین فلاسفه است حرکت را که تجدید حرکت را بخروج الشی من القوة الى الفعل کرده اند یعنی لفظ فعل در تجدید حرکت ذکر کرده اند چنانکه دانستید و اینکه میگوید اشاره باینست که بعضی از محدّثین حرکت گفته اند که حرکت بودن چیزیست در مکانی که آن چیز در آن سابق در آن مکان نبوده است و در آن بعد هم در آن مکان نباشد پس این محدّد حرکت در تجدید حرکت لفظ مکان را یاد کرده و این آنها که محدّد گفته است فرضیه اند والا آن من حیث هو آن وجود خارجی ندارد و این آن که در این تجدید ذکر کرده اند غیر از آن سیّالست که راسم زمانست باعتبار سیلان غیر منقطع و اینکه در مصراع ثانی میگوید (و یا کردید از حالی بحالی یا والا) میفرمائید نسخه بدلتش (و یا گرداندن حالی بحالی) هر دو صحیح بنظر میآیند دومین از برای اینکه مراد تجدید و تعریف حرکت است نه تحریک و نسخه ثانی مشتمل بر تعریف تحریکست نه حرکت اما نسخه اولین (و یا گردیدن از حالی بحالی) باید خواند زیرا که تجدید حرکت را بمطلق تغییر از حالی بحالی و تحوّل از حالی بحالیست در کم و کیف و وضع و این

ص ۲۸ س ۳ این چند شعر را جمع بجواب نیت سیم و ما بعد است  
 زیر سطح این گنبد که حد عالم جسم است  
 عدم را نه خلا شاید بگفتن نه ملا هرگز  
 خلا ازو هم تو زائید و هم وهم تست اهریمن  
 تو پنداری فضائی بود از اول پس آنکه حق  
 نبوده پیش ازین گنبد زمانی و مکانی هم  
 فضا معروض چندی دان و چندی کوهری خواهد  
 فضا بر قول نویس جوهر جسمی است ایخواجه  
 ص ۲۸ س ۹ اگر ضلند اخشیجان چرا هر چار پیوسته

بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا

آقای آقا شیخ علی در اینجا قطع نظر از فلسفه بافتن چند شعر از مثنوی  
 مولانای رومی بخاطر میآید که میفرماید

زندگانی آشتی خستد هاست	مرک آن کاندرمیانشان جنک خواست
زندگانی آشتی دشمنان	مرک وارفتن بسوی اصل دان
عاقبت هر يك بجوهر باز گشت	هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنك و رنك را	الف داد و برد زیشان جنك را

ص ۲۸ س ۱۰ ( تفاوت از چسان ) بهتر بلکه صحیح تر تفاوت از چه شان بشین  
 معجمه و در این شعر مؤاخذه لفظیه دیگر هم هست زیرا که تفاوت در صور منوعه و  
 صور ظاهریه گواه بر مبادیت هست اما اختلاف اسمآ چندان دلالت بر اختلاف ذوات  
 ندارد زیرا که اسماء مشترکه در اشیاء بلکه در اضداد هم هست

ص ۲۸ س ۱۱ از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی

عنان بر تاب ازین گردون وزین بازیچه غبرا

آقای آقا شیخ علی این شعر گمان میبرم که مصراع نایش غلط نوشته شده است زیرا که  
 مقصود شاعر آنست که تو اول هستی و حقیقت خود را بشناس و دریاب و از شناسندگی  
 حقیقت خود بپرداز پس عطف عنان بدانستن آسمان و زمین کن پس در اینصورت شعر  
 را بدینصورت باید خواند

از اول هستی خود را نگو بشناس و آنکاهی عنان بر تاب زی کردون و زی باز بچه غیرا  
ص ۲۹ س ۲. بر روز فضل روز باعراض است از نور و ظلمت و تپش و سرما  
میفرماید فضیلت روز بر روز دیگر نه بواسطه اینست که روزی بر روز دیگر در حد  
ذات خویش فضیلت دارد بلکه بواسطه اعراض است چنانکه يك روز نورانیست و يك  
روز ظلمانی اما معنی روز ظلمانی نفهمیدم مگر مقصودش روز غمام ناك و پرده باشد  
مثل پاره بلاد اروپا و يك روز گرم است و يك روز سرد است و اگر مثال بروزهای  
محترم باعتبار اعتقادات ملل می آورد بهتر بود مثل روز نوروز و بهمنجمله یا پاره ایام که  
بارباب انواع مستندند چون اسپند و اورمزد و ایام متبرکه که در اسلام مثل عید فطر و قربان  
زیرا که اینهمه اعراضند نه ذاتیات ایام و خوب میگوید ابوالطیب

هُوَ الْحَقُّ حَتَّى تَفْصَلَ الْبَيْنَ اخْتِهَا وَ حَتَّى يَكُونَ الْيَوْمُ لِلْيَوْمِ سَيِّدًا

و این مطلب را ناصر از فلاسفه اخذ کرده از برای ترویج خیالات خودش که اجزاء  
زمان متشابهند از حیثیت جزویت و تفضل و ترجیح بر یکدیگر ندارند اما بدانید که  
بعضی شرافتهای عرضیه اند که بهتر از شرافت ذاتیه گوهریه میباشد قال الله تعالی انا  
انزلنا فی لیلۃ مبارکه ابن مبارکیت بواسطه علّتی است که خارج از حیثیت زمانیه آن  
شبهت و همچنین در همه اشیاء و ماهیات بواسطه پاره خصوصیات خارجه فرد آن نوع استکمال  
و شرافت حاصل میکند ناصر هم بواسطه آن شرافت مقتدی مستنصر شد و الا مستنصر هم  
مثل سایر افراد بشر بوده است .

ص ۲۹ س ۴ و ۵ موسی بقول عام چهل رش بود وزما فزون نبود رسول ما  
پس فضل فاضلان نه باعراض است اگر قد و بالای موسی بیشتر از قد و بالای یغمیر  
ما بود لازم نیست که اعراض روحانی رسول ما هم کمتر از او باشد اینکه میگوئی (پس  
فضل فاضلان نه باعراض است) مگر تشکیک در ماهیات جایز میدانم یا موسی و محمد را  
افراد دو نوع میدانی در هر صورت خیلی پراکنده است این حرفها شدت و ضعف در  
صور نیست یعنی از حیثیت فردیت نوع انسانی موسی با فرعون هم فرقی ندارد بلکه  
بواسطه استقامت نفس موسی بر طریق سوئی و صراط مستقیم شرافت دارد بر جمیع نفوس  
آن دوره و این عرضی است که بر نفس انسانی طاری شده است .

س ۷ بویات نفس باید (پیش از تو گفتند و ابیضا ض النفس خیر من ابیضا ض القلب

س ۲۸ دانی که نیست حاضر و نه حاصل در خاک و آب و آتش و باد اینها  
 س ۲۹ بی شکئی از بهشت همی آید این دلپذیر و نادره معنی ها  
 گمان میبرم که جای معنیها صورتها گفته باشد زیرا که در اشعار سابق همه بصورت اشار  
 میکنند چنانکه میگوید:

زیرا که خاک تیرم بفروزدین بر رومی نقاب کنند مینا  
 وین چهرهای خوب که در نورش خورشید بینوا شود و شیدا

اینهمه صورند نه معانی مگر مجازا معنی را برای صور استعاره کرده باشد یا اینکه این  
 صور هم در عالم تجرد و عالم مفارق از ماده بوجود عقلانی موجودند نه بطور وجود صوری  
 که در این عالم ظهور میکنند و اینکه می گوید

بی شکئی از بهشت همی آید تغیر از مبادی عالی و از عالم مفارق از ماده که منبع ظلمت است  
 بهشت کرده است حالا کلام در شعر بیستم است و اینچ او ز دور مرده کند زنده لفظ دور  
 اینجا دور از ذوق سلیم است زیرا که موهم این میشود که شاعر آن مفیضات را از این مستفیضات  
 دور بدور جسمانی متنافی فرض کرده است همیشه کفایت میکند که آن حقیقتی که زنده کن  
 است زنده خواهد بود و صاحب حیوة آمدیم بر شعر (۲۱) پس جای چون بود چو بود زنده  
 اول حرف این است که زندگی سبب سلب جای نمیشود مگر زنده روحانی فرض بکنیم و این هنوز  
 ثابت نشده است همیشه در از اشعار سابقه معلوم میشود که زنده کن زنده است و هر زنده  
 مملووب المکانست این ثابت نشده است بلکه زندهای اینعالم همه زنده اند و صاحب جای

س ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ اولاً از برای خل اینها از برای شما یک مقدمه عرض بکنم و آن  
 اینست که از جمله مهمات این مذهب که معروف با اسماعیلیه و باطنیه است که اینعالم جسمانی  
 که باطن او عالم روحانیست مصحف یعنی قرآن تکوینی است و قرآن تدوینی که بر پیغمبر ما  
 محمد مصطفی نازل شده است جمیع آیات او منطبق بر اینعالم است و این عالم کانه گواه است  
 بر آن قرآن و در قرآن هر چیزی که هست از آیات شواهد و بینات او در اینعالم است و علم  
 تطبیق این بر آن و آن بر این مخصوص بامام است و پس هر کسی که این دو کتاب را با هم  
 تطبیق بکند اوست امام وقت پس ظاهراً این شعر را بدینطریق باید خواند

و اینچ از قرانش هست گوا عالم رازی خدائست نهان زاعدا  
 تاویلش از خزانه آن بسائی کر خلق نیست هیچکس همتا



و لفظ (آنا) در شعر (۲۲) شاید آنها بوده و کلمه آنها استعمالش جایز است (تا یاد تو افتادم از یاد بشد آنها) یا آیا بوده است محقق آیات والله اعلم  
 ص ۳۰ س ۲ (چون و چرا زحجت او یابد) میپرسید معنی این شعرها چیست  
 مقصودش اینست جواب سؤالاتی که در تطبیق عالم بایات قرآنی صاحب چون از حجت امام  
 وقت مییابد و برهان این تطبیق منحصر است بعد از امام بحجت او س ۱ چون طوطیان  
 شنوده همیگوئی تو بریطی بگفتن بی معنی نسخه بدل فرمودید خربط است آقا خربط  
 کنایه از احمق و نادان است و مرد گول و ناهم را گاهی به خربط تعبیر می کنند مولانا  
 می فرماید:

خربطی ناکاه از خرخانه  
 سر برون آورد چون طعانه  
 و خود ناصر هم این لفظ را استعمال کرده است اما در اینجا بریط هم میتوانید  
 بخوانید زیرا که ناصر میگوید تو از خویش معلومی نداری و آنچه اجتماع کرده بدون دانستن  
 معنی آن می گزاری و همچنین است بریط که این آواز که از او برمی آید ولو اینکه حاکی  
 شعری و غزلیست لیکن هنر دست زنده اوست و از خود او چیزی نیست و اگر خربط  
 بخوانید مختارید

س ۹ نظمی است. مر نظام پذیری را یعنی هر چیزی که منظم است مبتنی است بر  
 قواعد و مبانی چونانکه علم موسیقی که منظم است مبتنی بر قواعد مضبوطه است که  
 از آنها تعبیر بنسب تالیفیه کنند چون تبدیل نسبت و عکس نسبت و خلاف نسبت پس این عالم  
 منظم را باید قواعد نظمیه آنرا بدانی

ص ۳۱ س ۲ امروز یکی نیست صد هزار است  
 بیپرده چه گوئی سخن بصرا  
 امروز دوتن گونه هم در بودی  
 من پیر چرا بود می تو برنا  
 سبحان الله فکر بکنید از پیری عمرو و جوانی زید در يك تاريخ آیا سبب تعدد این  
 تاريخ میشود آقای من حکم این و متی یکی نیست در مکان واحد دو جسم نمی توانند کسبه  
 بکنند و در زمان واحد اشیاء غیر متناهی میتوانند بکنند این اشعار اگر چه بدان بحر نیستند  
 اما میشود فرق این و متی را از اینها درك کرد  
 امروز یکی و صد هزاران چیز  
 کم گشته در آن و هم شده پیندا

از پیری این و از جوانی آن  
خود نیست زمانه با مکان یکسان  
هر نیمه روز گشت نیمه شب  
آن روز دراز شش مه بنگر  
صدای نکشت هرگز این رشته  
در این و متی نخست فرقی نه  
تنگست فضای شعر و رنه من  
بسیار سخن بگفتمی اینجا

باز جناب آقای آقا شیخعلی میپرسند که معنی این شعر چیست

ای پور در این زیر ژرف دریا شاید مقصودش در زیر این ژرف دریاست

ص ۳۱ س ۲۲ گفتار تو بار است و کار برک است

برعکس بهتر است زیرا که اهمیت کار بیشتر از گفتار است چنانکه اهمیت بار بیشتر از

برگشت چنانکه خود شاعر هم در چندین مقام تصریح باین کرده است

قول را نیست نوابی چو عمل نیست دراو ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب

ص ۳۲ س ۲ چون خار تو خرما شدای برادر یگرو به رفیقان شونت اعدا

معنی این شعر چیست میفرماید چون تو بر حد کمال رسیدی ناقصان در تو چشم

عداوت خواهند نکردی تری الشاعیرین غروا بدمی و من ذابحهم الذاء الغضالا و بدین سوییست که

مشرکین زمانه همیشه با مردم موحد دشمنند

ص ۳۲ س ۶ بر مرکب شاهان نامور یور از بس هنر آمد بکوه و صحرا

در زمان سابق رسم این بوده که یوز را وقتی بشکار میبردند صندوقی سرنا بسته

که بر چهار طرف زیر ینش چهار چرخ میماند غرغره های کلان و خرد تر از چرخهای

کالسکه های این زمان بود آماده میکردند و یوز را بر آن سوار میکردند تا وقتی که آهویی

در صحرا بدید می آمد رهایش میکردند اما از شعر های بعد از این شعر چندان معنی محصل

بلیکه نا محصل هم مفهوم نمیشود.

س ۱۲ از طاعت بر شد بقاب قوسین پیغمبر ما از زمین بطاحا

کلماتی نا صحیح است امور موهبتی دخل بطاعت ندارند و همچنین شعر بعدش هم نا صحیح

س ۱۵ آنرا که ندانی چه طاعت آری اگر مقصودش دانستن بالکنه است این محالست

و اگر بوجه ما پس کافیت از برای طاعت و عبادت و این هم از استندراجاست  
 س ۱۶ شناخته مر خلق را چه جوئی آنرا که ندارد و زیرو همتا  
 اینجا منع کرد از جستن و اول طعن زده بر عدم شناختن و در زیر این معانی مذهب  
 اسماعیلیه بسی خوابیده و پنهانست و از آنجمله است که حق بر مذهب این قوم عبارت از مغایست  
 که لابد در صوری از صور جسمانی ظهور میکند و چون همه صفات حق که عبارت از علم  
 و قدرت و حیوة و اراده و کلام و سمع و بصر است در یکی از مظاهر جلوه کند آنست  
 حق و مبنی بر این اصل بود که غلابة ائمه را خدا دانسته اند و این نور در هر عهده و زمانی  
 در سراجی از سرج ظهور میکند و مذهب برهمنی هم مشابه بدین است و کثیر عزه که  
 مذهب باین مذهب بود بآیه فی ای صورۃ ماشاء رَبِّكَ استدلال میکرد بر این عقیده و  
 باشعار حضرت عبدالمطلب جد بنی و عباس عم نبی استدلال میکنند

س ۱۷ و س ۱۸ گوئی که خداست فرد رحمن مولاست همه خلق و اوست مولا  
 این کیست که نامهایش بر گفتهی کر و بثره نه مگر تو با اسمی  
 از این ادعا و طعن معلوم میشود که ناصر و بثره با مسماست  
 ص ۳۳ س ۱۶ (زرد و نالان شدی چو رود و رباب) اصوب رود رباب باضافه میفرمائید  
 بتار رباب تصحیح شده لازم نیست خود رود بمعنی تار است مگر اصواب از بر نداری  
 (و ترشعه رود)

ص ۳۴ س ۱۹	در ثیاب ربوده از درویش	کی بدست آیدت بهشت و ثواب
من گویم	آنکه بر بود جامه از درویش	همچو کز گله میش و بره ذئاب
	نکند داوری برای بهشت	نبود آوری با جرو ثواب
	بودی ارزانکه او مقر ازدل	بعد مردن بروز حشرو حساب
	با سرانگشت خویش بشمردی	هر دم از خویشتن خطا و صواب
	اینجهان شکفته چون گلشن	گل و خارش بعکس بسته نقاب
	خار او جامه گلان پوشید	گلش از خار و خس گرفت ثیاب
	هین بیفکن گلانش از دامن	هین بینبای خار و خس بجراب

ص ۳۶ س ۱ چون طمع داری سلب بدهوده زان خو نخواه دزد  
 کو همی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب

من گویم

اینجهان از خوبی و زشتی بود آمیخته زشتی او زاه دیو و خوبی او راه رب  
چون ز تو عمر و جوانی سلب کرد اینرا هنر توره خوبی ازو بر پای و بشمارش سلب  
س ۱۶ سخنیانرا گرچه یکمن پی دهی شوره دهد زانکی چر بو پدید آید بساعت در قصب  
جذاب آقای آقا شیخعلی در این شعر تأملی بفمائید مصراع اول این شعر دلالت دارد  
بر اینکه پیه و چربو مانع ظهور شوره است زیرا که میگوید اگر چه پیه بسیار بقدر اینک  
من بدهی باز هم شوره میدهد مثل اینکه بگوئید فلان کس اگر چه یکسیو آب هم بخورد  
باز هم تشنه است یعنی آب که مانع تشنگی است در مزاج او رافع تشنگی نیست حالا تأمل  
نکنید که مصراع ثانی در اینصورت هیچ ربط با مصراع اول دارد و اگر مقصودش این  
است که سخنیان با پیه زیاد شوره میدهد و دنیا و قصب پاییه اندک پس بایستی این شعر را  
باین قسم میگفت

سخنیان را اگر تو یکمن پی دهی شوره دهد زانکی چر بو پدید آید بساعت در قصب  
باز هم مصراع اول خام است زیرا که اگر يك گز سخنیان با یکمن پیه شوره دهد دو  
کر با دو من پیه شوره خواهد داد زیرا که سخنیان من حیث الاطلاق بدون مقدار وجود در خارج  
ندارد و بر حسب اختلاف مقادیر سخنیان مقادیر پیه هم مختلف خواهند بود در تأثیرات  
حالا تأمل بفمائید شاید معنی محضی بتوانید پیدا کنید و گمان نمیکنم مگر اینکه مکابره  
کنید با وجدان خودتان

س ۳۷ نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است

در اینجا از برای ایام حرمتی قائل خواهد شد و از عقیده تشابه بر گشت و فضل عرضی را  
قائل گشت و اعتباری داد

س ۴ نامدار و مقتدر شد بقعه مکان بمن اینجا از برای مکان هم شرافتی قائل شد  
اگر چه این شرافت هم عرضی است مقصود این است که شرافت عرضی را هم معتبر دانست  
س ۳۸ در تو همی پیری ناید پندید زانکه ز مردم تو ربائی شباب

آقای آقا شیخعلی ملاحظه فرمائید از مطلع این قصیده تا اینجا همه خطاب شاعر بشب  
بود و بجز شب شاعر مخاطبی نداشت در این شعر هم بحسب سیاق خطاب شب خواهد بود  
پس تأمل کنید که آیا ربایندة شباب مطلق زمان است یا شب بخصوصه و اگر خطاب کامل

نگهد بشب و روز هر دو خطاب باید کرد چه خوب میگوید گوینده عرب  
 أَشَابَ الصَّبِيرَ وَأَتَى الْكَبِيرَ كَرَّ الْقَدَاةَ وَمَرَّ الْعَشِيرَ  
 إِذَا لَيْلَةً أَهْرَمْتُ يَوْمَهَا أَتَى بِذَلِكَ يَوْمَ قَتَى

من گویم

بهر بامدادی پدید آریت	ز خاور بدین خوب دیداریت
دگر باره اندر چه یاختر	چو بوسف نهان گشتنت از نظر
دگر باره زائسو نمودنت رو	دگر باره زینسوت رفتن فرو
از این خیزه برگشتن بار بار	خزان آوریدن پی هر بهار
زیستان ما در مکی لقمه گیر	شود کودک و هم جوانسال پیر
من ۸ آب نه چونکه بشوئی همی	شرم کن از روی بتو نه شرم آب

ظاهراً این شعر را باینطوری که از کتاب میخوانید با تصحیحات یا نسخه بداهه  
 چندان معنی که ذوق بپذیرد نمیدهد و اگر لابد این قسم خواننده شود آب نه و چونکه  
 بشوئی همی یعنی شستن منوط بآبست و چون تو آب نداری بچه طریق میشوئی و این پریش  
 را از روی استعجاب میکند یعنی چون آب نداری بچه قسم رویت از شرم و حیا میشوئی باز  
 میفرماید (شرم کن از روی مشو شرم و آب)

س ۱۱ چند که از بیم تو بگریختند از رمة گرسنه میشان ذئاب

سیاق کلام اقتضا میکند که گرسنه متعلق بذئاب باشد نه به میشان و ممکن است که  
 مقصود شاعر هم از این ترکیب همین بوده است یعنی از رمة میشان گرسنه ذئاب لیکن برای  
 اقامه وزن باینقسم تعبیر فرموده و شاید شعر در اصل اینقسم بوده (گرسنه از کله میشان  
 ذئاب) و قریب باین مضمون در قیصر نامه گفته ام

ز آبست در بای گردون تهی نه پر ز آب زرد بخش چون آبهی

چو از آب سردی و گر میش نیست بچه شست رخ چونکه شرمیش نیست

آبهی نام رودخانه بلخ است و زرد بخشی او معروف است زیرا که آبش ممزوج بارزهای

طلا و یارهای زر است

س ۱۰ س ۱۸

چون نیابد بگه گرسنگی کبک و اندرو چکند گر نخورد شیر زمردار کباب

اگر در مصراع ثانی شیر میخوانید پس در مصراع اول کور و کوزن بخوانید و اگر در مصراع اول کبک و تذرو میخوانید در مصراع ثانی بجای شیر باز باید خواند و دلایش هم واضح است

ص ۴۲ س ۸ میپرسید جیب را بنشیب و نهیب و فریب قافیه کردن بحسب ظاهر صحیح نیست و شاید شاعر بلمحه پاریسی گویان آن طرف جیب را بکسر جیم و باء مجهوله استعمال کرده است

س ۲۱ ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب کر مردمی ستور مشو مردمی طلب میفرمائید طلب را در مصرع اول تصحیح به (شغب) کرده نه آقای من همان اولین صحیح است طلب در مصراع اولین بمعنی مطلوبست و در مصراع ثانی امر است از طلبیدن حالا بفرمائید ای آنکه جز طرب نه همی بینمت شغب) چه معنی دارد

ص ۴۳ س ۲ یزدان بخط خویش و بانقاس روز و شب اضافه انقاس بشب مناسبست اما با روز چندان مناسبی ندارد و واو عاطفه در (بخط خویش و بانقاس) هم بی لطف است

س ۹ کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند بر خاک خط ایزد و بر آسمان خطب خطهای ایزد را شاعر بشمرد در چند شعر سابق از پدر و مادر و خود شخص و بید و سیب و عنب و کاو و خر و اسب همه اینها را همه میبینند و همه میدانند که مخلوق خدا بند اما خطب آسمان را کسی نمیشنود

س ۱۱ دجال چیست عالم و شب چشم کور است در شعر دوم صفحه شب از انقاس آلهی بود که حق بخط خویش بدان انقاس مینوشت حالا همین شب که از انقاس آلهی بود چشم کور دجال شد

س ۲۰ ارجو که زود سخت بفوجی سپید پوش ظاهر (سخت زود) سیه سلب کنایه از بی عباس است

س ۲۲ آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش کلمه تعب فروش را ندانستم چه معنی دارد اینقدر میدانم که اگر کنایه از خلیفه عباسی است و هست باز شغب فروش بهتر است یا کلمه دیگر بوده که تحریف شده است اما مصراع ثانی این شعر (نه رحم بادش آید و نه لهو و نه طرب) اصوب اینست که بمناسبت لهو و طرب (زخه) بخوانیم یعنی این منهامک در

بنا کی و عیش و سماع رانه از زخمه تار و نه از طرب یاد خواهد آمد.  
ص ۴۴ س ۹ دین را بشعر مرتبت آورند ندب هر کس که در بازی نرد داوش بهفت  
برسد او برده است آن دست را تو هم شعر را بمرتبه عالیّه برسان مرتبه بمرتبه  
مثل اینکه ندب بعد از برگردانیدن داوها بمرتبه هفتم میرسد این معنی با اصطلاح عجم است  
اما با اصطلاح عرب ندب روز تیراندازی است که چیزی گرو در میان بیندند در آن روز  
میرماید توهم بروزهای تیراندازی و قوت خویش در آن عمل که گرو آن روز نصیب تست  
شعر را بمرتبه عالیّه برسان.

ص ۱۸ جز شکار مردم هشیار هیچ نیست چیزی کار این پیران عقاب  
چنین نیست هشیار و غیر هشیار شکار اوست مقصودش اینست که شکار عمده او هشیارانند  
ص ۴۵ س ۱۲ روی خاک و موی گردان چرخ را این سیه پرده نقاب است و خضاب  
استعاره موی از برای چرخ گردان استعاره غریب است.

ص ۱۳ نیک بنگر کاندرا این خیمه کبود چون فتاده است ای پسر چندین شتاب  
این اشعار از کاتب است.

کست آن گوینده کاین خیمه کبود  
مر بلند انرا سوی یستان کجاست  
از غرض دور است این جنبش ولیک  
زامتراج باد و آتش آب و خاک  
مایه آماده بهر پیکران  
در دعا بگشا بدین دستور لب  
چشم بگشا سوی بالا زین نظر  
خود تو میگوئی که این مردم همه  
پس چرا آباد میخواهی زمین  
نیست برخالد چو از جعفر ضمان  
آنچه من کردم زمن خواهد همی  
دعد برفرت ربابت کی شکست  
گر که از دعدی ربابتی دل ربود  
از پی مردم فتاد اندر شتاب  
التفات ای خواجه عالیجناب  
هست جنبش را اثر در خاک و آب  
مار و کر دم گشت پیدا هم ذناب  
فی المثل دان چون دعای مستجاب  
لیس من بدعو كذلك قط خاب  
تانه اختر را فرو پوشد سحاب  
مست مردارند مانند کلاب  
زین سگان هل تا چنین ماند خراب  
پس چرا در خالد آمد اضطراب  
نه ز تو بر جای من بزبان حساب  
کسر غزل بسرود در عشق رباب  
تو چرا افتاده در پیچ و تاب

راست است گر آنچه گفتم کاین جهان  
نیست بر هیچکس جای سخن  
مردم هشیار و ناهشیار را  
گر عتاب جنگ او تو دیده

ص ۴۶ س ۷ و بعد

راست آنست که تن بند خداست ترا  
اندر اینخانه و اینخانه ترا جای چراست  
من گویم

گر مرا جای چراست چنین خانه و خوان  
هر گزی گشتن این طارم بر رفته کرد  
نیست آغاز پدیدارش و آنجام پدید  
جنبشش گزینهای است برون پیش حکیم  
گشتن یافته پیوند ازین چار طبع

ص ۴۷ س ۹ فرمودید (تابینی که بر این اُمت نادان چه ریاست) نسخه بدل (مراست)  
بلی این صحیح است بشرط اینکه (در این اُمت نادان چه ریاست) بخوانیم س ۲۰  
چند کن تا بسخن مردم گردی و بدان  
که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

من گویم

چند کن تا بسخن نیک بگوئی چون گل  
و اثره مردم آمد سخن خوب و نه خوب  
سخن خواجه کسائیست چرا پیر و ضعیف  
زان سخنها که بگفته است پزشک رازی  
سخنش بیش تو چون خوب نبوده است و هژیر  
از دل دانا زاید سخن خوب و نکو  
که سخنهای سفیهان همه خار است و گیاست  
سخن خوب همه و اثره مرد داناست  
سخن حجت از چیست که تازه و بر راست  
از چه انخواجه ترا باوی جنگست و مر است  
زین قبل باویت ای مرد جدال و غوغاست  
پس سخن را دل داناست که آبست و هو است

ص ۴۸ س ۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس ، لشکر مضافست بدشمن و بدون یا باید نوشت

ص ۴۹ س ۱۲ گر همی چیزی بیاید مان خرید در بهشت آنجا محالست ارز راست

با همه نسخه بدلهای در ص ۶۲۷ چندان معنی دلپذیر نمیدهد آنچه بنظر میآید مصراع ثانی چنین  
بوده است (آنجا بحال اید راست) یعنی اگر در بهشت هم ما محتاج و نیازمند باشیم که چیزی



بخیریم پس آنجا هم بحال اینجا خواهد بود

من گویم

قیصر آنکس را همیکویند خلق  
گر نباشد افسر زر بر سرش  
مر بهشتی را ز یزدان در بهشت  
مرد دست او رنج زرنه خواه  
زانکه او بر حشر یزدان خلق را  
قاضی بلخ و فقیه شبیر قات  
جای ایشان مسند دیوان بلخ  
اینجهانرا جنة الکافر بخواند  
پس چه باک ارخانه زرین درون  
عدل یزدان بی گنه گیرنده نیست  
باد و چشم روشن اندر دین کسی است  
هین مگو که ظاهر تنزیل چون  
ظاهر تنزیل بهر مسلمان  
مر جنبین را تشنگی زاید همی  
باز چون زان موطن نیره جنبین  
در جگر زایدش دیگر تشنگی  
مر بهشتی را در گون تشنگی است  
این نفوس آسمانی تشنه اند  
تشنگی شان هیچ نشیند باب  
آب دریا را اگر انجام نیست  
در ضمیرم شعر هنگام ادا  
ای برادر آفت جهل بسیط  
اولین گرهست همچون ریک کرم  
بیگمان این داستان بشنوده

کش بسر از زر کلاه و افسر است  
نیست قیصر چون من و چون ناصر است  
دست او رنج که از زر زیور است  
در بهشت از حق مگوشوم اختراست  
آوراست و عفو حقش باور است  
دیگر است و شخص ناصر دیگر است  
جای ناصر سمج یمکان اندر است  
آن رسول حق که ما را رهبر است  
کافری آیدون بفردوس اندر است  
بی گنه گیرنده آب و آذر است  
که ورا تنزیل و تاویل از بر است  
آب شور است کین سخن پس منکر است  
آب خوش چون چشمه اسکندر است  
آزمان کاندر مشیمه مادر است  
آید اینجا که جهانی انور است  
کآب دیگر گونه اش اندر خور است  
کآبش از تسنیم یا از کوثر است  
گر چه هر یک غرق بحر اخضر است  
گر چه هر یک راجدا آبش خور است  
تشنگی هم بیحد است و بیمراست  
همچو زر در دست مرد زرگراست  
ز آفت جهل مرگب کمتر است  
این دوم بی شبهه تفته آذر است  
دیو کامل به ز دیو ابر است

باز از برای دفع این شبهات عطف عنان میکنیم و میپرسیم از شما آیا شما در عمرتان هیچ خواب دیده اید و از برای شما رؤیائی اتفاق افتاده است البته گمان نمیکنم که در مدت عمرتان خوابی ندیده باشید و یا از کسی شنیده باشید آیا ممکن است که در خواب تشنگی را در خودتان احساس کرده باشید و آبی از لب جوئی یا در کاسه و ظرفی خورده باشید یا شیری بالفرض و یا شربت پیس عالم برزخ که متوسط در عالم جسمانی و تجرد صرفست نظیر عالم رؤیاست زیرا که عالم رؤیا عالم خیال متصل است با بدن جسمانی هیولانی و آن عالم را که با اصطلاح عالم خیال منفصل گویند متصل یعنی متعلق بدین بدن مادی نیست و قائمست بذات خویش پس در این عالم از برای ارواح غیر مجرّده بتجرد تام تشنگی و تشنگی نیز ممکن است و نیز شنیده که بعضی اشخاص محتمل میشوند و در عالم رؤیا ادراك لذت و احساس ذوق مباشرت میکنند پس در عالم خیال منفصل هم از برای کسانی که از این اجسام منقطع شده اند و تعلّقشان از ابدان بریده شده است بعینه همین لذائذ ممکن الحصول خواهد بود بلکه تعذیبات هم بوجه کمال هستند چنانکه شخص خفته خوابی هولناک ببیند که از شدت هول آن از خواب بیدار نشود عالم خیال منفصل را هم بر این قیاس بکنید و این تعذیبات را در آنجا از برای این ارواح متخلّق بر نائل بدانید و بشارات انبیا به تنعیمات و انداز ایشان از تعذیبات اغلب در این عالم است اگر چه بعالم تجرد صرف ولذائذ خالص از صور را اشاره می نمایند و رضوان من الله اکبر اشاره بدین مقام است پس حال این اشعار ناصر که ....

در بهشت ار خانه زرین بود یا گر بهشتی نشنه باشد روز حشر

که کلمات مشککین و مستدرجین است بر شما واضح شد زیاده بر این تطویل موجب مالا است

ص ۵۰ س ۲۱ روی نیارم سوی جهان که نیارم کاین بسوی من تبر زگرشنه مار است

یعنی ازدها او بارنده مردم و الا مار کنجشك و عوش او بارنده چندان ضرر بناصر ندارد

من گویم

چون بتوانی ز مار گرسنه رستن تنگ مرگب ز چار گرسنه مار است

باز ازین چار زاد ار در دیگر کو بدین چون تغارنه که چو غار است

گر ز طریق حلال و ز حرامست از در تومیده خوار و مانده خوار است

عمره منزلست و مرگ چو منزل مرکب تو ازدها و جانت سوار است

ص ۵۱ س ۳ گرت چه بسیار مال و دست گزار است ( اقرب بلهجه فارسی ) ( کرچت

بسیار مال و دست گزار است )

ص ۵۲ س ۴ (حکمت حجت بخار و دودشخار است) حکمت حجت بخور و دودشخار است (بهر  
س ۱۸) (این نوشکوفه زنده سر از شاخ بر زده) بهتر

ص ۵۳ س ۵ زیزد عطا است عقل سوی ما و هر کسی با علم و حکمت از قبل این عطا شده است  
از معنی این شعر می پرسید تأمل بفهمائید این شعر بی اشکال نیست ظاهر این شعر  
دلالت میکند که علم و حکمت سابق است بر عطیه حق بسبق زمانی یعنی هر کس بواسطه  
علم و حکمت در خور و سزاوار این عطا شده است و این امر نیست محال که اول شخص عالم  
و حکیم بشود و بعد از آن عطای عقل بر او از حق بشود بلکه معنی این شعر را بدین  
قسم باید کرد زیزد عطا است عقل سوی ما یعنی از ایزد استعداد عقل بما عطا شده است  
که تمامیت آن بواسطه علم و حکمت است یعنی این استعداد بواسطه علم و حکمت بمرتبه  
فعلیت میاید و وجود خارجی پیدا میکند یعنی از جانب حق بر نفس نوع انسان استعداد  
حکیم شدن فائض شده است و تا کسی این استعداد را بمرتبه تمامی و کمال فعلیت نرساند  
در حقیقت سزاوار این عطا نبوده است یعنی شکر این عطیه را بجای نیاورده و از قبیل  
فهم لایعقلوب خواهد بود

س ۷ آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا محالست که کسی بعقل جور و جفا جوید  
مقصودش همانست یعنی با استعدادی که قابل و پذیرنده مرتبه حکمت و علم و مالک کونیت  
است اگر جور و جفا بجوید این قوود را در غیر مصرف خود صرف کرده است و از جمله  
جابرین و ظالمین شمرده خواهد شد

س ۱۵ ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم اگر دواند چرا سه شمرده و اگر  
در متن خطا نوشته اند و شعر را باید این قسم خواند ایشان دو اند جان و تن دین  
باضافه پس تعیین باید کرد که کدامین جان دین است و کدامین تن دین پس لابد موسی  
دور که عبارت از محمد (ص) باشد جان دین خواهد بود و حیدر که عصای اوست تن خواهد  
بود حالا فکر و تأمل کنید که هیچ مناسبت در این تشبیهات می بینید یا خیر پس بر این  
قیاس جان محمد شد و تن علی آمدیم بر شعر ۱۶ میفرماید (دین را تنست ظاهر و تاویل روح  
اوست) پس علی در اینجا ظاهر شد و جسم و محمد روح و جان و مقام ظاهر مقام تنزیل  
است و مقام باطن مقام تاویل و حال اینکه عقیده اینطایفه بر عکس است علی مقام تاویل  
است مثلاً میگویند ای گشاینده در خیبر قران بی ز تاویلات خوبت خیبر است

مر نهفته دختر تنزیل را معنی و تاویل حیدر زیور است

پس از اینجا معلوم میشود که محمد بن است مر دین را و علی روح دین است و در این مقام در کتب این قوم کلمات عجیب و غریب بی اندازه است که از بیانش طبع شرمگین میشود  
 س ۱۸ بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام ( این اشعار محض تشویش اذهان است که وهم مستدرجین است حالا اگر ناصر علت حلیت بسمل و حرمت مرده را نداند در متن واقع بی علت نخواهد بود و اگر هیچ علتی بجز امر خدا نداشته باشد طلب علت فضولست ( این زابتدا نبود کذون بانهها شده است ) دروغ است در شریعت موسی مسلم است بودنش  
 س ۱۹ چون مرده مر ترانگوارد بگو که چون مرده بهند بر همنانرا غذا شده است بهنان است در دین مطلقا گوشت خوردن و خون حیوان ریختن حرام است چه جای آنکه مرده بهند بر همنانرا غذا شده است بلی يك طائفه هست در هندوستان که آنها را ( چورا ) میگویند صوره و معنی نجس و کثیف است هزاء که بر عکس بهند نام زندگی کافورایشان را حلال خور میگویند زیرا که از هیچ مرداری اجتناب نمیکنند

س ۲۱ کاوا ز زمین دین بهوا برها شده است ( این شعر را باین قسم بنویسید و بخوانید کو از زمین دین بهوا برها شده است یعنی کسیکه متمکن و مستقر بر زمین دین نیست کانه بر هوای هوای نفس راه میرود مشکلات دینیّه را از او نخواه  
 ص ۵۴ س ۲۰ ( شاخ و شجر ) بدون واو بهتر است

س ۲۳ اندر جرمت چونکه نکو نیست چه بار است ( فرمودید نسخه بدل اندر خر تو چونکه نگویم که چه بار است باید این مصراع ثانی را باین قسم خواند یعنی اندر خور را باید باو نوشت و لفظ اندر خوری و اندر خور هر دو صحیح است میفرماید مولانا ( چون بدوشیدم چهار آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری میفرماید چون بار من اندر خور تو نبود و افکندیش از خر خود پس چونکه نکوئی اندر خور تو چه بار است پس اصل کتاب باندک تغییر میشود صحیح باشد

ص ۵۶ س ۱۳ دشنام دهی باز دهندت زیی آنک دشنام مثل چون درم دیر مدار است مراد شاعر این است که زبان را بدشنام متعود مکن زیرا که قطع نظر از اینکه زبان طیب را نباید بفحش آلوده کرد چون دشنام که از تو صادر میشود بمنزلۀ تضحی است که بار برآورده یعنی میوه برون آورده است یعنی همان دشنام را بتوپس خواهند داد و شعر

بعدهش هم دلالت بر این دارد و درم دیر مدار در زمان قدیم گویا درمی بوده است که سگه آن این کله بود که (دیر مدار) یعنی این دشنام بمنزله درم دیر مدار است و زود مصرفست و مکافات این دشنام را خواهی دید

س ۱۷ بشناس حرماً که همیشه بدرست است با نادیه و ربك مغیلات چکار است ظاهر آخار مغیلات بوده است و اگر ربك بود باید با واو عاطفه خواند این طور (ربك و مغیلات) اینست یکی از عقاید باطنیه که خانه امام را که بحسب عقیده خود امام زمان میدانند حرم کعبه و قبله نماز میدانند و ناصر در بیان مواعظ و خطابات و بیان فلسفه کریز باصل عقاید این قوم میزند یکی از اصحاب حضرت صادق علیه السلام بود که در حق حضرت غلو کرد و نماز را بطرف خانه حضرت کردی و آنحضرت او را لعن کردند و طرد فرمودند و فقیر تقریباً بیست سال قبل از این ایام يك مجلّدی بدستم افتاد که مشتمل بر چند رساله بعبارت عربی در کمال فصاحت و استحکام که تالیف یکی از متبحرین این مذهب بود و بخاطر آن مانده است که اسم مؤلفش محمد بن علی یا علی بن حمزه بود از اینگونه تأویلات که مخالف با ظواهر قرآن بود در آن کتاب زیاد بود که بوی آن تأویلات بلکه مصرحاً در کلمات ناصر هست

س ۲۲ آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست گر بدل اندیشه کنی زین رواست جواب بطور نظم

صانع این کشك مشید بناست	آنکه بقدرت نه با فزار کار
زین چه طلب کردوزین اوچه خواست	لغو بود اینکه پیرسی که او
پس بیچه آویخته گردش خواست (۱)	چونکه برون نیست از او هیچ چیز
گوید کس کینش غرض زین بناست	پیش ز حق چیست بگو تا ترا
فعل خداوند ز نقصان جداست	هست غرض علت تکمیل فعل
کاین غرض و غایت فعل خداست	آنچه ز اندیشه کس میزهد
غایت افعال الهی کیجاست	او بحقیقت همه مصنوع اوست
در کمر منطقه چون گشت راست	سایه مخروطی خاک سیاه
روز شبی گشت پدیدار و خاست	از روش و جنبش این با که آن
از دوئی منطقه و استواست	علت بدشی و کمی روز و شب

۱ - آویختن بمعنی تعلق است این مصراع اشتباه شده و سائل تصحیح بدست نیست

سایه زدو سوی فکندن چراست  
از سرخرچنگ چنین اقتضاست  
بار جهان نیز جدال و مهر است  
عدل نگوئی که در اینجا کیاست  
داد همان چیز که او را سزا است  
ناصر کاندل سخن او مقتداست  
آنجا که بفعل هم مایه است  
مراو را خداوندی و مهتر است

من گویم

مراو را خداوندی و مهتر است  
بکس جز بچشم رضا ننگریست  
دم ذوالفقارش مگر حیدر است  
بحکم رضا لذت شکر است  
رسد مرو را شیوه صابر است  
نه کیوانش بدانش نکو مشر است  
بپیش قضا رسم او چاگریست  
بدینش محابا بدان داور است  
گداستایش همواره تازه و طریست  
و گر چند پیوند او عنبر است  
نگفته است کس هیچ کین جوهر است  
چرا جامه جان تو گوهر است  
که جان اسپری با که نا اسپر است  
طعامی هشی و شرابی مریست  
خداوند را رسم خوان گسریست  
که گوئی که این گفته ظاهر است  
گرت دل ز انکار پاک و بریست

در بره و گداو دو پیکر مگوی  
کاسی عرض اقلیم را  
تخم جهان چونکه زیر خاش بود  
دید کم و بیش جهانرا و گفت  
عدل همانست که هر چیز را  
زین همه پرسش که در این چاه کرد  
پاسخ او را تو بخوان از بنی  
ص ۶۰ س ۱۳ نبینی که بر آسمان و زمین

کسی گو بدانست کاندل جهان  
زبانش فرو بسته ماند از سخن  
ز بن موجب شرك را سر برید  
بکام اندرش ز هر جا نگاه را  
بهر زخم کز دست هر کس بر او  
بهر اختری فال فرخ زند  
کمر بسته دارد بپیش قضا  
نه چون خس زهر باد پیران و نه  
بهارش نهیب خزان دیده نیست  
نخوانده است تن را حکیمی عرض  
و گر قصدت از تن مزاج تن است  
گر فتم که تنم از عرض چاه کرد  
همه داوری اندرین مرحله است  
پی کشتگان مر خداوند را  
پی کشته تیغ تسلیم را  
طعام و شراب ارمأول کنی  
بکن نیز تاویل جوع و عطش

فراخست دامان معنی مگوی  
ترازوی منطق ترازوی نحو  
جدا از ترازوی بازاردان  
که اینخامه آدری ایدریست  
عروضی که میزان پی شاعر است  
که مر بایعانرا پی مشتریست

ص ۶۳ س ۱۶ شاهبست کش مراورا نه خیل و نه حشر نیست

آقای آقا شیخ علی این مصراع را وقتی که منحل کردند انحلالش چنین میشود  
(شاهبست که اورا مراورا نه خیل و نه حشر نیست) این چه ترکیب خواهد بود پس  
خواست شین ضمیر را حذف کنید و بدین شکل بخوانید (شاهبست که مراورا نه خیل و نه  
حشر نیست) آمدیم بر سر کلمه نه خیل و نه حشر نیست باید که بگوید (نه خیل و نه حشر  
است) این نیست در اینجا چه معنی دارد پس بهتر اینست که این مصراع را بدینگونه  
بخوانید.

شاهبست که مراورا خیلی نه و حشر نیست (بلکه خیلی نی و حشر نیست

ص ۶۵ س ۵ اظهارم سلسبیل

ص ۶۶ س ۳ جیحون خوش است و بامزه و دریا از ناخوشی و زهر چو طاعونست  
از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست) ظاهر

ص ۶۸ س ۲۰ اصل بسیار اگر یکدست بعقل پس چرا خود یکی نه بسیار است.  
سؤال عجیبی است حصول بسیاری از تکرر واحد است پس چرا یکی نه بسیار است  
یعنی چه بلی یکی بهمان معنی که گفته شد بسیار است

ص ۷۱ س ۶ همواره بران خط هفت نقطه) میفرمائید خط چیت و هفت نقطه  
عبارت از چیست مقصودش از خط زمانه است و چون زمانه عبارت از چندینی پیوسته  
جنبش نخستین است که همه جنبشها مستهلک دران جنبشند پس هفت نقطه که عبارت از  
سبعه سیاره باشد برآن خط زمانی سیارند

ص ۷۱ س ۱۳ مر هر دو جهانرا زمانه کان است

این دوشعر را بتفصیل زیاد میتوان حل کرد زیرا که عالم زمانی یعنی عالم جسمانی  
خصوصاً عالم کون و فساد در زیر زمان که مقدار جنبش جرم آسمانیست و هستی او  
در مرتبه وجود بعد از عالم نباتات چه طور میشود که زمانه معدن و کان او بشود  
حاصل آنکه زمان و آنچه متعلق بدوست از عالم عنصری در تحت عالم نباتات وجوداً

وبقائاً پس زمانه را نمیشود اصل و معدن از برای او قرار داد بلکه این اشاره بدانست که نفس انسانی بواسطه تادب و آداب عقلیه و نقلیه و مجرد کردن او از مقتضیات نفس اماره و رساندن او بمرتبه عقل بالفعل و عقل مستفاد که بالحقیقه از موجودات عالم دهر و ثبات و قرار محضند میشود که موجودی از موجودات دهریه بشود پس زمانه حکم معدنیست این مقام را خواهد داشت یعنی میتوانیم بگوئیم که زمانه برای شخص انسانی معدن بهشت است باین معنی که در امتداد و فرصت زمانه میتواند که سرمایه از برای بهشتی بودنش تحصیل کند نه اینکه زمانه معدن بهشت است و بهشت در زمانه حاصل شده است اینست مجملأ بیان این شعر باقی را خودتان تأمل بکنید

س ۱۶ میفرمائید (آن کاین سوی ادبی بها و خوار است فردا سوی ایزد گران از آنست  
معنی این شعر چیست میفرماید شاعر آن یعنی آن شخص کاین دنیا بی قیمت و بی بهاست پیش  
او امروز آن شخص گران و باقیمت پیش حق است فردا

س ۷۲ س ۱ زیرا که چون تو زوبه نه از است اندر رمه ابلهستان شبانست  
این شعر کلمه دیگر میخواهد تا معنیش تمام شود و آن کلمه را باید در نظر داشت  
و انحلالش اینست زیرا که تا چون تو زوبه نه از و پیش آهنگ این رمه است لابد ابله  
شبان این رمه خواهد بود.

س ۲۰ رفتند بسی خلق و کس نیامد بازای عجب این برچه سانست

نظیر این شعر ابونواس است

مَا جَاءَنِي أَحَدٌ يُخْبِرُنِي أَنَّهُ  
فِي جَنَّةٍ مُّذْمَنَاتٍ أَوْ فِي نَارٍ

س ۷۳ س ۱۰ جهان گریکی گوزنیکو شود بدان گوز در مغز مردم سزاست

بلی جناب آقای آقا شیخ علی تعبیر نمیکو کرده است ابهاماً ازین مردم من گویم

جهان گوزو مردم در آن مغز گوز جهان پس ملانیست یکسر خلاست

پراز بوی گند است ازیرا جهان کزین مغزش آکنده بام و سزاست

ازین مغز گر مغز خواهی تهی ترا دور بودن ز مردم سزاست

و یاسوختن مرتب خویش را بدرهیز کاین سیرت پارساست

بر او ریختن عود طاعات و پس بخوری کزین آتش و عود خاست

بینی سپردن مرآرا کتب این مرآن درد ناپاک را خوش دواست



س ۲۳ بشخص است فانی و باقی بنوع  
 این گوهری بیا نوشته است ظاهراً بدون یا بهتر است آمدیم بر سر اصل معنی شعر این  
 شعر را ناصر اگر این قسم میگفت اصح بود

بمیرد ز نوعی بنوعی دگر  
 چو از بر گوالنده جان مردوزیست  
 گر اید ز نوعی بنوع دگر  
 پذیرنده نیستی نیست هست  
 روانرا ز بهر سروشین بقا  
 و گر نه که هر دیو یتیماره را  
 چه سود از بقائی که درد و بلاست  
 بدوزخ درون روح خاکی زید  
 چو در صورت مار و کژدم زئی  
 تنم برزه گواست و جان دانه کار  
 ز تو نیست بیرون سرای جزا  
 اگر چند اندر تن مردمان  
 نه هر مرد آزاده از بند آز  
 که شاید بهر خیر در دو جهان  
 که در پیشه هندوان برهمین  
 چنین مرد افکنده از خویش آز  
 ولی بس قضایای باطل که در  
 گیتا را ستودی در این چامه نو  
 ز هر ره که کردم نظر اندر این  
 بیک دانه اندر فراوان مسیح  
 خبر ده بترسای ناقوس زب  
 گیتا روزی جانور کرد حق  
 گیتا هست محتاج قطره هوا

شود زنده اینست تحقیق راست  
 بجانی که چنبدنه گردد بخواست  
 نه فانی بشخص است و نوعش بجاست  
 بقا خواستن بهر باقی خطاست  
 کن آماده کایدون بقایت سزاست  
 بقایست گر چه بقایش شقاوت  
 چه سود از بقائی که رنج و عناست  
 بمینو درون جای روح سماست  
 نکوتر ازین زندگانی فناست  
 عمل دانه کشت و بارش جزاست  
 همت جان گویا جزا را سزاست  
 خوی آزما نای بر اژدهاست  
 ز بند همه ناستوده رهاست  
 بود اینچنین کس بگیتی کجاست  
 بود بس که قانع بپرک و گجاست  
 سزاوار هر گونه مدح و ثناست  
 دلش مایه رنج و درد و بلاست  
 ندانم چه قصدی ازین مر تراست  
 ندیدم در آن معینئی کش بهاست  
 نه خود جای خنده که جای بکاست  
 که پر از مسیحا همه این فضاست  
 نه مر زندگی را گیتا کیمیاست  
 بگو کیمیای گیتا پس هواست

تف از مهر و مهر آفریده خداست	هوا از بخار و بخار از تف است
پدر مان خدای و خدا مان نیاست	ندانم کجا را پدر یا نیا
چرا خوک و خر را پیغمبر چراست	کیا گر که سوی نو پیغمبر است
جماد است کوزنک را مبتداست	کیا گر که مبدای بوی و مزه است
سوی فرخی سیر فرخی کجاست	جهان بیضه وار است و ما فرخ وار
فراخای گیتی بدانسان مراست	بدانسان که انخواجه بمکان تراست

آقای آقا شیخعلی میفرمائید سطر ۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاک چه معنی دارد شاید (بدو زنده گشته است این مرده خاک) بوده است و مصراع بعد هم مؤید این معنی است (اگر دست یزدانش کویم رواست)

ص ۷۵ س ۲۵ شاخ خوی بدن گنداست و زشت بیخ خوی بد زدر کنند است اصوب اینست (بیخ خوی بدن کند است و زشت) زیرا که تن مقدم بر اخلاق و خواه است و اخلاق بد از شهوات تن انگیزخته شده اند پس در مصراع اول سزاوار اینست که بیخ بخوانید و در مصراع ثانی شاخ انسب است و بیخ هم ممکن است خواند

ص ۷۶ س ۲۱ میفرمائید مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش معنی این چیست اگر بهمین طریق که در کتاب نوشته اند بخوانید معنیش را بتکلف میشود درست کرد یعنی مرد دانا بدرشید است یعنی ماهیست که مستند بخورشید است بواسطه استفاده و استعاضه از کالات و خورشید بواسطه کرم ذاتی مفیض نور و مفید ضو است بر او و اینست خوب کرداری خورشید بدو و آسمان نادان معدن بدکرداری و لثامتست پس بدر مستفیض پیش آسمان لثیم بدکردار راه ندارد و این معنی بنا بر نوشته ظاهر کتابست و اگر چیز دیگر بوده مثل

(مرد دانا نیک رسم و چرخ نادان بدکنش) پس معنی را بدان طریق باید کرد در این هنگام که با شما صحبت میدارم چیزی دیگر بخاطرم رسید شاید بیسنید که این شعر را بدین نحو بخوانید

مرد داند بدروشید و چرخ نادان تیره گیش در این صورت گمان میبرم که معنی منضبط تر حاصل شود حالا که در حدسیات باز شده است ممکن است که بگوئیم این شاعر شاید چنین گفته باشد مرد دانا بدروشید دین و نادان تیره کیش لفظ کیش را بمعنی مذهب و رویه اعتقاد باطنیه و قلبیه فرض کنید

س ۲۲ نیک را بد دارد و بد را نیکو از بهر آنکه بر ستاره سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست  
 میپرسید معنی این شعر چه چیز است اول ملتفت باشید که اول این شعر قضیه ایست  
 ادعائیه و آخرش برهان اوست چنانکه خود شعر مشعر بر این است میگوید نیک مشمول  
 بد است همیشه و بد مشمول نیکی دائم بچه علت بعلمت اینکه بر سعد و نحس فلک مسماری  
 و میخی که او را از گردش و سیر باز دارد نیست حالا تأمل کنید که آیا گردش نحس و  
 سعد فلکی یعنی زهره و مشتری و بهرام و کیوان سبب و علت این میشود که نیک همیشه  
 مشمول بدی و بد همیشه مصحوب نیکی باشد گمان نکنم که ذهن مروض بر ریاضات علمیه در  
 زیر بار دوام و ضروری بودن این قضیه بواسطه این علت برود بلکه اینقدر قبول میشود  
 کرد چونکه نحس و سعد در جنبشند که ممکن است که نیک را بدی پیش آید بواسطه  
 طروق نحس بر او و گاهی هم سعادت بواسطه مصادفت سعد با او و همچنین بد را  
 گاهی بدی پیش آید و گاهی نیکی بلی احتمال میرود که جای لفظ (مسمار) لفظ  
 دیگر بوده است

ص ۷۷ س ۱ اینجهان را هست و مارا هی و مرکب خوی ماست

رنجه گردد هر که از ما مرکب رهوار نیست  
 گویند شاعر تو سنی و کندی را از جمله اخلاق رذیله و رهوار را از جمله اخلاق جمیله  
 فرض کرده است یعنی چون مرکب ما خوی و خصال ماست پس بر مرکب اعتدال و توسط  
 سوار باش و از تو سنی و کندی که مقام افراط و تفریط است تجنب و دوری بورز و اگر  
 این توجیه نکنیم و راهوار را بر مطلق چالاکی و سبک روی حمل کنیم فساد بسیار در  
 کلام می افتد زیرا که در رذائل اخلاق و خویهای ناستوده ممکن است چالاکی بلکه محقق  
 است که هست

س ۲۰ چون کنند سی سال عاصی را عذاب جاودان اینچنین حکم و قضای ایزد دادار اینست

میفرماید جواب این شاعر چیست گویم

مدت سی سال با کم زین و یا افزون ازین  
 این عذاب سرمدی را بسته نیات دان  
 از تکرر میشود هر عادت بد یا که خوب  
 چونکه عاصی عین عصیان گشت پس عاصی ز خویش  
 مر عذاب هرگز بر علت و معیار نیست  
 نیت کافر همیشه جز که در انکار نیست  
 عین ذات شخص و همچون نقش بر دیوار نیست  
 چون رهاند خویش را کین متمنع را چار نیست

خوانده در مبحث کون و فساد اینخواجه نو  
ضیقل زنك معاصی کرسنهفار است هست  
بد کینما گونه کونست ای برادر در جهان  
هست در بیکجا بدی را هم بدی پاداشنی  
گر خوری صد ساله باده بر سبیل معصیت  
در خور یکجرعه می بهرستخفاف قراب  
اینکه ناصر گفت اندر شعر با صد طنطنه  
پس چرا ابلیس جاهل را پیش کردگار  
اینجهانرا راه کردو مرترا راهی خدای  
مرغنی را از بدو نیمکت زیان و سودنی  
از مزاج تن طمع کردن بقا آمد محال  
اینچمن را آنچنان پیراست بستانبان گل  
آن چمن کز خارو خودو راست وزیتر مردکی  
کورو نا بینا از آن گشته است چشم هر دلی  
نیست دانا پیش دانا خویشان بر تر شمر

ص ۷۹ س ۷ ( دیده های بی ثبات ) بی سبات بسین همله صحیح است

ص ۸۲ س ۱۷ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید

چهار است گوهر فزون نی ازانك نكار اندرون بیحد و منتهی است  
تحقیق نكار بیحد و بی منتهی بفرمائید چه طور علت انحصار گوهرها در عدد چهار است  
بعضی از فلاسفه بجز استقراء دلیلی نتوانستند پیدا کنند از برای انحصار و شارح  
اشارات فرموده است ان ذوات الحركة المستقيمة لا ما خفيفة و لا ما ثقيلة و كل واحد منها  
ا ما مطلق و ا ما ليس بمطلق فاذن الترتيب واجب ا ما كلام ابن شاعر را ندانستم كه  
پذیرائی نكار های بی منتهی چرا علت انحصار میشود گمان میبرم كه مقصود شاعر این نیست  
بلكه نسخه كتاب باید غلط باشد میفرماید بطور سؤال كه عناصر چهارند پس اگر چهارند  
چرا پذیرنده نقوش غیر متناهی هستند پس شعر را بدینصورت باید خواند

چهار است گوهر فزون نی چرا نكار اندران بیحد و منتهی است

و کلمه ( نکار اندرون ) غلط است یا نکار اندران یا نکاز اندراو باید خواند چون این قصیده مشتمل بر پاره اعتراضات که بنظر ناصر خیلی جلوه داشته است و بظن من همه بر سبیل استدراج است و جاهای دیگر بلکه اغلب جاها بدان متعرض میشود گفته ام اگر میل دارید بنویسید که مشتمل بر اغلب این اعتراضات و تشکیکات است .

چو جرم نخستین ز ابداع حق	که آبعاد راستح او منتهی است
پدید آمد و فیض هستی گرفت	بدانسان که صنع آلهیش خواست
بگردش در آمد چو رقص وار	که کردندگی و اثره این رحاست
خدایش ز آغاز پیر آفرید	نبینی که ز آغاز پشتش دوناست
همان قوت کرد کردندگی	ز بزdan مراورا گرامی عطااست
درو بام دیوار قمر وجود	نه خانه منست و نه خانه شماست
بدین چشم کوتاه نظر اندر او	مراو ترا رخنه بینی خطاست
فنایش بذاتست و هم جایگیر	که پاینده جانش بدین التفاست
دو گونه است گردش مرا جرام را	یکی گردد و دیگر گرانیده راست
بر آن گردد گردنده جان و خرد	ز فرزانه مردم شنیدم کیاست
بر این همچو فرزین چپ و راست دو	ز دانا شنیدم منش پادشاست
چو جنبید این بی پس و پیش گوی	ز جنبش مراور پس و پیش خاست
بشد زین میان خاور و باختر	پدیدار و هم محوری گشت راست
هران باد کز سوی خاور دمید	گرایان سوی راست نامش صباست
چو از باختر سوی چپ بر وزید	دور است و آسیب و رنج و بلاست
چنین نام نیک و چنین نام بد	ز تأثیر هر يك در این توده خاست
یکی در شبستان تاریك خاک	فرو زنده گونه گون شمعهاست
یکی مروحۀ شوم جنبان بدست	که این روشنائرا از او انطفاست
تنت را خدا دانه وار آفرید	که سائیده در زیر این آسیاست
مرا این دانه سوده را آرد چیست	بجز جان که انباش ملک بقاست
فنا نیست جز بهر ترکیب تن	که ترکیب اضداد وقف فناست
چرید از گیا چند که گوسپند	چرندۀ جهان خود خورند چر است

چو آزاد چرید او زینجهان  
 همه جان ستانند بهر کری  
 هیولای نانی بود آشکار  
 بر افکنده پرده ز رخسار او  
 نه از خوب رو نیست پرده نشین  
 پیوشد ز زشتی همی روی خویش  
 چو بر گیری از روی زشتش حجاب  
 چو کردش رها شوهری شوهری  
 بجنبانیدن اندر نخستین کهر  
 طبیعت بود کس عمل در چهار  
 یکی گفت کونیز در ذات خویش  
 چو سیل دمنده روانست او  
 ز اوصاف گوهر جدا نیست او  
 هر انواع را و بژه گوهری است  
 ز بازو تذروار که پرش کنی  
 بود باز با خلب و چنک باز  
 ندرد اگر تیهو و کبک را  
 نیارد که گوید با آتش هکرز  
 توئی گرم و سوزان منم ترورم  
 بدان مانند این پرسشت کزیزشک  
 بدو گفت رو تو تیا کش بیچشم  
 چنین گفت مردم بمرد پزشک  
 هوا جای گیرنده در آب نیست  
 بسر هر یکی را و بر تن زحق  
 بکف هر یکی را و بر لب مگر  
 کس از ویژه گوهری با چرا

مکو کاینجهان خانه بی گراست  
 امان زینجهان ای برادر که راست  
 نخستین هیولات کاندرا خفاست  
 حکیمی که در گفته او شفاست  
 که از زشت رویش شرم و حیاست  
 میندار کین روسپی پارساست  
 سر آستینش بر رخ بر غطاست  
 دگر بی در نکیش اندر قفاست  
 که گشته نهان اندر این جسمهاست  
 کم و کیف و وضع است و هم نیز جاست  
 بگردنگی سال و مه مهتاب است  
 و یا خود شتابنده تر از دهاست  
 چرا گفت ناصر سراسر جداست  
 مر اجناس راز و زهستی نواست  
 همه پرستی تو فضول و خطاست  
 ابا پر تیز و بنوک نه راست  
 از او تا بگر کس تفاوت کجاست  
 همان پیک خوش دم که نامش هواست  
 مرا زیرو جای تو بالا چراست  
 یکی مردمی داروی دیده خواست  
 که خود تو تیا بهر دردت دواست  
 که از بهر چه داروش تو نیاست  
 نه مر آب را جای اندر هواست  
 دگر کون کلاه و دگر کون قباست  
 جدا گانه ساز و دگر کون نواست  
 اگر زانکه پرسنده ماجراست

کمانی بر کوست فرزانه مرد  
 سؤالات بیهوده است اینهمه  
 ز آغاز این دیر ستوار بن  
 ز فرزندگان و ز پیغمبران  
 در آغاز و انجام او بیگمان  
 نه مر آفریننده را ابتداست  
 دو گونه بود نوع اندر وجود  
 ندارد نیاز آن سوی کالبد  
 بدینی چنین طاقرا هیچ جفت  
 فروزنده شمعی است بی موم و رخ  
 بفعل اندرش نیست هرگز نیاز  
 خرد کرد نامش از برا خرد  
 دگر گونه نوعیست اندر وجود  
 بهر جا که بدنی ازین نوع فرد  
 ولی باز اینهم دو گونه بود  
 همان فرد آسوده ز آسیب ضد  
 ولی این سرشته ز چار آخشیج  
 طلسم دغل را همی ماند او  
 چو در تاب ماهی کتمانست او  
 مر این مرغ را آشیانه بسی است  
 فزون از هزاران هزار است دست  
 اگر زانکه این دست بریده گشت  
 ز مردم شناسندگی با سخن  
 تو ایی نه آئی از آن بر سرم  
 اگر عندی است پیشینه بانك  
 همانیست با هر کسی آشنا

بگو هرزه لایند و ژاژ خاست  
 ندانم که ناصر ازینما چه خواست  
 که منشاور مبدای این از کجاست  
 فراوان شنیدم سخنهای راست  
 بگو تر سخن گفته اندیاست  
 و مر آفرینده و را ابتداست  
 یکی برهنه وان دگر بار داشت  
 که این کالبد دام رنج و بلاست  
 که این نوع باقی بدین طاق و تاست  
 ز نك صدف اولو او رهاست  
 بچیزی دگر کو سلاله غناست  
 که بر هستی او خردمان گواست  
 که از جسم مصداق او را نواست  
 دراز او پهن و ژرفا و راست  
 یکی فردو دیگر بضد مبتلاست  
 چو خورشید و ماهید دو راز فناست  
 که چون زر مصنوع از کیمیاست  
 که از هم کبستنش اندر قفاست  
 چو پیش سهیلی نتیجه زناست  
 در این و کر بنشست و زان و کر خاست (۱)  
 که در دست هر يك همان يك نواست  
 نوا را بدست دگر اعتلاست  
 سخن را بمردم شناسی جد است  
 جفای تو بر آب همچون جفاست (۲)  
 كنون بانك من بانك فرخ هماست  
 نه هر کس بفرخ هما آشناست

کراوشهره شاگرد مستنصر است  
که سنگ من از فرّ خورشید او  
ترازوی زر سنج گنج منست  
نه من کان سریم نه او کان زر  
نه بافیده اوست چپنی براند  
بلی هر چه گفت آن بلند اوستاد  
اگر بسته لعل رخشان دوست  
که دو گوهرین رشته بنایدت  
نه هر مغز پوسیده کو بر کفاند  
چو صور سرافیل دارد دهن  
شتر گر ز مستی لعلی بر بخت  
مه بهمن است و سپندار مذ  
ز گردش این رنگ آونک را

ص ۷۴ س ۷ میفرمائید معنی این شعر :

مداوا بود سیری از جانور

چپست و نسخه بدل

( مداوا بود بهتری جانور ) آقای من این نسخه بدل غلط محض است صحیح همان  
اولست و معنیش آنچه بنظر می آید اینست که در شعر سابق میفرمایید

دهان باز کرده است بر ما اجل نو گوئی یکی گرسنه اژدهاست

پس مداوای درد گرسنگی این اژدهای گرسنه اینست که سیر شود از جانور خواری  
یعنی دواي این گرسنه اژدها اینست که سیری بیابد پس چون سیر نمیشود این درد گرسنگی  
هیچگونه مداوا پذیر نخواهد بود .

این گرسنه گرگ بی ترحم خود سیر نمیشود ز مردم

س ۱۱ خنک آنکسی را که این پارساست که او پارساست اصولست ،

س ۲۳ نیستندی یا بیستندی هیچکدام معنی دلپذیر نمی بخشد شاید این کلمه را که باید  
از هم سوا بنویسند روی هم نوشته یعنی اصل ( بیستت دی شاطه ) یعنی زیور بست بر

مرا نیز روح الامین او ستاست  
همه لعل و یاقوت و بیجاده زاست  
فزونتر ازین پدّه کاندلر سماست  
نه من پر کاهم نه او کهر باست  
به بافیده کلک من بور باست  
همه درخور حمد و مدح و ثناست  
بخندد بجانب عزیزت رواست  
که هر دانه اش را جهانی بهاست  
دهن کین کفیدن مرا و را هیچاست  
که منصور بگشاده لب در آناست  
کنون وقت مستی این خارخاست  
بگردن درش بسته نالان دراست  
بکوش اندرش نغزبانك حداست

نه این درد را هیچگونه دواست



تودی یا نبشتت دی ( یعنی نکاشتت بنکار ترا دی چنانکه فردوسی میگوید

بیاراست رودابه را چون بهشت بخورشید بر جادویها نبشت

ص ۸۵ س ۱۱ رفتن همچو بندی لنگ ازانی که بند ازدی بسته است رات

میفرمائید معنی این شعر چیست بدانکه عرب رفتن زاغ و گنجشک را ( قفز ) گوید

یعنی جستن البته دیدم اید که زاغ و گنجشک وقتی که راه میروند با دوپایشان میجهند شاعر

خطاب با زاغ میکند و میگوید چون بند ازدیست بر پایت ازیرا جهان جهان میروی اما

لفظ لنگ چندان مناسب نیست مانند بندی صحیح است زیرا که کسیکه پایش را در

زاوانه لنگ بسته باشند البته نمیتواند که کام از کام جدا کردن لابد است که بجهد اما

لنگ میدانید که اینچنین شخص را نمیگویند

ص ۸۶ س ۲ وزان پس کت کدیور یاسبان بود رسول مصطفی شد یاسبات

طفره عظیمی زده است ناصر

ص ۸۷ س ۹ چرخ را زیروزیر نیست بر اهل خرد

آنچ ازوزیر تو آمد دگر برا زبر است

مطلب مصراع اول صحیح است اما مصراع دوم غلط زیرا که در مصراع اول نفی

زیروزیری کرد و در مصراع دوم ثابت میکند زیروزیری را برای فلک لیکن فرق

اعتباری ثابت میکند یعنی آنچه نسبت بتوزیر است از برای دیگری زبر است و آنچه

نسبت بدوزیر است نسبت بتوزیر است اما مسئله این قسم نیست که او گفت نسبت

در حذذات خود نه فوقانیست و نه تحتانی اما نسبت بزمین آنچه بر سمت رأس اهل زمین

است جهة فوق است و آنچه بسمت القدم تحت و مراد از سمت رأس و سمت القدم بر حسب

طبیعت است و الا اگر شخص را متکس فرض کنیم سمت القدم جهة فوق نمیشود زیرا

که سمت القدم طبیعی نیست بلکه از همه جهة فلک فوقست یعنی سطح محدب محدب الجهات

و جهة زبر مرکز زمین است

ص ۱۰ و همچنین است چگونگی که جدا از بر ماست

سخنت سوی خردمند محال و هدر است

کلمه ( جدا ) ظاهراً غلط است و ( خدا ) است بدلیل شعر بعد و شاعر از مطلب

اول منتقل شده است بمطلب دیگر زیرا که قبلاً در زیر وزیری فلک سخن راند و بعد در

زیر و زبری خدا سخن گوید گوئی سائل پرسد که خدا زیر است یا زیر جواب گوید خدا  
ازین اوصاف منزّه و مبرا است چنانکه مولوی فرماید

زیر و بالا پیش و پس و صف تن است  
و دیگر کلمه ( هدر ) هدر بذال معجمه بهتر است و در سطر شش همین صفحه (سوده  
شود چرخ بر او) (چرخ بدو) بهتر است و در جواب بعضی سؤالاتی که در این قصیده  
است اینچند شعر را گفته ام

<p>کنید زیر اگر سوده شود از بر سخت سوده گردیده بدی نیاز ز چرخ زهره چرخ ناهید شدی سوده ز چرخ خورشید باز بهرام ز برجیس و ز کیوان برجیس چرخ بهرام ز برجیس فرود است ولی بلکه هم مایل و هم حامل قبه قمری ویژه زین جنبش نا بوده سر انجام پدید ور که گوئی که ز هم می بنسایند افلاک ور حجر سخت بود سوده شود نیز حجر لعل و بیجاده شود سوده ز چرخ حکاک کو همان جرم کز پنجرخ برین بیرونست می نگردند ز هم سوده نه زیرین نه برین گوهر چرخ برین گرچه بود سخت وقوی باز را باز دگر هیچ شنیدی که شکرد نیز گفتی که اگر نرم بود هست جسد پس ز آغاز بیهانت تنهای پیوند چيست مقصود تو ایخواجه ازین لفظ جسد تا بنگداخت بود سخت و چوبنگداخت بود بینهایت نرود جسم چه نرم و چه سخت مستدیر است و کری پیکر گردون زیراک</p>	<p>کنید ماه شدی سوده که تیرش زیر است کنید تیر که بر تر ز سپهر قمر است خور ز بهرام که بهرام از آنسوی خور است زانکه این کنید بر رفته ا کر بر ا کر است بر زمهر است و همین قول ستاره شهر است می بسودند که بر تر ز همه جو زهر است ویژه زینچرخ کز آغاز نهفته خبر است زانکه ستواریشان سخت تراز سخته زراست سختی چرخ فزون از همه نوع حجر است گرچه بیجاده ز هر سنگی ستوار تراست گرچه سخت است وقوی ایک عدیم الاثر است زانکه شان مایه قوی بر مثل یکدگر است گوهر جرم برون نیز شدیدش گهر است باز هر چند قوی پنجه کبوتر شکر است مر جسد را ز سر انجام یقین نا گزر است سخن خویش که اینقول بسی مشتهر است که جسد جسم گدازنده چوسیم است و زراست همچو آبی که پی دوز خیابان در سقر است زانکه هر بعد ز ابعاد جهان منبتر است در یکی مایه یکی کار ز یک کار گراست</p>
--	---

از بر بن سخت و میانین خجکش زبر و زبر  
سوی زیر است و زیر لا یتبدل بالطبع  
آن دو سویست که تبدیل نیابد هر گز  
سوی پای تو بود نقطه پنهان از خاک  
نادرستست پس این گفته که ناصر گوید  
نظر حسی و عقلی چو درست آمد و راست  
حق نظر سوی سموات بفرمود ترا  
جز نظر با که تفکر نبود فرض نخست  
در بنی بیخردانرا بنده و هید خدای  
مختلف سیر کواکب نگر اندر آفاق  
حکم تقدیر چنان رفته نگر کین توده  
چشم بینای حقایق نگر از حق بطلب  
اندرین آینه بر آینه نه طاق بلند  
طلعت صانع آئینه در آئینه نگر  
قسمت گوش در آواز نهاده است خدای  
غره بر نیروی بازوت مشو گرچه بسی  
زانکه اینچرخ علی الرسم گرفته بدو دست  
تبغ هر صف شکن و دشنه هر فرق شکاف  
گر کنی مدح کس از طمع ازین بیش مگوی  
زخمه بر رود بر آهنک سراینده سزد  
نخوری بیش ز مقسوم و را ز لعل و گهرت  
خون چکد از جگر کوه بدخشان کر لعل  
گر بن شاخ مرا دلو فلک آب نداد  
مشمراز جنس خودم زآنکه در اطوار وجود

کشت پیدا پی اینقوم که در بحرو بر است  
گر چپ و راست و پس و پیش ز تبدیل ترست  
چار سوی دگر است اینکه همه در غیر است  
سطح بالای فلک باز ترا سوی سراسر است  
آنچ ازو زیر تو آمد دگر برا زبر است  
اینک بی شبهت و ربی سوی حق راهبر است  
چون بفرمود نظر گر نه نظر معتبر است  
بر کسی کو ز بنی آدم و نوع بشر است  
خوانده باشی و بخوان گرت که مصحف زبر است  
زانکه در هر افقی وضع کواکب دگر است  
ز آن اثر هاست که مشمول صفا و کدر است  
کین بصر خوبتر از چشم مناطق نگر است  
هم بدانسان که تو کوئی که شمر بر شمر است  
کین هنر قسمت بیننده صاحب نظر است  
قسمت دیده ز قیاضی حق در صور است  
خسته پا مانده ازین نیرو بشکسته سر است  
بهر بشکستن بازوی تو دسته تبر است  
با دم خنجر بهرام فککنده سپر است  
که تر افرد خطیر است و جهان پر خطر است  
مطرب اینرا چو گم کرد نه مطرب که خر است  
دامن و آستی و کیسه و صندوق پر است  
تبغ او مانده چرا عاطل و خالی کمر است  
هر دم آن شاخ چرا تازه تر و بارور است  
نفس کل مادرم و عقل نخستین پدر است

ص ۸۸ س ۱۴ چومه گذشت نو شادی ز بهر غله تنیم

ولیکن آنکه ترا غله او دهد بغم است

میفرمائید معنی این شعر چیست غلّه را بضمّ غین و ثانی مشدّد و غلّه دان کوزه فلان را نوشته اند آقای آقا شیخعلی بدانید که اغلب این لغت نویسان زبان فارسی نادان رجاهل بودند و این صاحب جهانگیری از همه احمقتر و نادان تر و بوالهوس تر بود غلّه بفتح غین و نشدید لام درآمد هر چیز را گویند از حبوب و نقود و درآمد کرایه مکان یعنی خانه و کاروانسرای و تیم و تیمچه و بدین جهتست که دکاکین و کاروانسراها و رباطات حاصل خیز را مستغلات گویند استغلات المستغلات اخذ غلّتها میفرماید شاعر و قتیکه ماه تمام میشود نو شادمان و خرسند میشود بدینکه وجه اجاره از کسیکه در دکان و خانه که باو کرایه داده خواهی گرفت لیکن آنکسیکه بتو آن وجه را خواهد پرداخت او غمکین و اندوهکین است ازین کار پس غلّه همان لفظ عربی است که ترکیب بلفظ (دان) که لفظی است در فارسی که افاده معنی ظرفیت میکند کرده اند مثل قلندران و شمعندان و الا در زبان فارسی غلّه بضمّ غین بمعنی زروسیم و نقد وجه باج و ساو و وجه کرایه خانه نیامده است و چون غلّه دان عمومیت پیدا کرد از برای جائی که در او چیز کرد میکنند شیخ نظامی بطور مجاز و شهرت این لفظ را استعمال کرده است

س ۱۹ کشید که جوی روانست دمیباغش در بوقت تشنه چو تو بهره زانش يك نخم است میفرمائید معنی این شعر چیست اگر چه مقصود شعر از خارج معلومست بواسطه قرینه شعر سابق و لاحق اما از الفاظ چیزی مفهوم نمیشود خصوصاً که میفرمائید که نخم بمعنی آب بینی یعنی وظیفه غنی و غیر غنی از آب در وقت تشنگی بقدر يك آب بینی است نعوذ بالله از اینگونه تشبیه رکیک و توجیه کثیف اول سستی این شعر بواسطه لفظ (بوقت تشنه) است و مقصود بوقت تشنگی است و تشنه بمعنی تشنگی و گرسنه بمعنی گرسنگی در چند موقع این شاعر استعمال کرده پس شاید اصل گفته شاعر چیز دیگر بوده من اینقدر بحدس میتوانم بفهمم که این لفظ (نخم) چیز دیگر بوده باز اگر (نه خم) بنویسند نافیقه و خم آب بخوانیم بهتر است از اول بمعنی آنکه دارای ده جوی آبست در باغ بقدر تو در وقت تشنگی بهره اش يك آوند سفالین است نه مقدار يك خم و دیگر اینکه شاعر در ادای این معنی چندان اضطراب نداشته است که محتاج باین تشبیه رکیک بشود همین معنی را میشود بهتر از این ادا کرد و اگر همین شعر اکتفا رود میشود از همین الفاظ معنی صحیح بیرون آورد ترکیب نخوی این شعر را بدین قسم بکنید مصراع اول بتمامه مبتدأست یعنی آن کسی که ده جوی در باغ دارد

در وقت تشنگی با تو یکمست یعنی بقدر يك كاسه است نه باندازه خم پس خبر آن مبتدا که  
مصرع اول است بوقت تشنه چو تو زانش يك بهره است نه خم

ص ۹۱ س ۷ خدا را بصفات زمانه وصف مکن که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود  
هست اشاره بحالت بود اشاره بزمان ماضی و باید بمعنی مضارع نیست کلمه آید بوده  
که بمعنی مضارع و آینده است

س ۱۹ ترا چگونه بساود دهگرزیا کی وعالم که جان و دلت جز از چهل و فعل بداند نمود  
بمناسبت مصرع اول که ترا چگونه بساود نه بسود بهتر است

ص ۹۵ س ۲ چون بود مادر پلید ناید پسر زوج پلید ( وزن مستقیم نیست آقای من  
این مصرع در کمال هئات و قرصی در اینجا واقع شده است صرف نظر از زیادتى یکدال  
بفرمائید و هنگام روایت شعر ( پلى ) بدون دال بخوانید و اگر لابد در بند استقامت و زنید  
اینطور بخوانید چون بود مادر پلید آید پسر زوهم پلید تا هر دو مصرع با هم تطابق کامل  
پیدا کند

س ۸ راز ایزد زیر این دیر کجود است ای پسر کس تواند پرده راز خدایرا درید  
میفرمائید این شعر منافی آن قواست که میگوید

راز یزدانی برون زین چادر است بلی بحسب ظاهر چنین مینماید اما بحسب دقت وقتی  
که ملاحظه میفرمائید تناقض رفع میشود زیرا که آنجا که میفرماید راز یزدانی برون  
زین چادر است مقصودش بیرونی و درونی صوری و جسمانی نیست بلکه مقصودش ظهور و بطون  
است اینجا را بران قباس کنید یعنی سر آلهی در زیر یعنی در باطن اینعالم است

س ۲۳ ميمون خلفا اند و برأمت خلفا اند کمان میکنم نقبا اند و برامت خلفا اند (۱)

ص ۹۶ س ۶ میفرمائید آنها که چو محراب شریفند و مقدم دیگر حکما جمله  
سعیدند و دواند معنی این را میپرسید در مصرع اول تقدم رتبی برای ممدوحین ثابت میکند  
و آنها را بمنزلات محراب از مسجد قرار میدهد و تقدم رتبی و شرافت منزلتی قائل  
میشود پس بر حسب تقابل از برای غیر آنها اوصاف مقابله شرافت و تقدم را باید بگوید  
ازیرا معلوم میشود که در مصرع ثانی بقاعده تقابل اینچنین گفته باشد

دیگر حکما جمله خسیسند و ورا اند و زاء یعنی عقب و پس و دور نیست بجای کلمه خسیس  
بعید گفته باشد که سعید نوشته اند والله اعلم

ص ۹۷ س ۱ دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس  
 دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس بدون تا باید خواند  
 س ۱۹ موسی زما را تو یکی شهره عصائی بشناسند آنانکه عصای عقلا اند  
 یعنی میشناسند آنانکه تو عصائی اهل عقلا ند یعنی ارباب عقول عصائی ترا میدانند  
 ص ۹۸ س ۱۴ کر البتّه نکشتی کشت این در لفظ البتّه در اینجا بی مقاسبتست  
 همینقدر بس است که بگوید اگر تو خود نکشتی کرد این در  
 ص ۹۹ س ۲۲ کر چه شان کار همه ساخته از یکدگر است همگان کینه ورو خاشه  
 از یکدگرند میفرماید معنی این شعر چیست از جهانگیری بمعنی کینه نقل کرده اند و  
 بعضی بطریق دیگر گفته اند مکرراً بشما گفته ام که نام این فرهنگ نویسان بوالهوس را  
 مبرید اما آنچه بنظر میآید گویا آنچه در متن کتاب نگاشته اند یعنی (خاشه بر) صحیح باشد  
 خاشه در اصل بمعنی خاشاک و خاشاک و خاشه بمعنی فروزینه است و خاشه کش مرد نام و  
 سخن چین را گویند که در قرآن ازو تعبیر به مشاعر بنمید شده است و او را هیزم کش هم  
 گویند و بهمین جهت زن ابولهب خواهر ابوسفیان را خداوند حمالة الحطب خوانده  
 است و از این شعر شیخ سعدی شیرازی رحمه الله علیه این معنی روشن میشود میفرماید  
 میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت هیزم کش است  
 پس معنی شعر شاعر این است که اگر چه کار همه از یکدیگر بواسطه سنخیت ساخته  
 است با اینهمه کینه و روفروزیته اشتعال آتش عداوت با یکدگرند و باید هم که چنین باشد  
 زیرا که جان کرگان و سگان از هم جداست باکال اینکه وجهه قلبیه شان اگر چه دنیا است  
 و در این وجهه باهم اتحاد دارند سبب دشمنی و عداوتشان هم باهم همین است  
 ص ۱۰۱ س ۱۳ جسم تو فرزند طبع گردون است خاکش گردان بزیر گردون شد  
 میپرسید معنی این شعر چیست میگوید جسم تو چون فرزند طبع گردون است باین معنی  
 که فراهم آمدن این اجسام و صورت ترکیبی پیدا کردنشان بواسطه جنبش گردون که تولید  
 زمانه از آن جنبش است حاصل میشود و این جنبش گردون خصوصاً علی الدور مقتضای  
 طبع گردون پس جسم تو فرزند گردونست مانند پدر گردان باید ازیرا خاکش گردنده شده  
 است پس اگر شعر را اینقسم میگفت جسم تو فرزند طبع گردونست زیرا گردان بزیر گردون  
 شد و تخصیص بخاک نمیداد زیرا که جمیع عناصر این جسم در گردندگی اند نه خاک تنها  
 بهتر بود یعنی گردندگی این پسر بعالت تشابه با پدر است

زین سبب فرمود آن شاه بینه معنی این کالوند سربینه  
و تخصیص خاک شاید از برای غلبه عنصر خاکست چنانکه شیخ ابوعلی اعلی الله مقامه  
میفرماید و اذا تعقبت جميع الاجسام التي عندنا وجدتها منسوبة بحسب الغلبة الى واحد  
من هذه التي عددناها و این گتهجاندن لفظ طبع در شعر که فرمود چشم تو فرزند طبع گردونست  
از کمال استادی است و الا روح انسانی فرزند طبع آسمانی نیست بلکه فرزند مقام نفسانی گردونست  
ص ۱۰۲ س ۸ نجم خراسان نحس و مخبون شد معنی این چیست میفرمائید مخبون نام  
فرزانه ایست نوشته اند حالا از شما میپرسم فرض کردیم که مخبون اسم پزشکی و فرزانه ایست با نحس  
که نجم خراسان نحس و مخبون شد چه مناسبت دارد و معنی این چه خواهد بود نمود بالله اگر ناصر  
همین لفظ گفته است و لفظ دیگر نبوده است قطعاً از حین الکذب یعنی دروغ و باطل گفت گرفته  
است پس مخبون چیز باطل و بی اصل و بی واقعیت خواهد بود و همچنین در علم عروض گویا  
یکی از زحافات شمرده میشود مثل اسقاط کلمه و نزد من کتاب عروض نیست که تعیین کنم گویا  
مثل فاعلان را فعلان کردن باشد در هر صورت چیزی ساقط را گویند پس معنی شعر درست میشود  
بنده ایشان شدند باز بمرکز نجم خراسان شوم و ساقط شد

معنی در حکم سقط و شاید هم شاعر وارون گفته باشد  
ص ۱۰۳ س ۱۴ ازین حورو عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن سبن و شبن محمد  
میپرسید آقای آقا شیخعلی سبن و شبن یعنی چه یادم می آید در اوائل ورود حقیر بطهران  
مرحوم محمود خاں ملك الشعر اینکلمه را از بنده در مجمعی پرسیدند و همین شعر  
ناصر را یادم میاید خواند رحمة الله علیه اتفاقاً بنده این کلمه را در يك کتابی دیده بودم  
فاضل معروف آفاق ملا سعد الدین تفتازانی کتابی دارد موسوم بشرح عقاید نسفیه و  
نسف شهر نخشب است از بلاد ماوراء النهر و بر آن کتاب یعنی شرح فاضل حاشیه ایست  
مسمی بحاشیه خنایی در دیباچه آن حاشیه اینکلمه بدینگونه ذکر شده بود و زینت سینه  
و شینه و در حاشیه این حاشیه که تصنیف مولوی عبدالحکیم لاهوریست تفسیر اینکلمتین  
را به دقیقه و جلیله کرده بودند باقی را خودتان درك کنید

ص ۱۰۵ س ۱۶ جز که بادر خورد خود صحبت ندارند از بنه  
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند آقای آقا شیخعلی این قصیده را وقتی  
که بخوانید بخوانید از برای حل پاره اشعار او اینچند شعر را هم بخوانید

هفت کرد بر شده کین هرگز می دوران کنند  
 صحبت در خورد تا در خورد بالله العظیم  
 خشک را با ترچه الفت با سبک را با گران  
 چند گاهی آشتی با یکدیگر بر دشمنان  
 تا بسان چار بندی بسته در يك و بسمان  
 گرچه از نادر خوری مرید کر را بشکنند  
 در زمان آشتی بیجان بهم چندان شوند  
 آبخندان بنهاد حق این کاخ را بن کاندران  
 در بهاران بهر کوری چشم قبطی شاخ را  
 بوسفستانی شود هر گلابی کایدون سزد  
 از پی نکوین سیم و زر و بیجاده و گهر  
 گرچه بس ستوار ترکیبات بدی در جهان  
 مدّت تکوین زر و لعل را تعیین سال  
 مدّت ویران شدنش را هم مکن تعیین نو نیز  
 گفت ناصر جای خورد و برد چون باشد بهشت  
 باز کردم این گره را با سر انگشت خرد  
 دین حق را بر طبیعت چونکه بنهادند بن  
 هر کسی را در خور او خوردنی بنهاده اند  
 چشم بگشا این خلیل حق که ا کرام امین  
 دانه مرغان قدسی ارزن و گاورس نیست  
 بارها گفتی که منشین ایمن از کردار خویش  
 آتشی گز هست آنجا آب هم میباشد گو  
 چون بود در دوزخ آتش آب باید در بهشت  
 چار عنصر را بسان چار بن بنهاده اند  
 لیک تا این چار بن يك بن نکردند از بنه  
 دام مرغان دانه دان و دام دنیا جوی زر

چار دشمن را بهم بگرفته در زندان کنند  
 نیست این صحبت که می باید گران کنند  
 آنچه خواهد چرخ اخضر چار گوهر آن کنند  
 مهر و کیوان از برای مصلحت تازان کنند  
 کشته یکتا چند گاهی گردش و جولان کنند  
 تا مکن در خورشوند و لؤلؤ و مروجان کنند  
 کز بسی بیجان هیولی صورتی با جان کنند  
 يك گره فرمان دهند و يك گره فرمان کنند  
 از شکوفه همچو دست موسی عمران کنند  
 تا که مر هر شاخ گلین را لقب کنعان کنند  
 بس نهفته کار کین ارکان درون کان کنند  
 هم با خروشان ز هم آواره و ویران کنند  
 گر کنند ابلهان دعوی بی برهان کنند  
 تا که مغزت بر ز نور حکمت لقمان کنند  
 حلّ این اشکالها فرزنانگان آسان کنند  
 پیش ازین و اینچنین با قوت ایمان کنند  
 زین قبل اشکالها بر ظاهر قرآن کنند  
 آسمانها را پی آن خوردنی گردان کنند  
 نه چو مهبان آبدت گوساله بریان کنند  
 دامشان تر ریسان چرخه زالان کنند  
 تا نه فردا بر عذاب آتش بریان کنند  
 این قیاس اندر صناعت از ره امکان کنند  
 آب هم از بهر تشنه و رگشته دهقان کنند  
 تا که باغ اینجهان زین چار آبادان کنند  
 کی درختان جهانرا زینت بستان کنند  
 مرد دنیا را بزرد دام چون مرغان کنند



هین منازای سروستانانی بدین بالای راست  
 دل اسیر حسن تا یابنده کردن ابله‌پی است  
 حق تعالی وصف حوران کرد و غلامان در بهشت  
 هم حدیث جوی شیر و هم حدیث جوی خر  
 ورنه کوئی حقه تعالی چیز دیگر خواسته است  
 پس نخستین داوری با حق تعالی مرتراست  
 حق لغز گوینده نی و حق مَعْمَا گوی نیست  
 فعل یدغمبر همه تفسیر قبول ایزد است  
 کی یدمهر خانه خود را چو خانه کعبه گفت  
 کوبه گونه آرزو را گونه گونه جو شم  
 صاحب قلب سلیم آنکه شوی اینخواجه تو  
 گردشان کردی برآه راستی کر خواستی  
 اهل جنت طاعت یزدان کنند اندر کشت  
 آنچنان که تو فغان داری همی از بلخیان  
 هر که کار هر که را خواهد که بی سامان کند

کاخر این گردنده کوها قامتت چو کان کنند  
 عارفان دل را اسیر حسن بی پایان کنند  
 و اعطای هم چونکه وصف روضه رضوان کنند  
 هم حدیث حور زیبا روی و هم ولدان کنند  
 زین و باید خلق بر آن خواسته ایقان کنند  
 شور بختان داوری با ایزد سبحان کنند  
 داد فرمان تا بدانند و غمل بر آن کنند  
 فعل او شاید پی این مؤمنان میزان کنند  
 تا امامان از پس او دعوی زینسان کنند  
 وین خران هر یک پی یک گونه چو افغان کنند  
 کت چو یمکان بلخ و بلخت نیز چون یمکان کنند  
 چونکه گوید حق چنان کن بندکان چونان کنند  
 اهل دوزخ در میان کعبه خود عصیان کنند  
 بلخیان هم از نو اینخواجه همی افغان کنند  
 کار او را نابکامش نیز بی سامان کنند

ص ۱۰۶ س ۱ این نشانیهاست مردمرا که اینها میدهند

سوی گوهرها گهی در خاك و گه پنهان کنند  
 سوی گوهرها که اندر خاك و که پنهان کنند  
 است و آنچه در متن نوشته شده غلط فاحش است.

س ۵ بنگر این را در رکوع و بنگر این را در سجود  
 ذکر کرد یکی نبات و دیگر ستور اگر رکوع را نسبت به ستور داده است پس باید که  
 بگوید بنگر این را در رکوع آمدم پس نسبت سجود به نبات بفرمائید نسبت سجود را  
 به نبات چه طور میشود داد پس شاید شعر این قسم بوده است بنگر او را در قیام و  
 بنگر اینرا در رکوع و نیز شعر سابق را این قسم باید خواند هر چه گوئی کان کنند  
 آن از بن دندان کنند

ص ۱۰۸ س ۵ بنگر و ناگام از بهر زاد راه دراز زمین بزرگ گفت زیر گام باید کرد

میفرماید معنی این شعر چیست نسخه بدل (بزریت) همان که در متن نوشته شده صحیح است چرا که مقصود شاعر اینست که از برای زاد راه آخرت زمینی را که در کف گرفته یعنی در تصرف در آورده چیزی که متعلق بکسی باشد میگویند که در کف اوست او را از تصرف خود دور بیهکمی و زین پی بسپری حاصل اینکه قطع تعلقات از دنیا بکفی اشعار بعد هم اشعار بهمین معنی دارد.

س ۱۸ بجوی امام همای ز اهل بیت رسول که خویشنت چنوئی همام باید کرد  
ظاهراً بخویشنت بهتر است یعنی برخویشتن چون اوئی را که از اهل بیت رسول است  
همام یعنی بزرگ و میر و پادشاه باید کرد

ص ۱۱۰ س ۳ گیسوی من بسوی من بدو ریحانت اصح گیسوی من بسوی  
من بدل ریحانت یعنی نظیر ریحان است

ص ۱۱۲ س ۱ و ۲ و ۳ مصراع اول و ثالث مرتبط است اما مصراع ثانی ظاهر الارتباط نیست

ص ۱۱۴ س ۲ نشانی بنماید چو از بار بد (نشانی نماید بنون بهتر.

ص ۱۱۸ س ۴ زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد) من گویم

هر گز نکشت جسم طبیعی بدین دو چیز	بدین خرد تمام که این هردو جوهرند
زیرا که جسم جنس بود اندر این مقام	دو فصل را مکمل بکنوع نشمرند
هر حصه ز جنس بیک فصل شد تمام	زین روی جانورها بیحد و بی مرند
تقسیم جنسها بفصولت وین فصول	انواع را مقوم ذات و مقدرند
فصل است چونکه علت تحصیل جنس پس	اجناس بی فصول چو ناهفته خنجرند
علت زهر یک نبود جز یکی و بس	مر کثرت علل را اصحاب منکرند
گوینده جالب خرد شود از پرتو علوم	جان و خرد مگو که دو چیز و دو گوهرند
جانست خام غوره خرد چیست پختگیش	چون پخته گشت غوره بیازارش آورند
وز تند باد حادثه خامش بپیش کنند	وز خام چیده از سر شاخش برون برند
نایافته کمال برون شد ز شاخسار	ایندون بزیر دندان خایندش و چرند
فصل در بدین نبود جز یکی مگو	صکین هردو در آن تو بافعال ظاهرند
دور از دهر بر مثل آفروشه ایست	خالیکرش دو زاغ بگفتار ناصرند

زاف و حواصلت مر این آفروشه را  
نه نه که هر یکی بمثل آفروشه ایست  
بی روغنند زیرا زفتند در مذاق  
سرخست و زرد رنگ همه آفروشه ها  
وین آفروشه های یزیده بدین دو مرغ  
دریش چشم آنکه در آفاق بنگریست  
کر آفروشها پی خوردن کنند خلاق  
گویند جان بکیست به تنها چو گشت جفت  
در دست حق بسان نگارندم کاکها  
وین گونه گونه جنبش همچون نوشدن است  
از دست ایزد است نگار و ستردها  
از آنچه شد نگاشته مردم همی زیند  
کونست این نگاشته بسترده آب فساد  
وین درزیان بالا بی گاز و سوزنی  
کفنی اگر نیند برون از مزاج تن  
لاشی نیند و ابتر هرگز مزاجها  
پیوسته چون صدقه شوی سحابها  
زینروی لاشیند که از پشت روزگار  
بعی چو کاروان نکرده درنگ و بار  
کیفیتی است پدش حکیمان مزاج تن  
این کیف را بقا نبود زانکه گوهران  
گوئی مزاجها همه مانند با گلاب  
چون خانه های خشت و گلین دان مزاجها  
هم پاس این بنا ها دارند مدتی  
چون سوده گشت دام و بفرسود تارها  
روزی دهان پنج حواس گرسنه را

دو خالگر که در پس دیگر همی پرند  
تلخند و زفت زیرا نادر خور خوردند  
تلخند در بکام که بی قند و شکرند  
زیرا که پر زشگر و بادام و عصفورند  
یک نیمه مظلمند و دگر نیمه انورند  
باواره فرینند و باواره لاغرند  
این آفروشه ها همه می عمرها خوردند  
یا گونه گونه لهجت شیرین سخنورند  
این بر شده سزادق و این هفت اخترند  
وین چار آخشبیچ چو الواح دفترند  
کر زانکه برنگارند و زانکه بسترند  
وز آنچه شد سترده مردم همی مرند  
زینسوی اندر آیند زانسوی بگذرند  
یک جامه می بدوزند یک جامه می درند  
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند  
بل دامهای سفلی علوی کجوترند  
بگشاده کماها بتمنای گوهرند  
چون گشت روز کار همی راه بسپرند  
در منزلی فرود نیاورده بگذرند  
وین کیفها بفعل چو جوهر مشهورند  
باهم چو دشمنان بیکی خانه اندرند  
کز چار خصم شوخ مجادل مخمورند  
وین جانها میانیشان را بنا کردند  
وز بهر پاس خانه چو مسمار بردرند  
مرغان عرش باز سوی عرش بریدند  
این چار طبع دان که در این دژ مجاورند

تا پخته ها به پنج حواس تو بسپارند  
 مر آن حواس را که بپزند تو اندرند  
 این پنج میپزند اگر چند بی پرند  
 چون مور دانه کش بسوی کنج آورند  
 بر حسب قوت و قوت خود بهره برند  
 چون این شعاعها که پدیدار از خورند  
 وین هر دوان برتبت از چرخ برزنند  
 بکقوم زبدرند و دگر قوم زادرند  
 پرنده و رونده بر اینچرخ اخضرند  
 بنهفته جاودانه در این گوی اغبرند  
 گر چه رها ز چنبر خاک مکنند  
 هم خوب طاعتند و هم زشت بیکرند  
 زین ملک ره سپرده سوی ملک دیگرند  
 کاندلر مشیمه پیش ز زادن مصورند  
 جانهای مردمانرا تنها چو مادرند  
 کاندلر میان تنها پند رفته بیکرند  
 هم خویش را نگارگرند و صور گرند  
 کت نیاید خویشتن آن را پسند  
 بهتر است اینطور بخوانید (کت نیاید خویشتن را آن پسند) خویشتن را یعنی از برای

افلاك میپزند مر این چار خام را  
 باز این حواس بیرون خالگیری کنند  
 همچون کبوتران بسوی آشیان خویش  
 کین پنج ریح دیده مر الفنج خویش را  
 تا آن چهار دیگر زین کنج توخته  
 جانها همه اشعه خورشید عقلینند  
 جان سپهر راست خرد قبله نماز  
 دین جانهای جفت بدین تیره کالبد  
 آن جانهای بسته ز دام هوای نفس  
 وان جانهای رفته فرو در هوای تن  
 یعنی ز خوی زشت بد تن رهانیند  
 اندر بسط خاک نه بینی که مردمان  
 ابدون شمار حال کسانی که ناگزیر  
 از بطن مام زاید هر جانور چنان  
 جانها بسان طفلان تنها بسان مام  
 در روز مرگ زاینند این کودکان چنان  
 در بطن مام اینت شگفتی که کودکان  
 ص ۱۲۳ س ۱۲ بر کسی میسند که توان رسد

خویش یعنی چیزی که برای خود نمی پسندی برای دیگری میسند  
 ص ۱۲۴ س ۱۲ بر حکمت میری زچه پائید چو از حرص فتنه غزل و عاشق مدح  
 افراشید میفرمائید معنی این شعر محصل نیست آقای من این لفظ (پائید) را (بایید)  
 بخوانید تا معنی محصل تحصیل کنید میفرماید بر کشور حکمت میری و سروری از چه  
 خواهید یافت چون منهمك در این کار رذل و گرفتار این خوی بستید  
 س ۱۸ خواهی که بدانم که مر این بیخردانرا طاعت زچه معنی و زهر چه سرائید  
 شاید (مدحت زچه معنی) بوده است و بهتر است

ص ۱۲۷ س ۱۲ بر فردی پس است در مردم گر چه از راه نام هموارند  
میفرمائید نسخه بدل با تصحیح (بر فردی) نوشته است همان نوشته متن صحیح است  
(بر فردی) یعنی بلندی و پستی اصلش (بر) و (فردی) مثل سود و زیان که بتخفیف  
سوزیان گویند معنیش ظاهر است

ص ۱۲۹ س ۵ بی درو روزن بسی حصارستان (کمان میبزم) بی درو روزن یکی  
حصار است آن (بهر باشد)

ص ۱۳۷ س ۷ (نئی ای خاک خور آ که که هر کس خاک خور باشد سرانجام ارچه  
دیر است این قوی خاکس بر او بارد) بیو بارد بهتر باشد که صواب

ص ۱۳۸ س ۲ میفرمائید (میندیش و مینگار ای پسر جز خیر ویند ایرا) آقای  
آقا شیخعلی مینگار با باء تحتانیّه مثلاً در این محل غلط است (مینگار) بعد از مینم که  
مفید معنی نهی است با باء مؤحده تحتانیّه که از ماده نگاردن است بخوانید و بلهجه  
صیغۀ فارسیّه در اینجا نون را بغنه نباید ادا کرد بلی انگاردن که بمعنی گمانیدن است اینجا  
بغنه باید خواند و اینجا نون را آشکار

س ۸ چون همی بود ما بفرساید بودی از چه می بدید آید و س ۹ آقای من  
این چند شعری که از این قصیده خواندید چیزی میخواند بگوید اغلب الفاظش تبدیل و  
تصحیف یافته است معنی مقصود حاصل نیست باری از برای رفع اشکالاتی که میکند این  
چند شعر که ارتجالاً شنفتید کفایت است

ز آنکه از جنبش فلک زاید	بودن ما همی بفرساید (۱)
جنبش آسمان دو رو دارد	بیکی زان دوروی میباید
از یکی روست زنده جاوید	وز دگر روی میرد و زاید
چون بدین روی بودهها بخشد	هم بدین روی بود هاساید
چرخ مینا گریست کو مردم	بیکی نقش چهره آراید
باز آن نقش را ز چهره خویش	همچو کاتب ز لوح بزدايد
می نماید بجز بیاز شکرف	که همه روزه زی شکار آید
هم ز چنگال خویش پُراند	کیک و تبهو و باز بریاید
آب این آسیاست جاویدی	بس چنین آسیا کی آساید

سست و چابك نشد از آن كش آب  
 گزاه خس روی آب پوشاند  
 چیست خس حشهای باطل من  
 چشم شب پره می بیند روز  
 برآید چو زخم پرتو روز  
 روز روشن عدوی شب پره نیست  
 می نداند که چیست این روشن  
 پیر گردد فرورود زان سو  
 دوزخی خوست چرخ کرچه شبان  
 چون همیدون بخواستش ایزد  
 دهن کل بخنده دارد باز  
 گرچه نگوازدت ولی از چرخ  
 نژی تست و بنده گردیده  
 بی دراست این حصار یا که کسی  
 می نیارد اگر چه تیره گلی  
 حبّ دیاست آن کل تیره  
 بزم دیواست این جهان یکسر  
 همچو نذر همی خروشد دیو  
 خلاق یکسر نهاده پهن دو گوش  
 بانك ابلیس هر سماخی را  
 گوش دل پهن کن بسوی سروش  
 مرد دنیا کسی است که دامن  
 باغ دل راست رنگ و بوی جهان  
 چه تفاوت بحال بدر تمام  
 مهر بخشد همه فروغ اگر

نشود اندك و بیفزاید  
 آب از زیر خس پدید آید  
 هیچ باطل زحق بنگر آید  
 تا کند وصف روز و بستاند  
 زی گوی تنك و تار بگر آید  
 کس همی چشم خویش بگر آید  
 کاندراست او همی نیاساید  
 باز زینسو جوان بدر آید  
 روی خوران همیت بنماید  
 که بیازارد و نبخشاید  
 وز دل مرغ خون بیالاید  
 آنچه آید همی چنان باید  
 تا بگوئیم کاینچنین شاید  
 در برومان همی به نگشاید  
 که رخ مهر روشن انداید  
 که دل انداید و جگر خاید  
 تا بر قصد در آن و یسراید  
 دیو جز قول بد چه بدراید  
 تا که خود دیوشان چه فرماید  
 از فرشته همی بینباید  
 تا دلت را بگوهر آماید  
 نه که هم دیده زو نیالاید  
 همچو خوشو ز باغ پیراید  
 گر زمین یکسره چوسك لاید  
 پشت مهر روی مهر بشخاید

معنی این شعر چیست. کمان میبرم کلمه (شاید) بشین معجمه نیست بسین مهمله است یعنی جز خدای بجای زمانه که همیشه در جنبش است و استقراری ندارد و فرو خستگی ازین حرکت بیکرانه ندارد هر که می بود می بود با اینهمه از خللهای معنوی این شعر خالی نیست  
ص ۱۳۹ س ۳ رسید بر چنین معانی آنک حبت دینار خانش بمخاید

کلمه (بمخاید) چه معنی دارد شاید بشخاید باشد میفرمائید مکرر است مکرر با معنی بهتر است از غیر مکرر بیمعنی و شاید بمخاید بجای (میخاید) نوشته شده و میخاید مشتق از خائیدن باشد میفرمائید اینهم مکرر است شاید (رخانش) مصحف زجانش نوشته اند و شعر  
حبت دنیا زجانش میزاید (بوده است

ص ۱۴۳ س ۲۲ پیش از آن کت بکنند دست قوی دهر از بینخ (دهر قوی دست از بینخ  
س ۲۳ عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا) مقصودش اینست که محصور و مقصور  
کن عمر خودت را بطاعت و علم و در شهوات نفسانیه صرف مکن و الا عمر انسان عبارت  
از چند دور شمسی است که منطبقند بر زمان آغاز تولد انسان تا دم مردن او و این مقدار  
دورات را که حقیقت آن بجز انقضا و انصرام نیست چطور میشود مقید کرد اما در شعر  
دویم این شعر بر سرو پای زمانه گذران مرد حکیم بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کمند  
اگر مرد حکیم منادا است که حرف ندایش محذوف است مصراع ثانی با اول مربوط  
خواهد بود و الا مصراع ثانی را (بهتر از علم و زطاعت نکند یا نه قید و کمند  
باید خواند

ص ۱۴۹ س ۲۰ معنی (سیه کرده عفریت بر زهره گردون) میپرسید  
این شعر را منحل کنید باین قسم تا معنی آن بر شما پیدا شود گردون از عفریت سیه  
ساخته یعنی از ظلمت شب بر زهره سیه کرده و اگر در مصراع ثانی و زانجم بواو عاطفه  
بخوانید بهتر است

س ۲۲ هوا رو بسیماب صبح خجسته فرو شسته زنگار ز اطراف خاور  
ظاهر این شعر بحسب ترکیب نحوی مضطربست زیرا که اگر ضمیر مستتر در کلمه  
(فرو شسته) راجع به هوا باشد کلمه (رو) مفعول واقع خواهد بود یعنی هوا روی خود را  
بسیماب صبح شسته پس در این هنگام آخر شعر (زنگار ز اطراف خاور) حشو خواهد  
ماند و اگر مفعول (فرو شسته) زنگار را قرار بدهید کلمه (رو) بی ربط خواهد بود

فرمودند بجای کلمه (رو) در (هوارو) نسخه بدل (زد) نوشته اند اینهم چندان مربوط نیست مگر اینکه این قسم ترکیب بکنید که ضمیر فرشته را راجع صبح بکنید و شعر را باین قسم بخوانید

هوارا بسیماب صبح خجسته فرو شسته زنگار زاطراف خاور

پس مفعول فرو شسته (زنگار) خواهد شد و فاعل (صبح) پس معنی شعر این خواهد شد که از هوای زنگار کونی که در اطراف مشرق واقع است صبح یعنی سپیده دم آن زنگار را از روی هوا شست و سیماب را هم مضاف بصبح بخوانید بلکه بر سیماب وقف کنید

ص ۱۵۰ س ۲ برآمد زکوه آنکه آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان گر کر میفرمائید معنی چیست و آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان گر کر یعنی چه آقای من قطع نظر از اینکه خوض کنیم در اصول هیوی معنی ظاهرش اشارتست باین آیه مبارکه وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا چونکه شب سبب آرام است و روز از جهت معاش و طلب معاش بواسطه جنبش است پس این آرام یعنی شب و جنبش یعنی روز البته بواسطه افتابست و شعر بعد از این هم که میفرماید ازو کم وزار بیش آرام و جنبش دلیل بر همین معنی است نمی بینی که بواسطه میل آفتاب بسوی بروج جنوبیه شب که سبب آرام است بیش می یابد و روز که سبب حرکت حیوانات است برای طلب روزی نقصان می پذیرد و بر عکس هنگام سیرش در بروج شمالیه

ص ۱۵۱ س ۲ ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست آنرا که این کرد باور معنی این شعر چیست و نسخه بدل (ناور) بمعنی ممکن نوشته اند فرض کردیم (ناور) بمعنی ممکن باشد و بی دلیل قبول کنیم معنی محصل چیست (که این کرد باور) یعنی ممکن امکان از امور ذاتیه ممکناتست قابل جمعولیت و کردگی نیست نعوذ بالله بلکه شعر را باین قسم بخوانید

ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست کارا توان کرد باور

س ۲۲ تو چگوئی که مر چرا بایست لفظ (چرا) در این محال بهتر است که جدا بدین صورت (چه را) نوشت یعنی از برای چه مباد



ص ۱۵۳ س ۷ وین بر بجهد بخشك كهسار زان جوهر تر همی كند تر  
جناب آقای آقا شیخ علی می فرمائید معنی این شعر چیست در شعر مقدم  
بر این شعر شاعر گفت يك گوهر تر است كه نام او درياست و يك گوهر خشك است  
كه نام او بر و بیابالست و در شعر ثانی میفرماید كه این گوهر خشك بسعی ابر كهساری  
بدان جوهر تر نیز تر میشود حالا باید ازین شعر ثانی اینمعنی را استنباط فرمائید پس  
ممکن است كه لفظ ( جهد ) را در شعر ثانی بصمّ جیم كه بمعنی مشقّت و سختی در معیشت  
است بخوانیم وین بر بجهد یعنی این بر مبتلا بخشگی را ابر كهساری آب بر میدارد از آن  
جوهر تر كه دریا باشد و سیراب میكند وین بر بجهد و خشك را كهسار زان جوهر تر تر همی كند  
پس فاعل میكند ( كهسار ) میشود یا اصل این قسم بوده این بر بخشك جهد كهسار و جهد بفتح  
جیم بمعنی كوشش و سعی یعنی این بر خشك را سعی و كوشش كهسار تر میكند مقصود من اینست  
كه معنی همین است الفاظ را هر طور تبدیل و تغییر بتوانید بدهید كه اینمعنی از آن حاصل شود  
س ۹ وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخر

میپرسید مسخر را بكسر خا یا فتح خا باید خواند میدانید ( این جانوران ) حكّم مبتدا  
دارد و ( روان گرفته بیچاره نبات را مسخر ) مجموعاً مانند خبر است پس مسخر را بفتح خا  
بصیغه اسم مفعول بخوانید یعنی نبات در تسخیر حیوانات و علوفه آنهاست  
ص ۱۵۸ س ۲۵ پس صورت جانست در اینجسم محقر ( پس بباء مو حده غلط پس بباء  
فارسی صحیح است

ص ۱۵۹ س ۱۹ و آنگاه مرا بنمود این خطّ الهی مسطور بر این جوهر مجموع و مكّثر  
آقای آقا شیخ علی این شعر است كه بناء مذهب اسمعیلیّه بر اینست كه هر كس كه  
توانست كتاب تدوینی را منطبق كند بر كتاب تكوینی آن امام و صاحب عصر است مقصود  
از خطّ الهی كتاب تدوینی است كه او را امام تطبیق بر مجموع این عالم میدهد

ص ۱۶۰ س ۲۳ هر كس كه سخن گفته همه فخر بدو كرد ( هر كس كه سخن گفت بهتر  
ص ۱۶۳ س ۲۴ و س ۲۵ این شعر را مرتجلا از برای توضیح در اینمقام گفته ام (۱)  
كشتن او جز برای جذب آن معشوق نیست كه جالش را نه حدّ است و كالش را نه مرّ  
هر زمان شوری و وجدی توهمی انگیزش چشم مخمور طرب انگیز ساقی از نظر  
جز كه بهر آرزوی دولت بیدار نیست كشتن عاشق بكوی دلبراب سیم بر

همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر  
جانور فرزنداناید هرگز از بیجان بدر

۱ - نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك  
نیستم فرزندان او زیرا كه من زو بهترم

نیست سیری در دل عاشق ز دیدار حبیب  
کیست آن گوینده ناصر را که گفت از غافل  
عاشقان **ياك** لعنت آفریننده نباشد  
قصدت از جان چیست کازا بر فلک کردی حرام  
خواب و خور و آنچه بر گاو و خزان داری روا  
چار گوهر از ره پیوند جوای تواند  
از بدن زاده سپهری و ز ره جان و خرد  
چونکه دست و پای تو بست اینجهان پای بند  
علت این ره سپردن چیست ایخوا چه بگو  
کیست گرداننده این دولا برا کش از برون  
بارها از تو شنفتم هم ز دیگر عاقلان  
چونکه گفتی نیست این گردنده گردون جانور  
ور نه جز کر روی میل مفرط خواهنده جان  
هر تو عقل است هر دم بر دل و جانش نثار  
عشق آن ثابت نهادن بهر رنگ و بوی نیست  
خشم و شهوت نیست هر گر داعی گشت فلک  
خود گرفتم نطق تو زالایش این هر دو **ياك**  
به ز تو فرزند می خواهد کزون این آسمان  
نیز در کشتی به نشاند کسی با خویشتن  
جز کمی بچکان نبینی در جهان فرمان روا  
کنند حق تشریف کز من ز دوش آدمی  
جنس مردم بوده اند آنان که حق شان خاستن  
گاو و خر خوانده است ناصر مردم را چند جای  
وین لعینانرا که می بینی نشاندی مگر

زین سبب همواره میگردد فلک زبر و زبر  
چرخ گردان نیست با جان هست ناصر جانور  
بر مثال عاشقان لعنتان بر قنبر  
نیست کوئی قصدت از جان جز که جان خواب و خور  
پس بیدشت چرخ گردان کمتر است از گاو و خر  
جنبش این هفت گنبد مر ترا چون بوالبشر  
نیز فرزند سپهری نبودت جز او پدر  
جز بزیر یسای سپردی سر این مرد شر  
که همی بینی چو خود آنرا مقیم اندر سفر  
گاو و ران و ران گاو را ندیده **ياك** بصر  
که ز جنباننده مر جنبنده را نبود کز  
پس بود چون مرغ بر آن کش نه بالست و نه پر  
می نگردد تیر و کیوان می نگردد ماه و خور  
نیست جز خورشید عقلی بر روانش جلوه گر  
جاودانی رنگ و بو را هرگز نباید مقرر  
خشم و شهوت هست افزون داعی نطق بشر  
از کلام این سروشین خانه نبود **ياك** تر  
نوح واری تا برارد بانك رب لا تذر  
تا نگردد بار دیگر بار و ر این تخم شر  
مسخ حق بر دوده آدم چنان شد کارگر  
بل بجسمه بل همش پوشید از پا تا سر  
در نبی خواند و کنون بدر از اند این حشر  
بهر موسی گاو شاید بهر عیسی نیز خر  
دیو را کادون پدر را شاید ای دون پسر

ص ۱۶۸ س ۱۵ شراب و منور مغبر مغبر از اغبار نه از تعبیر  
س ۲۴ آقای من میپرسید که جنباند او را که همواره ایدون چه خواهی  
که آرد بحاصل ز ایدون گمان میکنم که این شعر باینطوری که نوشته شده است معنی

نداشته باشد باز اگر اندک تغییری در او بدهند شاید معنی از او حاصل شود اقلش بدین صورت بخوانید

که جنبانده همواره ایدون مر او را چه خواهند که آرد بحاصل زاید  
عرض از کتب نوشته حاضر خالی از معنی است تصرّفی باید کرد  
ص ۱۶۹ س ۱ گراز نور ظلمت نیاید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضمّن  
از معنی این شعر میپرسید اولاً بدانید که نور چیزی را گویند که او ظاهر و آشکار  
باشد در حدّ ذات خود و ظاهر و پدیدار کننده اشیاء دیگر و اینست عبارت فارسی آن  
عبارت تازی که در تحدید آن فرموده اند الظاهر بذاته والمظهر لغیره و دیگر اینکه میفرمایند  
گر از نور ظلمت نیاید این مدعا صحیح است زیرا که در علت و معلول سنجیت و تجانس  
لازم و واجب است از لب شگر چه زاید شگراب پس حالا تأمل کنید در این شعر  
یعنی در ارتباط مصراع ثانی با اول که باین طور که در این نسخه نوشته شده  
است هیچ مرابط به یکدیگر نیست باید که بگوید چرا کردگار تو پیداست و تو  
مضمّن زیرا که در نورانیّت و روشنی کردگار شبهه نیست پس تو هم باید از  
طرف خودت باید دارای نور باشی پس چرا تو مظلم و پنهانی پس قطعاً مصراع  
اول این قسم بوده است ز ظلمت اگر نورانی چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضمّن  
و این شعر را بر حسب طعن میگوید بر کسانی که دارای مذهب طائفه باطنیه نیستند زیرا که  
این طائفه اوصاف حق را یعنی خالقیت و رازقیّت و غیره را تا در مسارج و مظاهر اشخاص  
نمایان نشوند موجود نمیدانند و همیشه از برای این معانی مظاهری قائلند چنانکه شاعر  
این طائفه یعنی صاحبان این عقیده چه اسمعیلیّه و چه پیش از آنها در حق امیرالمؤمنین  
علیه السلام میگوید

إِنَّمَا خَالِقُ الْخَلَائِقِ مَنْ      زَعَرَ عِزَّكَ كَأَنَّ حِصْنَ خَيْبَرَ جَذْبًا  
فَرَضِينَا بِهِ إِمَامًا وَمَوْلَى      وَ سَجَدْنَا لَهُ إِمَامًا وَ رَبًّا

پس این شاعر بطور طعن میگوید که اگر این قضیه مسلم است که از ظلمت نور نمیزاید  
پس چرا تو آشکاری و پیدا و هویدائی که بمنزلت نوری و چرا خدای تو مضمّن و پنهانست  
که نمودن الله بمنزلت ظلمت است و این طعن بطور الزام است بر حسب قواعد جدلیّه و علی

هذا شعر ثالث این شعر را هم تصرفی باید کرد  
 کر از راست کزنی نماید که آید چرا هست کرده مصوّر مصوّر  
 باید که مصراع ثانی این شعر اینچنین باشد چرا آمد از نامصوّر مصوّر  
 یعنی نامصوّر را بمنزله راست باید گرفت یعنی اگر راست کزنی نمیزاید پس از خدائی گفته  
 نامصوّر است و منقوش نقاشی و مرسوم رسمانی نیست چرا از او مصوّر آمد که بمنزله کزنی  
 است اما بجواب ناصر اینست که خداوند مضمّن و پنهانیش بمنزلات پنهانی خورشید است از  
 دیده خفایش و اگر نور او بنظر ما می آمد هر آینه نور او محدود میبود و محدود بودن  
 منافی ذات عظیم الشان حقّ است بلکه این پیدائش را که بما نسبت میدهی همه پیدائی اوست  
 و این ظهورات را که نسبت باین و آن میدهی همه ظهورات اوست

س ۲ و کر نیست سرقدش را نهایت چرا پس که هست آفریده مقدر  
 مراد از مقدر در کلام شاعر متناهی است یعنی میگوید اگر قدرت حقّ غیر متناهی است  
 چرا پس آفریده و مخلوق او متناهی است بایستی که مخلوق او هم غیر متناهی باشد و حلّ  
 این اشکال اینست که مصنوع مخلوق حقّ دو گونه است یکی عالم امر که محتاج و نیازمند  
 بماده و مدّت نیست یعنی در وجود مرهون بمایه و زمانه نیست و محض امکان ذاتی آن  
 کافیت در قبول فیض و هستی از واجب الوجود و دوّم عالم خلق است و تکوین که  
 حامل امکان استعدادی آن ماده است و حقّ در ماده قوّه لایتنهای و دبعت گذاشته است  
 که بواسطه جنبش سرمدی از آن ماده بر دزد و ظهور صور کائنات میشود و آن حرکت سرمدی  
 را آغازی و انجامی نیست و همچنین این صور را و چون بی توسط این زمانه بر وز این اشیا یکجا  
 و مجتمعاً محالست و قدرت بمحالات تعلّق نمیگیرد نه از عجز قدرت بلکه از خست این متعلّقات  
 و دوری این متعلّقات از قبول فیض هستی پس مقدرات متتالیاً ظهور میکنند ازین ماده و غایب  
 میشوند یعنی کون و فساد فرامیگیرد آنها را پس آفریده عالم مادّی هم متناهی نیست اما  
 برسبیل انصرام و تجدّد پس از برای حوادث نه بدایت زمانه است و نه نهایت و جنبش فلکی  
 سبب حصول استعدادات مختلفه است در موادّ و هر سابقی علتّ معده و آماده کننده از برای  
 لاحق است پس این که ناصر میگوید چرا پس که هست آفریده مقدر صحیح نیست

ص ۱۷۱ س ۳ بکمان چرخ تیر تو فروخت قیر تو عرض کرد هر بشیر

اصوب چنین بنظر میرسد کرد قیرت عوض زمانه بشیر و اگر بخوانیم قیرت و عرصه گردد هر بشیر  
معنی میتوان کرد لیکن رکیک است

س ۱۶ تیره مانی از آن و با تشویر صواب طیره مانی بنظر میآید و طیره بمعنی  
خفت و سبکی عقل است و بمعنی خجالت زده و خشمین نیز آمده است و اینجا بمعنی منفعل  
و نیز مذك مقصود است حکیم خاقانی فرماید

آمدان پیک نامه آور دوست صبحگاهی کز آشیان بر خاست  
دید کز جای بر نخاستمش طیره بنشست و سر کران بر خاست

ص ۱۷۲ س ۲۵ و ص ۱۷۳ س ۱ میفرماید مقصود این دو شعر چیست

اندیشه کن از حال ابراهیم و ز قربان و ان عزم ابراهیم که برد ز پس سر  
گر کردی این عزم کسی را ز تنگتر نفرین کنیدی هر کس بر آزر بتکر

گویا مقصودش این باشد که این عزم که ابراهیم در حق پسرش کرد که سرش را از  
تن جدا کند و گفت یا بُنی اُنی آری آن آذ بحک و اسمعیل تمکین کرد و گفت یا  
یا اُبت افعل ما تُؤمرُ سَتجدنی انشاء الله صابراً و لا اعصی لك اَمراً اگر این عزم در  
حق کس دیگر کرده بودی لعنت بر آزر بتگر کردیدی که چون پسر از صلب او بوجود آمد  
ص ۱۷۴ س ۴ ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان اصوب بنظر میرسد ما دست که  
گیریم و کجا بیعت یزدان یا ما دست که گیریم پی بیعت یزدان

س ۱۱ چون بوی و زر از کالاش و از مشک از ان پس بطور لُف و نشر غیر مرتب یعنی  
چون بوی از مشک و زرازکان ازین پس بر خیزم

س ۲۵ روزی رسیدم این اوصاف را که در این اشعار ذکر میکنند بهتر این بود که  
بعد از حلّ اشکالات و مسائلی که پیش ازین ذکر کرده است از صاحب این بارگاه ذکر  
میکرد تا استحقاق این اوصاف در حق وی صادق می آمد مرتباً

ص ۱۷۵ س ۱۴ از جنس بیرسیدم گویا از جنبش رسیدم بهتر باشد و لفظ مقمّر که  
در این قصیده استعمال کرده است گویا معمول است زیرا که تقمیر استعمال نشده است  
ص ۱۷۷ س ۹ شش سال بیوادم بر ممشول مبارک لفظ ممشول غیر مستعمل است در  
در لغت میگویند مثل مئولاً و مثلاً بخدمت ایستاد مانند خدام و چاکران و قصدش  
از ممشول شاید که بخدوم و آن کسی باشد که در خدمت او قیام نماید

س ۱۴ مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخم از این قصیده اغلب مشتمل بر مطالب مذهب اسمیله است و الفاظش هم در اشعار این قصیده معشوش است

ص ۱۷۸ س ۲۴ مقدری است نه چونانکه قدرتش دوم است میفرمائید یعنی چه مقصودش اینست که قدرتش صفتی است که زائد بر ذات او نیست بلکه عین ذات او است

س ۲۵ مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار در مصراع ثانی این شعر کلمه (او) تکییدولی در معنی باید رعایت کرد یعنی همه بلفظ بر آویخته است و او ازو بیزار یعنی آن ذات قدیم مبری ازین الفاظ حادثه است یعنی حق حقیقت مجهوله الکنه است و این الفاظ که ما صفات مینامیم همه مخترعات ماست و این مسئله در شرح رساله العلم محقق طوسی مفصلاً بیان شده است

ص ۱۷۹ س ۱ یکی است فرد که فردیتش جدا نه ازوست که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار

یعنی یگانگی حق و وحدانیت او وحدانیت حق است نه وحدت عددی که ثانی داشته باشد و از تکرار او مراتب اعداد حاصل آید

س ۲ خدای عز و جل را هیچ حال همی بوهیم بر مندی و بلفظ بر مگذار تأمل میفرمائید آنچه را که انکار و منع کرد چگونه اضطراراً همانرا ثابت کرد لفظ خدای و صفت عزت و جلالت را بر وی حمل کرد و ثابت نمود

ص ۱۸۰ س ۲ میفرمائید معنی این شعر چیست  
محمول نه چنانکه اعراض موضوع نه چنانکه جوهر

خطاب بحق میکند و میگوید ذات تو محمول نیست چنانکه اعراض محمول میشوند بر موضوعات و نیز نیست موضوع چنانکه جوهر موضوع میشوند برای محمولات یعنی ذات تو نه جوهر است نه عرض و این مسئله در حدّ خود مسلم است زیرا که جوهر و عرض از اقسام میکنند و حق واجب است ندمکن اما در شعر مقام بحث است و آن اینست که نه محمولات منحصر در اعراضند و نه موضوعات منحصر در جوهر بلکه اعراض نیز در علوم موضوعات مسائل واقع میشوند چنانکه میتوانید که بگوئید الحركة اما سریه او بطیئة والحركة تقتضى مسافة وزماناً بلکه علم هندسه که موضوعش جسم تعلیمی است

و جسم تعلیمی عرض است پس جمیع مسائل هندسیّه موضوعاتشان اعراض خواهند بود و مصراع ثانی این شعر هم مثل مصراع اول نادرست است زیرا که جواهر در بسیاری از مسائل محمولات واقع میشوند آخر نمیکوئید الحيوان جسم والانسان حيوان ناطق اغلب اشعار این قصیده از معانی صحیحه خالیند گویا اینگونه قصاید الحاق است باسم ناصر و اینکه چند روز بعد فرمودید این قصیده را بتمامها در دیوان حکیم سنائی دبدید هر چند دلیل قطعی بر بودن قصیده از سنائی نیست لیکن این تنبّع شما حدس مرا کاملاً تأیید میکند. ص ۱۷۲ س ۱۲ بدین افعال منطق فاعلی گشت ( بدین افعال متقن اصوب بلکه صحیح منطق غلط است .

ص ۲۳ جز از جوهر دگر باداد مشناس کلمه مشناس بصیغه نهی گمان میکنم غلط باشد و بشناس بصیغه امر صحیح یعنی آن ذاتی که خالق جوهر و عرض است و ممکن را بدو قسم آفریده که بعضی از آن قائم بالذاتند و موجود بوجود استقلالی و بعضی از آن اعراض که محتاجند در هستی خود بموضوعی بیرون از جوهر ذات او .

ص ۱۸۳ س ۵ مسبب چون بود پس هر کسی را که و همش کرد او گردد چو چادر گمان میکنم بجای هر کسی ( هر کسی ) بوده است و بهتر هم همین است یعنی میفرماید که فلك چون سبب خواهد بود کسی را که وهم آن کس محیط است بر او مانند خیمه این چند شعر را از برای مطالبی درست بیان میکند اما مغالطات زیاد در این کلمات هست و این چند شعر را از برای رفع مغالطه او میگویم

همی کرد اندش مانند پرگار	بگردا کرد این نقطه مغبر
وزان کردش همی زاید بر این خاک	تو هر چش نام بنهی خیر باش
زنطق اوست گشته در دهانت	زبانست بارور بالؤلؤ تر
چرا میگوئی ای مرد خردمند	نه بروی عقل را نه نطق را در
همه عقلی ز عقل اوست فائض	زنطق اوست هر ناطق سخنور
چو برهنه جار کردندش روانه	چرا گردد کراوتر با سبکتر
کشی تو ناز تو آموزد او چیز	که گشت اوت بس استاد و رهبر
تو گر شتاری اندر فعل خود پس	ز تو مختارتر این چرخ اخضر
و گر مجبوری اندر فعل خود تو	ز تو مجبورتر این هفت چاکر

خرد میداردش گردنده زنیسان	چرا گفتی که بحر دنیست اختر
سرشت چرخ گر از عقل نبود	سرشت نیست پس زین پاك گوهر
چو از امکان عقلی زاد ازیرا	بود فرزند عقل و هم برادر
نمیزاید ز آ که جز که آگاه	دورانی نژاید جز منور
که را تشریف جامه هر گری داد	جز او را کردگار پاك داور

ص ۱۸۵ س ۷ که داند از مناطیقی که ناچیز است میفرمائید تصحیح بارثماطیقی کرده اند فرض کردیم که تصحیح بارثماطیقی کرده اند ربطش بمصراع ثانی چه خواهد بود مگر در علم ارثماطیقی امکانه کواکب و با اسامی کواکب را بیان میکنند شاید در شعر لفظ (مناطق) بوده است و شعر محرف شده است زیرا که دوایر افلاك مثل دائرة استوا و منطقة البروج و جوزهر و مایل قمر و غیره مناطق افلاکند و الا سماك و فرقدان و قطب و محور ارتباط بارثماطیقی ندارد یا شعر اینطور بوده است که داند ارثماطیقی و یا چیز است سماك و فرقدان و قطب و محور ازین گذشتیم س ۱۱ که میفرماید همان اشکال اقلیدس که بنهاد سطا طاليس استاد سکندر یعنی چه اینکلام مثل آنست که روزی بمن کسی میگفت که من خمسة نظامی امیر خسرو دهلوی دارم علاوه سطا طاليس یعنی چه شاید ارسطا طاليس استاد سکندر بوده است و در سطا لیس و در سطا لیس هر دو جایز است چنانکه گفته اند فماتوا علی دین رسطا لیس و عشنا علی ملکه المصطفی

میشود این اشعار را تصحیحی کرد اما چندان لزومی ندارد تغییر فاحش دادن س ۲۲ نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر ازین شعر مفهوم میشود که چرخ و هفت اختر آفریده ازین چهار گهر شده اند شاید اصل شعر اینقسم بوده است

شد آفریده بترتیب چرخ و هفت اختر نهاد عالم ترکیب ازین چهار گهر ص ۱۸۷ س ۳ چو در گذشت ز عمر عزیز او صد و بیست باشد نقاب بقایش از آن رخ چو قمر مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی ندارد باید درست کرد و مو کول بدن خوانده است هر طور که خواهد تصحیح کنند مثل اینکه باشد نقاب فنایش بر آن رخ چو قمر معنی اینست بهر قسم که میخواهید درست کنید

ص ۱۹۱ س ۲۱ پیاموز و ماموز مرغام را ز عالم نهانی قبیل و کثیر



ابن ابیات را در مقام جواب این قصیده گفته‌ام

مر این پند را کربدی کار بند  
نه ابلخ بامی بدی گشته دور  
چو کردی نهانیت را آشکار  
آز آن دشمنت خویش و بیگانه گشت  
نبوشنده هم ز آواز خویش  
شراره جگر سوز تو هم ز تو  
بگو نیست آن ظاهری کو ترا  
ترا ظاهری دشمن دین شد  
بگو چست آن باطنی کو نشد  
همه قول تو نادرست آمدش  
قرآن ظاهر و باطنش حکمت است  
نپند این دو از هم جدا در شوم  
همه قوت ظاهر از باطن است  
بالفاظ ظاهر تعبدی نمود  
کدامست آن دین که با ظاهرش  
نه خورشه است قرآن نه انگور دین  
همی خورشه بانی مر این دانه ا  
ز خورشه رزان بزم فشرده نیست  
پیامی برا دهنده از قشرو مغز  
نیاورد نامه ز یزدان باک  
ز انعمه ازل هر نوائی که خواست  
کزو راست نبود خط مستقیم  
قرآن نیست چه نیا بد بانه هوا  
بر و نیست قرآن ز تمثیل تو  
بلند است بزم و دهان تو تنک

که ایدون همی گوید این مرد پیر  
نمانده بدی در بیمگان اسیر  
بپیش صغیر و بپیش کبیر  
نه از تو رمیدند بر خیر خیر  
صدا اندرین گنبد مستدیر  
بشد اندر آفاقها مستطیر  
نبوده است اندر ره دین ظهیر  
ازیرا نشد مر ترا دستگیر  
مر این ظاهری مرد را دلپذیر  
که بر قاهتش جامه ات بد قصیر  
بر آمیخته همچو شکر بشیر  
نه آلت سیمین اینست سیر  
بود تاره گلشن بابر مطیر  
بتازی زبانان بشیر و نذیر  
مقابل نهادی چو با شیر قیر  
که آنرا بود دانه این را عصیر  
بدام هوا گس نباشی اسیر  
می پروریده بخم غمیدیر  
نیاورد از حق مبارک سفیر  
ز بر سوی ناخوش فرو سو هجیر  
نه بالاش بزم بد نه در زیر زیر  
یکی نیمه بالا دگر نیمه زیر  
یکی پایه کرم و دگر زمهریر  
متاعش خطیر و بهایت حقیر  
هزن خیره بر مرغ عرشی صغیر

گذر کرد خواهی در این حربگاه  
 زیره بر تن از دست داود پوش  
 که در پهن میدان این حربگاه  
 کمان ابروان نظر جادوان  
 بچرخ اثیرت بر آورد چون  
 چرا میبری بهر آن آرمات  
 بدی مجلس است نیز آراسته  
 ز حکم طبیعت بجز روز مرك  
 ازیرات فرمود مختار حق  
 اگر آزود نیست از مال سیر  
 سعیری فرو زیده دارد بهر  
 بهر ننگ بسپرد تن آزود  
 ز چشم و زرخ پرده و آب شرم  
 بود آبله چشم دل حب مال  
 نه بر صبر یارست دل را فشرده  
 حقیر آمدش دین ازیرا که دیو  
 تو گفتی که نشنیده بود از نبی  
 چو از نقد دُنی غنی گشت مرد  
 پی کسب روزیست نیز بهر دین  
 بر آمد بمنبر خروشان و مست  
 نخواهد شد آدم نفور از جهان  
 نه خربنده از خر نه خراز شعیر  
 نه از بهر کس بهر خود می نوم  
 چکر نغمه و کفتمه دل میزیم  
 بدین روز از آنم چو کودک نوان  
 خطارا دیت هست بر عاقله

زمن بشنو این نکته ای تیزویر  
 ز موسی عصائی بکف بر بگیر  
 مبادا که افق بدرد و زحیر  
 کنندت اسیر و زبندت بتیر  
 ز چاه ضلالت عالمیم قدیر  
 که بودی از این پیش فاضل دبیر  
 بصدر کبیر و بدرد منیر  
 رها گشته نبود نه چاکر نه میر  
 که شو پیش از روز مردن بمیر  
 نگیرد بر او خرده مرد خبیر  
 نشد سیر هرگز ز همزم سعیر  
 که چشمش نبود جز بدینا قریر  
 بیالود و فرسودش این گنده پیر  
 شود ز آبله چشم کودک ضربیر  
 که صبراست بر دل چو کوه ثبیر  
 نمودش بدیدار دنیا خطیر  
 تبارک ز قول مبارک بشیر  
 چه بالك ارشد از نقد دنیا فقیر  
 بر آورده واعظ شهیق و ز فقیر  
 چو بر نردبان کفک افکن بعیر  
 جهان گر بر آرد ز آدم نفیر  
 نه گربه زموش و نه موش از پنبیر  
 ز روز بد انجام و بشس المصیر  
 ز رفتار گردون ناخوش مسیر  
 که شادند مردم چه برنا چه پیر  
 بخوان داستان جذبه و قصیر

همه رنج دیماه بر بلبل است  
 طربگاه دیو است گیتی از آن  
 مدار سپهر از چه کثر می رود  
 بصد گونه گردد همی روزگار  
 نبیند جهانرا بدانگونه کوست  
 ازیرا گریزید از کند او  
 بود کور با زشت در ساخته  
 ندینای دل از ندینای چشم  
 بود راستی مرد و بهیزی دروغ  
 ستمگر جهان باز گیرد همی  
 گذرکن ازین توشه و گوشه کبر  
 بگو کز کجا یافت خورشید نور  
 تو مدبر تری یا که دیو بلبس  
 نباید که پیش چو خود کرده گفت  
 جهانست شطرنج و شطرنج را  
 بهار و خزان دو باز بگرد  
 گهی برد نوروز و که مهرگان  
 زمی چیست گوی و خرد صولجان  
 بدانسان پیر تابش اندر هوا  
 که جز بار پذیرفته از دیو زشت  
 سخن نوشنو از سخن گوی نو  
 نثار آرمت زین سخنهای نو  
 همی گفتم این چاه در روز عید  
 ستوهی مده بدش ازین خامه را  
 ز شیرین لبی بوسه بستان و بس

بی زاغ چه فرودین و چه تیر  
 رخ بچه دیو است تازه و نصیر  
 مگر کرد کثر محورش را مدیر  
 زهر اولینیش بدتر اخیر  
 مگر مرد بینای روشن ضمیر  
 و گر چند مالیده بد با عیبر  
 کجاساخت بازشت هرگز بصیر  
 بتر در که صاحب کلاه و سریر  
 جهان گر بهیزی دهندت مگیر  
 خرانرا ز سر تو بره پر شعیر  
 اگر زادمی زاده نر حمیر  
 زخورشید شد گر که مه مستمیر  
 که سر خم نکرد او پیش نظیر  
 رخ ارغوانی نمودن زریب  
 گزیری نباشد ز شاه و وزیر  
 بنوبت ابر یکدگر گشته چیر  
 جهانرا ندینی ازین دو کزیر  
 تو این گوی را شو بچو گمان بگیر  
 که سوزدش یکباره چرخ ائیر  
 نمیزاید ابن هام زشت شریب  
 چه خواهی ز گفتار پارو پریر  
 چو غلطنده اولو بروی حریر  
 خرد از درونم چنان شد مشیر  
 که در ناله آمد ز تشویر تیر  
 هم از دست او باده تلخ گیر

ص ۱۹۳ س ۱۳ ناداشته او خوار بماند از تو غریبت ( غلط غریبت تمام خطاب

صحیح و جای (نا داشته) (بد داشته) بهتر

ص ۱۹۴ س ۲۰ ورمال اندر بودی هنر و فضل و خطر کوه شغنان ملکمی بودی  
بیدار و بصیر میفرمائید تصحیح کوه نهلان کرده اند و نسخه بدل نوشته اند کوه نهلانرا  
مثال از برای بزرگی و عظمت بدن و جثه می آورند نه از برای کثرت مال پس شغنان  
چنانکه نوشته اند گویا (شغنان) بغین معجمه بوده است و این گویا همان چغنان است  
که کوه بدخشانیست و بمناسبت اینکه کان لعل در آنست او را صاحب مال شمرده  
س ۲۲ نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر

آن بزرگست که از علم فزون دارد نیز

میفرمائید بدل (نیر) (ویر) نوشته اند گمان میبرم هر دو غلط است بلکه (نیر)  
صحیح است که تیر بقاء مثناة فوقانیة بمعنی بهره و حصه باشد.

ص ۱۹۶ س ۳ روز صفین و بخندق بسوی نهر حجیم عاصی و طاعی را تیغ علی بود  
مشیر اصح روز صفین و بخندق بسوی قمر حجیم عاصی و طاعی را تیغ علی بود میبر  
میبر بمعنی هلاک کنند آواره الله آهلاکه و فی القرآن کنتم قوماً بوراً ای هالکین  
س ۱۶ از سخن چیز نباید بجز آواز ستور (غلط از سخن چیز نیابد بیاً مؤحده نختانیة  
ص ۱۹۸ س ۱ گر حکمت منت در خور آید کنجور شدی و گشت مأجور  
ظاهراً کنجور شوی و نیز مأجور

س ۵ تا نو فتد ستور تو نا که بجزو اور (نسخه بدل بجزو جور نوشته اند گویا همان  
لور باشد بواسطه اینکه لور جائی را گویند از کنار رود خانه که سیل برده باشد

س ۱۵ ای کرده خویشان بجفا و ستم سمر  
گمان میکنم ابن مصراع چنین بوده  
ص ۱۹۹ س ۵ رخ سبز صحرا بخندید خوش  
صحیح چو بر وی سیه ابر بگریست زار

س ۱۲ بیالابدش رخ بمشکین عذار  
اصوب بیالابدش رخ بمشکین عذار  
ص ۲۰۰ س ۴ چو تازه شود عارض گلزار  
گمان میکنم شاعر گلزار گفته است

زیرا که تشدید لام مخصوص عربست بعد از تبدیل کاف پارسی بهجیم

س ۵ نگه کن بالاله و بابرو بدین جدا نار از دود و از دود نار

حق در مصراع ثانی این بود که بگوید جدا نار از دود و از نار دود  
ولی در شعر بواسطه رعایت وزن و قافیه چنین گفته است

ص ۲۰۴ س ۱ چون که سوی حصار خرسندی نستانی ز شاه آژ جواز  
شاه آژ نمیدانم چطور بسوی حصار خرسندی جواز میدهد یا اینکه متعلق نستانی  
چیز دیگر باشد و معنی اینقسم بکنیم چونکه سوی حصار خرسندی نستانی از پناه گاه حق  
از دست ظلم شاه آژ جواز

ص ۲۰۵ س ۱۱ مرد دانا شود ز دانا مرد مرغ فربه شود بزیر جواز  
جواز بضم جیم بمعنی چرخشت و معصره روغن گرفتن است و البته مرغی که در حول  
و حوش آن معصره میگردد و از آن دانه‌های روغنین میخورد فربه میشود  
س ۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل زانیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس  
در مصراع اول این شعر بعقیده خود رد میکند بر متکلمین که میگویند والنظر  
الصحيح يفيد العلم ولا حاجة الى المعلم آقای آقا شبخعلی این قصیده چیست پس لفظا و  
معنی نا مربوط است و قاطع نیستم که گفته خود ناصر باشد یا از طبع یکی از پیروان و  
منتحلین مذهب او و ملتزم بدست کردنش نیستم

ص ۲۰۷ س ۱۲ ای خردمند هوش دار که خلق بس باسداس در زدند اجناس  
اصل مثل عرب هو يضرب اجناساً یا سداس است و کنایه از تمرین کسی است سر  
کسی را بر کاری بحیلت و خس و سدس بکسر خاء معجمه و کسر سین مهمله از اظماء  
ابل یعنی از تشنگیهای شترند که شتر را روزی آب دهند و سه روز دیگر آب ندهند که مجموع  
چهار روز میشود و در روز پنجم آب دهند و این خمس است و اگر چهار روز آب ندهند  
و روز پنجم آب دهند پس از روز آب دادن اول در این صورت روز ششم میشود که او  
را سدس گویند

س ۱۶ نیست از نوع مردم آن کامروز شخص و انواع داند و اجناس  
آقای آقا شبخعلی چند شعری در این وزن و قافیه گفتم بخوانید در جواب این بیت  
و ابیات دیگر

هست هراتن ز نوع مردم گو	شخص و انواع داند و اجناس
چون دوتن را نهاد از يك تن	فرقی بی شبهت است شخص شناس

ور بدشت اندرون بدید رمه  
 گفت این رم زگوسپند و براست  
 اینست معنی نوع دانستن  
 نکند فرق جانور ز نبات  
 جانور را بخویشان ز نبات  
 ورنخواهد است نون و دوا و نه عین  
 نیست با کی که شعر نیکو گفت  
 چاندی و تال و هندوی گوید  
 این معانی بس است اشخاصند  
 چون تو اشخاص را بدانی  
 نگسلد خوبی و بدی ز قمر  
 گر کنی نام این و آن دم و سر  
 شوی و فرخی بدین و بدان  
 آن نکوتر که پرسی اینخواجه  
 بر تن ماه سیم پیکر چیست  
 گاه لبریز ساغرش بر کف  
 که زدوده رخس چو آینه وار  
 که چو آماده خرمن دهقان  
 نو ز خالاس خاک بر حدری  
 سوی بالا نگاه کن بنگر  
 کز تو بر باید آنچه الفقدی  
 گر که خالاس خاک را حدریست  
 نیست خالاس آسمانی را  
 جز که کالیوه مرد کیست که زد  
 وین عجب تر که بست کالیوه  
 هست نمناس ناقص الخلقه

با شبانی چو موسی از پی پاس  
 و آنکه چوپان اوست هست از ناس  
 ای برادر بحکم عقل و قیاس  
 جز کسی کوست عالم الاجناس  
 دید نزدیک تر بحکم حواس  
 جیم و نوی و سینی از کراس  
 درس ناخوانده حارث و مرداس  
 تازی و پهلوی سیم و نحاس  
 هست الفاظشان بجای لباس  
 کز ندانی لباسشان لا باس  
 در دو عقده در این کبود خراس  
 ور که کوئی که این ذنب و ان راس  
 می نگر دهنه زین نه ز آن ز اساس  
 کاندربن باژ گونه نیلی طاس  
 که ذبول و هزال و که آماس  
 که نهی ز آب روشن اورا کاس  
 که سیه گشته روش چون انقاس  
 کاه چون در بدست دهقان داس  
 تا که نر باید از تو کهنه پلاس  
 بر سر گشته این کهن خالاس  
 چونکه بر باید از گلاوت انفاس  
 که نیفتد بچنبره عساس  
 از کسی هیچ بیم و هیچ هراس  
 پای خود را بدست خویش بفاس  
 پای عاقل بسلسله و سواس  
 ناقص العقل بدتر از نمناس

برشمرده توانگری از خویش	آنکه هرگز نرسد از افلاس
خورشش بر زمین ز خون کسان	خورشش در رحم ز خون نفاس
زرّ نابی. شمردمی از خویش	پیش این ابلهان زر نشناس
خواجه زرگرم بیوته فکند	بوته گفتا برش زی نحّاس
شعر از طبع من نژاد چنانک	قندزاد از قصب قصب از لاس
دانکه از معدنم همی زاید	تیزو برنده گوهر الماس
خون چکدار کلهوی مصدوران	خون چکانم از آن بر این قرطاس
دیده دین نماند خیره زبؤس	دیده کفر گشت خیره زباس
نکنم ناله ز چرخ که نیست	تیر اورا بجز دلم بر جاس
چون عرابی همی بکریم زار	روز و شب بر معالم ادراس
از مکارم جهان بماند نهی	جز که از مردمان طاعم و کاس
از صلاح جهان شدم نو امید	لبس للحرّ طارد کالیاس

ص ۲۱۰ س ۵ تن همان خاک گران و سیه است ارچند      شاره و ابفت کفی قرطه و  
 شلوارش      میفرمائید نوشته اند قرطه معرب گشته است و گشته بمعنی پیراهن است آقای من  
 معرب گشته قرطی است نه قرطه پس یا همان گشته بکاف عجمی باید خواند و نوشت باقرطی  
 ص ۲۱۱ س ۷ زانکه دارد نه بدل دین من از آن ترسم      که بیالاید زودت بزنگارش  
 آقای من کمان برم که مصراع اول دراصل گفته شاعر اینطور بوده است  
 (زنک دارد نه بدل دین) و بجای زنک زانکه نوشته شده است بلی بدینصورت که نوشته اند  
 معنی میتوان کرد اما بطوریکه میگویم بهتر است بواسطه کلمه زنگاش که در آخر مصراع  
 است مناسب تر بنظر می آید

ص ۲۱۴ س ۱۲ میفرمائید پیغامبر تراست ز طاعت بر امتش      تصحیح نه طاعت کرده اند  
 ظاهراً همین صحیح است

ص ۲۱۶ س ۹ مر خلق را پرست کنم علم و حکمتش      معنی پرست را در اینجا میپرسید  
 اول این شعر عنصری را بخوانید که میگوید

هنر سرشته کند با گهر برشته کند      محرّری که کند مدح شاه را تحریر

بعد از آن ملاحظه کنید که این شعر را اگر اینطور بخوانیم بهتر خواهد بود  
 مر خلق را برشته کنم علم و حکمتش      و مناسبش با مصراع اول      و اندر رضای او که و

بیکه بشعر زهد چسبنده تر است و لفظ برشته بتصحیف تشاخ (پرست) شده است.  
 ص ۲۱ نکرده جز که از خورشید پرسوده گریبانش (اصوب پرسوده یا پرسوده بیاء  
 فارسی است که تبدیل فاء است و بیاء موّحده عربی غلط است .

ص ۲۲۰ ص ۲۲ بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت گرچه خوب است جوانیت  
 گرانست بهاش جوانیت و گرانست صحیح بوار عطف بنظر می آید

ص ۲۲۱ ص ۹ عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول چو همه عاجز گشتند  
 بدو داد لواش در سطر پنجم این صفحه میگوید عرش از بود محمد نه شنودند از او  
 مقصودش اینست که عرش خدا که خدا از ان عرش با خلق سخن میگوید دل و زبان محمد است  
 صلی الله علیه و آله و سلم باز عرش زبان و دل محمد تبغ و شمشیر علی است یعنی استوا و  
 استیلاء سخن محمد بر ذوالفقار علی بود زیرا که روانی کلام خدا که از لب محمد صلی الله علیه  
 صادر شد بواسطه تبغ حیدر کترار است پس ذوالفقار بمنزلت عرش قرآنست

ص ۲۲۳ ص ۱۷ فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی هربك بدو بیجاسمل چون  
 مادر زانیش در بعضی نسخ قدیمه (دهر زناکار) دیده ام گویا اصح باشد بمناسبت آخر  
 شعر که کلمه مادر زانست

ص ۲۲۴ ص ۳ آنست خردمند که جز بر طلب فضل ضایع نشود بکنفس از عمر زمانیش  
 فاعل (نشود) لفظ (بکنفس) است و (از عمر زمانی) بیان اوست و (زمانی) صفت  
 عمر است این ترکیب بحسب مراعات قافیه است

ص ۴ در خالق تواضع نکنند بدگهری را هر چند که بسیار بود گوهر کانیش  
 معنی این شعر را پرسیدید گمان میبرم (در) بجای (وز) تصحیفاً نوشته شده است و این  
 (وز) عطف است بر بیت سابق بتقدیم و تاخیر در الفاظ بیت ثانی یعنی آنست خردمند که  
 تواضع نکنند بدگهری را از جمله این خالق و لفظ (عمر) را هم در بیت اول بطور اضافه باید  
 خواند و اگر قطع اضافه بکنید بآه زمانیش مجهول خواهد ماند و قافیه شعر بآه معلومست  
 ص ۵ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت ظاهراً مست بود سخت

ص ۱۰ انکو سرش از فضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانیش  
 فردا بکشد بآتش اغلال زبانیش زبانی جمع زبانیه این تصرف مناسب تر است بآتش یعنی بسوی آتش  
 ص ۱۷ از عالم و هنر باشد دینار و شانیش (دینار و شانیش) بهتر است زیرا  
 که فرض میکنیم که قول جهانگیری با اینکه معتمد علیه نیست اگر حق باشد این نقد مغشوش



و ناسرم چه تمجید دارد که در مقام مفاخرت علم و هنرش را با آن مشابه کند علاوه بر این در اداء هم لفظاً تعریفی ندارد

ص ۲۲۵ س ۹ و اینکه همی بر کتف شاخ کدل باد بیفشاند رومی قباش  
اصح بادپوشاند زیرا که اگر بیفشاند میگفت هر آینه در مصراع اول از کتف گفتی نه بر کتف  
س ۲۲۶ زود کند کشت زمان منحناش صحیح زود دهد کشت زمان انحناش  
ص ۲۲۶ س ۷ میفرمائید معنی

کشتن اینچرخ بس ای هوشمند نیک دلیل است ترا بر فناش  
چیت کلمه (بس) متعلق به (نیک) است و حلّ این ترکیب بدینگونه است گشتن  
این چرخ بس نیک دلیل است ای هوشمند ترا بر فناش

س ۹ رنج و بلا چند رسید از نهاش ظاهراً از جفاش  
س ۱۳ غافل کی بود خداوند از آنک (از آنج) اصوب از (از آنک) است زیرا که  
(از آنج) در حالات و کیفیات استعمال میشود و (از آنک) در اعیان و اشخاص

س ۱۴ لیک نشاید که در این کارهای زانکه نه اینست سزای جزاش  
معنی مصراع اول مکشوف نیست بواسطه ارتباطش با مصراع ثانی اندک تغییری باید داد  
ص ۲۲۷ س ۸ و ۹ زین دهر بی وفا که نزاید هرگز جز شرّ شور از شب آبستنش  
ایمن مشو ز کینه او ای بسر هر چند شادمان بود و خوش منش  
کلمه ایمن اگر متعلق به از کینه است پس کلمه زین دهر که در مصراع اول بیت ماقبل  
است بفرمائید بچه متعلق است زیرا که مصراع اول ناقص و مثل خبر بی مبتدا خواهد بود  
مگر اینکه شعر ماقبل این شعر را این قسم بخوانید (این دهر بی وفا) بدون زاء معجمه و همه  
این شعر را بمنزلت مبتدا فرض کنید و شعر ثانی را بمنزلت خبر

س ۲۴ بر دشمن ضعیف مدار ایمنی بخرد نباشد ایمنی از دشمنش  
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش یا بخرد نیابد ایمنی از دشمنش باید خواند  
ص ۲۲۸ س ۶ و ۷ این دو شعر را اکنون داشته باشید تا بتأمل در معنی و تفسیر این  
دو شعر چیزی بگویم

ص ۲۲۹ س ۸ گر او را زیان کسان سود باشد ندارد خردمند باز از گرازش  
میفرمائید معنی این شعر چیست میگوید کسیکه در زیان مردم سود خود بیند و طبیعت  
بی لگام او در ظلم و ستم بمنزلتی رسیده باشد که راحت خود در اضطراب مردم و نفع

خود در ضرر مردم بیند در قوت عاقل نیست که او را ازین رویه ناستوده و کرازش نکوهیده باز بتواند داشت و شاهدش شعر یازدهم است و این شعر یازدهم را باید بدینقسم خواند  
 مده پندو خاموش شو چند روزی بیه کن بدین کره دیر تازش

بالبظ خاموش را بهیغه امر باید گرفت از مصدر مجعول که خاموشیدن باشد و مضارعش خاموشد و امرش خاموش پس شعر را بهمان طور که در اصل نسخه است باید خواند  
 ص ۲۳۱ س ۸ دانای سخن پیشه بخندد زاقوالش اصوب ز مقالش اگر چه مکرر است

س ۱۱ پرسیدید از معنی و حلّ و ترکیب این شعر  
 آنرا نبرم مال همی ظنّ که خداوند در سنک نهاد است و در ابیخاک و رهالش  
 حلّ این شعر بدینگونه است آنرا همی نبرم ظنّ مال که خداوند آنرا در سنک و خاک  
 و ربکها و دیعه گذاشته که عبارت از فلّزات و جواهر گانی باشد

ص ۲۳۲ س ۷ و رطالع فالش بمثل مشتری آید مریخ نهید داغی بر طلعت فالش  
 مریخ نهید داغی بر طالع فالش صحیح

ص ۲۳۳ س ۱ این خانه الفنج ابرین معدن کوشش برگیر هلا زادو مرو لاغرو در بوش

این خانه غلط زین خانه الفنج و زین معدن صحیح  
 س ۱۳ به نیشان همی قرطه سبز پوشد درختی که آبان برون کرد ازارش

به نیشان همی گرتنه اصحّ است زیرا که قرطه چنانکه پیش از این گفته ام بمعنی آویزه  
 گوش است و معرب گرتنه که بمعنی پیراهن است قرطی است نه قرطه

س ۲۳ میفرمائید نگه کن بدین کاروان هوایی که پر نورورد است بکرویه بارش

نسخه بدل (پرنور) کافور نوشته اند نه آقای من کافور غلط است زیرا که شاعر تعریف ابر

بهاری را میکند نه ابر بهمنی و آذاری را و شعر ۱۴ ابیضحه را بدینقسم بخوانید گهی در

بارد گهی عذر خواهد از آن ابر بدخوی کافو بارش یعنی ابر بهاری که در بار است

عذر میخواند از آن ابر بدخو که کافور باری کرده است پس این شعر را بدین قسم بخوانید

نگه کن بدین کاروان هوایی که پر نور در است بکرویه بارش

و اگر این قسم بخوانید و شاید هم که شاعر نگفته است اما بصناعت شعر نزدیکتر است

(که پرنور در است یکبار بارش) و دلیلش نیز شعر ثانی ص ۲۳۴ را میتوان قرارداد که کلمه

کافور صحیح نیست که دید است هرگز چنین کاروانی که جز قطره باری ندارد قطارش

ص ۲۳۴ س ۳ میپرسید بسال نو آیدون شد آن سالخورده که برخاست از هر سوی

خواستارش یعنی چه کلمه ( که ) بیان کلمه ( ایدون ) است که در مصراع اوّل است  
یعنی از بمن سال نو باغ و راغ سالخورده چنان شد که هر کس طلبکار و خواهان او شد  
ص ۲۳۶ س ۱۴ میفرمائید ( چون سنك بگیر دامن حق ) یعنی چه مقصودش سختی  
و محکمی است یعنی دامن حق را سخت و محکم بگیر

ص ۲۳۷ س ۱۰ چون گرفتی فراز و پست و نشیب برکش اکنون براسب رفتن تنك  
ظاهراً این شعر اینگونه بوده است چون گرفتی فراز و پست و نشیب  
برکش اکنون ز اسب رفتن تنك یعنی پس از این آرام گیر و بجای خود بنشین  
و مطابق متن کتاب هم بمعنی نیست یعنی آماده رفتن و ارتحال بعالم دیگر باش  
ص ۲۳۸ س ۱۰ من باندك زمان بسی دیدم اینچنین های های و لنكا لنك کلمه  
لنكالنك ظاهراً دنكادنك بوده است

ص ۲۳۹ س ۲۱ پرسیدید لفظ کوتوال فارسی است نه کوتوال لفظ هندوست که در  
زمان غزنویان در پارسی داخل شده و شعرای آن زمان این لفظ را استعمال کرده اند  
( کوت ) بقاء غلیظ نه بدین طریق که ایرانیان تلفظ میکنند بمعنی قلعه است و ( وال ) بمعنی صاحب  
پس کوتوال مرگب بمعنی صاحب قلعه است و لفظ وال را هم شعرای آن زمان بمعنی دارنده و صاحب  
استعمال کرده اند فرّخی گوید نهخیر والان این ملك را شاگرد باشد فزون ز بهرام

ص ۲۴۲ س ۲۳ کشیب و مهیل صواب بی و او

ص ۲۴۳ س ۱۶ صانع و مصنوع را ظاهر صانع مصنوع را

ص ۲۴۴ س ۱۴ هر که نوالش اصلش نواله اش

ص ۱۶ هیچ نبیند که رنج بیند یکروز ظالم در روزگار خویش و نه غافل

ظاهر ظالم در روزگار خویش و نه عادل اگر بواو عطف بخوانید کلمه نفی را معدول یعنی  
ظالم نا عادل باید گرفت و اگر بدون و او عطف می خوانید کلمه ( نه ) را بمعنی سلب باید خواند  
ص ۲۴۷ س ۱۴ با این سفری گروه نیکو روی این مایه که هستی اندرین منزل

کمان میبزم که با در کلمه روی علاوه باشد همان رو بصیغه امر از رفتن باید خواند

ص ۲۴۸ س ۱۶ حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی

برین سه کار بری گوی روز حشر عمل

بروز حشر بری گوی نو بدین سه عمل اصوب است

ص ۲۴۹ س ۱ اگر چه غرقه از فضل او نمید باش بعلم کوش و ازین غرق چهل بیرون چل

چل این کلمه یاهندی است که در عهد غزنویه داخل در فارسی شده است یا مشترك است

مثلاً میگویند بازارش نمیچلد و همچنین چلاندن و در هندی مصدرش چلانا است و امر  
مفردش چل و جمعش چلو

س ۱۶ نگر که استر جاهل نگویدت بسمل میفرمائید نسخه بدل بسبیل است همان قسم که در  
اصل نوشته شده بسمل صحیح است سمالنا و سنبالنا بمعنی آماده کردن و مهیا کردن است اصل لغت  
هندی است و در فارسی گاهی عوام میگویند سنبیل کن بفتح سین نگر که استر جاهل نگویدت سنبیل  
یعنی مهیا شو یا بسمل زیرا که گفتیم سمالنا در لغت هندی بمعنی آماده کردن و بسمل امر است  
از آن و اینکه میگوئید در شعر چهارم قصیده که بعد ازین قصیده است این لفظ مستعمل است  
اشتباه است و خطا آنجا سیل بیاء فارسی است و مقصود از آن سیل اشتراست و دخل باینجا ندارد  
ص ۲۵۰ س ۱۳ چو ورزه بابکار بیرون شود چو باروزه او کار بیرون شود صحیح  
آبکار و آبیاری و اوکار و اواری بر زارعین اطلاق کنند

ص ۲۵۳ س ۱۷ پیروزه رنگ صحیح

ص ۲۵۴ س ۳ مشغول کردشان ز من آفات و احتمال اشتغال بهتر از احتمال است  
س ۶ از گشت روزگار و جفای ستارگان گشتست چون ستاره مرا خوی چون شمال  
مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی درستی ندارد شاید در اصل این قسم بوده است  
گشتست چون ستاره مرا روی درو بال زیرا که مرستارگان را باعتبار نظرات بایکدیگر  
از قبیل تسدیس و تربع و مقابله و غیرها گاهی نحوست و وبال است و گاهی سعادت و  
همچنین بحسب سیر در بروج

ص ۲۵۵ س ۶ ایمان همینچوید متصل نباید نوشت

ص ۲۵۷ س ۳ و ۴ بطوریکه در این کتاب نوشته شده است بر حسب ظاهر غلط مینماید  
می بینید که نوشته شده است ترا چهل نالست و باراست عقل چو بی بارماندی قوی  
گشت نال این صورت مکتوب این کتابست ولیکن اگر تأمل کنید این غلط است زیرا  
که شاعر میگوید ترا چهل نالست یعنی چهل تو مثل نال یعنی مثل نئی است که از نفس  
تورسته است و نار بنون و راء یعنی آتش این نی یعنی سوزنده این نی عقل تست و چون تو فاقد  
عقلی از این جهت نال دنی تو یعنی چهل تو قوی گشته است و بالیده شده است پس این  
شعر را بدین قسم که ترا چهل نالست و ناراست عقل چو بی نار مانندی قوی گشت نال  
باید نوشت و خواند آمدیم بشمر ثانی ازین زشت نال ارتعالی رواست نوشته اند شعر باید

این قسم باشد که ازین زشت نال اربنالی رواست یعنی ازین نال زشت که عبارت از جهل تست اگر بنالی رواست ولیکن بهتر ین است که محض ناله و فریاد نباشد که ثمر ندارد بلکه بدان ناز که عقل تست بنال یعنی بنار عقل نال جهل را بسوزان

س ۲۴ لشکر پیری فکند قافله ذل تا که بر ساعدین و گردن من غل

لشکر پیری در این شعر حکم مبتدا دارد ( فکند ) فعلی است که ضمیر مستتر در او راجع به لشکر پیری است و مفعولش قافله ذل است که بمنزله خبر است پس ارتباط مصراع ثانی با اول چه خواهد بود پس اقل تصحیح این شعر بدینسان میشود که این مصراع را باین قسم بخوانیم لشکر پیری فکند و قافله ذل و قافله ذل را عطف بر لشکر پیری کنیم و مصراع ثانی را مفعول از برای کلمه فکند

ص ۲۶۲ س ۲۳ چو شمع می شو اندر سنان علم میگوئید چه معنی دارد چندان معنی ازین کلمه معلوم نمیشود شاید شبستان غم بوده انتهی

هزار افسوس که چون این املا تا اینجا رسید و بکلمه شبستان غم ختم شد محفل این ما که از وجود خداوند ادب حضرت ادیب کاستان ارم بود شبستان غم و سرای ماتم گردید و آن مرغ بلند آشیان خوش الحان که نود سال در قفس تن محبوس و مقید بود باهتزاز آمد و بشاخسار جنان پرواز کرد و در آن آرام جای ابدی مأوی گزید و این تصحیح که مشحون به شصت و شصت بیت از گفتار اوست ناتمام ماند مگر بیافتن نسخ قدیمه متعدده و مطابقه با آنها تمام گردد و اغفر اللهم لنا وله بمحمد و آله و انا العبد علی بن عبدالرسول این تصحیح از نسخه بنده است که فعلا ایراد و تکمیل موقوف بنسخ قدیمی است اگر یافت شود ص ۲۸۷ س ۲۱ بل یکی چادر شریست که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زممش نه عدوم نسخه بدل ( شریست ) ( شراست ) نوشته اند و در صفحه ( ۶۶۰ ) کتاب در تصحیحات حدسی ( بل یکی پایه شریست که تابافتمش ) مرقوم داشته و توجیهاتی کرده اند نسخه مصحح بنده که قبلاً تصحیح کرده ام صحیح و درست تراست

بل یکی چادر شرم است که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زممش نه عدوم فردوسی فرماید بگفتا که این خون گرم من است بریده زین بار شرم من است

# ADIB PICHAVOURI

---

RECUEIL DE POÉSIES PERSANES ET ARABES

Redigées et commentées

par

ALI ABDORRASSOULI

Téhéran 1312.

Tous droits réservés pour tous les pays.

---

IMP. MADJLESSE.

